

"به نام خدا"

خلاصه‌ی داستان:

در اساطیر یونانی جعبه‌ی پاندورا جعبه‌ایست که تمام شر و بدی‌ها در آن جمع شده است. در این جعبه، هفت هیولای گناه و تاریکی هم محبوس شده‌اند. این جعبه توسط پادشاه ایزان در قصر تاریک نگهداری می‌شود. جهان در صلح کامل و خوشبختی و زیبایی و محبت و تمام خوبی‌های موجود جهان را پر کرده است. همه‌چیز بر وقف مراد است تا زمانی که دختر ایزان، ماریا، همه‌چیز را با باز کردن جعبه‌ی پاندورا به انحطاط می‌کشاند!

نکته: این داستان برگرفته از افسانه‌ی یونانی جعبه‌ی پاندورا با اندکی تغییر و تحول است.

(فصل اول، نبرد با سرنوشت)

با گام‌هایی محکم و استوار قدم برمی‌داشت. سرهایی که با دیدن او به نشانه‌ی تعظیم خم می‌شدند و نگاه‌های تحسین برانگیز و پر افتخار مقامات و اشراف به او، تمام وجودش را مملو از احساس غرور و شادمانی می‌کرد. او تنها فرزند پادشاه ایزان و ملکه‌ی آینده‌ی سرزمین هوراس خواهد بود؛ ملکه‌ای مقتدر با عدالت و مسئولیت‌پذیر. ملکه‌ای که همگان به او و اعمالش افتخار کنند. همانند پدرش ایزان، نظم و ثبات حاکم بر جهان را حفظ کرده و از ارزش‌های موجود در سرزمین

خودش دفاع خواهد کرد. مردمانش او را بهترین فرمان‌روایی که این سرزمین تا کنون به خودش دیده معرفی خواهند کرد و او این روزها را در تصورات خودش می‌دید. سرش را بالا گرفت و با اقتدار ذاتی‌ای که در اعمال و رفتارش بود، به همراه ندیمه‌هایش به یکی از باغ‌های اطراف قصر رفت. لباس سلطنتی زیبا و بلندی به تن داشت، رنگ سبز یشمی لباسش، درخشش چشمان سبز رنگش را دو چندان می‌نمود. ابروهای زیبا و خوش فرم و مژه‌های مشکی‌اش نیز وظیفه‌ی حفاظت از چشمان زیبا و زمرد مانندش را داشتند. بینی کوچک و قلمی‌اش و لبان سرخ و غنچه مانندش، در صورتش زیبایی منحصر به فردی را به ارمغان آورده بودند و در نهایت، گیسوان طلایی لخت و بلندی که تا پایین کمرش می‌رسید، او را به شاه‌دختی که زیبایی‌اش در سراسر این سرزمین زبان‌زد خاص و عام بود و نظیر آن یافت نمی‌شد، بدل کرده بود. به طرف گل‌های رز باغ رفته و دستش را بر روی گل برگ‌های نرم و خوش‌عطر آنان کشید؛ سپس خم شده و صورتش را جلو برد. عطر گل سرخی که بینی‌اش را پر کرده بود، شیرینی و لطافت خاصی را به وجودش انتقال داد. لبخند زیبایی بر لب آورد و کمر صاف کرد. به قدم زدن ادامه داد و همان‌طور در مسیر خود، خم شد و عطر گل‌های متنوع باغ را به ریه‌هایش فرستاد و وجودش غرق شادمانی و لذت شد.

-پرنسس، هوا سرده؛ بهتره زودتر برگردیم.

سرش را چرخاند و نگاهی به هایل، سرپرست ندیمه‌هایش انداخت. مکث کوتاهی کرد و پاسخ داد:

-مشکلی نیست. می‌خوام بیشتر بمونم.

هایلا پلک‌هایش را برهم فشرد و دهان باز کرد تا حرف دیگری بزند اما با دیدن ماریا که چندین قدم جلوتر رفته بود و بی‌توجه به ندیمه‌هایش این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، وحشت زده به تن و بدن خود حرکتی داد و همراه ندیمه‌های دیگر با فاصله‌ای معین پشت سر ماریا به حرکت افتادند. ماریا دستانش را از هم باز کرده و با گام‌هایی پرش مانند و سریع، میان گل‌ها و درختان باغ حرکت می‌کرد. هایلا با نگرانی و دلواپسی به دنبال او به راه افتاد و گفت:

-پرنسس! خواهش می‌کنم مراقب باشین! ممکنه صدمه ببینید.

اما ماریا سرش را به طرفین تکان داد و با لحن طنزمانندی پاسخ داد:

-آه! هایلا نمی‌خواه نگران باشی! این‌جا بیرون از قصره و پدرم هم این‌جا نیست؛ پس مشکلی پیش نمیاد.

و این دقیقا همان چیزی بود که هایلا از آن می‌ترسید. پرنسس روح آزاده و بلندپروازی داشت؛ او خواسته‌هایش را بی‌آن‌که از کسی اجازه بخواهد، برآورده می‌کرد و غالبا آن اعمالی که دلش می‌خواست را انجام می‌داد. گرچه در قصر و در برابر پدرش و دیگر مقامات و اشراف تمام تلاش خودش را می‌کرد که یک شاه‌دخت عالی و بی‌نقص باشد که تمام اصول و قواعد را رعایت می‌کند، اما بیرون از قصر و به دور از چشم پدر نیز همان دختری بود که دلش می‌خواست. آزاد و بی‌قید و شرط، با لبی خندان و دلی پر نشاط.

پرنسس همان‌طور با گام‌هایی پرش مانند و بلند به این‌طرف و آن‌طرف می‌جهید، می‌خندید و شادی می‌کرد که به ناگاه پای چپش در حین فرود آمدن به تکه‌ای سنگ گیر کرد و به شدت زمین خورد. ندیمه‌های وحشت زده و لرزان، به سرعت به طرف او دویدند. ماریا کف دستانش را بر روی زمین قرار داد و تنه‌اش را تا نیمه

بلند کرد. می‌خواست حرکتی به پای چپش بدهد که درد بدی را در آن احساس نمود. لبانش را بر هم فشرد و پلک‌هایش را بست تا مانع جیغ زدن خود شود اما پایش به شدت درد گرفته بود. ندیمه‌هایش کنار او زانو زده و صدایش می‌کردند، اما نگاه ماریا محو آن چیزی شده بود که به ناگاه مقابل چشمانش نقش بسته بود. موجود عجیب الخلقه و نامتعارفی که به دنبال انسان‌ها می‌دوید، گلویشان را می‌درید و گوشت تنشان را تکه‌تکه می‌کرد. چنگال‌های تیز و برنده‌اش را بر روی تنه‌ی آدم‌ها می‌کشید و سینه‌هایشان را می‌شکافت. بعضا قلب‌هایشان را بیرون می‌آورد و دم بزرگ و پشمالوی خودش را به شدت تکان می‌داد که به هرکس و یا هر چیزی برخورد می‌کرد آن را نابود می‌کرد. زنان و دختران فریاد کشان می‌دویدند و مردان نیز ایستاده بودند تا این هیولای ناشناخته را از پای در بیاورند. اما هیچ‌کدامشان نمی‌توانستند بر او غلبه کنند. گلوهایشان را می‌درید و خون قرمز و جوشان از میان رگ‌های ترکیده مردان فواره می‌زد. با دیدن چنین صحنه‌هایی آن‌چنان شوکه شده بود که درد پایش را فراموش کرده بود. با چشمانی که تا آخرین حد خود گرده شده بودند، قلبی که تپیدن آن را احساس نمی‌کرد و دست و پاهایی که یخ کرده بودند و قادر به حرکت نبودند به منظره‌ی رو به رویش چشم دوخته بود. هیولا، لحظه‌ای ایستاد و به طرف ماریا بازگشت. ترس و وحشت تمام وجود شاهدخت زیبا را در برگرفت؛ چهره‌ی هیولا کریه و ترسناک و دلهره‌آور بود. چشمان قرمز، بدنی پشمالو و تنومند که همانند انسان‌ها بر روی دو پایش ایستاده بود، دندان‌هایی تیز و براق که خون از آنان می‌چکید، همه و همه خون را در رگ‌های شاهدخت منجمد کرده بود. هیولا، طوری که انگار می‌تواند ماریا را ببیند با گام‌هایی آهسته و محکم به طرف او رفت. مثل شکارچی‌ای که آرام و با دقت به طرف طعمه‌ی خود حرکت می‌کند. ماریا تلاش کرد از سرجایش برخیزد اما پای

چپش تیر کشید و مانع حرکت او شد. هیولای کریه و ناشناخته هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد. ضربان قلبش چنان تند شده بود که کوبش آن به قفسه‌ی سینه‌اش را به وضوح احساس می‌کرد. تمام تنش عرق کرده بود و دست و پاهایش از فرط ترس و هیجان به لرزش در آمده بودند. هیولا مقابل او ایستاد و به قصد دریدن چهره و گلوی او چنگال‌های تیزش را جلو برد، در همین لحظه ماریا از هوش رفت و ندیمه‌هایش با ترس و وحشت جیغ خفه‌ای کشیدند. سپس هایلرا به یکی دیگر از ندیمه‌ها فریاد زد:

-فورا طبیب رو خبر کنید... باید پرنسس رو ببریم داخل.

پرنسس را به داخل فرستاده و طبیب قصر را فرا خواندند. طبیب به سرعت وسایل مورد نیاز خودش را برداشته و درون کیف چرمی‌اش قرار داد، سپس با گام‌هایی سریع و محکم خودش را به اتاق پرنسس رساند. پرنسس را بر روی تخت سلطنتی‌اش خوابانده بودند. چهره‌اش عرق کرده و لبانش لرزان بود. طبیب بالای سر پرنسس ایستاد و مشغول معاینه و بررسی وضع جسمانی او شد؛ اما به مورد خاصی برخورد نکرد. به نظر می‌رسید پرنسس از درد بد پایش بی‌هوش شده و تحت تاثیر دردی که می‌کشد لبانش لرزان و بدنش عرق کرده است. هیچ چیز دیگری مشاهده نمی‌کرد. بنابراین پای پرنسس را که زخمی شده بود بسته و پس از پایین آوردن تب او، دست از کار کشید. پادشاه ایزان با شنیدن خبر بی‌هوش شدن دخترش، با نگرانی و پریشانی خودش را به اتاق دخترش رساند و وارد شد. همه‌ی افراد حاضر در اتاق به نشانه‌ی ورود پادشاه سرهایشان را خم کرده و تعظیم نمودند. پادشاه ایزان سرش را به طرف طبیب قصر چرخاند و با نگاه و لحن پریشانی پرسید:

-حال دخترم چه طوره؟

طبيب نگاهی به پرنسس انداخت و پاسخ داد:

-جای نگرانی نیست سرورم. به نظر می‌رسد وقتی که پرنسس در باغ مشغول بودند (تن صدایش را پایین آورد و ادامه داد) پاشون به یه جایی گیر کرده و زمین خوردن و از زور دردی که توی پاشون ایجاد شد از هوش رفتن. نگران نباشید؛ پاشون رو بستم و تبشون رو پایین آوردم. خطر رفع شده.

پادشاه ایزان درحالی‌که تمام تلاش خودش را می‌کرد تا خشم و عصبانیت خودش را کنترل نماید سرش را به طرف هایلا چرخاند و پرسید:

-این چه وضعیه؟ من دخترم رو به شما سپردم. چطور می‌تونین بذارین تا این حد بی‌پروا عمل کنه؟ اگه بدتر از این می‌شد چی؟

هایلا با ترس و لرز تعظیمی کرده و با صدای آرامی پاسخ داد:

-عفو کنید سرورم، دیگه تکرار نمی‌شه.

پادشاه ایزان دستی به پیشانی و میان ابروانش کشید؛ سپس پلک‌هایش را بر هم فشرد و آهی کشید. سرش را به طرف دخترش چرخاند و به او نگاه کرد. لرزش لب‌ها و عرق کردن چهره و بدن محو شده بود. پرنسس در کمال آرامش و راحتی به خواب رفته بود و به نظر می‌رسید درد پایش بسیار کمتر از قبل شده بود. به طرف او رفت و روی صورتش خم شد. بوسه‌ای گرم و محبت آمیز مهمان پیشانی دخترش کرده و موهایش را نوازش کرد. سپس سرش را باری دیگر به طرف هایلا چرخاند و گفت:

-دخترم رو به شما می‌سپارم. چشم ازش برندارین.

و قصد رفتن کرد که هایلدا در برابرش تعظیمی کرده و پاسخ داد:

-نگران نباشید سرورم؛ ما مراقب پرنسس هستیم.

پادشاه ایزان سری تکان داد و با همراهانش از اتاق پرنسس بیرون رفت. طبیب نیز از حضورشان مرخص شده و از اتاق پرنسس بیرون رفت. تعدادی از محافظین و ندیمه‌ها در اتاق ایستاده بودند و عده‌ای هم بیرون از اتاق مقابل در ورودی اتاق پرنسس ایستاده بودند.

هایلدا آهی از سر ناراحتی و درد کشید و زیر لب زمزمه کنان گفت:

-آه پرنسس! خوشحالم که مورد خاصی پیش نیومد و حالتون به زودی خوب می‌شه.

اما برخلاف ظاهر آرام و بی‌حرکت پرنسسی که در خواب بود، درونش را آشوبی عجیب و هولناک در بر گرفته بود. تصاویر ناشناخته و عجیبی که تا به حال آنان را ندیده بود؛ هیولاهای عظیم‌الجثه و عجیبی که مانند آن‌ها را ندیده بود و جیغ و التماس و ناله‌ی مردمان زخمی و هراسان تمام وجودش را به لرزه درآورده بود. ظاهرش آرام بود اما در خواب و یا رویایی که به سر می‌برد، چندان آرام و راحت به نظر نمی‌رسید. وحشت زده و حیران و ترسان مانده بود. تا به حال چنین حوادث و تصاویری را مشاهده نکرده بود و نمی‌دانست که چطور ممکن است چنین چیزهای عجیب و غریبی را ببیند و تمام وجودش غرق ترس و دلهره گردد. در آن رویایی که می‌دید، هفت هیولا در شکل و اندازه‌های متفاوت با چهره‌هایی کریه و ناواضح و دندان‌های تیز و برنده‌ای که از آنان خون گرم و تازه‌ی انسان چکه می‌کرد، به این طرف و آن طرف می‌رفتند و انسان‌ها را شکار می‌کردند. هرکدام یا گلو و سینه‌ی انسانی را می‌دریدند و یا از طریق ایجاد کردن زخمی بر روی بدن

آنان وارد جسمشان شده و اعمالشان را تحت کنترل خود می‌گرفتند. توانش را نداشت، تاب نمی‌آورد. نمی‌توانست بیشتر از این به این صحنه‌های ترسناک و منجر کننده نگاه کند. جیغ می‌زد و کمک می‌خواست. پدرش را، ندیمه‌هایش را صدا می‌زد اما هیچ‌کدام صدای او را نمی‌شنیدند. ترسان و لرزان مانده بود که یکی از هیولاها او را دید و به طرف او بازگشت. زخم عجیبی بر روی بازوی پرنسس خودنمایی می‌کرد. چشمان قرمز هیولا با دیدن زخم خون ریزی کرده‌ی پرنسس، برق زد. با گام‌هایی آهسته و محکم به طرف او می‌آمد. قصد داشت وارد بدن او شود که ماریا به‌طور ناگهانی با تمام توان خود جیغ کشید و خودش را به عقب فرستاد. پس از جیغ ناگهانی او، همه‌چیز در برابر چشمانش سیاه شده و او زمانی به خودش آمد که با ترس و لرز بر روی تختش نیم خیز شده بود و نفس‌نفس می‌زد.

شب شده بود و همه‌جا تاریک بود.

به سرعت از تختش پایین آمد اما از شدت فشار و یا درد عجیبی که سرتاسر وجودش را در برگرفته بود به زمین افتاد و ناله‌ای سر داد. ندیمه‌ها و افراد داخل اتاق به تکاپو افتادند. اتاق را با تعدادی از شمع‌های مختلف روشن کرده و پرده‌های اتاق را کنار زدند. نور ماه سفیدی زیبا و دلنشینی را به اتاق شاهدخت هدیه کرد. اما او در شرایطی نبود که قادر به ادراک این زیبایی و دلنشینی و درخشش ماه باشد. هایلای با نگرانی به سویش آمد و با لحن کلام مشوش و آشفته‌ای پرسید:

-پرنسس، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ کابوس دیدین؟

پرنسس سرش را بالا گرفت و با نگاه و لحن کلام ترسیده‌ای پاسخ داد:

-بله، کابوس دیدم. کابوسی که به نظر می‌رسید عین حقیقته! و یا آینده‌ای که قراره اتفاق بیوفته!

چنگی به موهای آشفته‌اش زد و ادامه داد:

-اصلا نمی‌دونم اون تصاویر ترس‌آور و اون... اون موجودات عجیب و غریبی که می‌دیدم چطور و از کجا اومده بودن اما... اما خیلی ترسناک بود... خیلی... اون‌ها همه‌چیز رو نابود می‌کردن و... و... همه رو می‌کشتن!

سپس سرش را پایین انداخت و پلک‌هایش را برهم فشرد که قطره‌ای اشک داغ و سوزان بر روی گونه‌ی چپش خودنمایی کرد. پرنسس جوان تاب و تحمل این کابوس‌ها، جیغ‌ها و ضجه‌ها و ویرانی و خرابی‌هایی که می‌دید را نداشت.

هایلا لب‌گزید و سری به طرفین تکان داد. این نمی‌توانست درست باشد. پرنسس حتما اشتباه کرده بود. او کابوسی دیده بود که نمی‌توانست توصیفش کند؛ وگرنه امکان نداشت که چنین چیزهایی را در خواب دیده باشد. مردم اگر بشنوند وحشت خواهند کرد. پادشاه آشفته خاطر خواهد شد و همه‌چیز به هم می‌ریزد. مگر می‌شود پرنسس تصاویری از چیزهایی را در خواب دیده باشد که قرن‌هاست در قصر تاریک در جعبه‌ای از آن نگهداری می‌شود؟ مگر می‌شود موجودات خون‌خوار و جنایت‌کار و تمام بدی‌های عالم که در آن جعبه نگهداری می‌شوند و نمی‌توانند از آن خارج شوند به خواب ماریا، دختر پادشاه ایزان نفوذ کرده باشند؟!

سری به طرفین تکان داد. بازوهای پرنسس را گرفت و کمک کرد که از روی زمین برخیزد. سپس او را بر روی تختش خواباند و لبخندی زد که در تاریک و روشن اتاق به لبخند دلهره‌آور و ترسناکی می‌مانست. مکثی کرد و گفت:

-نگران نباشید پرنسس! چیزی که شما دیدید، تنها به خواب بی‌پایه و اساس و نامفهوم بوده. حتما این اواخر دچار فشار و استرس زیادی شدین. بهتره که استراحت کنید و به این چیزها فکر نکنید؛ چون این‌ها فقط به کابوس بوده که تموم شده.

به نظر می‌رسید هایلدا در تلاش بود تا چیزی که پرنسس دیده را به خوابی بی‌اساس و بی‌پایه تشبیه کند تا فکر پرنسس را بیشتر از این درگیر آن خواب نبیند. تن صدایش را محکم‌تر از پیش کرده و ادامه داد:

-گاهی اوقات ممکنه در اثر استرس و نگرانی‌های مختلف و گوناگون همچین خوابایی ببینید اما چندان مهم نیست. پس دیگه بهش فکر نکنید.

و قصد رفتن کرد. اما پرنسس با سماجت اخمی کرد و پاسخ داد:

-اما این‌ها به خاطر استرس و نگرانی نیست. من هفت موجود عجیب و غریب که شبیه هیولاهایی در شکل‌های گوناگون بود دیدم... من می‌دیدم که اون‌ها...

-پرنسس!

هایلدا محکم و هشدارگونه نام او را خطاب کرد. حالت چهره و لحن کلامش طوری بود که پرنسس سکوت کرد و پلک‌هایش را برهم فشرد. هایلدا یک قدم جلو آمد و گفت:

-پرنسس، چطور ممکنه که شما چیزی رو دیده باشید که قرن‌هاست به زنجیر کشیده شده و حبس شده و نمی‌تونه به رویا و یا زندگی انسان‌ها نفوذ کنه؟ خودتون بهتر از من و هرکس دیگه‌ای می‌دونید که قرن‌ها پیش هفت هیولای گناه

و بدی در جعبه‌ی پاندورا محبوس شده و تمام بدی‌ها و گناه‌ها به همراه اون‌ها زندانی شده.

ماریا حالتی ناباور و حیرت زده به چهره‌اش داد و گفت:

-یعنی می‌خواین بگین من دروغ میگم و یا توهم زدم؟ شایدم خیالاتی شدم و دارم چرت و پرت می‌گم؛ درسته؟ اما نه... من اون‌ها رو دیدم. به وضوح کامل دیدمشون. دقیقا هفت تا بودن، من مطمئنم که دیدمشون و خواب و یا رویایی که من دیدم خیلی واقعی به نظر می‌رسید!

هایلا آهی کشید و با کلافگی سری تکان داد.

-بسیار خب... اگه تا این حد اصرار دارین که خوابتون حائز اهمیتته و یه مسئله‌ی جدیه، فردا صبح در موردش با پدرتون صحبت کنین.

سپس تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت. نور و روشنایی شمع‌ها از آنان گرفته شد و یکی از ندیمه‌ها به سمت پرده‌ها رفت تا آنان را به یکدیگر نزدیک کند اما پرنسس مانع شد و گفت:

-نه. اجازه بدین نور ماه داخل بیاد.

ندیمه تعظیمی کرد و کنار رفت. محافظان و ندیمه‌ها هرکدام سر پست‌های خود، در موقعیت خودشان ایستادند و شاهدخت زیبا، همان‌طور که بر روی تختش نیم‌خیز شده بود، خیره به نور سفید و درخشان ماه که بر روی کف و دیوارهای اتاق افتاده بود گفت:

-می‌ترسم! می‌ترسم این خواب‌ها رو جدی نگیرم و بعد فاجعه‌ای پیش بیاد!

سپس لبانش را بر هم فشرد و دراز کشید. سرش را بر روی بالش نرم و راحتش قرار داد و با افکار آشفته و سرشار از نگرانی‌اش اندکی از ساعات شب را در خواب و باقی آن را در تشویش و اضطراب گذراند.

ندیمه‌هایی که بیرون از اتاق پرنسس و چند قدم عقب‌تر از نگهبانان مقابل در اتاق ایستاده بودند، با دیدن پادشاه سر خم کرده و تعظیم کردند. سپس عقب رفته و در اتاق پرنسس را از دو طرف از هم گشودند.

-پادشاه وارد می‌شوند.

ماریا بر روی تختش نشسته بود و چندین بالش نرم و راحت پشت کمرش قرار داده بودند تا احساس ناراحتی نکند و به نشانه‌ی احترام سرش را خم کرد. پادشاه لبخندی زد و جلوتر آمد. ماریا سرش را بالا آورد و به چشمان پدرش خیره شد. سخنان هایلدا در گوش‌هایش می‌پیچیدند. آیا تمام چیزهایی که دیده بود یک وهم ناخوشایند و ترسناک و یا زائده‌ی یک ذهن آشفته و نگران بود؟ و یا یک رویای صادق بود که از آینده و آنچه که قرار بود اتفاق بیفتد خبر داده بود؟ باید چه می‌کرد؟ آیا می‌توانست این موضوع را با پدرش در میان بگذارد؟

پادشاه ایزان به دخترش نزدیک‌تر شده و درست مقابل او ایستاد. سپس با لحن محبت آمیزی پرسید:

-حال پرنسس امروز چه‌طور؟ شنیدم که در باغ بی‌احتیاطی کردی و زمین خوردی! ابروان در هم شده‌اش را از هم جدا کرد و ادامه داد:

-الان حالت بهتره؟

ماریا لبخند کوچکی زد و بی‌توجه به گونه‌های سرخ شده از خجالت و شرمش پاسخ داد:

-بله پدر؛ امروز سالم بهتره. درد پام تا حدودی کم شده و کمی دیگه می‌تونم راه برم. نگران نباشین.

پادشاه سری به نشانه‌ی رضایت و خرسندی تکان داد و پرسید:

-بسیار خب. می‌خواستی در مورد چی با من حرف بزنی؟

ماریا لب‌گزید و سرش را پایین انداخت. هنوز هم نمی‌دانست گفتن چیزهایی که دیده بود درست بود یا نه؟

پس از گذشت دقایقی کوتاه، سرش را بالا گرفت و با لحن مرددی گفت:

-پدر... می‌خوام... می‌خوام راجع به یه چیزی که به نظر خیلی عجیب و نگران‌کننده میاد باهاتون صحبت کنم.

چهره‌ی شاد و لبخند زیبایی که پادشاه ایزان بر لب داشت در لحظه‌ای رنگ باخت و با ابروانی درهم رفته و لحنی نگران، پرسید:

-چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

ماریا نفس عمیقی کشید و با لحن آرام اما جدی‌ای پاسخ داد:

-حقیقتش... من دیروز در باغ صحنه‌ی عجیبی رو دیدم. وقتی پام گیر کرد و زمین خوردم و خودم رو از روی زمین بلند کردم... خب. ...

آب دهانش را فرو داد و ادامه داد:

-در کمال حیرت و ناباوری... یه تصاویر عجیبی رو مقابل چشمهام دیدم. انگار یه عده داشتن مقابلم نمایش اجرا می‌کردن! اما یه نمایش ترسناک بود! یه هیولای ترسناک و چندش‌آور که روی دوتا پاش ایستاده بود مشغول دریدن سینه و گلوی انسان‌ها و کشتار اون‌ها بود. دندون‌های تیز و برنده‌ای داشت که ازشون خون چکه می‌کرد... پس از مدت کوتاهی، لحظه‌ای به طرف من برگشت و به چشمهام نگاه کرد... می‌خواست... می‌خواست بیاد سمت من و من از ترس اون بود که از هوش رفتم!...

پادشاه با نگاهی سرشار از حیرت و ناباوری و چهره‌ای برآشفته و نگران به دخترش خیره شده بود. دستانش مشت شده و پلک‌هایش را به شدت برهم فشرد.

ماریا که سکوت پدرش را دید، به آرامی ادامه داد:

-تازه این همه چیز نیست! شب قبل با یه کابوس وحشتناک‌تر از اون چیزی که موقع بیداری دیده بودم رو به رو شدم! توی خوابم... اون یه هیولا نبود، هفت هیولا بودن که مشغول کشتار مردم بودن. حتی با ایجاد کردن زخم روی بدن انسان‌ها وارد بدنشون می‌شدن و اون‌ها رو تحت فرمان خودشون می‌گرفتن! من... من خیلی ترسیدم... خیلی... ..

و بدون آن‌که خود بخواد شروع به لرزیدن کرد. شانه‌ها و بدنش می‌لرزیدند و چانه‌اش لرزش خفیفی پیدا کرده بود. ایزان حرکتی به خود داد و کلافه و عصبی دستی به موهایش کشید. نمی‌توانست بفهمد که چطور ممکن است دخترش چنین چیزهایی را دیده باشد؛ هم در خواب و هم در بیداری! کابوس او و چیزهایی که دیده بود موارد ساده و پیش پا افتاده‌ای نبودند که بتوان به راحتی از کنار آن گذر کرد! ماریا هفت هیولای گناه و تاریکی را دیده بود. هیولاهایی که قرن‌هاست

در جعبه‌ی پاندورا زندانی شده‌اند و در قصر تاریک نگهداری می‌شوند! این‌که ماریا آن‌ها را دیده بود، می‌توانست به این معنا باشد که قدرت و مقاومت جعبه‌ی پاندورا کم شده و آن موجودات توانسته‌اند به خواب ماریا نفوذ کنند؟

نگاهش به ماریا افتاد که سر جایش می‌لرزید و اشک می‌ریخت. به طرف او رفت و تن خسته‌اش را با تمام قوا در آغوش کشید. موهایش را با محبت بوسید و نوازش کرد، سپس با لحن خشدار و آرامی گفت:

-آروم باش، گریه نکن ماریا، چیزی نیست! من همه‌چیز رو درست می‌کنم، نگران نباش!

و ماریا دستانش را دور کمر او قرار داد و سرش را به سینه‌ی او فشرد. می‌ترسید، از تمام چیزهایی که دیده بود می‌ترسید و نمی‌توانست خودش را کنترل کند.

پادشاه بوسه‌ی دیگری بر موهای خوش‌عطر و زیبای دخترش زده و او را از خود جدا کرد. سپس خیره به چشمان سبز و درخشان دخترش پرسید:

-به جز من و هایلا، کس دیگه‌ای هم از این موضوع خبر داره؟

ماریا سرش را به طرفین تکان داد و پاسخ داد:

-نه پدر، فقط شما و هایلا خبر دارین.

پادشاه سری تکان داد و ادامه داد:

-بسیار خب. اول ازت می‌خوام که آروم باشی و آرامش خودت رو حفظ کنی، دوم این‌که راجع به این موضوع با هیچ‌کس دیگه‌ای صحبت نکنی. نگران نباش، من به این موضوع رسیدگی می‌کنم. باشه؟

ماریا سرش را به نشانه‌ی تفهیم سخنان پدرش تکان داد و چیز دیگری بر زبان نیاورد. ایزان دستش را دراز کرده و اشک‌های نشسته بر روی گونه‌های دخترش را پاک نمود. بوسه‌ی دیگری به موهای خوش‌عطر و زیبای دخترش هدیه کرده و پس از آن، نگاهی به او انداخت و از اتاق خارج شد.

باید به قصر تاریک می‌رفت و شخصا وضعیت به وجود آمده را بررسی می‌کرد. تمام چیزهایی که ماریا بر زبان آورده بود، بدین معنا بود که جعبه‌ی پاندورا آن مقاومت و نیروی سابق را ندارد و ضعیف شده است. باید خودش به آن جا می‌رفت و می‌دید که چه اتفاقی افتاده؛ نمی‌توانست کس دیگری را برای بررسی اوضاع به آن جا بفرستد. نفسش را با کلافگی از سینه‌اش به بیرون فرستاد و به راه خود ادامه داد. مقصد او، قصر تاریک بود!

به همراه تعدادی از محافظین خود به قصر تاریک رفت. محافظینی که مقابل در ورودی قصر ایستاده بودند و نگهبانی می‌دادند با دیدن پادشاه سرخم کرده و تعظیم کردند. سپس درهای قصر را از هم گشودند تا پادشاه و محافظینش داخل شوند. قصر تاریک مکانی تاریک و سرد و بی‌روح بود. آجرهایی که قصر را با آن ساخته بودند سیاه بودند و از گوشه و کنار دیوار تار عنکبوت آویزان شده بود. گرد و خاک و کثیفی تمام قصر را در برگرفته بود؛ به علاوه سرمای عجیب و غیرقابل وصفی در آن احساس می‌شد که باعث می‌شد محافظین تنشان را محکم در آغوش بکشند و حرکت کنند. بخش‌هایی از درون و بیرون قصر نیز تخریب شده و فرو ریخته بود. چندین نگهبان در بیرون از قصر و چندین نگهبان در داخل قصر حضور داشتند و افراد زیادی در این قصر نبودند. تمامی اتاق‌ها و تالارهای این قصر بی

استفاده سرد و تاریک و بی روح مانده بود درهایشان بسته بود و کسی نمی‌توانست به آن‌ها داخل یا از آنان خارج شود. تنها در مقابل یک اتاق تعدادی محافظ به‌طور شبانه روزی ایستاده بودند و نگهبانی می‌دادند و آن هم اتاقی بود که جعبه‌ی پاندورا در آن نگهداری می‌شد.

پادشاه با قدم زدن در قصر تاریک به یاد حکایتی که پدربزرگش تعریف می‌کرد می‌افتاد. حکایتی که بیان می‌کرد چطور شد که این قصر، قصر تاریک لقب گرفت.

قرن‌ها پیش، زمانی که بایورا بر این سرزمین حکومت می‌کرد و شر و بدی نیز در جهان پراکنده بود، هفت برادر دیگر او نیز خیال سلطنت بر سرزمین را در سر می‌پروراندند. بایورا فردی عادل صادق و دلسوز مردم و سرزمینش بود. مردی آرام و عدالت‌جو بود. کسی که هیچ‌کس نمی‌توانست او را به شر و بدی آلوده سازد. با این وجود، شر و بدی در آن سرزمین وجود داشت و اگرچه نمی‌توانست روح و جان بایورا را تصاحب کند اما در اعماق قلب هفت برادر دیگر نفوذ کرده بود. آنان با یکدیگر متحد شدند تا بایورا از سلطنت انداخته و جانش را بگیرند. چشمانشان کور و زبانشان لال شده بود. چیزی جز حرص و طمع نمی‌دیدند و همین حرص و طمع بود که آنان را به توطئه علیه برادرشان کشاند. آنان بایورا از سلطنت خلع کرده و به قتل رساندند. سپس میان خودشان نیز بر سر این‌که چه کسی پادشاه جدید این سرزمین شود اختلاف و دشمنی ایجاد شد. این شد که کشور و مردم سرزمین در وضعیت هولناکی قرار گرفتند. خون و خونریزی و قتل و غارت به همراه فساد و گناه تمام سرزمین را در برگرفته بود. به مرور زمان هرکدام از این هفت برادر تبدیل به هیولاهای گناه و تاریکی شده و شروع به کشتن و به قتل رساندن انسان‌ها کردند. تا زمانی که فردی به نام ایورا برای خاتمه دادن به این اوضاع وارد عمل شد. او مردی با نیروهای خارق‌العاده و فرا بشری بود فردی که از جانب

خدایان برگزیده شده بود، همین‌طور قلبی پاک و سالم و بدون شر و بدی داشت. با هفت هیولای گناه و تاریکی مبارزه کرده و پس از شکست آن‌ها، تصمیم به کشتنشان گرفت اما نتوانست. او نمی‌توانست آن هفت برادر را بکشد؛ قدرت کافی برای نابودی کامل آن‌ها را نداشت. این شد که روح آن هفت هیولا را از جسم هایشان جدا کرده و هرکدام را در توپ کراهی کوچک و بلورینی محبوس کرد. سپس آن هفت توپ بلورین را در جعبه‌ی پاندورا قرار داد و در قصری که زمانی هفت برادر و بایورا در آن می‌زیستند مخفی نمود. پس از انجام این کار، آرامش و ثبات و نیکی باری دیگر به سرزمین و مردمش بازگشت و ایورا به خواست مردم، حاکم و جانشین بایورا اعلام شد.

پس از او نیز به هر پادشاهی که بر تخت می‌نشست در مورد جعبه‌ی پاندورا می‌گفتند و حفاظت از آن جعبه را به او می‌سپردند. همین‌طور بارها هشدار می‌دادند که مبادا در جعبه‌ی پاندورا را باز کنید و هوس نگاه کردن به درون آن را داشته باشید؛ چرا که با باز کردن آن جعبه هفت هیولای گناه و تاریکی آزاد خواهند شد و همه‌چیز را نابود خواهند کرد.

پادشاه ایزان وارد اتاقی که در آن جعبه‌ی پاندورا را نگه می‌داشتند شد. جعبه‌ی پاندورا گوشه‌ای از اتاق قرار داشت و در آن بسته بود. پادشاه به آن نزدیک شد. مقابل جعبه نشست و آن را بررسی نمود. جعبه هیچ نشانی از جنب و جوش و فعالیت نداشت. هیچ مورد مشکوکی پیدا نکرد. هیچ دلیل و یا مدرکی که بتواند چیزهایی که ماریا دیده است را توضیح دهد پیدا نکرد و همین موضوع او را نگران‌تر و آشفته‌خاطرتر از پیش نمود. اگر هفت هیولای گناه و تاریکی توانسته بودند به خواب ماریا بروند یا پیش چشمانش ظاهر شوند باید بر روی جعبه‌ی

پاندورا علامت و نشانه‌ای از فعالیت آنان ثبت می‌شد. اما هیچ چیز مشکوکی بر روی بدنه‌ی جعبه دیده نمی‌شد!

پادشاه حیران و متعجب مانده بود و نمی‌دانست که چه کند! تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید، بررسی بیشتر بود. بنابراین چندین ساعت در آن جا ماند و جعبه‌ی پاندورا را به هر نحوی که ممکن بود، بررسی کرد اما هیچ چیز خطر آفرین و یا مشکوکی پیدا نکرد. کلافه و عصبی از اتاق بیرون آمد. لحظه‌ای ایستاد و عرق نشسته بر روی پیشانی‌اش را با پشت دست پاک نمود، سپس آهی کشید و سرش را به طرف نگهبانان اتاق برگرداند و با تحکم صدایش رو به آنان گفت:

- نمی‌خوام حتی لحظه‌ای هم از جلوی در این اتاق تکون بخورین. باید حواستون رو جمع کنین و به دقت نگهبانی بدین. هیچ‌کسی نباید به این اتاق داخل و یا از اون خارج بشه، هر وضعیت و یا مورد مشکوکی هم دیدین گزارش بدین.

سربازان به نشانه‌ی تفهیم سخنان پادشاه سر خم کرده و با صدای رسایی پاسخ دادند:

-بله سرورم!

پادشاه نیز سری تکان داد و به همراه محافظینش از قصر تاریک بیرون آمد. موقع رفتن نیز لحظه‌ای ایستاد و سرش را به طرف قصر تاریک چرخاند. با وجود این که هیچ مورد مشکوک و خطر آفرینی پیدا نکرده بود، اما حسی گنگ و عجیب در وجودش شکل گرفته بود که نگران و آشفته خاطرش می‌کرد. احساس می‌کرد که قرار است اتفاق ناگواری روی دهد، از این جهت تعداد نگهبانان را بیشتر کرده و محافظت از جعبه‌ی پاندورا را شدیدتر کرد. او حافظ جان و مال و زندگی مردمانش بود؛ نباید اجازه می‌داد که چیزی آنان را به خطر بیندازد؛ هرچه می‌خواهد بشود.

سرش را برگرداند و همراه محافظینش به طرف قصر اصلی به راه افتادند. ماریا از تختش پایین آمده بود و کنار پنجره‌ی قدی اتاقش ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد. از زمانی که آن هیولاها و کابوسشان را دیده بود، آرام و ساکت و کم‌حرف شده بود. ماریایی که صبح‌ها و غروب‌هایش را در باغ می‌گذراند و یا در اطراف قصر قدم می‌زد و هوای تازه و خنک را به ریه می‌کشاند، اکنون ساکت و غرق در فکر کنار پنجره ایستاده بود. منتظر بود پدرش بیاید و با او صحبت کند. می‌دانست که چیزهایی که مشاهده کرده بود از سر تصادف و اتفاق و یا بی‌خود و بی‌جهت نیست. می‌دانست که باید مشکلی وجود داشته باشد و می‌خواست که در مورد آن بداند. باید چیزی باشد که دلیل خواب او و چیزهایی که در بیداری و در نهایت هوشیاری دیده بود را توضیح دهد و توضیح آن نیز نزد پدرش بود؛ بنابراین باید تا آمدن او منتظر می‌ماند، هیچ‌کار دیگری از او بر نمی‌آمد.

همان‌طور دست به سینه کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد که به ناگاه درهای اتاقش از هم گشوده شد. با خودش گفت که حتما یکی از ندیمه‌هایش است، بنابراین بدون این‌که سرش را برگرداند با صدای آرامی گفت:

-لطفا تنهام بذار.

اما پاسخی که شنید، مو را به تنش راست کرد.

-ما نمی‌تونیم شما رو تنها بذاریم پرنسس!

صدایی که شنیده بود خش دار، عصبی و مملو از نفرت و بی‌چارگی بود. صدایی که به نظر می‌رسید نه تنها برای یک نفر نیست، بلکه توسط چندین نفر گفته شده و مدام تکرار می‌شود.

اما زمانی که ماریا با ترس و وحشت سرش را چرخاند و اطراف خودش را از نظر گذراند، هیچ کسی را در اتاقش ندید!

ترس و وحشت در وجودش ریشه دواند و دستان ظریف و زیبایش را به لرزه درآورد. لبانش را برهم فشرد و چندین بار تلاش کرد تا چیزی بر زبان بیاورد اما موفق نشد. در نهایت پس از گذشت دقیقه‌ای کوتاه، با لحنی آرام و محتاط پرسید:
-تو... شما... شماها کی هستین؟

و در پاسخ صدای قهقهه‌ی چندین نفر را شنید. قهقهه‌هایی جنون‌آمیز، وحشت‌آور و مملو از حس نفرت که گویی او را به باد تمسخر گرفته بودند.

-نگران نباشین پرنسس؛ به زودی خودمون رو بهتون معرفی می‌کنیم!

و باری دیگر، قهقهه زنان ابراز وجود نمودند.

ماریا دستانش را بر روی گوش‌هایش قرار داد و سرش را به طرفین تکان داد. فکر کرد که شاید تمام چیزهایی که می‌شنود خیال و توهمی بیش نیستند و با انجام این کار می‌تواند از آنان رهایی یابد. اما بازهم صداهایی را شنید که همراه با یکدیگر گفتند:

-این خیال و توهم نیست پرنسس! تو نمی‌تونی از ما فرار کنی!

ماریا پلک‌هایش را برهم فشرد و با تمام توانی که داشت فریاد زد:

-نگهبانا! نگهبانا!

اما این کارش باعث خنده‌ی مجدد آنان شد. صدایی خنده‌کنان گفت:

-پرنسس! بی‌خودی تلاش نکنین، کسی صدای شما رو نمی‌شنوه!

نمی‌دانست که چه کند. ترسان و لرزان سرجایش مانده بود و دور و برش را از نظر می‌گذراند اما کسی را نمی‌دید و این ترس و وحشت رخنه کرده در وجودش را دوچندان می‌کرد. با خود گفت که آیا این صداهایی که می‌شنود ارتباطی با آن هیولاهایی که دیده بود دارد یا نه؟ و اگر دارد، از او چه می‌خواهند؟!

به هر زحمتی که بود سرش را بالا گرفت و با صدایی آرام که تلاش می‌کرد لرزش آن را پنهان کند پرسید:

-از... از من چی می‌خواین؟

صداهای خنده و قهقهه خاموش شد. سکوت عجیب و دلهره‌آوری سراسر اتاق را در برگرفت و درست لحظه‌ای که ماریا خیال می‌کرد آنان رفته‌اند، صداها با تمام توان خود فریاد زدند:

-جسمت رو!

با شنیدن چنین پاسخی از جانب آن اصوات ناشناس، خون در رگ‌هایش منجمد شده و نفسش به شماره افتاد. به گلویش چنگ انداخت و با ناخن‌های بلند و زیبایش بر روی آن می‌کشید تا بتواند نفس بکشد اما دریغ از ذره‌ای اکسیژن! عرق بر پیشانی و پشت کمرش نشسته بود. زانوانش سست شده و دو زانو روی زمین افتاد. حال نه تنها دستانش، بلکه تمام وجودش به لرزه درآمده بود و نمی‌توانست از سرجایش تکان بخورد. سرش را مدام به طرفین تکان می‌داد و اصوات نامفهومی از دهانش خارج می‌شد. چشمانش پر شده و قطرات اشک دانه به دانه بر روی گونه‌هایش جاری شدند. نمی‌توانست پاسخ آن اصوات نامفهوم و ناشناس را هضم کند. جسمش را می‌خواستند؟ یعنی چه؟ می‌خواستند او را بکشند و پس از آن جسمش را در اختیار بگیرند؟ اصلا آن صداهای نامفهوم چه بودند؟ چه جور

موجوداتی بودند؟ آیا آنان ارواح سرگردانی بودند که قصد تصاحب جسم او را داشتند؟ آیا می‌توانستند وارد بدن او شده و اعمالش را تحت کنترل بگیرند؟

چشمانش می‌سوخت و بلندبلند جیغ می‌زد. آن قدر بر سینه‌اش کوبید و جیغ زد که ندیمه‌ها و محافظینش شتاب زده و ترسان به اتاقش هجوم آوردند. اما پرنسس آنان را پس می‌زد؛ جیغ می‌زد و دست در موهای خود می‌کرد و آنان را می‌کشید. به گلویش چنگ می‌انداخت و با تمام توان خود جیغ می‌کشید. همه آشفته شده بودند و نمی‌دانستند که چه کنند، هرکسی به سویی می‌دوید و ندیمه‌های ترسیده و برآشفته نیز سعی در آرام کردن او داشتند اما فایده‌ای نداشت. به دنبال طبیب قصر فرستادند و او نیز به سرعت خودش را به اتاق پرنسس رساند. اما پرنسس با دیدن او چشمانش را گشاد کرد و با تمام توانش فریاد کشید:

-برو بیرون! همه‌تون برین بیرون! تنهام بذارین؛ تنهام بذارین! بیرون!

ندیمه‌ها و نگهبانان مات و مبهوت ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. هیچ‌کس از جایش تکان نمی‌خورد، هیچ‌کس از اتاق پرنسس بیرون نرفت و همین موضوع باعث شد که به ناگاه از سرجایش برخیزد و به نزدیک‌ترین ظرف شکستنی اطرافش چنگ بزند و آن را بر زمین بکوباند.

-مگه با شماها نیستم؟ برید بیرون!

و هایلای که اوضاع را وخیم و غیرقابل کنترل دید نیز پشت بند او با صدای بلندی گفت:

-زود باشین، همه برین بیرون. عجله کنین!

سپس نگاهی نگران و پریشان به پرنسس انداخت و از اتاق بیرون رفت. درهای اتاق پرنسس که بسته شد، پاهای سست و لرزان باری دیگر لغزیدند و او را بر زمین انداختند. کف دستانش را بر زمین می‌فشرده و پلک‌هایش را برهم گذاشته بود. چیزی در درونش بود که وجودش را به آتش می‌کشید احساس می‌کرد نیروی عجیبی با تمام قوای خود در حال تخریب او و وارد شدن به بدن اوست. قلبش تیر کشید و از شدت درد بد حاصل از احساس ترکیدن استخوان‌ها و از هم پاشیدن اعضای بدنش، با تمام وجود جیغ کشید و بعد، از هوش رفت.

سر و صدای داخل اتاق و جیغ و دادهای پرنسس که فرو کشید و خاموش گشت، هایلای و خدمتکاران دیگر را باری دیگر به اتاق پرنسس کشاند. هایلای با دیدن حال و روز پرنسس لب به دندان گرفت و با گام‌هایی سریع خودش را به او رساند. سر پرنسس را بر روی زانوهایش قرار داد و به چهره‌اش خیره شد؛ صورت زیبایش همانند ماه سفید و همچون زمستان، سرد و بی‌روح گشته و بدنش یخ کرده بود. طبیب را احضار نمودند؛ سپس پرنسس را بر روی تختش خواباندند و منتظر آمدن طبیب قصر شدند. او نیز خودش را به سرعت به اتاق پرنسس رساند و بالای سرش ایستاد. مشغول بررسی اوضاع جسمی او شد و نگرانی و وحشت هر لحظه بیشتر از قبل وجودش را در برمی‌گرفت. نبض پرنسس ضعیف بود و بدنش حالتی همانند مرده‌ها پیدا کرده بود. نفس می‌کشید اما به نظر می‌رسید که مرده است. چهره‌اش سفید و بدنش یخ کرده بود و گرمای بسیار کمی داشت. طبیب نمی‌توانست علت این حال پرنسس را دریابد. نمی‌دانست که چه اتفاقی در حال رخ دادن است و این‌که چطور پرنسس به این حال و روز افتاده است. وضعیت پرنسس به گونه‌ای بود که انگار مرگ تدریجی را تجربه می‌کند و هر لحظه امید به حیاتش کمتر می‌شد. طبیب هرکاری که از دستش بر می‌آمد را انجام داد و دستور داد که اتاق

پرنسس را گرم نگه دارند و اجازه ندهند که سرمایی به اتاق راه یابد. در همین زمان، پادشاه از راه رسید و با شنیدن آنچه که در قصر و در اتاق دخترش اتفاق افتاده بود، حیرت‌زده و ترسان به اتاق او شتافت.

افکاری که در سرش می‌گذشتند را کنار زد و تنها هر چه سریع‌تر خودش را به اتاق دخترش رساند. درها باز شد و پادشاه ایزان با چهره‌ای برآشفته و ترسان داخل شد. طبیب و افراد داخل در اتاق به او تعظیم کردند. پادشاه جلوتر آمد و کنار دخترش نشست. دست او را میان دستان مردانه و بزرگ خود فشرد و از سرمای بیش از حد آن، حیرت کرد. سرش را به طرف طبیب قصر چرخاند و گفت:

-چرا بدن دخترم تا این حد سرده؟ چه بلایی سرش اومده؟

طبیب قصر سرش را پایین انداخت و با لحن کلام محزونی پاسخ داد:

-سرورم... بعد از این که پرنسس از هوش رفتن، من بار دیگه به اتاقشون اومدم و وضعیتشون رو بررسی کردم. اما نمی‌تونم تشخیص بدم که به چه دلیل به این حال و روز افتادن. بدنشون سرد و نبضشون ضعیفه، هرکاری از دستم بر می‌اومد انجام دادم و گفتم که اتاق رو گرم‌تر کنن تا حالشون بهتر بشه. الان تنها کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که منتظر به هوش اومدنشون باشیم.

پادشاه سرش را چرخاند و پلک‌هایش را برهم فشرد. چیزی در قلبش سنگینی می‌کرد و ترس از دست دادن دخترش که دار و ندار و تنها یادگار ملکه‌ی عزیزش می‌انا بود، وجودش را سرشار از احساس ضعف و وحشت می‌کرد. دستور داد که همگی از اتاق پرنسس بیرون بروند تا خود و دخترش با یکدیگر تنها بمانند. دستی به موهای زیبا و خوش رنگ پرنسسش کشید و با لحن کلام شکسته و غمناکی گفت:

-دختر عزیزم... چه بلایی سرت اومده؟ این چه حالیته؟ آخه... آخه چرا... چطور...
برای چی اینا اتفاق میفتن؟ من... من نمی‌تونم بفهمم، نمی‌تونم!

لبانش را برهم فشرد و ادامه داد:

-به قصر تاریک رفتم و جعبه‌ی پاندورا رو بررسی کردم اما هیچ مشکلی نداشت.
هیچ مورد مشکوک یا نگران کننده‌ای پیدا نکردم. هیچ نشونی از فعالیت ارواح
داخل جعبه نبود. اون هفت هیولا اون‌جا محبوس شدن و نمی‌تونن به بیرون از
جعبه‌ی پاندورا نفوذ پیدا کنن. اما این حال تو... این اتفاقی که برات میفته...
نمی‌تونم درک کنم... نمی‌تونم کاری کنم. ...

دست یخ کرده‌ی پرنسس را بوسید و با صدای لرزانی ادامه داد:

-اگه تو چیزیت بشه... اگه اتفاقی برات بیفته من چیکار کنم؟ چطور می‌تونم دووم
بیارم؟

این کشور چطور می‌خواد سرپا بمونه؟ دخترم... خواهش می‌کنم به هوش بیا...
من نمی‌تونم طاقت بیارم... نمی‌تونم!

سپس لب به دندان گرفت و از سر جایش برخاست. با گام‌هایی آهسته و لرزان
تن خسته را حرکت داد و چند قدمی به جلو رفت؛ اما میانه‌ی راه ایستاد و سرش
را به طرف دخترش چرخاند. چهره‌ی سفید و یخ کرده‌ی دخترش او را می‌ترساند.
چیزی که او را از درون می‌سوزاند و عذاب می‌داد هم انتظار کشیدن بود. اما چه
می‌شد کرد؟ در این وضعیت عجیب و نامفهومی که گریبان گیرشان شده بود، تنها
کار ممکن، صبر کردن بود. سرش را برگرداند و از اتاق پرنسس بیرون آمد و به اتاق
خود رفت. فضای قصر، فضایی آشفته و مه‌آلود بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که

فردایشان چه خواهد شد و چه بلایی بر سر پرنسس خواهد آمد. وزیران و اشراف زادگان و مقامات قصر نگران و برآشفته بودند. برخی از افراد هم می‌گفتند که پرنسس دیوانه شده است و هیچ دلیل منطقی و روشنی برای توضیح رفتار او وجود ندارد. از آنجایی که جز پادشاه و هایلا کسی از دیده‌ها و شنیده‌های پرنسس خبر نداشت، خیلی از افراد دیوانه شدن پرنسس ماریا را باور کرده بودند و بر آن پافشاری می‌کردند. در این اوضاع، سخنان افراد و صاحب منصبان گوناگون به گوش پادشاه ایزان رسید و او را هم برآشفته و خشمگین کرد اما نمی‌دانست که گفتن چیزهایی که ماریا دیده است، چه واکنش‌هایی را در برخواهد داشت؟ آیا گفتن تمام چیزهایی که پرنسس دیده است می‌تواند خطاری برای آینده و آن‌چه که قرار است اتفاق بیفتد باشد؟ و یا یک پدیده‌ی شوم طلقی می‌شود که پرنسس با نیروهای تاریکی و شیاطین در ارتباط است و او را محکوم می‌کند؟ وضعیت جعبه‌ی پاندورا نیز بررسی شده بود و هیچ مورد مشکوکی دیده نشده بود. پادشاه ایزان نمی‌دانست که دخترش چگونه تمام این چیزها را دیده است و زمانی که حتی خودش هم توضیحی برای حال دخترش نداشت، در برابر وزیران و مقامان چه می‌گفت؟ چه توضیحی می‌داد؟! نمی‌توانست از دخترش دفاع کند. اگر او را به ارتباط با شیاطین و نیروهای شر و بدی متهم می‌کردند، هیچ کاری نمی‌توانست برایش انجام دهد.

گیج شده بود و نمی‌دانست که چه کند؛ نه می‌توانست اجازه بدهد که دخترش را دیوانه بخوانند، و نه می‌توانست چیزهایی که ماریا دیده و شنیده است را توضیح دهد.

دستانش را بر روی میزش قرار داد و آن را فشرد. از زور خشم و عصبانیت دستانش می‌لرزید و از شدت گیجی و نامفهومی اوضاع پیش آمده فریادی کشید و تمام

وسایل روی میز را بر زمین ریخت. فریاد دیگری کشید و بعد، مشت‌هایش را بر روی میز کوبید و زمین و زمان را لعنت فرستاد.

در همین زمان در اتاق پرنسسی که در خواب عمیقی فرو رفته بود، تقلا کردن‌ها و تلاش برای رهایی‌اش رو به صعود رفت. پرنسس در خوابش می‌دوید و تلاش می‌کرد که خودش را از دست هیولاهای گناه و تاریکی نجات دهد. آنان از دو طرف او به دنبالش می‌دویدند، اصوات عجیبی از خود بیرون می‌دادند و نعره‌هایی می‌کشیدند که تن انسان‌ها را می‌لرزاند. ماریا همان‌طور که با ترس و لرز و گونه‌هایی خیس از اشک می‌دوید تا فرار کند، به اطراف خودش نگاه کرد. شهر دیالور، پایتخت سرزمینشان به نابودی کشیده شده بود. هر گوشه‌ای از شهر را آتشی گرفته بود؛ گناهی می‌سوزاند و خاکستر آن هم همچون نيزه‌ای تیز و قاطع بر جان انسان‌ها می‌رفت. شب و تاریکی بر همه‌جا سایه افکنده بود و تمام ارزش‌ها و مفاهیم انسانی به نابودی کشیده شده بودند. پرنسس هر که می‌توانست را صدا کرد. پدرش و خدمتکاران و محافظانش را؛ اما هیچ‌کدام به دادش نرسیدند. سر انجام یکی از آن هیولاها زودتر از بقیه به او رسید و دستش را بالا برد. چنگال‌های تیزش را پایین آورد و زخم عمیقی بر تن پرنسس ایجاد نمود. ماریا از زور درد جیغی کشید و بر زمین افتاد. خون‌ریزی‌اش آغاز شده بود و جای زخمش می‌درخشید. هیولاها نیز دوره‌اش کردند و با چشمانی خشنود و درخشان به جای زخم او چشم دوختند. ماریا جیغ دیگری کشید و فریاد کشید:

-از من دورشین! از من دورشین!

اما هیولاها مستانه خندید و شروع کردند به خواندن وردی مخصوص و یکی یکی وارد بدن او شدند. از چشم‌های ماریا نورهای قرمز پررنگی بیرون زد و بدنش شروع

به لرزیدن کرد. جیغ دیگری کشید و زمانی که به هوش آمد و از خواب پرید، تماما در اختیار هیولاهای تاریکی قرار داشت!

سرش را به آرامی چرخاند و نگاهی به اطراف انداخت. ندیمه‌هایش در اتاق او حضور داشتند. ماریا کف دستانش را بر روی تخت قرار داد و با تکیه به دستانش، تنش را از تخت جدا کرد. روی تختش نیم‌خیز شد و پلک‌هایش را برهم فشرد. ندیمه‌ها با دیدن به هوش آمدن او هیجان‌زده و شاداب به یکدیگر نگاه کرده و به سوی او آمدند. دو تا از ندیمه‌ها به سرعت از اتاق پرنسس بیرون رفتند تا خبر به هوش آمدن پرنسس را بدهند و طبیب قصر را بیاورند؛ دوتا از ندیمه‌های دیگر نیز جلو رفته و دوطرف تخت ماریا ایستادند. شادی و شور فراوانشان از به هوش آمدن پرنسس، در چشم‌ها و لحن کلامشان تجلی یافته بود. پرسیدند:

-پرنسس! پرنسس حالتون خوبه؟ چیزی احتیاج ندارین؟

پرنسس سرش را بالا آورد و نگاهی به دو ندیمه‌ای که کنارش ایستاده بودند انداخت. اتاق تاریک بود و با نور ماه که از پنجره به داخل می‌آمد و نور شمع‌های محدودی که با به هوش آمدن پرنسس روشن کرده بودند، تا حدودی روشن شده بود. ماریا می‌توانست چهره‌ی شاد و ذوق زده‌ی ندیمه‌ها را ببیند و اگر خود ماریا بود، نه آن ماریایی که تحت کنترل ارواح قرار گرفته بود، او نیز به این چهره‌ها لبخند می‌زد و چشمان سبزش مملو از احساس آرامش و شادی می‌شد. اما او ماریا، دختر پادشاه ایزان نبود؛ او پرنسسی بود که ارواح هفت هیولای گناه و تاریکی بدنش را در اختیار گرفته بودند و او را کنترل می‌کردند. لبخند کجی زد و پاسخ داد:

-خوبم. چیزی لازم ندارم، نگران نباشین!

ندیمه‌ها سر تکان دادند و یکی از آنان باری دیگر گفت:

-به دنبال طبیب هم فرستادن... به زودی میان تا وضعیتتون رو بررسی کنن.

پرنسس پلک‌هایش را برهم نهاد و از هم باز کرد. سپس دستی به موهای بلند و زیبایش کشید و پتویی که بر رویش انداخته بودند را کنار زد.

با دستانش لبه‌ی تخت را گرفت و همان‌طور که نگاهش را به در ورودی اتاقش دوخته بود، انتظار آمدن طبیب قصر را می‌کشید. پس از سپری شدن دقایقی کوتاه، طبیب قصر، ندیمه‌ها و پادشاه خودشان را به اتاق پرنسس رساندند. پادشاه ایزان با دیدن به هوش آمدن دخترش، شتاب زده به طرف او رفت و شانه‌هایش را گرفت و تن دختر عزیزش را میان آغوش بزرگ و مردانه‌ی خود فشرد. ماریا نیز دستانش را به آرامی بلند کرده و پشت کمر پدرش قرار داد. چانه‌اش را بر روی شانه‌ی پدرش قرار داد و در تاریک و روشن اتاق، لبخند ترسناکی بر لب آورد که تنها چندین ثانیه‌ی کوتاه بر روی لبانش ماند. پادشاه او را از خود جدا کرد و با شور و شوق زیاد دستانش را دو طرف صورت او قرار داد و بوسه‌ای بر روی پیشانی او کاشت. ماریا نیز در جواب او لبخند کوچکی زد و سرش را چرخاند و نگاهی به طبیب انداخت. پادشاه کنار رفت و طبیب قصر تعظیمی کرد و جلو آمد. نگاهی به چهره‌ی پرنسس انداخت و بعد، مشغول معاینه‌ی او و بررسی وضعیت جسمانی‌اش شد. ماریا تکه‌ای از موهای بلندش که مقابل چشمانش ریخته شد بود را پشت گوشش قرار داد و پاسخ تمامی سوال‌های طبیب که در حین معاینه از او می‌پرسید را داد. طبیب پس از معاینه‌ی کامل او، پس از مکث کوتاهی پرسید:

-پرنسس... به خاطر میارین قبل از بی‌هوش شدنتون چه اتفاقی افتاد؟

ماریا چهره‌ای متحیر و گیج به خودش گرفت و با چشمانی سرگردان و آشفته به پدرش خیره شد. پادشاه با دیدن حالت نگاه او، نگران و عصبی، قدمی به جلو آمد. ماریا سرش را به طرف طبیب قصر چرخاند و با لحن کلام متحیر و سرگردانی پاسخ داد:

-نه، چیزی به خاطر نمی‌ارم. هیچ چیزی به خاطر نمی‌ارم! اصلا نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده!

طبیب نیز پلک‌هایش را برهم فشرد و سرش را به آرامی تکان داد. چیز دیگری نپرسید و سرش را به طرف پادشاه چرخاند و گفت:

-سرورم... حال پرنسس کاملا خوبه و هیچ مشکلی ندارن. وضعیت جسمانی‌شون کاملا خوبه و هیچ ضعف و ناراحتی‌ای ندارن.

پادشاه نیز سری تکان داد و رو به او و ندیمه‌های حاضر در اتاق گفت:

-بسیار خب... ما رو تنها بذارین.

طبیب و ندیمه‌ها تعظیمی کرده و با ادا کردن جمله‌ی کوتاه و ساده‌ی بله سرورم، از اتاق پرنسس بیرون رفتند.

پادشاه ایزان با بسته شدن در اتاق دخترش، سرش را به طرف او چرخاند و با گام‌هایی آهسته و آرام به طرف او رفت. بر روی تخت و کنار او نشست و دستان ظریفش را بین دستانش گرفت.

-دختر عزیزم... واقعا چیزی از اتفاقات افتاده به یاد نمیاری؟ این که چی شد بی‌هوش شدی و چندین ساعت تو بدترین شرایط جسمانی با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردی؟ یا این که قبل‌تر از این‌ها به من چی گفتی و چه رویایی دیدی؟

ماریا حالتی ترسیده و نگران به خودش گرفت و سرش را به سرعت به طرفین تکان داد:

-نه پدر، چیزی یادم نمیاد. هیچی یادم نمیاد! مگه چه اتفاقی افتاده؟ من خطایی کردم؟ اتفاقی افتاده که باید یادم بیاد؟ دارین من رو می ترسونین!

پادشاه با چشمانی نگران و آشفته برای دقایقی ساکت و صامت به چشمان دخترش خیره شد، سپس دستان کوچک او را میان دستانش فشرد و پاسخ داد:
-نه دخترم، چیزی نیست. به خودت فشار نیار.

ماریا دستی به موهای بلند و زیبایش کشید و با لحن کلام نگرانی پرسید:
-مطمئنی پدر؟ یعنی... اگه چیزی هست یا اتفاقی افتاده... چیزی که من باید ازش بدونم یا ازش خبر دارم...

پادشاه سری به طرفین تکان داد و میان کلام دخترش آمد و گفت:

-نه عزیزم، خودت رو اذیت نکن. اگه قرار باشه یادت بیاد، یادت میاد. تو فعلا استراحت کن، باقی چیزا رو من درستش می کنم.

پرنسس با شنیدن این جملات از جانب امپراطور، لبخندی زد و با رضایت سر تکان داد. پادشاه نیز از سرجایش برخاست و با عشق و محبت زیادی که در وجودش نسبت به دخترش داشت، سر او را بوسید، سپس لبخندی به او زد و از اتاق بیرون رفت.

همین که پادشاه از اتاق ماریا بیرون رفت، چشمان سبز ماریا قرمز شد و درخشید. لبانش از دو طرف کش آمد و دندانهای تیز و برندهای که هیچ شباهتی به

دندان‌های انسان‌ها نداشتند را به نمایش گذاشتند. تبسمی هولناک و ترس‌آور کرده و زیرلب زمزمه کنان گفت:

-به زودی همه‌چیز نابود می‌شه. به زودی ما برمی‌گردیم. قرن‌ها زندانی شدیم و اسیرمون کردین؛ اما دیگه بسه. جعبه‌ی پاندورا قدرت اولیه‌اش رو برای حفظ و نگه داشتن ما از دست داده، چون کسی که جادوی جعبه‌ی پاندورا رو ایجاد کرده قرن‌هاست که مرده. حالا نوبت ماست؛ نوبت ظهور تاریکیه!

به آرامی از تختش پایین آمد و سرش را به طرف پنجره‌ی قدی اتاقش چرخاند. شب و تاریکی بر همه‌جا سایه افکنده بود و تنها نور ماه بود که روشنایی اندکی را ایجاد کرده بود. تاریکی قدرت ارواح گناه را بیشتر از هر زمان دیگری می‌کرد! نمی‌توانستند در روز و در روشنایی آزادی عملی که در هنگام تاریکی دارند را داشته باشند. به همین جهت شب و تاریکی برایشان بهترین زمان اجرای نقشه‌شان بود. پوزخندی زد و به راه افتاد. به نزدیکی درهای ورودی اتاقش که رسید، پلک‌هایش را برهم نهاد و ثانیه‌ای مکث کرد، سپس آنان را از هم گشوده و رنگ چشمان سبز پرنسس را بازگرداند. درهای اتاقش را که باز کرد، ندیمه‌هایی که به دستور پادشاه بیرون از اتاق او بودند هراسان به طرفش آمده و گفتند:

-پرنسس! شما چرا سرپا شدین؟ هنوز برای راه رفتن زوده. خواهش می‌کنم به اتاقتون برگردین و استراحت کنین. هر چیزی که لازم دارین کافیه امر کنین تا براتون فراهم بشه.

ماریا چانه‌اش را بالا گرفت و نگاه سرد و بی‌روحو به ندیمه‌هایش انداخت، سپس چشمانش را ریز کرده و زیرلب گفت:

-تنها چیزی که من می‌خوام، اینه که بدون مزاحمت کارم رو به اتمام برسونم!

و بدون آن که به کسی فرصت تجزیه و تحلیل سخنانش را بدهد، دستش را بلند کرد و حرکتی به انگشتانش داد. در کثرتی از ثانیه، هاله‌های تاریکی که به رنگ سیاه و قرمز بودند، از انگشتانش بیرون زده و با سرعتی فراتر از سرعت نور حرکت کردند. مستقیم از قلب هر کسی که می‌گذشتند، او را بی‌هوش کرده و به خواب می‌بردند تا زمانی که خود پرنسس اراده کند و آنان را با زدن بشکنی از خواب بیدار کند.

به خواب فرستادن تمامی اهالی و افراد قصر، در عرض چند دقیقه انجام شد. پرنسس با خیالی آسوده و راحت، از میان بدن‌های خفته و بی‌هوش می‌گذشت و با هر قدمی که برمی‌داشت، درخشش چشمان قرمز شده‌اش بیشتر می‌شد. زمانی که از قصر بیرون رفت. لبخند کجی زده و سرش را پایین انداخت، سپس شروع کرد به خواندن وردی مخصوص که او را تبدیل به کلاغی سیاه کرد. بال‌هایش را از هم باز کرده و با یک جهش، خودش را به آغوش آسمان سپرد. چشمان قرمزش می‌درخشید و بال‌های سیاهش با سرعت هرچه تمام‌تر بالا و پایین می‌شدند تا او را بدون اتلاف وقت به قصر تاریک برسانند.

زمانی که به قصر رسید، به جای در ورودی قصر، پشت قصر رفت و همان‌جا فرود آمد. به شکل انسانی خود در آمد و به دیوار پشت سرش تکیه داد. سپس پلک‌هایش را برهم گذاشت و باری دیگر مشغول خواندن وردی شد که هاله‌ها و سایه‌های سیاه و تاریکی از انگشتانش بیرون زده و به طرف افراد حاضر در قصر رفت. ماریا همان‌جا ایستاده بود و با چشمان قرمز و براقش به آسمانی که بالای سرش بود چشم دوخته بود. سیاهی شب آرامش خاصی را به سراسر وجودش انتقال می‌داد. بنابراین تا زمانی که جادوی سیاهش تمام نگهبانان و افراد قصر را به خواب ببرد، همان‌طور ایستاد و به آسمان نگاه کرد. پس از این که تمامی افراد

درون و بیرون قصر تاریک همانند قصر اصلی به خواب رفتند، ماریا سرمست و هیجان‌زده دستی به دامن بلند و زیبایش کشید و به راه افتاد.

مقابل درهای ورودی قصر که ایستاد، کف دستانش را به کمرش چسباند و دقیقه‌ای بعد، لباس‌هایش تعویض شده و لباسی فاخر، بلند و سلطنتی به رنگ سفید به تن داشت. با دیدن درهای قفل و بسته، ابتدا سرش را به طرفی کج کرد، همانند بچه‌ای تنها و بی‌کس که نداند هنگام سختی و مشکل باید چه کرد؛ سپس سرش را صاف نگه داشت. دستانش را دراز کرد؛ کف دستانش را به طرف درهای بسته گرفت و همان‌طور که چشمان قرمزش بیشتر از هر زمان دیگری می‌درخشیدند فریاد زد:

-به نام تاریکی‌ها، به نام پلیدی‌ها، به نام گناه و فساد و بدی، بهتون دستور میدم که باز بشین!

و به دقیقه نکشیده، درهای عظیم و بلند قصر با صدای آرامی باز شده و کنار رفتند. ماریا کف دست چپش را بر سینه نهاد و شروع کرد به قهقهه زدن و خنده کنان گفت:

-بیچاره پرنسس عزیزمون! بعد از این ماجرا و باز شدن جعبه‌ی پاندورا توی بد دردسری میفته!

تک خنده‌ای کرد و بعد، شانه‌ای بالا انداخت و وارد قصر تاریک شد. با گام‌هایی استوار و محکم قدم برمی‌داشت بدون این‌که هیچ نگرانی و اضطرابی داشته باشد. او می‌دانست که برای چه هدفی به قصر تاریک آمده است و اطمینان داشت که هیچ چیز نمی‌تواند مانع او گردد، از این رو با قدم‌هایی محکم و نگاهی پیروزمندانه حرکت کرده و سرانجام به اتاقی که در آن جعبه‌ی پاندورا نگه داری می‌شد رسید.

با دیدن جعبه، با گام‌هایی سریع و هیجان‌انگیز خودش را به آن رساند. با ظرافت و حساسیت تمام دستی بر روی بخش‌های بیرونی جعبه کشید.

-آه، بالاخره وقتشه! حقارت، اسارت و گوشه‌گیری تموم شد! دیگه وقتشه!

لبانش از دو طرف کش آمد و دندان‌های تیز و عجیب و برنده‌اش را باری دیگر به نمایش گذاشت درحالی‌که چشمان قرمزش خون‌گریه می‌کردند از این‌که ارواح به یاد می‌آوردند قرن‌ها در این جعبه زندانی شده و چه شکنجه‌ها و چه زجرهایی را متحمل شده‌اند. خون زیاد که اطراف پاهای ماریا را در برگرفت، دیگر گریه نکرد؛ لبانش را برهم فشرد و پس از مکث کوتاهی، در جعبه‌ی پاندورا را از هم گشود. سپس کمی عقب رفته، جعبه را بر روی خونی که کف اتاق ریخته شده بود قرار داد و در برابر آن تعظیم کرد. با باز شدن جعبه‌ی پاندورا، ماریا بشکنی زد که خواب را از چشمان همه زدود و هوشیارشان کرد. ارواح تاریکی دیگر نیازی به ماریا و جسم او نداشتند. بنابراین او را رها کرده و توپ‌های کروی شکلی که ارواح در آن بودند شکسته شد. آنان دیگر آزاد شده بودند و می‌توانستند به تمام اهداف شومی که در سر دارند، برسند!

زمانی که جسم ماریا را رها کردند، ماریا با حالتی از ضعف و گیجی به اطرافش نگاه کرد و بعد، دو زانو بر زمین افتاد. ارواح خنده‌کنان دور ماریا ایستادند و قهقهه زنان نگاهش می‌کردند. پرنسس ترسیده کف دستانش را بر زمین نهاده بود و با وحشت و حیرتی وافر به ارواحی که دوره‌اش کرده بودند نگاه می‌کرد. نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده و هیچ ایده‌ای هم برای آن نداشت. آخرین چیزی که به خاطر می‌آورد این بود که در اتاقش ایستاده بود و از شدت فشار و سنگینی‌ای که بر رویش بود و جیغ‌هایی که کشیده بود از حال رفته بود. خواست تکانی به بدنش

بدهد و خودش را عقب بکشد اما درد عجیبی را در معده‌اش احساس کرد و همان لحظه بالا آورد. ارواح کمی عقب رفته و پوزخند زنان نگاهش کردند. ماریا با حالتی خراب و شکسته سرش را باری دیگر بالا آورد و با صدای رنجیده و از بین رفته‌ای پرسید:

-شما... شماها... چه... چه اتفاقی افتاده؟!

نگاهی به اطرافش انداخت و بعد در کمال تعجب دید که در قصر تاریک است! لبانش را با زبان تر کرد و آب دهانش را به سختی فرو داد، دستانش را به دیوار گرفت و به هر سختی‌ای که بود، از سرجایش برخاست. چشمانش به خون نشسته بود و لباس سفیدش را خون ریخته شده بر زمین کثیف کرده بود. بار دیگر با تمام توانی که داشت، گفت:

-شماها... چ... چطور... ..

یکی از ارواح تاریکی جلو آمد و همان‌طور که دندان‌های سیاه و تیز و خون‌آلودش را به نمایش گذاشته بود، با صدای بم و ترسناکش پاسخ داد:

-چیزی نیست پرنسس! به زودی خودت می‌فهمی که چه اتفاقی افتاده!

و فرصت زدن حرف یا هر سخن دیگری را از ماریا سلب کردند. از مقابل چشمان او ناپدید شدند و در همین لحظه، نگهبانان و سربازان داخل و بیرون قصر به سرعت وارد اتاق شدند. یکی از سربازها که زودتر از بقیه داخل شده بود با دیدن سر و وضع پرنسس و جعبه‌ی پاندورا که سیاه شده بود و گوشه‌ای رها شده بود فریاد زد:

-جعبه‌ی پاندورا باز شده!

سربازان و نگهبانان دیگر نیز وارد شده و با دیدن اوضاع پیش آمده، وحشت زده و حیران مانده بودند. هیچ کس نمی دانست که باید چه کرد. نگاه های وحشت زده و متعجب از پرنسس به جعبه و از جعبه به پرنسس در گردش بود. پرنسس با قلبی که ضربان آن به بالاترین حد ممکن رسیده بود، نفس هایی که به شمارش افتاده بود و بدنی لرزان و گرما زده به اطراف نگاه می کرد. سرش را پایین گرفت و با دیدن لباسی که پوشیده بود، دو زانو بر زمین افتاد. لباس سلطنتی سفید و فاخری که به تن داشت خون آلود و لک شده بود. اصلا نمی دانست که این لباس را کی و چگونه پوشیده است! نگاهی به دستانش و بعد جعبه ی پاندورا انداخت. سپس مکثی کرد و در یک آن، با تمام جانی که در بدن داشت جیغ بلندی کشید. گویا این جیغ بلند سربازان و نگهبانان را هم به خودشان آورد. چون تعدادی از آنان به سرعت از اتاق بیرون رفتند تا اتفاقی که افتاده را به اطلاع پادشاه برسانند.

ماریا اما جیغ می کشید؛ موهایش را میان انگشتانش می گرفت و می کشید و خودش را به در و دیوار می کوباند. هضم این واقعه که او جعبه ی پاندورا را باز کرده بود برایش غیر ممکن بود. تازه آن موقع بود که فهمید آن اصوات ناشناس چه می گویند. آنان جسم او را تصاحب کرده بودند و با استفاده از او و ضعف جعبه ی پاندورا که با حيله و کلک خودشان آن را بی نقص جلوه می دادند. خودشان را آزاد کرده بودند. نه! او نمی توانست مسبب این فاجعه ی هولناک باشد. امکان نداشت! سرش را میان دستانش گرفت و فریاد زد:

-نه! نه! ممکن نیست!

اما ممکن بود و اتفاق افتاده بود. همه چیز بسیار سریع و شتاب زده اتفاق افتاد. آسمان را ابرهای سیاهی احاطه کرده بودند که به نظر می رسید خیال کنار رفتن

ندارند و همه چیز مانند کابوسی وحشتناک بود. صداهای نامفهومی شنیده می‌شد؛ جیغ و فریاد و التماس. همه چیز به هم ریخته بود. همه چیز آن قدر درهم شده بود و از بین رفته بود که پرنسس نفهمید چطور از اتاقی که در آن جعبه‌ی پاندورا ننگه داری می‌شد، به حضور پادشاه برده شد. آن هم نه به عنوان دختر پادشاه ایزان و ملکه‌ی آینده‌ی سرزمینشان، بلکه به عنوان فرد گناهکاری که جعبه‌ی پاندورا را گشوده و جهان را به فلاکت بزرگی گرفتار کرده بود.

سربازان پرنسس را همانند مجرمی بد نیت و پلید به حضور پادشاه در تالار اصلی قصر آوردند. همه‌ی مقامات و اشراف زادگان در تالار اصلی قصر در سمت چپ و راست پادشاه ایستاده بودند و پادشاه نیز روبه روی تخت سلطنتی خود ایستاده بود و با حالتی از خشم و نفرت به چهره‌ی دختر دردانه‌اش نگاه می‌کرد. فرماندهی ارتش، آرکا نیز آن جا بود و نزدیک پادشاه ایستاده بود. او نیز برآشفته بود و نمی‌دانست که چگونه می‌توان این اوضاع پیش آمده را مدیریت کرد. ماریا در برابر پدرش به زانو افتاد و سرش را پایین گرفت. پادشاه جلو آمد. خم شد چانه‌ی دخترش را گرفت سرش را بالا برد و با تمام نفرتی که در صدا و لحن کلامش هویدا بود، فریاد زد:

-چطور؟ چطور همچین کاری کردی؟! تو... تو چطور همه رو غرق در خواب کردی و به قصر تاریک رفتی؟ چطور جادویی... چطور اون جعبه رو باز کردی؟

ماریا که تا به حال پدرش را در این حال ندیده بود و از طرفی از فرط ترس و نگرانی تمام تنش به لرزه افتاده بود، همان طور که از سر ضعف و ناامیدی می‌گریید، پاسخ داد:

-باور کنین... باورکنین من... من اون کارا رو با اراده‌ی خودم انجام ندادم من...
من... من تو حال خودم نبودم!

پادشاه با شنیدن چنین پاسخی از جانب دخترش، هر آن‌چه می‌دید و می‌شنید را کنار گذاشت و به ناگاه، کشیده‌ی محکمی نثار صورت دخترش کرد که او را به عقب هل داد و صدای ناله‌اش بیرون آمد. صداها آرام گرفت، عده‌ای حیران و متعجب مانده بودند و عده‌ای با تحسین و تشویق به پادشاهشان نگاه می‌کردند. فرمانده ناخودآگاه یک قدم جلو آمد و نگاهش را به پرنسس دوخت که چطور دستش را بر گونه‌ی سرخ شده‌اش گذاشته و می‌لرزید. نگاهش را از او گرفت و به پادشاهش داد. نباید او را مقابل چشمان همه‌ی مقامات و اشراف زادگان می‌زد. با این وجود سکوت کرد و یک قدم جلو آمده را برگشت.

پادشاه باری دیگر با عصبانیت فریاد کشید:

-یعنی چی؟ یعنی چی که ارادی نبوده؟!

چند قدم عقب رفت و نگاهی به لباس او انداخت، سپس سری به طرفین تکان داد و با لحن ناباور و حیرت‌زده‌ای گفت:

-در موردت لباسات چه توضیحی داری؟

ماریا نگاه کوتاهی به لباس‌هایی که بر تن داشت انداخت و با صدای لرزانی پاسخ داد:

-ن... نمی‌دونم... وقتی به خودم اومدم، این‌ها تنم بودن.

پادشاه کلافه شد و با خشم و عصبانیتی وافر، رویش را از دخترش گرفت. نمی‌دانست که باید چه کند و ذهنش کاملاً آشفته شده بود. از طرفی جهانی که

اکنون به فلاکت بزرگی گرفتار شده بود و وضع موجود هر لحظه وخیم‌تر می‌شد، از طرفی هم دخترش که مسبب تمام این دردها و مشکلات شده بود و نمی‌دانست که چطور این کار را کرده است!

نفسش را کلافه از قفسه‌ی سینه‌اش به بیرون فرستاد و با لحن کلام عصبی‌ای پرسید:

-خیلی خب... بهم بگو چی یادته؟ گفتی اون کار رو غیر ارادی انجام دادی و تو حال خودت نبودی، منظورت چی بود؟

ماریا به هر زحمتی که بود، با زانوانی لرزان سرپا شد و پلک‌هایش را برهم نهاد که قطرات داغ و سوزان اشک را بر گونه‌هایش جاری کرد. مکث کوتاهی کرد و با لحن کلام خفه‌ای پاسخ داد:

-من... آخرین چیزی که من به خاطر میارم، اینه که از شدت جیغ و دادی که کردم و فشاری که بهم اومده بود توی اتاقم از هوش رفتم. بعد از اون... انگار که حافظه‌م پاک شده... هیچ چیزی یادم نمیاد... فقط وقتی که دوباره خودم شدم و به خودم اومدم، دیدم که توی قصر تاریک و توی اتاقی هستم که جعبه‌ی پاندورا ننگه داری می‌شد. بعدشم... دیدم که جعبه‌ی پاندورا باز شده...

لب زیرین را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت، سپس ادامه داد:

-هنوزم... نمی‌تونم باور کنم... نمی‌تونم به خودم بقبولونم که اون جعبه رو من باز کردم!

وزیر اعظم دخالت کرد و با لحن کلام کوبنده‌ای گفت:

-پرنسس، چه باورتون بشه چه نشه، باز شدن اون جعبه کار شما بوده و الان به خاطر کاری که شما کردین نه تنها سرزمین ما، که کل جهان در خطر نابودی قرار گرفته.

ماریا سرش را به طرف چپ چرخاند و پلک‌هایش را برهم فشرد. هیچ پاسخی نداشت؛ هیچ حرفی نداشت که به وزیر اعظم بزند؛ چرا که حق با او بود و این فاجعه‌ی جهانی خواسته یا ناخواسته به دست او اتفاق افتاده بود. پادشاه باری دیگر رویش را از دخترش گرفت و سرجایش بازگشت. به تخت پادشاهی‌اش تکیه زده و با حالت سرگشته‌ای که تلاش می‌کرد خودش را جمع و جور کند، گفت:

-باید فوراً دست به کار بشیم. این هیولاها باید متوقف بشن. باید هرجوری که می‌تونیم مانعشون بشیم.

وزیر دفاع سرش را به طرف پادشاه چرخاند و با لحن امیدوار کننده‌ای گفت:

-سرورم، حتماً راهی برای متوقف کردن این هیولاها وجود داره. یک‌بار مغلوب شدن و در جعبه‌ی پاندورا زندانی شدن، حتماً باز هم می‌شه مانعشون شد و جلوشون رو گرفت.

اما برخلاف او، چندی از مقامات به پادشاه یادآوری کردند که کسی که قرن‌ها پیش در برابر این هیولاها ایستاد و آنان را مغلوب نمود قدرتی آسمانی و خارق‌العاده داشت؛ حال آن‌که کسی دیگر همانند او در این سرزمین وجود نداشت و نمی‌توانست مانند او عمل کند و مانع این هیولاها را خانمان سوز گردد.

عده‌ای موافق سخنان وزیر دفاع بوده و سخنان امیدوارکننده‌ای می‌زدند و عده‌ای نیز همانند تعداد زیادی از مقامات و اشراف امیدوار نبودند و کار خودشان و جهانی که در آن می‌زیستند را تمام شده می‌دانستند.

در این میان، آرکا که سکوت کرده بود و غرق در فکر بود، به ناگاه چیزی را به خاطر آورد و سرش را شتاب زده به سوی پادشاه چرخاند و گفت:

-سرورم... فکر می‌کنم راهی برای متوقف کردن این هیولاها باشه.

پادشاه با شنیدن این جمله از جانب او، انگار که جان تازه‌ای گرفته باشد با لحن مشتاقی پرسید:

-چه راهی؟

آرکا لبانش را با زبان‌ترکرد و پاسخ داد:

-نقشه‌ی دیانور رو به خاطر میارین؟ همون نقشه‌ای که هفت نقطه‌ی مختلف سرزمینمون رو نشون می‌ده که هفت هیولای تاریکی و گناه باید به اون جا برن و کریستال‌های جاودانگیشون رو بردارن؟ اگه اون کریستال‌ها نباشه، هیولا‌های تاریکی که درحال حاضر ارواح تاریکی هستند نمی‌تونن به طور دائم به دنیای زنده‌ها بیان و در اون حضور داشته باشن.

وزیر اعظم نیز با حالتی که انگار او هم می‌خواست همین را بگوید سرش را تکان داد و آرکا ادامه داد:

-اون‌ها به کریستال‌هاشون نیاز دارن تا بتونن وارد جهان زنده‌ها بشن؛ در غیر این صورت نمی‌تونن به طور کامل به اهدافشون برسن. اگه با استفاده از اون نقشه قبل از ارواح تاریکی به اون هفت نقطه بریم و کریستال‌ها رو به دست بیاریم و

بلافاصله نابودشون کنیم، می‌تونیم مانع اون ارواح بشیم. اون‌ها بدون اون کریستال‌ها، عملاً موجودات ناقصی هستند. اگه کریستال‌ها رو نداشته باشند، تا حدی می‌تونن وارد زندگی و جهان زنده‌ها بشن و بهش مسلط بشن. برای سلطه‌ی کاملشون بر جهان به اون کریستال‌ها نیاز دارن.

پادشاه از سرجایش برخاست و با گام‌هایی سریع از تختش پایین آمد و مقابل آرکا ایستاد. رو به او و تمام افراد حاضر در تالار گفت:

-آره... آره! همینه! باید همین‌کار رو بکنیم.

سپس سرش را به طرف آرکا چرخاند و ادامه داد:

-هر تعداد از سربازها رو که می‌خوای با خودت ببر و این ماموریت رو انجام بده. باید ارتباط ارواح تاریکی و امکان وارد شدنشون به جهان زنده‌ها رو از بین ببریم، باید این‌کار رو بکنیم که حداقل تا حدودی بتونیم خودمون رو حفظ کنیم و جلوی اون‌ها رو بگیریم.

آرکا نیز سری خم کرد و با لحن کلام محکم و پر صلابتی ادا کرد:

-بله سرورم.

پادشاه ایزان با رضایت و امیدواری سری تکان داد و بعد، سرش را به طرف دخترش چرخاند. هرچه که بود، نمی‌توانست از گناه ماریا بگذرد. او گناه بزرگی را مرتکب شده بود. خواسته و یا ناخواسته، او بود که جعبه‌ی پاندورا را گشوده بود. با این‌که گوشه‌ای از قلبش همچنان دخترش را بی‌گناه و معصوم و قربانی سرنوشت می‌دانست، اما تسلط نیمه‌ی دیگری از وجودش که ماریا را گناه کار و خطاکار

معرفی می‌کرد، بیشتر بود. از این رو اخم غلیظی میان دو ابرویش ایجاد کرد و با تن صدای محکمی ادا کرد:

-پرنسس رو به اتاقش ببرین و در اتاقش زندانش کنین! هیچ‌کس اجازه‌ی داخل شدن به اتاقش رو نداره و تنها ندیمه‌هاش میتونن برای بردن غذا و... وارد اتاقش بشن. فوراً پرنسس رو از این‌جا ببرید.

آرکا باری دیگر سرش را به طرف ماریا چرخاند و این‌بار پیش از همه، اشک‌های داغی که بر گونه‌های پرنسس جاری شد را دید. اما ماریا چیزی نگفت و بدون این‌که کاری برخلاف دستور پدرش انجام دهد، با همراهی نگهبانان قصر، ساکت و لرزان به اتاقش رفت.

پادشاه نیز بدون در نظر گرفتن ندای درونی‌اش که بر سر او فریاد می‌زد و به دلیل رفتاری که با دخترش کرده بود شماتتش می‌کرد، باقی افراد داخل تالار را مرخص کرده و همراه آرکا به اتاقش رفت. نقشه‌ای که آرکا از آن سخن می‌گفت، نقشه‌ی دیانور، در دست پادشاه بود. نقشه‌ای بود که از مدت‌ها پیش و بعد از ظهور ایورا، توسط جادوگر پلیدی که هفت کریستال را ساخته بود تا به هیولاها این امکان را بدهد که بین دنیا زندگان و مردگان رفت و آمد کنند طراحی شد. بعدها این نقشه که کشف شد، برای پادشاه بعدی به جا مانده بود و در طی قرن‌ها، بارها بازنویسی شده و حفظ و نگهداری شده بود تا به دست پادشاه ایزان رسیده بود. اما او هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که نیازی به استفاده از این نقشه پیدا کند. نقشه‌ای که نشان می‌داد ارواح گناه و پلیدی چطور می‌توانند وارد جهان زنده‌ها شده و بر سراسر جهان حاکم شوند.

نقشه را در دستش فشرد و به طرف آرکا چرخید. آرکا نگاهی به دست پادشاه انداخت و پادشاه نیز چند قدم جلو آمد و نقشه را به طرف او گرفت. آرکا تعظیم کوتاهی کرد و نقشه را از دست پادشاهش گرفت، سپس قدمی عقب رفته و سرش را بلند کرد و گفت:

-نگران نباشید سرورم. همین الان همراه تعدادی از سربازامون حرکت می‌کنم. اجازه نمی‌دم دست اون ارواح به کریستال‌ها برسه. هرطور شده نابودشون می‌کنم. پادشاه نیز آهی کشید و با صدای آرامی پاسخ داد:

-امیدوارم موفق بشی. تنها امید من، مردم و کل جهان به تو و افرادی که بتونید این ماموریت رو به خوبی به سرانجام برسونید. اگه اون کریستال‌ها نابود بشن یعنی بیشتر راه رو برای نابودی ارواح رفتیم و جلوشون رو گرفتیم. آرکا سری به نشانه‌ی تایید سخنان پادشاهش تکان داد و گفت:

-پس با اجازتون، من مرخص می‌شم.

پادشاه نیز پلک‌هایش را برهم فشرد و همان‌طور که شقیقه‌هایش را می‌فشرد، با صدای خفهای پاسخ داد:

-می‌تونم بری.

آرکا تعظیمی کرد و پس از آن، از اتاق پادشاه بیرون رفت. درهای اتاق پادشاه که پشت سرش بسته شد، لحظه‌ای ایستاد و نفس عمیقی از راه بینی کشید. برای غلبه بر این فاجعه‌ای که بر سرشان آوار شده بود، ابتدا باید خودشان را جمع و جور می‌کردند. نمی‌توانست با صورتی آشفته و حالی خراب پیش سربازانش برود. با این‌که می‌دانست چه چیز سختی انتظار او و سربازانش را می‌کشد اما برای نجات

خود و مردمشان هم که شده، باید این کار را انجام می‌داد. لبانش را برهم فشرد و راه افتاد. پیش سربازانش رفت و مقابلشان ایستاد. همه‌شان با نگرانی و اضطراب نگاهش می‌کردند. حالتی آمیخته از ترس و عصبانیت و نگرانی در نگاه و رفتارشان موج می‌زد. این بود که آرکا چندان منتظرشان نگذاشت و یکسره به بحث اصلی پرداخت:

-بسیار خب... همتون می‌دونین که چه اتفاقی افتاده. منتهی یه سری چیزها رو باید براتون روشن کنم. این ارواح برای رسیدن به اهدافشون، یعنی برای این که بتونن به طور کامل وارد دنیای زنده‌ها بشن و زندگیشون رو به طور کامل به دست بگیرن نیاز به هفت کریستال دارن. کریستال‌هایی که برای اون‌ها ساخته شده تا اون‌ها رو به خواسته‌شون برسونه. اگه ما بتونیم قبل از اون ارواح که به دنبال کریستال‌ها می‌گردن اون کریستال‌ها رو به دست بیاریم و نابودشون کنیم، اون‌ها نمی‌تونن وارد جهان زنده‌ها بشن و حتی اگر هم به جعبه‌ی پاندورا برنگردن، دخالتشون توی زندگی انسان‌ها بسیار محدود خواهد بود. در صورتی که اون‌ها این رو نمی‌خوان. ما توی این زمینه یه قدم از اون ارواح جلوتریم، نقشه‌ای داریم که نشون میده اون کریستال‌ها کجا دفن شدن. برای همین هم نباید وقت رو تلف کنیم و فوراً به اون‌جا بریم تا اون‌ها رو قبل از ارواح تاریکی پیدا کنیم. برای این کار هم لازمه که تعدادیتون با من بیاین. اما بیشترتون باید بمونید و از قصر و سرزمینمون دفاع کنید.

و بعد، سکوت کرد و گلویی تازه کرد. سربازها سرهایشان می‌چرخید و نگاه‌هایشان در هم گره می‌خورد. عده‌ای علاقه‌ی زیادی به رفتن همراه با فرمانده‌شان نشان می‌دادند و عده‌ای هم بیم آن را داشتند که در این راه پر خطر و هولناک جانشان را به طرز فجیبه‌ی از دست بدهند. هرکس می‌دانست که کجا ایستاده است و قرار

است قدم بعدی‌اش را چگونه بردارد. این شد که بسیار سریع‌تر از آن‌چه که آرکا فکرش را می‌کرد، مشخص شد که چه کسانی همراه فرمانده‌شان به این سفر پر خطر می‌روند و چه کسانی می‌مانند. تقسیم بندی که انجام شد، آرکا سری تکان داد و رو به سربازانی که همراهش می‌آمدند گفت:

-بسیار خب. فوراً حاضر بشین. باید سریع حرکت کنیم.

سربازان نیز سر خم کرده و یک صدا ادا کردند:

-بله فرمانده!

آرکا نیز پلک‌هایش را بر هم زد و دستی به موهایش کشید. سرش را بلند کرد و نگاهی به آسمان تاریک شده‌ی بالای سرشان انداخت. کار ارواح گناه و تاریکی بود، حضورشان را اعلام کرده بودند. می‌خواستند با این کارشان به همه بفهمانند که پس از گذشت قرن‌ها برگشته‌اند و خیال پا پس کشیدن را ندارند. آهی کشید و بعد، سرش را به طرف قصر چرخاند. پنجره‌های قدی اتاق پرنسس را دید و پرنسسی را که کنار آن پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد. چهره‌اش ماتم زده و نالان بود موهایش به هم ریخته بود و لباسی که بر تن داشت، پاره پاره شده بود. نگاهش می‌کرد اما ماریا متوجه او نبود. نمی‌دانست که در این ماجرا چطور می‌تواند مقصری پیدا کند. اما باور داشت که ماریا حقیقت را گفته و جعبه‌ی پاندورا را در حال خودش و آگاهانه باز نکرده بود. این حقیقت تلخ را هم می‌دانست که این موضوع چیزی را عوض نمی‌کند. آن جعبه باز شده و تمام جهان به تکاپو افتاده بود. همان‌طور نگاه چشمان آبی‌اش را به ماریا داده بود که او نیز سرش را چرخاند و فرمانده را دید و با نگاهی بی‌روح و سرد و یخ زده‌اش به او نگاه کرد. قلبش سنگین شده بود و تمام دردهای عالم بر سرش آوار شده بود. در

این وضعیت، چه می‌توانست بگوید؟ چه می‌توانست بکند؟ نگاهش را سردی عجیبی در برگرفته بود، طوری که تن انسان را می‌لرزاند. تاثیر خود را بر آرکا نیز گذاشته بود. همان‌طور یکدیگر را نگاه می‌کردند که سرانجام آرکا به خودش آمد و سرش را به طرف دیگری چرخاند. ماریا اما در لحظه‌ی آخر چیزی در ذهنش جرقه زد و چشمانش درخشید.

-آره، خودشه!

سپس با گام‌هایی سریع و هیجان زده از کنار پنجره گذشت. آرکا لب زیرینش را به دندان گرفت و باری دیگر سرش را به طرف پنجره‌ی اتاق پرنسس چرخاند اما او آن‌جا نبود! آهی کشید و با خود گفت:

-باید هرچه زودتر حرکت کنیم!

اما نگفت که تا چه اندازه نگران حال پرنسس بود و تا چه اندازه با او همدردی می‌کرد. با وجود این‌که بخشی از وجودش به شدت با این عقیده مخالف بود، اما می‌توانست درک کند که با باز شدن جعبه‌ی پاندورا چه شوک بزرگی به او وارد شده. به همین دلیل دلش می‌خواست که کنار او باشد تا به نوعی او را تسلی دهد و آرامش کند. اما هر بار به خودش یادآوری می‌کرد که:

-اون یه شاهدخته و تو فرماندهی ارتشی. اون یه شاهزاده‌ست و خون پادشاه رو در رگ‌هاش داره اما تو نه، در حد و اندازه‌ی اون نیستی. هرگز نباید چنین جسارتی بکنی و بهش نزدیک بشی!

و خودش را کنار کشید. باز هم همین کار را کرد. از آن‌جا رفت و کمی بعد به همراه سربازانش طبق نقشه به سوی اولین مقصدشان پیش رفتند. آرکا هرگز

نمی‌توانست تصور کند که ماریا چه در سر دارد و قصد انجام چه کاری را دارد! بر روی اسب خود نشسته بود و جلوتر از سربازانش با سرعت نسبتاً بالایی حرکت می‌کرد. باید هرچه سریع‌تر به مقصد می‌رسیدند. هفت مقصد متفاوت پیش رویشان بود که باید به هرکدام از آنان می‌رسیدند و کریستال‌ها را پیدا می‌کردند. جای هیچ غفلت و ندانم‌کاری‌ای نمانده بود. افرادش نیز سوار بر اسب به دنبال او می‌تاختند. همه‌ی کسانی که همراه آرکا آمده بودند، به نوعی با خودشان اتمام حجت کرده بودند و می‌دانستند که احتمال کمی وجود دارد که بتوانند زنده برگردند؛ اما برای خودشان و مردمشان هم که شده مرگ را به جان خریده بودند و همراه فرمانده‌شان به نبرد با تاریکی می‌رفتند، همان تاریکی‌ای که قرن‌ها پیش هست و نیست ملت را در خود حل کرده و همه‌چیز را به نابودی کشانده بود. آنان نمی‌توانستند بمانند و همراه فرمانده‌شان نروند، باید شانه به شانه‌ی او می‌ایستادند و تا جایی که نفس در سینه‌شان باقیست، مبارزه کنند و تاریکی را شکست دهند.

زمانی که به مقصد اولشان رسیدند، آرکا افسار اسبش را کشید و ایستاد، سپس دست چپش را به نشانه‌ی ایستادن بالا برد و با صدای بلند و رسایی اعلام کرد:

-بسیار خب. رسیدیم. این اولین مقصد ماست. باید این‌جا ساکن بشیم و به دنبال کریستال اول بگردیم... چادر بزین و اگه لازم شد آتیش روشن کنین، باید مدت کوتاهی رو این‌جا سپری کنیم.

سربازان نیز سری تکان داده و با صدای رسایی پاسخ دادند:

_بله فرمانده.

آرکا نیز از اسب پایین آمد و آن را به گوشه‌ای برد. دستی به موهایش کشید و با آن چشمان آبی رنگ براقش مشغول بررسی مکان اولیه‌ای که بدان پا گذاشته بودند شد. وسط جنگلی سرسبز و زیبا بودند که درختانش استوار و محکم سر به فلک کشیده بودند اما سرشان خم شده بود؛ گویی آنان نیز از تاریک شدن غیر طبیعی آسمان ترسیده بودند. همه چیز آن اطراف کاملاً ساده و بدون نقص به نظر می‌رسید. نقشه مکانی که آمده بودند را نشان می‌داد اما آرکا نمی‌دانست که چطور می‌تواند آن کریستال را در این‌جا پیدا کند. از آن جایی که آسمان تاریک شده بود و هوا نیز رو به سردی می‌رفت، سربازان پس از برپایی چادرها آتش روشن کرده و به دور آن جمع شدند. اما آرکا آن‌چنان غرق در فکر بود که حتی متوجه سرمای خانمان سوز و دیوانه‌کننده‌ی هوا نیز نشده بود!

اندکی دیگر اطرافش را از نظر گذراند. کریستال اول باید جایی زیر همین زمینی که روی آن ایستاده بودند دفن شده باشد. نباید وقت را تلف می‌کردند، بعد از کمی استراحت، باید زمین‌های این اطراف را می‌کنند تا کریستال را پیدا کنند. پلک‌هایش را برهم نهاد و نفس عمیقی کشید. با وجود این‌که تمام تلاش خودش را می‌کرد تا این حس و حالش را از سربازانش مخفی کند اما ترس عجیب و غیر قابل انکاری در گوشه‌ای از قلبش بود که تمام وجودش را می‌لرزاند. ترس از عدم موفقیت و پیدا نکردن کریستال‌ها، ترس از این‌که ارواح گناه و تاریکی به این مکان دسترسی پیدا کنند و از همه بدتر نتواند مانع آنان شود و مردمانشان به نابودی و انحطاط برسند. نمی‌توانست این ترس و نگرانی را از خودش دور کند، اما هر بار به خودش این اطمینان خاطر را می‌داد که موفق می‌شود و همراه سربازانش قدم بزرگی را در جهت نابودی ارواح برداشته و مانع پیشرفت آنان می‌شود.

-فرمانده!

با شنیدن صدای جدی و هشدار دهنده‌ی یکی از سربازانش، از دنیای فکر و خیال بیرون آمد و سرش را به طرف او چرخاند. سرباز شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و گفت:

-به نظر می‌رسه کسی این‌جاست.

آرکا کامل به طرف او چرخید و اخم کرد. باقی سربازان نیز به سرعت سر پا شده و آماده‌ی حمله شدند. آرکا با گام‌هایی محتاط و با دقت فاصله‌ی کوتاهی که میان خود و سربازانش بود را از بین برده و مقابل آنان ایستاد. او نیز احساس می‌کرد که کسی به غیر از خودش در این‌جا حضور دارد و با احتیاط به جلو گام برمی‌داشت. شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و در یک حرکت به جلو خیز برداشت و شمشیر را کنار گردن فردی که مقابلشان آشکار شده بود گذاشت. اما با دیدن فردی که رو به رویشان ایستاده بود، دستش شل شد و شمشیرش را کنار کشید.

-پرنسس!

ماریا کلاه متصل به شنل سیاه رنگش را بر روی شانه‌هایش انداخت و نگاهی به دو محافظ زنی که پشت سرش ایستاده بودند انداخت، سپس سرش را به طرف آرکا چرخاند و گفت:

-متاسفم فرمانده! راه دیگه‌ای نداشتم، مجبور بودم این شکلی مخفیانه دنبالتون بیام!

آرکا با چشمانی حیرت زده نگاهش کرد و پرسید:

-اما شما این‌جا چیکار می‌کنین؟ چطور اومدین این‌جا؟

ماریا دستی به موهایش کشید و پاسخ داد:

-نمی‌تونستم همون طور بی‌خبر داخل قصر بمونم و هیچ‌کاری نکنم. درسته که پدر تو اتاقم زندانیم کرده بود اما کیسه‌ی پولم رو ازم نگرفته بود!

آرکا بی‌آن‌که توجهی به لحن طنز آمیز ماریا داشته باشد، گلویی صاف کرد و با لحن کلام جدی‌ای گفت:

-شما باید فوراً به قصر برگردین!

این‌بار ماریا اخم کرد و متقابلاً با لحن جدی‌ای پاسخ داد:

-تو نمی‌تونی به من دستور بدی!

آرکا شمشیرش را غلاف کرد و کلافه‌چنگی به موهایش زد. چشمانش را خون گرفته بود و در لحن کلامش عصبانیتی آمیخته با نگرانی موج می‌زد:

-نمی‌تونین این‌جا بمونین، این‌جا جای مناسبی برای شما نیست خواهش می‌کنم برگردین!

ماریا سری به طرفین تکان داد و پاسخ داد:

-نه، برنمی‌گردم. حتی اگه الان از این‌جا برم، بازم به یه شکلی دنبالتون میام.

آرکا انگار که ناتوان و درمانده شده باشد نالید:

-پرنسس! ما این‌جا اومدیم تا اون کریستال‌ها رو پیدا کنیم و از بینشون ببریم. تو این مسیر هر چیزی ممکنه پیش بیاد، تعداد سربازها هم کمه، چطور می‌تونم از شما محافظت کنم؟! خواهش می‌کنم برگردین!

اما ماریا مصرانه گفت:

-من نیازی به سربازهای تو ندارم، محافظ‌هام همراه من.

آرکا لبش را به دندان گرفت و با لحن کنایه آمیزی پاسخ داد:

-واقعا فکر می‌کنین این دوتا زن به تنهایی می‌تونن ازتون محافظت کنن؟

ماریا اخم‌هایش را شدت بخشید و چشمانش را ریز کرد:

-نگران نباش، می‌تونن. اشتباه کردیم که خودمون رو نشون دادیم. فرض کن من رو ندیدی، من خودم به کار خودم می‌رسم.

و قصد رفتن کرد که فرمانده پلک‌هایش را برهم فشرد و تن صدایش را بالا برد:

-کجا دارین می‌رین پرنسس؟!

ماریا سرش را به طرف او چرخاند و تایی ابرویی بالا انداخت:

-می‌ریم دنبال کریستال بگردیم!

چیزی نمانده بود که آرکا از شدت خشم و عصبانیت و فشار وارده منفجر شود، اما دستی به صورتش کشید و با لحن کلام آمرانه‌ای گفت:

-پرنسس، لطفا این کارها رو تموم کنین و هر چه سریع‌تر به قصر برگردین.

اما ماریا کامل به طرف او برگشت و با گام‌هایی محکم و استوار جلو رفت و رو به روی او ایستاد. فاصله‌ی میانشان بسیار کم بود. ماریا با خشم و حالتی عصبی به چشمان آرکا زل زده بود، آرکا اما از این نزدیکی دچار سردرد بدی شده بود و نفس

کم آورده بود. ماریا انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید جلوی صورت او تکان داد و گفت:

-بار آخرت باشه که به من دستور میدی!

سپس رویش را از او گرفت و از او و سربازانش دور شد

آرکا با حالتی کلافه دست به کمر ایستاد و دور شدن ماریا و همراهانش را تماشا کرد. هرچه که بود و هر کاری هم که کرده بود، باز هم دختر پادشاه ایزان، پرنسس و ملکه‌ی آینده‌شان بود. ماریا تنها فرزند پادشاه ایزان بود و آرکا این را به خوبی می‌دانست که اگر کوچک‌ترین اتفاقی برای ماریا بیفتد، همه‌چیز نابود خواهد شد و جانشینی برای پادشاه ایزان نمی‌ماند. به هیچ عنوان نمی‌خواست به خودش یادآوری کند که در صورت نبود جانشین و فرزند برای تکیه زدن بر جای پدر، چه اختشاش و بی‌نظمی‌ای در دربار و میان مقامات اتفاق می‌افتد. خون یکدیگر را می‌مکند برای این‌که خودشان جایگاه سلطنت را به دست بیاورند. نمی‌توانست اجازه بدهد که ماریا با همان دو محافظ زن خود به تنهایی جایی برود و دچار دردسر شود، این شد که چند قدم جلو رفت و صدایش را بالا برد:

-پرنسس، خواهش می‌کنم صبر کنید.

لحن کلامش را مطیعانه و آرام کرد و ادامه داد:

-من به خاطر گستاخی‌ای که کردم متاسفم. ...

ماریا با شنیدن این جمله ایستاد، اما نه سرش را به طرف فرمانده چرخاند و نه کلامی بر زبان آورد. گویی انتظار شنیدن چیزهای دیگری را هم داشت. آرکا نیز این را می‌دانست، به همین جهت ادامه داد:

اما چه نیازی که جدا جدا به دنبال کریستال‌ها بگردیم؟ ما مسیرمون و هدفمون مشترکه، بنابراین ازتون می‌خوام که همراه ما بمونین تا باهم به دنبال کریستال‌ها بگردیم. با هم بودنمون ما رو قوی‌تر می‌کنه، برای همین ازتون خواهش می‌کنم که با ما بمونین.

آرکا با نهایت دقت و ظرافت کلماتش را انتخاب و جمله‌هایش را با آنان ساخته بود. در تمام مدتی که سخن می‌گفت، لحن کلامش نه آمرانه پرخاشگر و عصبی، بلکه آرام و مطیعانه بود و چیزی را درخواست می‌کرد. همین باعث شد که ماریا کامل به طرف او برگردد و چند لحظه‌ای نگاهش کند. جنگل سرسبز و زیبای چشمانش، آرامش دریای آبی را برهم زده بود. آرکا سرش را پایین انداخت و ماریا لبخندی زد و به طرف او آمد. پشت سر آرکا، سربازان او ایستاده بودند که چهره‌های همگی‌شان حالتی گیج و عصبی به خود گرفته بود. انگار از حضور پرنسس در کنارشان، چندان راضی نبودند. اما دستور، دستور فرمانده شان بود، چه کسی می‌توانست اعتراض کند؟

همگی‌شان ساکت ایستاده بودند و منتظر بودند. ماریا باری دیگر مقابل آرکا ایستاد و آرکا نیز سرش را بالا آورد و به چشمان سبز و براق ماریا خیره شد. ماریا لبخندی که بر لب داشت را امتداد بخشید و گفت:

-بسیار خب... با شما می‌مونم.

آرکا نیز سری تکان داد و بعد، رو به دو تا از سربازانش گفت:

-خیلی خب... چادری برای پرنسس و محافظینشون حاضر کنین... بعد از اون جست و جو برای پیدا کردن اولین کریستال رو شروع می‌کنیم.

دو سرباز سر خم کرده و با صدای رسایی اعلام کردند:

بله فرمانده!

و از باقی سربازان جدا شدند.

پس از برپا کردن چادری برای پرنسس، جست و جو برای یافتن کریستال شروع شد. سربازان به چند دسته تقسیم شده و گوشه به گوشه‌ی منطقه را می‌کنند تا کریستال را پیدا کنند. آرکا و پرنسس و دو تن از سربازان نیز در کنار یکدیگر مشغول جست و جو بودند. مشخص نبود که چندین ساعت جست و جو کردند و از پیدا کردن کریستال هم ناامید شده بودند. سربازان با حالتی خسته و عصبی دور فرمانده و پرنسس جمع شده و یکی از آنان گفت:

-تونستیم پیداش کنیم، نبود فرمانده. هیچ جایی نبود، هر جایی که تونستیم رو کردیم و هر جایی که می‌شد رو بررسی کردیم اما نبود.

آرکا پلک‌هایش را برهم فشرد و نفسش را کلافه از سینه بیرون داد. ممکن نبود که کریستال آن‌جا نباشد، حتمی جایی را از قلم انداخته بودند. اما کجا؟! خودش هم هر جایی که می‌توانست را بررسی کرده بود، پس آن کریستال کجا می‌توانست باشد؟

-فرمانده؟

با شنیدن صدای ظریف و آهنگین ماریا، سرش را به طرف او چرخاند و ماریا که کمی از آنان فاصله گرفته بود، همان‌طور که با انگشت اشاره تکه‌ای زمین که کنده نشده بود را نشان میداد گفت:

-این‌جا... این‌جا رو بررسی نکردیم.

آرکا و سربازانش بلافاصله خودشان را به ماریا رساندند و لحظه‌ای بعد، سربازان نقطه‌ای که پرنسس نشان می‌داد را حفر کردند. اما به نظر می‌رسید این‌جا هم خالی از کریستال باشد. فرمانده با ناامیدی مشغول بررسی آن مکان بود که ناگهان، دستش به چیزی شیشه‌ای و ظریف برخورد کرد. قدری مکث کرد و پس از لمس کامل آن، به ناگاه چشمانش درخشید و گفت:

-خودشه!

سپس آن را سریعاً از میان گل و خاک بیرون کشید. کریستال زرد رنگ در دستان او می‌درخشید و همگی‌شان هیجان زده و خوشحال به آن زل زده بودند. ماریا لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

-خودشه! بالاخره پیداش کردیم!

اما شادیشان دوام زیادی نیاورد، چرا که به ناگاه زمین غرشی کرد و شروع به لرزیدن کرد. سربازان تعادلشان را از دست داده بودند و هر یک به گوشه‌ای می‌افتادند. آرکا به سرعت از سرجایش برخاست و تلاش کرد سر پا بماند، کریستال زرد همچنان در دستش بود. سرش را چرخاند و زمانی که دید پرنسس نمی‌تواند بایستد و مدام می‌افتد به سوی او رفت. دستش را به طرف او گرفت و ماریا نیز دست ظریف و کوچکش را به هر زحمتی که بود در دست او قرار داد. آرکا با یک حرکت ماریا را بلند کرد و دستش را محکم گرفت، سپس تمام تلاش خودش را کرد تا بتواند نقطه‌ی گریزی بیابد و از این دردسر خلاص شوند.

اصوات نامفهوم از هر طرف شنیده می‌شد. صدای داد و فریاد سربازان نیز شنیده می‌شد که در این میان، برخی از آنان ناسزا گویان به دنبال راهی برای نجات خود

بودند. آرکا نیز همان‌طور که دست ظریف و کوچک پرنسس را به سختی گرفته بود و او را به دنبال خود می‌کشاند نیز، در تلاش بود تا جان خودش و پرنسس را نجات دهد و از پرنسس محافظت کند. هرچه کریستال بیشتر از پیش در دست آرکا می‌ماند، درخشش بیشتر شده و لرزش و تکان‌های ناگهانی زمین بیشتر می‌شد. چیزی نمانده بود که زمین دهان باز کند و هر آن کسی که بر رویش پا گذاشته بود را ببلعد. ماریا نگاهش را به کریستالی که در دست آرکا بود داد و با صدای بلندی گفت:

-فکر می‌کنم همه‌ی این‌ها به خاطر اون کریستال باشه. باید هرچه سریع‌تر نابودش کنیم.

آرکا برای لحظه‌ای سرش را به طرف ماریا چرخاند و بعد زیر لب گفت:

-درسته!

و این‌بار که زمین برای چندین ثانیه‌ی کوتاه آرام گرفته بود و تکانی نمی‌خورد، آرکا خودش را به یک درختی که در آن حوالی بود رساند و در یک حرکت، دستش را بالا آورد و کریستال زرد، زیبا و براق مخروطی شکل را به تنه‌ی درخت کوبید. کریستال با صدای غیر عادی و بلندی شکسته شد و زمین غرشی دلهره‌آور و ترسناک کرد. سپس تکان دیگری خورد و آرام گرفت.

آرکا که احساس ضعف و کوفتگی زیادی در بدنش می‌کرد، دست پرنسس را رها کرد و به تنه‌ی درخت تکیه داد. برای چندین ثانیه‌ی کوتاه چشمانش را بست و ماریا را از دیدن دریای پرتلاطم و خشمگین چشمانش محروم ساخت. همه‌چیز آرام شده بود و کریستال اول از بین رفته بود، اما صدای ناله‌ی سربازان برخاسته بود و تعدادی از آنان نیز زخمی شده بودند و از زخمشان خون قرمز رنگ و تازه

چکه می‌کرد. آرکا تکیه‌اش را از درخت گرفت و به طرف سربازانش برگشت. طبیعی که همراهشان آمده بود تا در صورت لزوم به مداوای سربازان و حتی خود فرمانده بپردازد نیز، با وجود این‌که خودش جراحاتی برداشته بود اما مشغول معاینه‌ی سربازان شد. آرکا لحظه‌ای مکث کرد و بعد، سرش را به طرف پرنسس چرخاند و پرسید:

-پرنسس، شما حالتون خوبه؟ زخمی که نشدین؟

ماریا سرش را تکان داد و پاسخ داد:

-چیز خاصی نیست، نگران نباش.

سپس به زخم‌های سطحی‌ای که روی بدن و سر و صورتش ایجاد شده بود اشاره کرد و گفت:

-چیز مهمی نیست، من خوبم.

اما آرکا به او توجهی نکرد و با ابروانی درهم شده گفت:

-به طبیب می‌گم که فوراً برای بستن زخم‌هاتون بیاد.

ماریا نیز متقابلاً اخمی کرد و پاسخ داد:

-نیازی نیست، گفتم که خوبم.

آرکا اما این روی لجباز پرنسس را ندیده بود و هیچ‌گاه نمی‌توانست تصور کند که یک شاهدخت تا به این اندازه لجباز و یک‌دنده باشد. نفسش را کلافه از سینه بیرون داد و رویش را از ماریا گرفت. نگاهی به طبیب که کارش تمام شده بود انداخت و گفت:

-طیب. ...

اما ماریا بازوی او را گرفت و مانع ادامه‌ی حرف او شد. آرکا سرش را به طرف او چرخاند و ماریا این‌بار با لحن ملایم‌تری گفت:

-من واقعا خوبم، چیزی نیست که به خاطرش نگران باشی. نگاه کن، این‌ها زخم‌های سطحین که زود خوب می‌شن، پس جای نگرانی نیست.

سپس بازوی او را رها کرد و خواست از کنار او فاصله بگیرد اما برای لحظه‌ای تردید کرد و سپس با لحن کلام آرام و مودبانه‌ای گفت:

-ممنونم برای این‌که ازم حفاظت کردی!

و پیش از این‌که کامل از آرکا دور شود، شنید که او پاسخ داد:

-وظیفه‌ام بود.

ماریا نیز سری تکان داد و کمی دورتر از آرکا، مقابل محافظین زن خود ایستاد. آرکا قدری از درخت فاصله گرفت و در نقطه‌ای ایستاد که قدرت دید داشته باشد و بتواند تمام افرادش را به طور کامل ببیند. سپس گلی صاف کرد و با صدای بلند و جدی‌ای گفت:

-بسیار خوب، مدتی استراحت می‌کنیم و بعد به طرف مقصد بعدیمون حرکت می‌کنیم. هوشیار باشین و منتظر هر چیزی باشین. این تازه اولش بود. کسی نمی‌دونه که بعد از این‌ها قراره چه اتفاقی بیفته. بنابراین از همتون می‌خوام که هوشیار باشین و با دقت عمل کنین.

سربازان نیز با تمام توانی که برایشان باقی مانده بود پاسخ دادند:

-بله فرمانده.

عده‌ای از سربازان که حال بهتری داشتند سریع‌تر از بقیه از سر جایشان برخاستند و به برخی از سربازان کمک کردند تا به چادرهایشان بروند. طبیب نیز تعظیمی در برابر پرنسس که به او می‌نگریست کرد و از آنان دور شد. آرکا دستی به موهای به هم ریخته‌اش کشید و خطاب به پرنسس گفت:

-شما هم به چادرتون برین و استراحت کنین پرنسس.

ماریا با شنیدن صدای فرمانده، سرش را به طرف آرکا چرخاند دستی به پیشانی‌اش کشید و پاسخ داد:

-بسیار خب... ازت ممنونم.

سپس با گام‌هایی آرام، اما مقتدرانه و محکم به همراه دو محافظی که پشت سرش حرکت می‌کردند، به چادرش رفت. آرکا که تنها شد، نگاهی به دور و برش انداخت و بعد، سرش را به طرف درختی که به آن تکیه داده بود چرخاند. اما در کمال تعجب دید که تکه‌های شکسته‌ی کریستال که زیر درخت ریخته بود ناپدید شده! انگار که از اول آن‌جا نبودند! آرکا با چشمانی گرد شده و گام‌هایی مردد و آهسته جلو رفت و کنار درخت ایستاد. روی زانوی چپش نشست و دستی به زمین و خاک آن کشید. به نظر می‌رسید آن نقطه از زمین و تنها همان نقطه‌ای که تکه‌های کریستال ریخته شده بود، خیس شده بود و رنگ گرفته بود! آرکا با حساسیت و دقت بخش‌هایی از زمین را کند و باری دیگر دستی به خاک آن کشید، اما خاک همچنان خیس بود و سرانجام زمانی که سرش را جلوتر برده بود و بینی‌اش تقریباً به خاک چسبیده بود، بوی خون تازه را احساس کرد. انگار که به بدنش جریان

قوی‌ای از برق را متصل کرده باشند و این جریان برق از بدن او عبور کرده باشد، مات و مبهوت همان‌طور خشکش زده بود و نمی‌دانست چه کند.

این خون متعلق به چه کسی بود؟ چطور ممکن بود که تکه‌های شکسته‌ی کریستال که تا چندی پیش آن‌جا بودند غیب شوند و دقیقاً همان نقطه خیس شود و بوی خون دهد؟ آیا این یک هشدار بود؟! تنها کسانی که اطراف این درخت بودند خودش و پرنسس بودند اما هیچ‌کدام زخم عمیقی برنداشته بودند که در حال خون ریزی باشد و روی زمین ریخته باشد! نمی‌دانست؛ جواب هیچ‌کدام از سوال‌هایش را نمی‌دانست؛ هیچ‌چیز نمی‌دانست و نمی‌توانست که چیزی را حدس بزند. او هیچ نظری برای خون تازه‌ای که زمین را خیس کرده بود و به نوعی جای تکه‌های شکسته‌ی کریستال را گرفته بود نداشت. کلافه و عصبی چنگی به موهایش زد و از سر جایش برخاست. اما همین که کمر صاف کرد و ایستاد، احساس کرد که کسی مشغول تماشای اوست. لحظه‌ای مکث کرد و بعد، سرش را چرخاند و نگاهی به اطراف انداخت، اما کسی را ندید. پلک‌هایش را برهم فشرد و درد و سوزش عجیبی را در چشمانش احساس کرد. بنابراین تصمیم گرفت که به چادرش برود و کمی استراحت کند. این شد که با گام‌هایی آهسته و خسته خودش را به چادرش رساند و داخل شد. چادر پرنسس نزدیک چادر او با اندکی فاصله قرار داشت. آرکا نمی‌توانست لحظه‌ای ماریا را به حال خودش رها کند و اجازه دهد که اتفاقی برای او بی‌افتد؛ به همین دلیل گفته بود که چادر او را کنار چادر خودش قرار دهند تا دسترسی بهتر و راحت‌تری به پرنسس داشته باشد. تصمیم گرفت مقداری بخوابد تا کمی به خودش راحتی و آرامش هدیه کند. اما پلک‌هایش تازه گرم خواب شده بودند که با شنیدن صدای جیغی زنانه از جا پرید!

نگاه گیجی به دور و برش انداخت و ابتدا اندیشید که خیالاتی شده. اما ثانیه‌ای بعد به خاطر آورد که پرنسس و دو محافظ زنش ساعاتی پیش به آنان ملحق شده بودند و این صدای جیغ خود پرنسس بود. بنابراین به سرعت از سر جایش برخاست و از چادرش بیرون دوید. هوای اطرافشان نیمه تاریک و تا حدودی ترسناک و دلهره‌آور بود. چرا که کمی دورتر از جایی که او و سر بازانش بودند تاریک‌تر و سیاه‌تر بوده و چیزی در آن مشخص نمی‌شد. با گام‌هایی سریع و بلند خودش را به چادر پرنسس رساند. اما با دیدن صحنه‌ای که پیش چشمانش بود برای لحظه‌ای حیرت زده سر جایش خشک شد و نگاهش را به روبه‌رو داد. یکی از محافظین زن او محافظ دیگر را کشته بود و شمشیرش را زیر گلوی پرنسس قرار داده بود. آرکا به خودش آمد و تلاش کرد که با گام‌هایی آهسته و آرام به پیش برود تا محافظ زن را متوجه خود نکند. چون او پشت به فرمانده و مقابل پرنسس ایستاده بود. اما ماریا با دیدن آرکا نگاهش را به او داد و زن محافظ به سرعت چرخید. آرکا شمشیرش را بیرون کشید و به طرف او گرفت و فریاد زد:

-فورا از پرنسس فاصله بگیر. ...

در واقع هدف اصلی اش از این فریاد این بود که باقی سربازان را خبر کند. اما با دیدن چشمان قرمز و براق محافظ زن، حرف در دهانش ماسید و از ادامه دادن جمله‌اش باز ماند. با حالتی شوکه و حیرت زده به چشمان زن نگاه می‌کرد، از آن جایی که تا به حال همچین چیزی را ندیده بود نمی‌دانست که چه اتفاقی برای او افتاده بود و چطور چشمان قهوه‌ای او تماما قرمز شده بود. زن پوزخندی زد و عقب رفت. بازوی پرنسس را کشید و او را مقابل خود قرار داد، سپس تیغی تیز و برنده‌ی شمشیرش را به گلوی او چسباند. تعدادی از سربازان که با فریاد بلند فرمانده هوشیار شده بودند نیز وارد چادر پرنسس شده و با دیدن صحنه‌ی

مقابلشان و چشمان قرمز شده‌ی آن زن، سر جایشان خشکشان زد. محافظ زن با صدای کلفتی که کاملاً واضح بود متعلق به خودش نیست، گفت:

-برین... از این چادر بیرون برین، باید این خون ریخته بشه و کسی نمی‌تونه مانع ما بشه. اما نگران نباشین، نوبت شما هم خواهد شد!

نگاه مستقیم خودش را به چشمان آرکا داد و ادامه داد:

-مخصوصاً شما فرمانده! شما که یکی از کریستال‌های ما رو نابود کردین! اما یه راه هست که پرنسس عزیزتون رو نجات بدین و خودتون رو از این قضیه بیرون بکشین، اون هم اینه که اون نقشه رو به ما بدین!

آرکا با نفرت و چشمانی که خشم و درندگی در آنان موج میزد قدمی جلو رفت و گفت:

-پرنسس رو رها کن... هرگز اون نقشه رو بهت نمیدم!

زن خنده‌ی بلندی کرد و پاسخ داد:

-پس با پرنسس عزیزتون خداحافظی کنید!

و قصد پاره کردن گلوی او را کرد که آرکا با زیرکی افزود:

-نقشه رو نمیدم، تا زمانی که پرنسس رو رها کنی. خودت هم خوب می‌دونی که با کشتن اون چیزی به دست نمیاری، حتی اگر همه‌ی ما رو هم بکشی بازم چیزی به دست نمیاری چون نمی‌دونی اون نقشه کجاست و نمی‌تونی پیدااش کنی!

زن برای لحظه‌ای مکث کرد و بعد با چشمان ریز شده و لحن ترسناکی گفت:

-من اون نقشه رو می‌خوام، تنها در صورتی که اون رو بهم بدی پرنسستون رو رها می‌کنم.

آرکا لحظه‌ای سرش را پایین انداخت و بعد، انگار که فکری به سرش زده باشد سرش را بالا کرد و گفت:

-بسیار خب... اون نقشه رو بهت میدم.

و صدای اعتراض و فریاد سربازانش که بلند شد، بر سرشان تشر زد:

-ساکت شین!

زن خنده‌ای تمسخر برانگیز کرد و آرکا ادامه داد:

-دنبالم بیا تا نقشه رو بهت بدم. اون رو بهت میدم و تو پرنسس رو رها می‌کنی!

زن با تکان سر کلام آرکا را تایید کرد و گفت:

-اما باید به سربازها بگی که عقب بایستن و حرکتی نکنن، کوچک‌ترین چیزی ببینم، سر پرنسس رو از تنش جدا می‌کنم!

آرکا پلک‌هایش را برهم فشرد و رو به سربازانش با صدای بلندی گفت:

-برین بیرون و عقب بایستین. هیچ حرکتی نکنین و دور بمونین.

اما سربازان با حالتی حیرت‌زده و گیج به فرمانده‌شان نگاه می‌کردند. به راستی او می‌خواست نقشه را به آن زن عجیب و غریب بدهد؟ یعنی قصد داشت تمام آینده‌ی خودشان و مردمشان را فدای جان پرنسس کند؟! همان پرنسسی که جعبه‌ی پاندورا را گشوده بود و آنان را به این دردسر انداخته بود؟

آرکا با دیدن سربازانش که تکانی نمی‌خوردند کلافه شد و باری دیگر فریاد کشید:

-مگه با شما نیستم؟! برین بیرون! سریع!

و سربازان گیج و سرگردان نیز این بار اطاعت کردند و بیرون رفتند. آرکا رویش را از زن گرفت و با گام‌هایی آهسته به راه افتاد و آن زن نیز همان‌طور که تیغ‌هی شمشیرش را به گلوی پرنسس چسبانده بود به دنبال او می‌رفت. فرمانده سریع‌تر از او وارد چادرش شد و گفت:

-زود باش بیا!

زن نیز پوزخندی زد و وارد چادر او شد، اما کسی را مقابل چشمانش ندید. همین که خواست به عقب برگردد و یا حرکتی کند، شمشیر آرکا از پشت وارد کمرش شد. زن فریادی کشید و پرنسس را رها کرد. پرنسس نیز ترسیده و لرزان از آن‌ها فاصله گرفت. آرکا با دیدن دور شدن پرنسس شمشیر را تا ته در بدن او فرو کرد و بخشی از شمشیر از طرف دیگر بدن او بیرون زد. زن کپه‌ای خون بالا آورد و آرکا نیز شمشیرش را از تن او بیرون کشید. زن با چشمانی باز و بدنی خون‌آلود بر روی زمین افتاد و خون قرمز و تازه‌اش اطرافش را دربرگرفت. آرکا نیز سرش را به طرف پرنسس چرخاند و گفت:

-پرنسس، حالتون خوبه؟

اما ماریا بی‌آن‌که بداند چه می‌کند، نالان و لرزان لب‌هایش را گزید و به طرف او دوید، خودش را به آغوش آرکا سپرد و با چشمان خیس از اشک خودش گفت:

-او... اون... تسخیر شده بود... اون ارواح اون رو تصاحب کرده بودن... اون‌ها...
اون‌ها همین کارم با من کردن... من هم... من هم... ..

آرکا برای لحظه‌ای بهت زده ایستاد و به رو به رو خیره شد. سپس بی‌توجه به کوبش نامنظم و هیجان‌زده‌ی قلب بی‌نوایش، شانه‌های ماریا را گرفت و او را که سرش را به سینه‌اش می‌فشرده، از خود جدا کرد. با نگاهی گیج و سرگردان به چشمان او نگاه کرد و پرسید:

-یعنی شما!...

در همین زمان، سربازان که از انتظار به مرز دیوانگی رسیده بودند با گام‌هایی بلند و سریع وارد چادر شدند. تعدادی از آنان بیرون ایستاده بودند و تعدادی هم داخل و در اطراف آرکا و ماریا ایستاده بودند. ماریا با پشت دست گونه‌های خیس از اشک خود را پاک کرده و با صدایی که سعی در جلوگیری از لرزش آن را داشت، پاسخ داد:

-من هم... من هم زمانی که جعبه‌ی پاندورا رو باز کردم تو حال خودم نبودم. انگار بدنم مال خودم نبود و حرکاتم با اراده‌ی خودم انجام نمی‌شدن. یه چیز قدرت‌مندی تمام وجودم رو در بر گرفته بود و هدایتم می‌کرد. من با پای خودم به قصر تاریک نرفتم و امکان نداشت که درحالتی که خودم هستم تونسته باشم تمام افراد دو تا قصر رو به خواب ببرم! اون ارواح من رو تسخیر کرده بودن، درست... درست همون کاری که با محافظم کردن.

نفس در سینه‌ی سربازان حبس شده بود و نمی‌دانستند که چه واکنشی باید به سخنان پرنسس نشان بدهند. همگی‌شان گیج و عصبی شده بودند، آرکا دستی به موهایش کشید و با حالتی عصبی پرسید:

-اما چطور... اون‌ها چطور می‌تونن بدن یه انسان رو تسخیر کنن و اعمال اون رو کنترل کنن درحالی‌که توی این دنیا نیستن؟! بله... اون‌ها قادر به تاریک کردن هوا

و پوشوندن خورشید هستن، توانایی ایجاد تاریکی و رعب و وحشت رو هم دارن،
اما تسخیر یه انسان!...

ماریا لب گزید و با لحن کلامی عصبی‌تر از آرکا جواب داد:

-مگه خودت ندیدی که چشم‌های محافظم چه رنگی شده بود؟ تخم چشم اون
تماما قرمز شده بود... تو و سربازانت... همتون دیدین که چشم‌هاش چه رنگی
شده بود و تن صداش هم کلفت و ترسناک شده بود. در ضمن وقتی که داشت
صحبت می‌کرد مدام می‌گفت "ما"، و کریستال‌های ما! این‌ها همش نشون میده
که محافظ من توسط هفت ارواح گناه و تاریکی تسخیر شده بوده.

آرکا سرش را بالا گرفت و پلک‌هایش را بست. سپس رویش را از پرنسس گرفت
و از چادر بیرون رفت. باقی سربازان نیز به همراه او از چادر خارج شدند و پرنسس
نیز بعد از همگی‌شان از چادر بیرون آمد. آرکا عصبی قدم می‌زد و دستانش را مشت
کرده بود. هر چند ثانیه یک‌بار چیزی زیر لب می‌گفت و سری به طرفین تکان
می‌داد و خشم و نفرت از چشمان آبی رنگ خروشانش می‌بارید. سربازان و ماریا
ایستاده بودند و او را نگاه می‌کردند. آرکا پس از دقایقی راه رفتن و به دور خود
چرخیدن، به ناگاه وحشت زده ایستاد و سرش را به طرف ماریا چرخاند. نگاه
ناشناس و وحشت‌زده‌ی آرکا، ترس عجیبی را به دل ماریا انداخت. قدمی جلو آمد
و پرسید:

-اگه اون‌ها می‌تونن جسم انسان‌ها رو دربرگیرن و تصاحب کنن، یعنی هر زمان
که بخوان می‌تونن این کار رو با هر انسانی که بخوان بکنن!؟

همه‌ی کسانی که آن‌جا بودند متوجه‌ی آن‌چه که آرکا پرسیده بود شدند و ترس و
وحشتی ناگهانی تمام وجودشان را دربرگرفت. اگر ارواح تاریکی به این آسانی

می‌توانستند جسم کسی را تصاحب کنند، پس نفر بعدی‌ای که ممکن بود اسیر این دام شود و کشته شود هر کسی می‌توانست باشد! آرکا با حالتی عصبی به ماریا نگاه می‌کرد و ماریا نمی‌دانست که چه جوابی باید به او بدهد نگاهش را مستقیم به چشمان آبی خشمگین و وحشت زده ی او داد و گفت:

-نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم!

و همین پاسخ او کافی بود تا تمام توانایی و مقاومت سربازانی که دلشان را به جواب دیگری خوش کرده بودند، فرو بریزد.

آرکا دستانش را مشت کرد و از ماریا فاصله گرفت. چند قدم دورتر از سربازانش ایستاد و درحالی‌که کنترل اعمال و رفتار خودش را از دست داده بود، نعره‌ای زد که تن درختان جنگل را لرزاند.

ماریا ترسیده از این واکنش او دستش را بر روی قلبش قرار داد و قدمی به عقب برداشت. وحشت و اضطراب تمام وجودش را در بر گرفته بود و نمی‌دانست که چه کند. پلک‌هایش را برهم نهاد و با کف دست صورتش را پوشاند. ناامیدی، ترس و وحشت تمام وجودشان را دربرگرفته بود و هیچ کدامشان نمی‌دانستند که چه کنند. هرکدام از سر ترس و وحشت مدام به یکدیگر نگاه می‌کردند و به چشمان یکدیگر خیره می‌شدند تا ببینند که نفر تسخیر شده‌ی بعدی چه کسی است! همه‌شان مضطرب و نگران بودند، دستانشان می‌لرزید عرق کرده بودند و با گام‌هایی عصبی و لرزان به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. آرکا انگار که کمرش از شدت فشار عصبی ناشی از این موضوع خم شده باشد شمشیرش را در زمین فرو کرده و روی آن خم شده بود. نمی‌دانست که چه باید کرد و پاهایش توان حرکت کردن نداشتند. ماریا هم که ناامیدانه ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند، ناگهان

چیزی را به خاطر آورد و دستانش را از روی صورتش برداشت. نگاهی به دور و بر انداخت و آرکایی که چندین قدم دورتر از آنان ایستاده بود را صدا زد:

-فرمانده!

آرکا با شنیدن صدای ماریا سرش را چرخاند و به او نگاه کرد. چشمان ماریا همچنان سبز و درخشان بود. خودش را به فرمانده رساند و با فاصله از او ایستاد و گفت:

-قرار بود این موضوع رو به کس دیگه‌ای نگم، یعنی پدرم ازم خواسته بود اما فراموشش کرده بودم و حالا به خاطر آوردم.

مکثی کرد و ادامه داد:

-قبل از باز شدن جعبه‌ی پاندورا، من خوابایی می‌دیدم که برام خیلی عجیب و غیر قابل باور بودن. خوابایی در مورد هیولاهای تاریکی که به کشتار مردم می‌پرداختن و اون‌ها رو نابود می‌کردن. اما تو یکی از این خواب‌ها، دیدم که هیولاها با ایجاد کردن زخمی رو بدن انسان‌ها وارد بدنشون می‌شدن. یا خودشون این زخم رو ایجاد می‌کردن یا از زخم‌های تازه ایجاد شده و درحال خون ریزی و نسبتاً عمیق انسان‌ها استفاده می‌کردن و وارد بدنشون می‌شدن. یعنی اون‌ها نمی‌تونن وارد بدن هر کسی بشن، حتی نمی‌تونن وارد بدن کسی که زخم تازه‌ش رو بسته باشن، تنها زخم تازه‌ای که بسته نشده باشه یا درحال خون ریزی باشه. اگه چنین زخمی روی بدن کسی باشه، اون‌ها می‌تونن جسمش رو تسخیر کنن. من هم زمین خورده بودم و پام زخمی شده بود اما بعد از این‌که دردش رفع شد، پارچه‌ی سفیدی که دورش بسته شده بود را باز کردم... فکر می‌کنم... اون‌ها این‌جوری تونستن جسم رو تصاحب کنن!

آرکا سر جنباند و با حالتی که انگار خیالش تا حدودی آسوده شده است، پاسخ داد:
-پس اون‌ها فقط این طوریه که می‌تونن جسم یه انسان رو تسخیر کنن. احتمالا
محافظتون هم زخم تازه‌ای داشته که اون رو نبسته یا بهش رسیدگی نکرده بود.
هممون بعد از اون لرزش ناگهانی زمین شوکه بودیم و نمی‌دونستیم که چیکار
می‌کنیم... به هر حال، از این به بعدش رو می‌تونیم حواسمون رو جمع کنیم و با
دقت عمل کنیم.

ماریا سری به نشانه‌ی تایید سخنان آرکا تکان داد و گفت:
-درسته.

آرکا اما نگاهش را از چشمان براق و زیبای ماریا که نفسش را بند می‌آورد گرفت
و رو به سربازانش کرد و هر آنچه که ماریا گفته بود را برایشان بازگو کرد.
همگی‌شان تا حدودی آرامش یافتند و اطمینان یافتند که ارواح تاریکی به این
آسانی‌ها هم نمی‌توانند جسم یک انسان را تصرف کنن و او را در اختیار بگیرند.
همین موضوع نقطه‌ی آرامش خاطر جمعی آنان بود، اما از طرفی هم آگاهی پیدا
کرده بودند که ارواح چگونه می‌توانند وارد جسم یک انسان شوند و محتاط‌تر شده
بودند. آرکا لبانش را با زبان‌تر کرد و با صدای رسا و محکمی خطاب به سربازانش
گفت:

-بسیار خب، وسایل و چادرها رو جمع کنین، باید به طرف مقصد دوم حرکت کنیم.
تا همین جاشم خیلی وقت تلف شد، باید سریع‌تر عمل کنیم. متوجه شدین؟
سربازان صاف ایستاده، سینه‌هایشان را جلو دادند، چانه‌هایشان را بالا گرفتند و با
صدای رسا وجدی‌ای پاسخ دادند:

-بله فرمانده.

آرکا نیز سری تکان داد و رو به ماریا کرد و گفت:

-شما هم برای رفتن حاضر بشین، باید هرچه سریع‌تر حرکت کنیم.

ماریا لبخندی بر لب آورد که چال گونه‌هایش را به نمایش گذاشت و در همان حال پاسخ داد:

-باشه، همین الان حاضر می‌شم.

اما پرنسس جوان چه می‌دانست که با این لبخندهای گاه و بی‌گاه و نگاه سبز زیبا و زندگی بخشش چه آتشی بر جان فرمانده می‌اندازد! چه می‌دانست از عشق و علاقه‌ی آرکا که در قلب آرام و بی‌صدایش مانده بود و هر ثانیه بیشتر و قدرتمندتر از قبل روح آرکا را در خود حل می‌کند؟

آرکا نگاهش را از ماریا گرفت و بی‌آن که حرکاتش دست خودش باشد، با گام‌هایی سریع از او فاصله گرفت و خودش را به اسب‌هایشان رساند. اما با دیدن سربازانی که مشغول جمع کردن وسایل و چادرها بودند و اسب‌هایی که تنها به تعداد خودش و سربازانش بودند، آه از نهادش برخاست. چگونه می‌توانستند پرنسس را همراه خود ببرند؟ یا باید یکی از اسب‌ها را به او می‌دادند و یک سرباز پیاده بیاید که این امر ممکن نبود چرا که امکان نداشت آن سرباز بتواند به سرعت حیوان‌ها حرکت کند و آنان هم نمی‌توانستند به آرامی حرکت کنند تا همگام با آن سرباز باشند. پس پرنسس باید همراه یکی از سربازان سوار بر اسب می‌شد. بی‌اراده دستانش را مشت کرد و ابروانش را در هم کرد. نمی‌توانست چنین اجازه‌ای را به کسی بدهد. نمی‌توانست! دندان‌هایش را برهم فشرد و شمشیرش را غلاف کرد.

به طرف اسب خود رفت، اسب سیاه و نیرومندش که آذرخش نام داشت. سپس مقابل او ایستاد و دستی به یال‌های بلند و سیاه او کشید. اسب نگاه چشمان زیبای مشک‌اش را به صاحبش داد و صدای شیپ‌های آشنایی از گلو به بیرون فرستاد. آرکا پیشانی‌اش را به پیشانی گرم آذرخش چسباند و زمزمه کنان گفت:

-قراره از این‌جای سفر به بعد، کس دیگه‌ای هم همراه من باشه. اون برای من خیلی عزیزه. پس ازت می‌خوام که به خوبی ما رو همراهی کنی و به مقصد برسونی.

آذرخش روی دو پایش ایستاد و سرش را به طرفین تکان داد که یال‌های سیاه و زیبایش را در آسمان به رقص درآورد. سپس روی چهار پایش ایستاد و پیشانی‌اش را به پیشانی آرکا چسباند. این به این معنا بود که از همراه جدیدشان به خوبی استقبال می‌کند.

ماریا با دیدن رابطه‌ی گرم و صمیمی آرکا و اسب زیبایش جلو رفت و کنار او ایستاد. سپس نگاهش را به آرکا داد و با لحن کلام گرم و خاصی گفت:

-به نظر می‌رسه خیلی باهم صمیمی هستین.

آرکا لبخندی زد و متقابلاً پاسخ داد:

-همین‌طوره؛ آذرخش اسب خوب و وفادار من و یکی از بهترین دوست‌ها و همراهای منه.

ماریا لبخندش را امتداد بخشید و پرسید:

-می‌تونم نوازشش کنم؟

آرکا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و کنار رفت. ماریا نیز جلو آمد و کف دستش را به طرف پیشانی آذرخش برد. اسب ابتدا مشکوک و مردد به عقب رفت، اما از نگاه صاحبش دریافت که این شخص همان مهمان عزیز صاحبش است. بنابراین جلو آمد و سرش را خم کرد. ماریا نیز خنده‌ی شیرینی کرد و پیشانی و موهای او را نوازش کرد. به نظر می‌رسید آذرخش نیز از این مهمان زیبا و مهربان خوشش می‌آمد که شیهه‌ای کشید و سر جنباند.

ماریا به طرف آرکا که خیره‌ی او بود چرخید و گفت:

-من آماده‌ی رفتنم.

آرکا پلک‌هایش را برهم نهاد و دقایقی بعد، سربازان نیز آمدند و هریک آماده سوار اسب‌هایشان شدند.

در این لحظه، آرکا لب‌گزید و نگاهش را از ماریا گرفت که او سرش را خم کرد و با لحن کلام آرام و آهنگینی پرسید:

-مشکلی پیش اومده فرمانده؟

آرکا چنگی به موهایش زد و با صدای آرامی پاسخ داد:

-خب... راستش... تعداد اسب‌های ما به تعداد من و سربازانمه و اسب اضافی‌ای همراهمون نیست... خب... فکر می‌کنم شما باید همراه من باشین... اگه براتون سخت نیست!

اما ماریا برخلاف تصورات آرکا خنده‌ی شیرینی کرد و پاسخ داد:

-بله می‌دونم، از همون اول که اومدم پیشتون هم این رو می‌دونستم. مشکلی نیست فرمانده، من هم همراه شما میام.

آرکا با شنیدن این پاسخ از جانب ماریا نفسی از سر آسودگی کشید و لبخند کوچکی زد:

-عالیه! پس هرچه سریع‌تر حرکت می‌کنیم.

سپس آذرخش را کمی نزدیک‌تر آورد و به ماریا کمک کرد که سوار اسب شود، بعد از آن هم خودش مقابل ماریا قرار گرفت و سوار بر اسب شد و افسار او را در دست گرفت. با پایش ضربه‌ای به شکم اسب زد و با صدای بلندی خطاب به دوست عزیزش گفت:

-حرکت کن آذرخش، با سریع‌ترین سرعت ممکن برو!

و آذرخش انگار که از شنیدن چنین فرمانی غرق در لذت و شادی شده باشد، شیهه‌ای کشید و با تمام سرعت خود شروع به تاختن کرد. ماریا بدون هیچ فاصله‌ای از آرکا بر روی اسب نشسته بود. مسیر بعدی‌شان چند کیلومتر بیرون از جنگل بود. ماریا از شدت باد سرد و سوزآوری که به صورتش برخورد می‌کرد و تنش را می‌لرزاند، سری به طرفین تکان داد و لب‌گزیرد. آرکا کمی به جلو خم شد و همان‌طور که از حضور ماریا در نزدیکی خودش غرق در خوشحالی بود، همین‌که به مقصد رسیدند، افسار اسبش را کشید و ایستاد.

-بایستید!

سربازان نیز با دستور ایست فرمانده‌شان افسار اسب‌هایشان را کشیدند و آنان نیز شیهه‌کشان ایستادند. آرکا لبانش را با زبان‌تر کرد و پس از آخرین نگاه به نقشه‌ای

که در دست داشت، سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و از اسبش پایین آمد. سپس نقشه را در لباس خود پنهان کرد و به طرف پرنسس برگشت تا به او کمک کند از اسب پایین بیاید. ماریا به طرف آرکا چرخید و او نیز خودش را به آذرخش نزدیک کرد. ماریا همانند بار اولی که او را سوار اسب کرده بود، حس شیرین و زیبایی را در وجودش احساس کرد. گرمای عجیب و هیجان‌انگیزی که تمام وجودش را در بر گرفته بود و اکنون باری دیگر تکرار شده بود. قلب کوچکش لرزید و خودش را به آغوش گرم و محتاط آرکا سپرد. آرکا او را از اسب پایین آورد و برای لحظه‌ای، با فاصله‌ای بسیار کوتاه مقابل یکدیگر قرار گرفتند و قلب هر دویشان از این نزدیکی زیاد به هیجان رسید و به تکاپو افتاد. فرمانده چند قدم از ماریا فاصله گرفت و پس از آن، به طرف سربازانش چرخید و گفت:

-بسیار خوب، اطراف این‌جا مستقر بشین و چادرها رو برپا کنین، بعد از کمی استراحت به دنبال کریستال دوم می‌ریم.

سربازان نیز سینه صاف کرده و با صدای رسایی اعلام کردند:
-بله فرمانده.

آرکا هم سری تکان داد با گام‌هایی آهسته و آرام خودش را مقابل آذرخش قرار داد و سرش را نوازش کرد. پیشانی‌اش را پیشانی او چسباند و با لبخند زمزمه کرد:
-مرسی رفیق.

آذرخش شاد و پر غرور شیپه‌ای کشید و سرش را تکان داد. آرکا از آذرخش فاصله گرفت و سرش را به طرف ماریا چرخاند که با نگاهی محبت‌آمیز به آذرخش زیبا و جابک می‌نگرید.

-پرنسس، شما این جا همراه سربازا بمونین، من فوراً برمی‌گردم.

رنگ نگاه ماریا تغییر کرد و با حالتی نگران و مردد به چشمان آبی و درخشان آرکا خیره شد.

-کجا میری فرمانده؟

آرکا دستی به زیر چانه‌اش کشید و پاسخ داد:

-میرم نگاهی به اطراف بندازم. باید شخصی رو پیدا کنم. نگران نباشین، زود برمی‌گردم.

سپس تعظیمی کرد و باری دیگر سوار بر اسب خود از ماریا فاصله گرفت. قلب ماریا فشرده شد و آهی کشید. سپس سرش را به طرف سربازان چرخاند و زمانی که یکی از آنان به او گفت که چادرش حاضر شده است، با افکاری درهم و پیچیده خودش را به چادرش رساند. افکاری از این قبیل که آرکا کجا رفته است و به دنبال چه کسی و یا چه چیزی می‌گردد؟!

داخل چادرش شده و گوشه‌ای نشست. زانوهایش را بغل کرد و سرش را بر روی آنان گذاشت. تمام وجودش را ترس و غمی عجیب و دلهره‌آور دربرگرفته بود. نمی‌دانست که آینده‌شان چگونه خواهد شد و چه اتفاقاتی می‌افتد. از فکر این که نتوانند در این ماموریت پیروز شده و کریستال‌ها را نابود کنند، تمام وجودش به لرزه در می‌آمد. او به خوبی می‌دانست که برای جلوگیری از ورود ارواح تاریکی به جهان زنده‌ها هر هفت کریستال باید به طور کامل نابود شود، چرا که هرکدام از آن کریستال‌ها متعلق به یک هیولا بود. اگر هرکدام از این هفت کریستال نابود نشود، روح تاریکی می‌توانست با استفاده از کریستال خود به جهان زنده‌ها بیاید.

ورود یکی از آن هیولاهای تاریکی به جهان زنده‌ها خود برای ویرانی و به انحطاط کشاندن کل جهان کافی بود! همین موضوع هم باعث می‌شد که تمام وجود پرنسس غرق در ترس و اضطراب گردد، چرا که ارواح تاریکی به دنبال آن کریستال‌ها می‌گشتند و هر لحظه ممکن بود که یکی از آن کریستال‌ها را بیابند. اما دلیل این‌که ارواح تاریکی آن نقشه را می‌خواستند این بود که سریع‌تر بتوانند به کریستال‌هایشان دست یابند و قدم به جهان زنده‌ها بگذارند. از فکر حضور ارواح تاریکی در جهان زنده‌ها لب‌گزید و ناله‌ای کرد. سپس سرش را پایین انداخت و بی‌صدا گریست. هرچه می‌کرد نمی‌توانست سنگینی این باری که بر روی شانه‌های ظریفش بود را تحمل کند. همه‌چیز به گردن او بود.

صدای فریاد پدرش از گوش‌هایش خارج نمی‌شد و درد کشیده‌ی محکمی که صورتش را داغ کرده بود را همچنان احساس می‌کرد.

-فرمانده... ایشون کی هستن؟!

متعجب و حیران سرش را از روی زانوانش برداشت و از سرجایش برخاست. به نظر می‌رسید فرمانده برگشته. اما همراه چه کسی آمده بود؟ اصلاً چه کسی را با خودش آورده بود؟! با پشت دست گونه‌هایش را از اشک زدود و آهی کشید، سپس دستی به موهایش کشید و از چادرش بیرون آمد. فرمانده از اسبش پایین آمد و به بانوی جوان و زیبایی که بر روی اسب او نشسته بود نیز کمک کرد تا پایین بیاید. لبانش را برهم فشرد و جلو رفت. زن نیز تشکری کرد و کنار آرکا ایستاد. پرنسس جلو آمد و سربازان به احترام آمدن او کنار رفتند. ماریا بی‌اختیار اخمی کرد و با نگاهی سرد و لحنی کاملاً جدی و در عین حال عصبی پرسید:

-ایشون کی هستن فرمانده؟

آرکا با لحن کلام آرامی پاسخ داد:

-ایشون دانژه (غنچه گل نیمه‌باز) هستن، آخرین جادوگر از نسل جادوگرهای میارو. و دانژه که چهره‌ای بسیار زیبا و اغواگر داشت تعظیمی مقابل پرنسس جوان کرد و ادامه داد:

-از این به بعد، پیدا کردن کریستال‌ها توی مکان‌های مشخص شده به عهده‌ی من خواهد بود. شما نمی‌تونین شیش کریستال باقی مونده رو بدون حضور من و بدون استفاده از قدرتم پیدا کنین. پس من از این به بعد همراه شما خواهم بود.

پرنسس که به نظر می‌رسید بسیار حیرت‌زده و عصبی‌ست، اخم میان ابروانش را تشدید کرد و پرسید:

-اما ما چطور می‌تونیم به شما اعتماد کنیم؟ فرمانده، این زن رو چطور پیدا کردی؟ آرکا سرش را به طرف ماریا چرخاند و پاسخ داد:

-وقتی که نقشه‌ی مکان‌هایی که کریستال‌ها در اون‌جا قرار دارن رو از پادشاه گرفتم، ایشون بهم گفتن که زمانی که برای گرفتن کریستال دوم میرم و به مکان دوم رسیدم، به دنبال جادوگری به نام دانژه برم و اون رو به عنوان همراهی که می‌تونه با استفاده از قدرتش کریستال‌ها رو هرچه سریع‌تر پیدا کنه با خودمون هم‌سفر کنیم. دانژه از قبل می‌دونست که من به دنبالش میرم و برای اومدن با من حاضر بود.

ماریا که خلع سلاح شده بود و نمی‌توانست برخلاف آنچه که پدرش دستور داده عمل کند و آن زن را از خودش دور کند، دندان‌هایش را برهم فشرد و در سکوت به دانژه خیره شد. قد بلند، اندامی زیبا و متناسب، صورتی گرد، لبان قلوه‌ای سرخ

که به رنگ سیبی تازه می‌مانست، گونه‌های برجسته، بینی زیبا و خوش فرم ابروهای کشیده‌ی مشکی و موهای لخت مشکی به همراه چشمان آبی کمرنگش که جاذبه‌ی خاص و ویژه‌ای را به چهره‌اش می‌بخشید. به راستی زیبا و جذاب بود و ماریا نمی‌توانست منکر این شود. اما این‌که دانه یک لحظه هم از آرکا فاصله نمی‌گرفت و مدام در کنار او بود، قلب پرنسس را می‌فشرد و او را آزرده خاطر می‌کرد. حتی به نظر می‌رسید دانه کنترل تمامی امور را نیامده به دست گرفته بود! چرا که مدام به سربازان دستور می‌داد و از آنان چیزهایی می‌خواست. آرکا نیز چیزی نمی‌گفت و در سکوت و با حرکت سر به سربازانش می‌فهماند که هرچه دانه می‌گوید را انجام دهند. پس از سپری شدن مدت کوتاهی، دانه از حرکت ایستاد و رو به آرکا کرد و گفت:

-حالا می‌تونیم به دنبال کریستال بریم، باید افرادت رو خیلی هوشمند و محتاط نگه داری. هیچ‌کس نمی‌دونه که بعد از نابودی کریستال دوم چه اتفاقی می‌افته. آرکا سرش را به نشانه‌ی تایید سخنان دانه تکان داد و گفت:

-همین کار رو می‌کنیم. اما قبل از هرچیز اول ازت می‌خوام جای کریستال رو پیدا کنی.

دانه مستانه خندید و دستش را بر روی شانه‌ی آرکا قرار داد:

-اوه فرمانده! نگران نباش! پیدا کردن اون کریستال برای من کار سختی نیست!

ماریا از دیدن دست دانه که بر روی شانه‌ی آرکا قرار گرفته بود جا خورد و با حالتی کینه‌توزانه به او چشم دوخت. آرکا اما خودش را کنار کشید و با لحن جدی‌ای گفت:

-بسیار خب، پس راه رو نشونمون بده.

اما دانه که به نظر می‌رسید انتظار این برخورد و لحن کلام خشک را از آرکا نداشت خودش را جمع و جور کرد و تنها سری تکان داد. از این فرماندهی جوان خوشش آمده بود و نمی‌توانست احساسش را پنهان کند؛ اما رفتار آرکا او را غمگین کرده بود. لب‌گزید و نگاهی به چهره‌ی پرنسس جوان انداخت و در همان لحظه خشم درون چشمان او را دید. سپس چند قدم جلوتر از آرکا و باقی افراد ایستاد. پلک‌هایش را برهم گذاشت و شروع کرد به خواندن وردی مخصوص که در عرض دقیقه‌ای کوتاه، بال‌هایی سفید و زیبا از پشت کمرش بیرون آمده و برهم خوردند! به کمک بال‌هایش از زمین برخاست و به طرف آرکا چرخید، چشمانش اما سفید و درخشان شده بودند.

-من رو دنبال کنین.

سپس سرش را چرخاند و شروع به حرکت کرد. در همان حال که با سرعت متوسط در آسمان پرواز می‌کرد نیز از نقطه‌ای میان دو بال سفیدش نوری زرد رنگ بیرون می‌آمد که مسیر حرکت را به آرکا، پرنسس و سربازان نشان می‌داد.

سربازان سوار اسب‌هایشان شده و آرکا نیز ابتدا ماریا را سوار کرد و پس از او، خودش مقابل او نشست. افسار اسبش را در دست گرفت و با ضربه‌ای که با پاهایش به شکم اسب زد، او را به حرکت درآورد. برای آن‌که از دانه فاصله‌ی زیادی نگیرند نیز با سرعت و شتاب حرکت می‌کردند. به نظر می‌رسید پرنسس جوان در همین زمان کوتاهی که دانه به جمعشان پیوسته بود، حساسیت عجیب و نامفهومی بر روی آرکا و اعمال و رفتار او پیدا کرده بود و فکر نزدیکی دانه به

آرکا برایش آزار دهنده بود. آرکا نیز همان‌طور که چشمش به دانژه و مسیری که طی می‌کردند بود و او را دنبال می‌کرد، با خود اندیشید:

-چی می‌شد اگه هرگز از سوارکاری دست برنمی‌داشتیم؟

و با این فکر کوچک و شیطنت‌آمیز، لبخند زیبایی بر لب آورد، اما لحظه‌ای بعد حال خوبی که داشت را به دست فراموشی سپرد و سرش را به شدت تکان داد. ماریا پرنسس، دختر پادشاهشان ایزان و ملکه‌ی آینده‌ی سرزمینشان بود. او باید با کسی ملاقات می‌کرد و او را به عنوان همسر خود می‌پذیرفت که در حد و اندازه‌اش باشد، نه یک فرماندهی ارتش! او حتی در رویاهایش هم نمی‌توانست پرنسس جوان را به دست بیاورد و با این‌که می‌دانست با عاشق او بودن خطای بزرگی را مرتکب می‌شود، اما هرکاری می‌کرد نمی‌توانست قلب سرکش و دیوانه‌اش را آرام کند. او آرام‌جانش و حاکم قلمروی کوچک خودش را انتخاب کرده بود. حتی با وجود این‌که می‌دانست هرگز نمی‌تواند آن بانوی جوان را به خود علاقه‌مند کند. با تمام این اوصاف، آرکا عاشق پرنسس جوان بود و مدام با خودش تکرار می‌کرد که اگر رفتاری خلاف قواعد نکند و از حد خودش نگذرد و عشقش را برای خودش نگه دارد، مشکلی پیش نخواهد آمد. بنابراین تا جایی که می‌توانست احتیاط می‌کرد اما رفتارهای اخیر پرنسس او را متعجب کرده بود و از زمانی که دانژه آمده بود، انگار او عصبی و پرخاشگر شده بود! اما نمی‌توانست دلیل آن را درک کند. به قدری در افکار خودش غرق شده بود که دانژه حرفش را برای بار سوم تکرار کرد و گفت:

-فرمانده، همین‌جاست. لطفا بایستین!

آرکا نیز هوشیار شده و ایستاد. سربازان با فاصله‌ی کمی از فرمانده‌شان افسار اسب‌هایشان را کشیدند و از حرکت ایستادند. دانه به آرامی روی زمین فرود آمد و روی پاهایش ایستاد. سپس نگاهش را به طرف فرماندهی جوان کشاند و گفت: -رسیدیم، کریستال این جاست.

فرمانده از اسبش پایین آمد و پس از آن، باری دیگر به اسب نزدیک شد تا ماریا را پایین بیاورد. اما ماریا هنگام پایین آمدن کنترل خودش را از دست داد و به نوعی به بغل آرکا پرت شد. همین حرکت غافل‌کننده نیز آرکا را متحیر کرد و او با گرفتن به موقع پرنسس، تنها چند قدم عقب رفت و بعد، ایستاد. دستان ماریا روی شانه‌های آرکا بود و زمانی که آرکا ماریا را زمین می‌گذاشت، نگاه سبز و درخشان چشمان پرنسس از دریای پر تلاطم فرمانده جدا شدنی نبود. چند ثانیه‌ای همان‌طور ماندند. دستان پرنسس همچنان بر روی شانه‌های آرکا قرار داشت و دستان آرکا نیز همچنان دو طرف کمر ماریا مانده بود. نگاهشان به چشمان یکدیگر گره خورده بود و ضربان قلب‌هایشان به قدری تند و پر سر و صدا بود که هر یک ترس شنیده شدن صدای قلب‌هایشان توسط دیگری را داشتند. غرق نگاه یکدیگر شده بودند که بالاخره این فرمانده بود که آب دهانش را به سختی فرو داد و از ماریا جدا شد و انگار که از او فرار می‌کند، به سرعت از کنار او گذشت و خودش را به دانه رساند. ماریا اما همچنان ایستاده بود و به جای خالی آرکا چشم دوخته بود. فکری از سرش گذشت و با خودش گفت:

-داری چیکار می‌کنی؟! این ممکن نیست!

سپس لب گزید و تمام تلاش خودش را به کار گرفت تا بغض نکند و جنگل سبز نگاهش بارانی نشود. نفس عمیقی کشید و به سمت فرمانده و دانژه و باقی افرادشان چرخید.

دانژه نقطه‌ای از زمین را نشان داد و گفت:

-همین جاست، انرژی‌اش رو احساس می‌کنم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-فقط قبل از هر چیز، افرادت باید به دورمون حلقه بزنن. بعد از او من می‌تونم کریستال رو از دل این زمین بیرون بکشم.

آرکا سری تکان داد و رو به سربازانش گفت:

-به دور ما حلقه بزنین و هوشیار و محتاط بمونین.

سربازان نیز سینه‌ای جلو داده و با تحکم ادا کردند:

-بله فرمانده.

سپس ماریا خودش را به آرکا رساند و سربازان به دور آنان حلقه زدند و در حالت آماده باش ایستادند.

ماریا با حالتی آمیخته از حسرت و ناراحتی به دانژه‌ای که با تمرکز و با استفاده از قدرتش کریستال را از دل زمین بیرون می‌کشید نگاه می‌کرد و برای اولین بار با خودش گفت:

-کاش من هم قدرتی فراطبیعی داشتم تا مجبور نمی‌شدیم از دانژه یا هرکس دیگه‌ای کمک بگیریم.

اما مدت زیادی را غرق در افکارش نماند. چرا که به محض بیرون آمدن کریستال از دل زمین، بادی شدید و سوزناک شروع به وزیدن کرد و گرد و غبار و خاک زمین را به هوا فرستاد. همانند طوفان شنی که دیدن اطراف را غیر ممکن می‌کند، کسی نمی‌توانست فرد دیگری را ببیند. فریادها برخاسته بود و آرکا نیز فریادی زد و دستش را به این طرف و آن طرف تکان داد تا بتواند پرنسس جوان را بیاید اما به نظر می‌رسید هیچ‌کسی کنار او قرار ندارد و او در هوا و بادی سهمگین که در حال وزیدن بود همانند دیوانگان دست‌هایش را بیهوده تکان می‌داد!

شدت بادی که می‌وزید هر لحظه شدیدتر می‌شد و آرکا پلک‌هایش را به شدت برهم می‌فشرد تا از ورود گرد و غبار شدید به چشمانش جلوگیری کند. چشمانش بسته بود و در همان حال نیز به دنبال پرنسس جوان می‌گشت، که صدایش را شنید. او فریاد می‌زد:

-کمک!

سرش را به طرف صدا چرخاند و با تمام توانی که داشت فریاد کشید:

-پرنسس، شما کجا هستید؟

ماریا که از شدت بادی که می‌وزید به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد و چندین بار بر زمین خورده بود و زخمی شده بود، با شنیدن صدای فریاد فرمانده، امیدوارانه صدایش را در گلو انداخت و پاسخ داد:

-من این‌جام! فرمانده، من این‌جام!

آرکا ساعدش را مقابل چشمانش گرفت و با گام‌هایی سنگین و محکم به هر سختی‌ای که بود خودش را به ماریا رساند و گفت:

-پرنسس، دستتون... دستتون رو بدین به من.

و دستش را جلو آورد و تکان داد. ماریا نیز دستش را دراز کرده بود و با برخورد دست آرکا به دستش، آن را محکم گرفت و آرکا نیز در یک حرکت او را بالا کشید. ماریا دستانش را بر روی بازوان آرکا قرار داده بود و آنان را چنگ می‌زد، بی‌اختیار اشک می‌ریخت و جیغ می‌زد و نمی‌دانست که در این وضعیت نابسمان و ترس‌آور چه باید کرد. آرکا که به سختی خودش و ماریا را سرپا نگه داشته بود و تلاش می‌کرد از ماریا محافظت کند، لبانش را برهم فشرد و گفت:

-این‌طوری نمی‌شه، پرنسس... همراه من زانو بزنین.

ماریا همراه آرکا زانو زد و او نیز پرنسس را همانند گنجشکی کوچک در آغوش گرفته بود و سر او را به سینه چسبانده بود تا از او محافظت کند. با وجود این‌که در یکی از بدترین شرایط ممکن قرار گرفته بودند و معلوم نبود که این وزش باد شدید و برخاستن گرد و غبار بر آسمان چه زمانی تمام می‌شود، اما آرکا از این‌که ماریا را در آغوش کشیده بود و او را با تمام قدرتی که داشت میان بازوانش نگه داشته بود احساس خوبی داشت و از این‌که می‌توانست تا حدودی ماریا را از خطر حفظ کند خوشحال بود. از طرفی هم نمی‌دانست که چه بلایی بر سرباقی افراد و دانژه و از همه مهم‌تر کریستال آمده و همین موضوع او را مضطرب کرده بود. در همین لحظه شیئی محکم به کمر آرکا کوبیده شد و فریاد آرکا را بلند کرد اما دستان محافظ آرکا که به دور بدن کوچک پرنسس پیچیده شده بود از هم باز نشد و تنها کمی شل شد. ماریا با نگرانی سرش را بلند کرد و با چشمان بسته و صدایی لرزان گفت:

-فرمانده... حالت خوبه؟

آرکا نفسش را در سینه حبس کرد و پس از مکث کوتاهی پاسخ داد:
-خ... خوبم. نگران نباشین.

اما ماریا نگران زخمی شدن آرکا بود و دهان باز کرد تا حرفی بزند که به ناگاه باد شدیدی که می‌وزید قطع شد و در عرض چند ثانیه، همه‌چیز به حالت اولیه‌اش بازگشت. آرکا که دید وزش شدید باد متوقف شده پلک‌هایش را محتاطانه از هم گشود و نگاهی به اطراف انداخت. برخی از سربازان گوشه‌ای افتاده بودند و تکان نمی‌خوردند. به نظر می‌رسید که مرده باشند! برخی دیگر نیز زخمی شده و از زور دردی که می‌کشیدند می‌نالیدند. به آرامی از سرجایش برخاست و ماریا را نیز به همراه خود بلند کرد. اما درد شدیدی که در پشت کمرش احساس می‌کرد، لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. ماریا را رها کرد و با قدم‌هایی افتان و خیزان به اطراف می‌رفت تا بتواند دانژه را بیابد که کمی دورتر از خودشان او را دید. درحالی‌که ایستاده بود و با نگاهی مستقیم و نافذ به چیزی که بر زمین ریخته بود نگاه می‌کرد. سرش را به طرف آرکا و باقی افراد چرخاند و با گام‌هایی سریع خودش را به آنان رساند. مقابل آرکا ایستاد و همان‌طور که نفس نفس می‌زد گفت:

-وقتی کریستال رو از دل زمین بیرون آوردم و کریستال خاکستری رنگ درخشید و باد شدیدی شروع به وزیدن کرد، اول کنترل خودم رو از دست دادم و به گوشه‌ای پرتاب شدم، ولی بعد با استفاده از قدرتم بلند شدم و فضای اطرافم رو تا حد کمی از گرد و غبار خالی کردم. بعد هم کریستال رو پیدا کردم و شکستمش.

سپس پلک‌هایش را برهم گذاشت و نفس عمیقی کشید. آرکا به هر سختی‌ای که بود سری تکان داد و گفت:

-خوبه... خ... خوبه که کریستال... از بین... رفته.

دائره که متوجه حال نامساعد آرکا شده بود با نگرانی جلو آمد و گفت:

-فرمانده؟ حالت خوبه؟

آرکا چانه‌اش را بالا گرفت و لغزش مایع گرمی را در پشت خود احساس کرد اما پیش از آن که فرصت یابد چیزی بگوید یک قدم جلو آمد و بر زمین سقوط کرد. پیش از بی‌هوشی مطلق، صدای جیغ پرنسس جوان را شنید و بعد از آن سکوتی ترسناک و وهم‌انگیز مهمان گوش‌هایش شد.

تا به آن لحظه، هفت کشته و چندین زخمی از سی و پنج سربازی که همراه آرکا آمده بودند به جا مانده بود. سربازان از وضعیت بد و نابسامانی که ایجاد شده بود به شدت مضطرب بودند و نمی‌دانستند که اگر بلایی بر سر آرکا بیاید چه باید کرد. هیچ کدامشان حتی برای لحظه‌ای هم نمی‌توانستند تصور کنند که چگونه بدون آرکا این مسیر پرخطر و جان سوز را ادامه دهند و به موفقیت دست یابند. نگران و مضطرب و در پی خبری از فرمانده‌شان بیرون چادر منتظر بودند و جدای از تمام آنان، پرنسس جوان نیز با اضطراب و نگرانی زیادی که در وجودش نسبت به حال آرکا احساس می‌کرد، کمی جلوتر از سربازان ایستاده بود و انتظار می‌کشید. دائره داخل چادر فرمانده بود و مشغول مداوای او بود. کمرش زخم برداشته بود و خون ریزی آن تمامی نداشت. به نظر می‌رسید که به کمر آرکا کوبیده شده بود و جدای از درد و خون ریزی آب که در اثر اصابت به جسم آرکا ایجاد کرد، نیروی سیاه و خطرناکی را نیز به او منتقل کرده بود. دائره پس از سپری شدن یک ساعتی سرشار از فشار و نگرانی، آن نیروی سیاه را از بدن آرکا خارج کرده و زخمش را ترمیم کرد، سپس زخم را با پارچه سفید تمیزی بست و پتویی که آنجا بود را بر روی آرکا

کشید. با این‌که آن نیروی پلید را از بدن فرمانده بیرون کشیده بود، اما مدتی طول می‌کشید تا او به خودش بیاید و بیدار شود. از این رو دانژه دستی به پیشانی‌اش کشید و دمای بدنش را چک کرد، تبش پایین بود و همه‌چیز طبیعی به نظر می‌رسید. نفسی از سر آسودگی کشید و پس از آن، پلک‌هایش را برهم فشرد و از جایش برخاست. اما قبل از رفتن و خارج شدن از چادر آرکا، سرش را چرخاند و به چهره‌ی عرق‌کرده‌ی فرمانده چشم دوخت. بیشتر از آن چیزی که فکرش را می‌کرد از آسیب دیدن آرکا می‌ترسید و حتی نمی‌خواست لحظه‌ای به این فکر کند که اگر همراهشان نبود چه بلایی بر سر آرکایی می‌آمد که آن جادوی سیاه و پلید وارد بدنش شده بود و قصد تخریب ذره ذره‌ی وجودش را داشت. آهی کشید و پس از آن با گام‌هایی آهسته از چادر بیرون رفت. ماریا اولین کسی بود که دانژه را دید و شتابزده به سوی او رفت.

-دانژه، حال فرمانده چگونه؟

دانژه در جواب او و سربازانی که چشم انتظار پاسخی به لبان او نگاه می‌کردند گفت:

-خوبه، خطر اصلی برطرف شده و جای نگرانی نیست. فقط کمی طول می‌کشد تا به خودش بیاید و بیدار بشه، وگرنه چیز نگران‌کننده‌ای وجود نداره.

ماریا پلک‌هایش را با شادی و شوق فراوان برهم نهاد و نفس عمیقی کشید، سپس لبخندی زده و زمزمه کنان گفت:

-آه، خوشحالم که حالش خوبه.

باقی سربازان نیز همین اعمال را تکرار کرده و چیزهایی زیر لب گفتند. یکی از آنان نیز رو به دانه کرد و با شادی فراوانی که در لحن کلامش هویدا بود گفت:

-ازتون ممنونم بانو، اگه شما نبودین معلوم نبود چه اتفاقی برای فرمانده می افتاد. فرمانده و تمام کسانی که به کمک شما نیاز دارند. پزشکی که همراه ما بود کشته شده، این یه محبت و هدیه‌ی بزرگه که ما شما رو داریم.

باقی سربازان نیز سخنان او را تایید کردند و با شادی و شغف فراوان از دانه تشکر کردند. اما او در پاسخ تمامی این واکنش‌ها خنده‌ی شیرینی کرد و پاسخ داد:

-اوه، شماها به من لطف دارین، واقعا ازتون ممنونم. اما این وظیفه‌ی من که در کنار شما باشم و بهتون کمک کنم. خب... سربازان زخمی کجان؟ منو ببرین پیش اونا تا بهشون رسیدگی کنم.

دو تا از سربازان جلو آمدند و در کمال افتخار و شادی‌ای که در خود احساس می‌کردند، دانه را پیش سربازان زخمی بردند.

ماریا نیز نگاهی به دانه‌ای که در حال دور شدن از او بود انداخت و سرش را به طرف چادر فرمانده چرخاند. دلش می‌خواست داخل برود و خود شخصا ببیند که چه بر سر فرمانده آمده و در چه حال است. اما از طرفی نمی‌دانست که این کار او کاری درست و منطقیست یا خیر؟ لب زیرینش را مضطربانه به دندان گرفت و پس از مدتی کلنجار رفتن با خود و قانع کردن خودش که دیدن فرمانده هیچ وجه بد و ناپسندی ندارد، وارد چادر او شد. دستی به موهایش کشید و با دیدن آرکا که با چشمانی بسته دراز کشیده بود و پتویی تا روی سینه‌هایش کشیده شده بود، طوری که روح از بدنش جدا شده باشد کف دست چپش را به سینه چسباند و برای لحظه‌ای همان‌طور غمگین و دلمرده آن‌جا ایستاد. فرمانده همانند کودکی

معصوم و کوچک آن جا دراز کشیده بود و با آن چشمان بسته و چهره‌ی عرق کرده‌اش، قلب پرنسس جوان را در سینه می‌فشرد. او نمی‌توانست آرکا را در چنین وضعی ببیند، تا پیش از این‌ها و حتی قبل از این اتفاق، هر زمان که آرکا را می‌دید، او استوار محکم با جذبه و مقتدر بود. با این‌که فرماندهی جوانی بود اما هوش و درایت بالایی داشت و دلاوری‌های زیادی در میدان‌های نبرد از خود نشان داده بود. او یک فرماندهی لایق و استوار بود. فرماندهی‌ای که ماریا با وجود دیدارهای کوتاهی که گه‌گذاری با او داشت، از صحبت کردن با او لذت می‌برد و لبانش به تبسمی شیرین مهمان می‌شد. پرنسس همیشه فرمانده را تحسین می‌کرد و در دل به خود اعتراف کرده بود که او جوانی خوش‌چهره، توانا و مقتدر است اما هرگز از این فراتر نرفته بود و تنها گه‌گذاری به او و آن چشمان آبی درخشانش می‌اندیشید. هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که در آینده قرار است چه اتفاقاتی بیفتد و سرنوشت او و این فرماندهی جوان این چنین به یکدیگر متصل گردد. کنار آرکا نشست و با چشمان سبز نگران و خسته‌اش به فرمانده خیره شد. تماشای آن دریای زیبا و آرامش بخش چشمان فرمانده از پرنسس دریغ شده بود و این بیشترین چیزی بود که غم را به دلش راه می‌داد و پژمرده‌اش می‌نمود.

لب‌گزید و خیره به چهره‌ی آرام و خفته‌ی فرمانده گفت:

-تو... وقتی تو داشتی از من محافظت می‌کردی اون شی به کمرت کوبیده شد، اگه تو نبودی این اتفاق برای من می‌افتاد. و اگه نمی‌شنیدم که حالت خوبه و خطر از سرت رفع شده، یک لحظه هم آرام نمی‌گرفتم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-خواهش می‌کنم هرچه سریع‌تر به هوش بیا. من... یعنی ما به حضورت احتیاج داریم. تو باید هرچه سریع‌تر هوشیاریت رو به دست بیاری. من نمی‌تونم تحمل کنم که توی این وضعیت باشی. به هوش بیا فرمانده، به هوش بیا.

سپس سری تکان داد و قصد رفتن کرد اما برای لحظه‌ای ایستاد و باری دیگر به چهره‌ی فرمانده چشم دوخت. چه قدر دلش می‌خواست در آن لحظه آن پلک‌های بسته بر روی یکدیگر بلغزند و آن دریای زیبا و آرامش بخش را مقابل چشمانش به نمایش در بیاورند. اما این تنها آرزویی بود که در آن لحظه ممکن نبود. در همین افکار بود که دستش را به طرف دست فرمانده دراز کرد و دست او را گرفت. آن را فشرد و باری دیگر زمزمه کنان گفت:

-نمی‌تونم بسته بودن اون پلک‌ها رو تحمل کنم!

و بعد، انگار که مرتکب گناه یا عملی ممنوعه شده باشد دست فرمانده را رها کرد و به سرعت از سرجایش برخاست. دیگر به چهره‌ی آرکا نگاه نمی‌کرد، انگار از این که وارد چادر او شده بود و دستش را گرفته بود نیز نوعی احساس پشیمانی و خشم را در وجود خود احساس می‌کرد. او نباید به این جا می‌آمد. نباید وارد این چادر می‌شد و با فرمانده سخن می‌گفت. او نباید به این احساسات عجیب و ناشناخته میدان می‌داد و باید جلوی‌شان را می‌گرفت. بنابراین رویش را از فرمانده گرفت و با قدم‌هایی سریع و محکم خودش را به نزدیکی خروجی چادر رساند اما پیش از آن که از آن جا خارج شود، صدای ناله مانند فرمانده را شنید و متحیر سرجایش ایستاد:

-پرنسس... پرنسس! نمی‌تونم... باید از شما محافظت کنم!...

ماریا لحظه‌ای مردد ماند و بعد سرش را به طرف آرکا چرخاند. آرکا سرش را به یک طرف چرخانده بود، مرتب هذیان می‌گفت و لبانش را برهم می‌فشرد. تمام آن چیزهایی که او در خواب می‌گفت به پرنسس ارتباط داشت. ترکیبی از ترس و وحشت و نگرانی را می‌شد از جملاتی که آرکا به زبان می‌آورد دریافت کرد. انگار که او در یک دنیای دیگه‌ای به سر می‌برد که در آن، جان پرنسس تهدید می‌شد و او با تمام توانی که داشت سعی در محافظت از او داشت. ماریا با گام‌هایی آهسته خود را به بالای سر آرکایی که تقلا می‌کرد رساند. نگاهی به دست او انداخت و بی‌آن‌که بداند چه می‌کند، دست او را گرفت و فشرد، سپس با لحن لطیف و آرامی گفت:

-فرمانده، بیدار شین. من این‌جام، حالم خوبه، خطری من رو تهدید نمی‌کنه. به هوش بیاین فرمانده، من این‌جام.

آرکا انگار که موجی از گرما و آسایش به وجودش هجوم آورده باشد، به یک‌باره آرام گرفت و دست کوچک ماریا را فشرد، انگار که قصد داشت به کمک او به هوش بیاید و از دنیای کابوس و ترس رها گردد. ماریا با نگرانی دست دیگرش را نیز بر روی دست آرکا قرار داده بود و به چهره او نگاه می‌کرد. سرانجام، پس از سپری شدن دقایقی طولانی، پلک‌های آرکا به آرامی بر روی یکدیگر لغزیدند و باز شدند. دستانشان همچنان به یکدیگر متصل بود. آرکا سرش را چرخاند و با دیدن ماریایی که بالای سرش ایستاده بود، لبخند کوچکی زد و با صدای آرامی گفت:

-پرنسس!

ماریا که با دیدن دریای آرام و آرامش بخش چشمان آرکا قلب کوچک و بی‌تاب خود را در آرامش کامل احساس می‌کرد، لبخند زیبایی بر لب آورد و گفت:

-فرمانده! خوشحالم که به هوش اومدین.

آرکا لبانش را با زبان تر کرد. تمام اتفاقات افتاده را به یاد می آورد، پرسید:

-من... من چن وقته که این جوریم؟

پرنسس با لحنی آرام و مهربان پاسخ داد:

-مدت زیادی نیست، در واقع یکروزه که اینطوری هستی. دانه تمام مدت بالای سرت بود و مشغول مداوات بود. به نظر می رسه همراه اون شیئی که به کمرت کوبیده شد، جادوی سیاهی هم وارد بدنت شده بود که قصد نابود کردنت رو داشت و دانه اون رو از بدنت بیرون آورد. الان کاملا ایمنی و هیچ مشکلی وجود نداره، ما تنها منتظر به هوش اومدنت بودیم.

آرکا پلک‌هایش را برهم فشرد و گفت:

-نمی‌تونم باور کنم که به خاطر من یکروز از ماموریت عقب افتادیم.

ماریا گرهی به پیشانی آورد و گفت:

-اما این که تقصیر تو نبود! تو هیچ گناهی نداشتی، تازه ممکن بود جونت هم از دست بدی. اگه اتفاقی برای تو می افتاد... ..

نفسی گرفت و ادامه داد:

-ما نمی‌دونستیم که چطور می‌تونیم به راهمون ادامه بدیم یا با دشمنانمون مبارزه کنیم و به موفقیت برسیم. پس خودت رو سرزنش نکن. این اتفاق تقصیر تو نبوده و من خوشحالم که الان حالت خوبه. دردی که نداری؟

آرکا لبخندی زد و خیره به چشمان سبز و زیبای پرنسس پاسخ داد:

نه، دردی ندارم. حس می‌کنم حالم خیلی بهتر از قبل شده. حالا که یک روز عقب افتادیم، دیگه نباید وقت رو بیشتر از این هدر بدیم... باید فوراً حرکت کنیم و به مقصد بعدیمون بریم.

و تلاش کرد سرجایش نیم‌خیز شود که ماریا با نگرانی گفت:

-اما... اما تو باید کمی دیگه استراحت کنی. باید دانه رو صدا بزنی تا بیاد و وضعیتت رو بررسی کنه... این جور نمی‌شه.

و خواست از سرجایش بلند شود که آرکایی که سرجایش نیم‌خیز شده بود دست او را کشید و مانع رفتنش شد:

-نه پرنسس، نیازی به بررسی نیست. من حالم خوبه، نگران نباشین. می‌تونم به مسیرمون ادامه بدم، فقط باید هرچه سریع‌تر حرکت کنیم.

ماریا دست آرکا را رها کرد و با حالتی نگران به چشمان او خیره شد. چیزی در چشمان او بود که درخششی زیبا و ناگهانی را برای چشمان آرکا به ارمغان آورد. همان‌طور خیره‌ی نگاه یکدیگر بودند که با شنیدن صداهایی عجیب و گوش‌خراش، هردویشان حیرت‌زده و متعجب نگاهشان را به اطراف دادند. ماریا نگاهی به آرکا انداخت و او نیز به کمک ماریا از سرجایش برخاست و هردویشان از چادر بیرون رفتند. زمانی که بیرون آمدند ماریا از آرکا جدا شد و در همان لحظه دانه و تعدادی از سربازان شتابان به سوی آنان آمدند. دانه با حالتی پریشان و عصبی رو به آرکا کرد و گفت:

-فرمانده، مشغول مداوای سربازان زخمی بودم که ناگهان این صداهای ناله مانند و گوش‌خراش رو شنیدیم. نمی‌تونم منبع صداها رو تشخیص بدم، تعداد زیادی

از صداهای مختلفن که انگار باهم ادغام شدن. اما چیزی که عجیبه اینه که بعضی از سربازا با شنیدن این صداها و ناله‌ها شروع کردن به گریه کردن و شیون و زاری و خودشون رو به این طرف و اون طرف می‌کوبونن! واقعا گیج شدم و نمی‌دونم چه اتفاقی داره میفته!

آرکا و ماریا نگاهی گیج و متعجب به یکدیگر انداختند و آرکا با حالتی که انگار نمی‌توانست به درستی کلمات را ادا کند، خطاب به دائره گفت:

-چی... چی داری می‌گی؟ م... منظورت چیه؟

صدای فریادهای گوش خراش شدیدتر شد. ماریا دستانش را بر روی گوش‌هایش قرار داد و پلک‌هایش را به شدت برهم فشرد، صدای فریادها که آرام گرفت، دائره در پاسخ آرکا گفت:

-برای من هم خیلی عجیبه، همچین پدیده‌ای به ندرت رخ می‌ده و من هم نمی‌تونم منبعش رو شناسایی کنم. عجیب‌تر از همه‌ی ایناهم رفتار سربازاست، واقعا نمی‌دونم چطور می‌تونم متوقفشون کنم.

آرکا لبانش را برهم فشرد و با نگاهی عصبی و بی‌تاب به چشمان دائره پرسید:

-باید فوراً راهی برای آروم کردن سربازا پیدا کنیم، هیچ چیزی به ذهنت نمی‌رسه؟ دائره برای لحظه‌ای سرش را به طرف چادر سربازها چرخاند و پلک‌هایش را برهم گذاشت و دستانش را مشت کرد. تنها یک راه حل به نظرش می‌رسید که نمی‌دانست چطور باید آن را بیان کند. آرکا منتظر به او چشم دوخته بود و سکوت دائره بیشتر از هر چیز دیگری او را خشمگین می‌نمود.

-دائره، ساکت نمون، یه چیزی بگو!

دائره نگاه چشمان آبی براقش را به دریای خروشان و متلاطم چشمان آرکا داد و و ثانیه‌ای بعد، دهان باز کرد تا پاسخ او را بدهد که با شنیدن صدای فریاد سربازی که به طرفشان می‌دوید، هر سه تایشان حیرت زده سر جایشان ماندند. سرباز در حالی که با تمام توان و سرعتی که داشت به سوی آنان می‌دوید، شمشیری که در دست داشت را هم می‌چرخاند و فریاد می‌زد. گویی قصد کشتن آن‌ها را داشت که این چنین به طرفشان یورش آورده بود. آرکا شمشیرش را همراه خود نداشت، اما سریعاً مقابل ماریا قرار گرفت و او را پشت خود نگه داشت، دایره نیز به طرف سرباز برگشت و همراه با حرکت پاهایش بر زمین، کف دست راستش را به طرف سرباز گرفت، عنصر آب به همراه تکه‌های کوچک خاک که به دور آن می‌چرخیدند از کف دست او خارج شده و به سوی سرباز پرتاب شده و او را به شدت به عقب فرستادند تا جایی که او سکندری خورد و بدنش به زمین کوبیده شد. چشمان دایره باری دیگر تماماً سفید شده بود او چند قدم بلند و سریع به طرف سرباز برداشت و بعد دست راستش را بالا آورد و آن را به طرف سرباز دراز کرد، لبخند خبیثی زده و شروع به مشت کردن تدریجی دستش و جمع کردن انگشتان دستش نمود. با این حرکت او، سرباز از روی زمین بلند شده و همان‌طور که در هوا معلق مانده بود، دست‌هایش به گلویش چنگ می‌انداختند و در حال خفه شدن بود. دایره لبانش را با زبان‌تر کرد و پس از مکثی کوتاه، دستش را به طور کامل مشت کرد که سرباز درجا خفه شد و جسم بی‌جان‌ش بر تن سرد و خشک زمین کوبانده شد. دایره سرش را به طرف آرکا چرخاند و گفت:

-تنها راهی که داریم، کشتن این سربازهاست. این تنها چیزیه که اون‌ها رو خلاص می‌کنه و به عبارتی نجاتشون میده.

آرکا با چشمانی گرد و زبانی که گویی لال شده بود و توانایی سخن گفتن نداشت نگاهش را به گروهی از سربازانش که دچار این مصیبت شده بودند داد و با خود گفت:

-من چطور... چطور می‌تونم سربازهای خودم رو بکشم؟! -

ماریا با ترس و اضطراب از پشت آرکا بیرون آمد

آرکا سرش را به طرف او چرخاند و انگار که تمام تنش به یک‌باره دچار شوک شده باشد از جا پرید و با تن صدای بالایی گفت:

-شما نباید این‌جا باشین! شما... شما باید فوراً به چادر برین و همون‌جا بمونین. آره، باید برین داخل چادر.

سپس مچ دست او را گرفت و درحالی‌که پرنسس را به دنبال خود می‌کشاند، داخل چادر شدند. آرکا شمشیرش را از کنار چادرش برداشت و با گام‌هایی بلند و سریع مقابل ماریا قرار گرفت و گفت:

-پرنسس، ازتون می‌خوام که تا پایان این اوضاع عجیب و به هم ریخته داخل چادر بمونین و بیرون نیاین. همین‌جا بمونین تا من برگردم. می‌تونین این کار رو بکنین؟

ماریا آب دهانش را بی صدا فرو داد و با لحنی نگران و آشفته پرسید:

-پس خودت چی؟

با این پرسش آرکا برای لحظه‌ای تمام نگرانی‌هایش را فراموش کرد و به چشمان سبز و نگران پرنسس جوان خیره شد. چه چیزی در این چشم‌ها بود که او را تا به

این اندازه شیفته‌ی خود کرده بود؟ چه چیزی در رفتار پرنسس وجود داشت که روح و جان او را سرشار از امید و آرزو می‌کرد و بیم آن را در دلش ایجاد می‌کرد که در آینده‌ای نه چندان دور نتواند باری دیگر به این چشم‌ها و صاحبشان نگاه کند؟

لب زیرینش را به دندان گرفت و پاسخ داد:

-نگران من نباشین، فقط این‌جا بمونین و منتظر من باشین.

و بدون این‌که به پرنسس فرصت به زبان آوردن حرف دیگری را بدهد، از چادر به بیرون جهید.

ماریا دستانش را به لباسش چسباند و گوشه‌های آن را در دست‌هایش فشرد. مسلماً نمی‌توانست در آن اوضاع به هم ریخته و آشفته همان‌طور آن‌جا بماند، اما با بیرون رفتنش نیز کمکی به آرکا و یا دانژه نمی‌کرد. اصلاً نمی‌توانست بفهمد که این بلای ناگهانی و عجیب از کجا بر سرشان نازل شده و چه بلایی بر سر سربازانشان آورده که به جنون رسیده‌اند و به کشتار خود و اطرافیان‌شان می‌پردازند. صدای فریاد و ناله و شیون در هم آمیخته شده بود. ماریا با درماندگی و حالتی از خشم و ناراحتی کف دستانش را به گوش‌هایش چسباند و سرش را به طرفین تکان داد. به نظر می‌رسید این اصوات عجیب و نامفهوم که منبعشان هم نامعلوم بود، در تلاش بودند تا هر کسی را که می‌توانستند طلسم کنند و او را به خدمت خود در بیاورند. ماریا حدس می‌زد که این کار ارواح تاریکی باشد. چرا که آنان پیش از این و حتی خروجشان از جعبه‌ی پاندورا نیز از طریق اصواتی ناشناس با او ارتباط برقرار کرده بودند. تصاویری که اولین بار زمانی که در باغ زمین خورده بود به چشم دیده بود و تصاویری که در خواب مقابل چشمانش ظاهر شده بودند باری

دیگر در نظرش جان گرفتند. اما هم‌زمان با تمام آن تصاویری که مقابل چشمانش می‌آمدند، همان صداهای عذاب‌آور را می‌شنید که فریاد می‌زدند:

-جسمت را می‌خواهیم!

و این اوضاع تمامی نداشت. سر ماریا در حال انفجار بود و مقابل چشمانش تار شده بود، گلویش تنگ شده بود و لبانش خشک و ترک خورده بر روی یکدیگر می‌لغزیدند. او با التماس لبانش را برهم می‌فشرد و ناله می‌کرد:

-تمومش کنین، تمومش کنین!

اما اصوات نامفهوم و عذاب‌آور نه تنها خاموش نشدند، بلکه به ماریا و حال و روزی که داشت می‌خندیدند. دیوانه کردن و یا نابود کردن این پرنسس جوان یکی از مهم‌ترین اهداف ارواح تاریکی بود، آنان پرنسس ماریا را تهدیدی بزرگ برای خودشان تلقی می‌کردند که اگر از سر راهشان کنار نمی‌رفت، در آینده مشکلات عظیمی را برایشان ایجاد می‌کرد. کسی وارد چادر شد، ماریا که گمان می‌کرد آرکا وارد چادر شده، سرش را بلند کرد و در همان لحظه، اصوات بلند و عذاب‌آوری که در مغز او به صدا در می‌آمدند خاموش شدند. سربازی که داخل شده بود، یکی از همان سربازهایی بود که به جنون رسیده بود. او با حالتی عصبی می‌خندید و جلو می‌آمد، درحالی‌که ماریا هیچ وسیله‌ای نداشت که از خودش در برابر آن سرباز دفاع کند. سرباز طلسم شده آب دهانش را فرو داد و چرخشی به سر خود داد، سپس شمشیر را به دست دیگرش داد و جلو رفت. ماریا به انتهای چادر رسیده بود، سرباز شمشیرش را دراز کرد و کنار کردن او قرار داد، اما آن را کمی عقب آورد و نوک تیز آن را زیر لباس ماریا فرستاد، گویی که قصد دریدن لباس او را داشت. نگاهی به چشمان ماریا انداخت و شمشیرش را کنار برد. جلو آمد و در فاصله‌ی

یک قدمی از پرنسس جوان ایستاد. دست چپش را بلند کرد و گلوی ماریا را میان چنگال مرگبار خود اسیر کرد. قصد داشت او را خفه کند و جسدش را تکه تکه کند! حلقه‌ی دستانش هر لحظه تنگ‌تر می‌شد و تلاش‌های ماریا را برای رهایی از چنگال او بی نتیجه می‌گذاشت. درحالی‌که مقابل چشمانش کم‌کم سیاه می‌شد و در تقلا‌ی ذره‌ای اکسیژن درحال جان دادن بود، متوجه شد که کس دیگری هم داخل چادر شده است. اما نایی برای دیدن آن‌که چه‌کسی آمده بود نداشت. نفسش به شمارش افتاده بود و چیزی به مردنش نمانده بود که آن فرد تازه وارد جلو دوید، دستش را بر روی شانه‌ی سرباز قرار داد و او را با تمام قدرتی که داشت عقب کشید. سپس مقابل او ایستاد و تا سرباز به خودش بیاید، لگدی به سینه‌ی او زد که او را نقش بر زمین کرد. تازه وارد شمشیرش را بدون لحظه‌ای درنگ بالا برد و آن را در بدن فرد مهاجم فرو کرد. سرباز فریادی کشید و تقلا‌کنان دستان و پاهایش را تکان داد، اما لحظه‌ای بعد چند کپه خون بالا آورد و مرد. آرکا با وحشت و نگرانی درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد به طرف پرنسس برگشت و زمانی که او را بی‌هوش و نقش بر زمین دید، به طرف او دوید و جسم خسته و زخمی‌اش را تکان داد. اوضاع آرام گرفته بود، خبری از آن اصوات نامفهوم و طلسم‌کننده نبود و تمام سربازانی که طلسم شده بودند کشته شده بودند. آرکا پرنسس را در بغل گرفته بود و با درماندگی نامش را صدا می‌زد. چهره‌ی پرنسس جوان سفید شده بود و به نظر می‌رسید که نفس نمی‌کشد. آرکا با تمام توانی که داشت فریاد زد و نام دانه را بر زبان آورد، سپس سر ماریا را به سینه چسباند و سرش خود را هم پایین انداخت. بغضی غیر قابل انکار و خفقان‌آور به جانش افتاده بود. نمی‌توانست بپذیرد که اتفاقی برای ماریا بیفتد. او به پرنسس جوان قول داده بود که از او و جانش حفاظت می‌کند اما در انجام این وظیفه به شدت کوتاهی کرده بود.

دستانش می‌لرزید و چیزی درست در اعماق وجودش فریاد می‌زد که با نبود او، تو نیز نخواهی بود! او نمی‌توانست حتی لحظه‌ای بدون ماریای عزیزش زنده بماند. همان‌طور جسم نیمه سرد ماریا را در بغل گرفته بود و سر او را بر سینه می‌فشارد که لب زیرینش را به تیغی دندان کشید و با تمام عجزی که در صدایش بود نالید:

-التماست می‌کنم ماریا، التماست می‌کنم چشم‌هات رو باز کن!

و این اولین باری بود که او پرنسس جوان را این‌گونه خطاب می‌نمود!

ماریا در میان آغوش گرم فرمانده تکانی خورد و پلک‌هایش بر روی یکدیگر لغزیدند. چشم گشود و با نگاهی گیج و گنگ به چهره آرکا خیره شد. سپس آب دهانش را با ناتوانی از گلو به پایین فرستاد و لب زد:

-فرمانده!

آرکا با شنیدن صدای ماریا سرش را به شدت بلند کرد و با شادی خندید. از دیدن چشمان سبز و زیبای پرنسس آن چنان به وجد آمده بود که متوجه ورود دانه به چادر نشد.

-پرنسس! حا... حالتون خوبه؟

ماریا لب تر کرد و تلاش کرد از آغوش آرکا بیرون بیاید، آرکا نیز کمک کرد که او از سرجایش برخیزد. ماریا به آرکا تکیه داده بود چرا که هنوز توان ایستادن کامل بر روی پاهایش را نداشت و تنش لرزش خفیفی داشت. دانه جلو آمد و رو به پرنسس گفت:

-حالتون خوبه پرنسس؟

ماریا به آرامی سری تکان داد و گفت:

-بله خوبم، فرمانده به موقع رسید وگرنه الان زنده نبودم.

دائره آهی کشید و رو به فرمانده گفت:

-تعداد سربازها نصف شده، نصفشون کشته شدن و دو نفر هم زخمی شدن که زخم‌هاشون رو مداوا کردم. اما باقی سربازا هنوز تو شوک اتفاق افتاده هستن و تا حدی ترسیدن، فکر می‌کنم نیاز باشه باهاشون حرف بزنی.

آرکا نیز سری تکان داد و گفت:

-بسیار خب، من باهاشون حرف می‌زنم. جنازه‌ی سربازهای مرده چی شد؟

دائره نگاهی به جسد سربازی که توسط آرکا در چادر کشته شده بود انداخت و گفت:

-به جز این، جسد باقی سربازها رو بردم جایی دورتر از این جا و ...

لبانش را برهم فشرد و مکث کوتاهی کرد. پرنسس از آرکا جدا شد و صاف ایستاد. چشمان سبز زیبایش تا حد زیادی هوشیار شده بودند و به نظر می‌رسید حالش بهتر از دقایقی پیش شده بود. دائره نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-سوزوندمشون! در واقع چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم؛ توی این مدت زمان کم نمی‌تونستم جای دیگه‌ای برای چهارده جسد مرده پیدا کنم.

آرکا پلک‌هایش را به شدت برهم فشرد و با کف دستانش صورتش را پوشاند. هضم چنین اتفاقات ناگهانی و پشت سرهمی که برای او و تمام افرادش افتاده بود چندان کار آسانی نبود. او و سربازانش تنها فرمانده و تعدادی سرباز نبودند. آنان

ارتباط نزدیکی با یکدیگر داشتند و آرکا سربازان خود را همانند برادران خود می‌دانست و دوستشان داشت. با این‌که می‌دانست در این راه به‌طور قطعی تعدادی از افرادش قربانی خواهند شد اما باز هم انتظار چنین چیزی را نداشت. تصور این‌که چهارده جسد تسخیر شده و تکه‌تکه شده‌ی سربازانش روی هم افتاده و سوزانده شده‌اند، تمام وجودش را به غم و درد عظیمی گرفتار می‌نمود.

ماریا نیز با چهره‌ای غمگین و نگاهی ناامید و دردمند سر پایین انداخته بود و مانند همیشه، خودش را مقصر تمام این مصیبت‌هایی که بر سرشان آمده بود می‌دانست و با خودش می‌گفت که تو مسئول تمام جان‌هایی که گرفته می‌شود و زجر و عذاب مردمت هستی؛ اطمینان داشته باش که تقاص آن را خواهی داد. آرکا نفسش را کلافه از سینه بیرون داد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-بسیار خب، فعلا باید با باقی سربازها صحبت کنم، بعد از اون هم چادرها و وسایل رو جمع می‌کنیم و به سمت مقصد بعدیمون حرکت می‌کنیم. تا الان هم بیش از حد وقت تلف شده.

سپس بدون این‌که منتظر پاسخی از جانب دائره باشد، از چادر به بیرون رفت. اما هم دائره و هم ماریا دیدند که شانه‌های آرکا خمیده شده بودند و بار سنگینی بر جان و روح او سنگینی می‌کرد. دائره سری از روی تاسف تکان داد و از چادر به بیرون رفت. ماریا نیز به دنبال او به راه افتاد و از چادر فرمانده به بیرون رفتند.

آرکا چند قدم جلو رفت و با صدایی رسا و قوی سربازانش را صدا زد، آنان نیز به سرعت خودشان را به فرمانده رساندند. چهره‌هایشان عصبی، نگران، ترسیده و مضطرب بود. همه‌شان با نگاهی نامطمئن به فرمانده‌شان می‌نگریستند. آرکا اما با نگاهی جدی به آنان نگاه می‌کرد. فشار روحی و جسمانی زیادی بر روی

دوش‌های او بود، اما فرماندهی این سربازان و هدایت‌کننده‌ی این ماموریت او بود و اگر از خودش ضعف و خستگی‌ای نشان می‌داد، سربازان همان‌ته مانده‌ی اعتماد به نفس‌شان برای ادامه مسیر را نیز از دست می‌دادند. از این رو نفس عمیقی کشید و خطاب به سربازانش گفت:

-می‌دونم که تا الان فشار روحی و جسمانی زیادی بهتون وارد شده، همراهانتون کشته شدن و زخمی شدن، اما تمام این‌ها برای نجات جون مردمونه. همه‌ی شما وقتی همراه من می‌اومدین مرگ رو به جون خریدین و اومدین، ما برای مردممون باید این ماموریت رو به اتمام برسونیم، هرچی که بشه هم نباید پا پس بکشیم خسته بشیم و یا از پا بیفتیم. باید تا آخر این راه بریم و حتی مرگ در راه نجات جون مردم و خانواده‌هامونم یه ارزش والا تلقی می‌شه. چون ما این‌جاییم تا مردمون و کل جهان رو نجات بدیم، به این فکر کنین که بعد از این‌ها و تحمل تمام این سختی‌ها و عذاب همه‌چیز خیلی بهتر می‌شه و جون میلیاردها انسان نجات داده می‌شه. پس ازتون می‌خوام که هرچه در توان دارین جمع کنین تا باهم دیگه موانع سر راهمون رو حذف کنیم و به موفقیت برسیم.

سربازان با شنیدن این سخنان تا حدودی خودشان را جمع و جور کرده و چهره‌هایی مصمم و جدی به خود گرفتند. به نظر می‌رسید به کسی نیاز داشتند که آرمان‌ها و اهدافشان را باری دیگر به آنان یادآوری کند و این اتفاق افتاده بود. سربازان مصمم و جدی با وجود غم از دست دادن دوستانشان، می‌دانستند که باید در برابر تمام این سختی‌ها و مصیبت‌های وارده استقامت کنند تا به اهدافشان برسند و مردم را نجات دهند. بغض گلویشان را گرفته بود اما با یاد خون دوستانشان ان را پایین می‌فرستادند و تمام تلاش خودشان را می‌کردند تا توان وجودیشان را دو برابر کرده و به جنگ دشمن بروند. سینه صاف کرده و با تمام توان خود ادا کردند:

-بله فرمانده!

و فرمانده‌شان نیز با وجود تمام خستگی روانی‌ای که در وجود خود احساس می‌کرد با رضایت سری تکان داد و ادامه داد:

-خوبه، وسایل و چادرها رو جمع کنین و اسب‌ها رو حاضر کنین، تا الانم وقت زیادی حروم شده باید هر چه سریع‌تر به مکان سوم بریم.

سربازان نیز باری دیگر سر خم کرده و با ادا کردن جمله‌ی کوتاه بله فرمانده، از مقابل چشمان او متفرق شدند تا همه‌چیز را جمع و جور کرده و سر و سامان دهند. آرکا سرش را به طرف دانه و ماریا چرخاند و گفت:

-دانه، برای همراهی با ما حاضری؟

دانه لبخند کوچکی بر لب آورد و پاسخ داد:

-آره، نگران من نباش. بالاخره ما جادوگرا هم یه جورایی می‌تونیم کارامون رو راه بندازیم.

آرکا نیز سری تکان داد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-خوبه، پرنسس... شما هم برای رفتن حاضر بشین، چند دقیقه دیگه حرکت می‌کنیم.

ماریا تکه‌ای از موهایش که مقابل چشمانش ریخته بودند را کنار زد و با صدای آرام و ناخوشی پاسخ داد:

-باشه، حاضر می‌شم.

آرکا برای دقیقه‌ای کوتاه همان‌طور ایستاد و به چشمان پرنسس جوان خیره شد. هنوز هم نگران حال جسمانی پرنسس بود، تصویر جان دادن او از مقابل چشمانش کنار نمی‌رفت. نفس کلافه‌ای کشید و پرسید:

-حالتون... حالتون بهتر شده؟

دائره لبانش را برهم فشرد و از آنان دور شد. ماریا نگاهی به مسیر رفتن دائره انداخت و پاسخ داد:

-بله بهترم.

سپس چند قدمی جلوتر آمد و مقابل آرکا ایستاد. نگاه چشمان هردویشان گنگ و نامفهوم بود و هیچ کدامشان نمی‌توانستند از نگاه دیگری چیزی بفهمند. ماریا نگاهش را از چشمان براق و آسمانی رنگ آرکا پایین‌تر آورد و به بینی و بعد به لبانش رسید. چهره‌ی آرکا مستطیلی شکل با موهای مشکلی، ابروان مشکلی و پهن، بینی متناسب با صورتش و لبانی پهن و سرخ بود. ماریا نگاهش را پایین‌تر آورد و به سبب گلوی او خیره شد، سپس لبخند کوچکی زد و ادامه داد:

-ممنونم. اگه تو نبودی، معلوم بود که چه بلایی سر من می‌اومد. تو تا همین لحظه و تا به الان بارها جونم رو نجات دادی، ازت ممنونم.

آرکا لبانش را با زبان‌تر کرد و همان‌طور که نگاهش به گیسوان طلایی و براق پرنسس خیره مانده بود، پاسخ داد:

-این وظیفه‌ی منه پرنسس، چیزی برای تشکر کردن وجود نداره.

سپس یک قدم عقب رفت و پس از تعظیم در برابر پرنسس جوان، به او پشت کرد و با قدم‌هایی منظم از او فاصله گرفت؛ درحالی‌که قلبش با سرعتی عجیب و نامنظم ضربان گرفته بود و می‌تپید.

آرکا و اسب خوش سیمایش آذرخش جلوتر از باقی سربازان حرکت می‌کردند؛ ماریا نیز همراه فرمانده بود. دانه اما سوار بر اسبی که برای خودش حاضر کرده بود در کنار اسب آرکا حرکت می‌کرد و از این نزدیکی پرنسس و آرکا به یکدیگر به شدت احساس ناراحتی می‌کرد. ماریا نیز متوجه این علاقه‌ی جادوگر جوان و زیبا به فرمانده شده بود و قلبش از دانستن این موضوع فشرده می‌شد. حتی نمی‌خواست فکرش را هم از سرش بگذراند که آرکا نیز ممکن است به او احساسی داشته باشد. از این‌که آرکا را در کنار کسی دیگر و همراه با زنی دیگر تصور کند بیزار بود. اما آیا اندیشیدن به این موضوع در جای و شرایط مناسب‌تری جایز نبود؟ سری به طرفین تکان داد و لب‌گزید. با خود گفت:

-آه، از دست تو ماریا! تو این وضعیت آشفته به هر چیزی فکر می‌کنی جز اون‌هایی که باید!

سپس نفس عمیقی از راه بینی کشید و تلاش کرد از فکر کردن به آرکا و دانه دست بکشد. آرکا اما، ذهنش درگیر مسائلی فراتر از تمامی اینان بود. همچنان به گفته‌های دانه پیش از رفتنشون می‌اندیشید که گفته بود:

-حالا که فکر می‌کنم... می‌تونم بگم که تمام این اتفاقات پیش اومده چطور رخ داده. خب... من تصور می‌کنم که این‌ها کار گروه‌های تیاران باشه، حتما بعد از این‌که ارواح تاریکی از جعبه‌ی پاندورا خارج شدن تونستن با گروه‌های تیاران

ارتباط برقرار کنن و ازشون کمک بخوان تا باهم بتونن کنترل اوضاع رو به دست بگیرن. همون طور که می‌دونی، گروه‌های تیاران دسته‌ای از ارواح و جادوگران بسیار ماهر و اصیل‌زاده‌ای هستند که برای تاریکی و پلیدی کار می‌کنن و پیش از این‌ها هم برای کمک به ارواح تاریکی هرکاری که می‌تونستن کردن. باید در برابر این گروه‌ها محتاط باشیم، هیچ‌کس نمی‌دونه که قدم بعدی اون‌ها چی می‌تونه باشه.

در راه رفتن به ساحل دیارا بودند، به نظر می‌رسید مکان مخفی شدن کریستال سوم آن‌جا باشد. چانه‌اش را بالا گرفت و پلک‌هایش را برهم فشرد. ای‌کاش می‌توانست درک کند که قدم بعدی گروه‌های تیاران چه خواهد بود. این‌که نمی‌دانست قرار بود با چه چیزی مواجه شود و از قدم بعدی خودش در آینده بی‌خبر بود، تمام وجودش را تهی از قدرت و امید می‌نمود. همان‌طور با سرعت می‌تاختند و به سوی مسیر بعدیشان پیش می‌رفتند که به ناگاه حادثه‌ای غیر منتظره رخ داد. تعدادی دست اسکلتی و خون‌آلود از زمین بیرون آمده و پاهای اسب‌ها را گرفتند! این‌گونه اسب‌ها تعادل خود را از دست داده و کسانی که رویشان نشسته بودند را به جلو یا عقب پرتاب کردند و خود نیز به شدت نقش بر زمین شدند! گروه‌های تیاران بار دیگر دست به کار شده بودند، به نظر می‌رسید تا به دست آوردن نقشه‌ی مورد نظرشان برای گرفتن کریستال‌های باقی مانده نیز بی‌کار نمی‌مانند.

آذرخش که از دیدن آن دستان اسکلتی هم وحشت کرده و هم حیرت کرده بود نتوانست خودش را کنترل کند و زمانی که یکی از آن دستان خونی و اسکلتی یکی از پاهایش را گرفت، تعادلش را به‌طور کامل از دست داد و بر زمین افتاد. آرکا و ماریا نیز به جلو پرتاب شدند و بر روی شن‌های داغ ساحل فرود آمدند. آرکا که درد شدیدی را در دست چپ خود احساس می‌کرد به هر زحمتی که بود از

سرچایش برخاست و به سوی پرنسس جوان رفت. به نظر می‌رسید بدن او نیز ضرب دیده باشد، تنها نکته‌ی مثبت ماجرا این بود که بر روی شن‌ها افتاده بودند و بر سطح محکم و سفتی از زمین کوبیده نشده بودند. آرکا با دست راست خود بازوی ماریا را گرفت و او را سرپا نمود. ماریا لبانش را برهم فشرد و درحالی‌که تلاش می‌کرد بر درد پای چپش مسلط گردد و بدون کمک آرکا بایستد، به پشت سر او نگاه کرد. آرکا نیز سرش را چرخاند و به پشت سر خود نگاه کرد، سربازانش به هر زحمتی که بود سرپا شدند و دانه نیز به سرعت سرپا شد و رو به آرکا فریاد زد:

-اون‌ها جادوگران سیاک از گروه‌های تیاران هستند!

اما نتوانست کلامش را ادامه دهد. دستان اسکلتی از لابه‌لای شن‌ها بیرون آمدند و خود را بالا کشیدند و طولی نکشید که به‌طور کامل هیكل اسکلتی‌شان را به نمایش گذاشتند. تکه‌هایی از لباس‌هایشان پاره بود و لابه‌لای دنده‌های آنان تکه‌هایی از گوشت و خون خشک شده قرار داشت و چشمانشان قرمز بود. دندان‌ها و دستانشان خون‌آلود بود و چکه‌های خون قرمز و تازه از لابه‌لای انگشتانشان بر سطح ساحل می‌ریخت. یک نفر جلوتر از باقی اسکلت‌ها ایستاده بود و همان یک نفر نیز با حالتی رعب‌انگیز و دلهره‌آوری جلو آمد. انگار که می‌دانست باید به سراغ چه کسی برود و چه کار کند. به طرف آرکا رفت و مقابل او ایستاد. آرکا پرنسس را پشت خود فرستاد و مانع دست درازی آن اسکلت به پرنسس جوان شد. اسکلت خنده‌ای وحشیانه کرد و با صدای دو رگه و ترسناکی گفت:

-نگران نباش، به اون کار نداریم. البته فعلا! اگه اون نقشه رو به ما بدی، بدون هیچ کشت و کشتاری از این‌جا می‌ریم.

آرکا پوزخندی زد و با تمسخر نگاهی از بالا تا پایین به او انداخت و پاسخ داد:
-چی باعث شده که فکر کنی من اون نقشه رو به یه اسکلت درحال فروپاشی تقدیم
می‌کنم؟!

اسکلت خندید و پاسخ داد:

-دوست من، اگه جای تو بودم چنین گستاخی‌ای نمی‌کردم!

سپس چند قدم عقب رفت و صدایش را بالا برد:

-حالا که خودت اون نقشه رو به ما نمی‌دی، پس ازت می‌گیریمش!

و بعد، نگاهی به افراد خود انداخت و آنان نیز دست به کار شدند. آرکا شمشیرش
را از غلاف بیرون کشید. دست چپش تیر کشید اما بی‌توجه به درد آن دسته‌ی
شمشیرش را میان انگشتانش فشرد و برای حمله به دشمنانش آماده شد. لبانش
را با زبان تر کرد و رو به سربازانش فریاد کشید:

-حمله کنین!

و سربازان نیز درحالی‌که آرام‌آرام ارتش کوچک اسکلتی را از هر طرف محاصره
می‌کردند، به آنان نزدیک شدند و به ناگاه فریاد کشان به آنان حمله کردند. اما
آرکا صدای فریاد دانه را نشنید که همان لحظه گفت:

-نه، این کار رو نکنین!

اسکلتی که سردسته‌ی باقیشان بود، پوزخندی زد و سرش را پایین انداخت.
هیچ‌کدام از سرجایشان تکان نخوردند. اما زمانی که سربازان آرکا در یک قدمی‌شان
قرار گرفتند سرهایشان را بالا گرفتند و چشمان قرمزشان به شدت درخشید.

سردسته‌شان کف دست راستش را به طرف یکی از سربازان گرفت و سپس دست خودش را در به شکل دایره‌ای فرضی در سمت چپ خود به حرکت درآورد. سربازی که به طرف او می‌آمد انگار که کنترل پاها و بدن خودش را از دست داده باشد از زمین فاصله‌ی کمی گرفته و به سرباز کناری‌اش کوبانده شد! باقی اسکلت‌ها نیز همین‌کار را انجام دادند. هریک هر سربازی را که گیر می‌آوردند در اختیار می‌گرفتند، پاهایش را از زمین فاصله داده و او را بلند می‌کردند و بعد به سرباز دیگری می‌کوباندنش. در طی هرکدام از این برخوردها نیز، درد بسیار بد و غیر قابل وصفی در تن سربازان می‌پیچید و صدای فریادشان برمی‌خواست. دانه‌ه جیغی کشید و با صدای بلندی گفت:

-کافیه، تمومش کن!

سپس با گام‌هایی سریع به جلو دوید و با استفاده از جادوی خود سربازان را از چنگ اسکلت‌ها آزاد نمود. سردسته‌ی اسکلت‌ها ایستاد و نگاهی به دانه‌ه انداخت، لبخندی زد و با لحنی آرام و با متانت گفت:

-تو جادوگر ماهر و زیرکی هستی، چرا به اربابان ما ملحق نمی‌شی؟ فکر می‌کنی که خودت به تنهایی می‌تونی مانع ما بشی؟ تمام جادوگران اعظم به ارواح تاریکی خدمت می‌کنن و توهم آخرین بازمانده از نسل خودت هستی؛ فکر کردی به تنهایی می‌تونی مقابل ما بایستی؟

دانه‌ه پوزخندی زد و با لحنی کنایه‌آمیز پاسخ داد:

-تو و اربابانت هم نتایج این کاراتون رو خواهید دید. مثل یه احمق به ارواح تاریکی خدمت می‌کنین و فکر می‌کنین اون‌ها بعد از آزادی کاملشون به شما چیزی می‌بخشن؟! در اشتباهین، اون‌ها فقط دارن از شماها سوء استفاده می‌کنن تا به

اهداف خودشون برس. مطمئن باشین به محض این‌که ببینن دیگه براشون نفعی ندارین، کنارتون می‌زنن! اون‌ها ارواح تاریکی هستن، حتی به خودشون هم رحم نکردن!

حالت نگاه و تن صدای اسکلت تغییر کرد، چشمان قرمزش برقی زد و با تمام توانی که داشت فریاد کشید:

-ساکت شو گستاخ! تو هیچ‌چیزی از اهداف و ارزش‌های والای ما نمی‌دونی! بسیار خب، حالا که فکر می‌کنی به تنهایی می‌تونی مقابل ما بایستی، شانست رو امتحان کن!

آرکا چند قدم جلو آمد و کنار دانه ایستاد. اسکلتی که سردسته‌ی باقی اسکلت‌ها بود با پوزخندی که بر لب داشت شروع به خواندن وردی زیرزبانی کرد و لحظه‌ای بعد، دودی غلیظ و سیاه برپا شد و جای تمامی آن اسکلت‌ها را جادوگرانی با چهره‌هایی کریه و نامشخص گرفته بود. جادوگرانی هم هیکل و اندازه‌ی یک پهلوان، با چهره‌هایی نیمه سوخته، چشمان از حدقه درآمده و دندان‌هایی قرمز و خون‌آلود. لبانشان پاره‌پاره بود و بعضی از آنان نیز به جای حدقه‌های چشم، دو حفره‌ی سیاه و خالی داشتند. شنل‌هایی سیاه به تن داشتند و کلاه شنل‌های سیاهشان نیز سرشان بود. همان‌طور که دانه گفته بود، آنان جادوگران سیاک از جادوگران اصیل‌زاده‌ی گروه تیاران بودند که به ارواح تاریکی خدمت می‌کردند و به شمایل اصلی خودشان درآمده بودند. مردان و زنانی جادوگر همانند دانه اما از نژادی برتر.

زنی که مقابل همه‌ی جادوگران ایستاده بود و پیش از این با صدای دورگه و ترسناک خود با آرکا و دانه سخن گفته بود، این‌بار رو به افراد خود فریاد کشید:

-اون نقشه رو به دست بیارین، هرطور که شده. تکه تکه شون کنین؛ بسوزونینشون؛ دست و پاهاشون رو قطع کنین و گلوهاشون رو بدرین؛ کافیه که اون نقشه رو به دست بیارین به هر شکلی که شده!

سپس چشمان قرمزش درخشید و لبخند ترسناکی بر لب آورد و حالتی رعب انگیز را به آن چهره‌ی تماما سوخته و کریهش بخشید!
دائره نگاهی به آرکا انداخت و به آرامی گفت:

-همراه پرنسس و سربازات از این جا برو؛ تا جایی که بتونم حواسشون رو پرت می‌کنم.

آرکا اخمی کرده و با نارضایتی پاسخ داد:

-چطور از من می‌خوای که همین‌طور تنها رهاش کنم؟

جادوگران سیاک حمله را آغاز کردند، دائره این بار به تن صدای بلندی گفت:

-چاره‌ی دیگه‌ای نداریم!

سپس وارد حالت ویژه‌ی خود شد. چشمانش تماما سفید شده، پاهایش از زمین فاصله گرفتند و در هوا معلق ماند. چشمانش را گشاد کرد و فریاد زنان به طرف جادوگرانی که به سویش می‌آمدند رفت. آرکا پلک‌هایش را به شدت برهم فشرد و بعد، نگاهش را به دائره داد. از آن جایی که نقشه‌ی مکان کریستال‌ها در دست او بود، نمی‌توانست ریسک کند و خودش را با جادوگران قدرتمند و اصیل زاده‌ای درگیر کند که بی شک در برابر آنان کم می‌آورد. اما از طرفی هم نمی‌توانست دائره را تنها رها کند. لب‌گزید و همان‌طور سر جایش ایستاد، اما با شنیدن صدای جیغ پرنسس به خود آمد و به سوی او بازگشت. یکی از جادوگران همان‌طور که

وحشیانه می‌خندید آرام آرام نیزه‌ی تیز و برنده‌اش را در دست می‌چرخاند و قصد کشتن پرنسس و زخمی کردن او را داشت. آرکا فشاری به دسته‌ی شمشیرش آورد و به طرف ماریا دوید. در یک حرکت به بالا پرید و با پا لگد محکی به کمر جادوگر مرد وارد کرد، جادوگر جوان چرخید و با چشمان از حدقه درآمده‌اش به او خیره شد. سپس پوزخندی بر لب آورد و به طرف آرکا حمله‌ور شد. ماریا گرمای شدیدی را در وجودش احساس می‌کرد؛ کف دستانش داغ شده بود و زیر چانه و درون تخم چشمانش به شدت می‌سوختند. جادوگر با نیزه‌ی خود به آرکا حمله می‌کرد و آرکا نیز با شمشیرش ضربات او را دفع و متقابلاً حمله می‌کرد. چیزی در درون ماریا به حرکت درآمد و شدت گرفت. به نظر می‌رسید جادوگر قصد خسته کردن آرکا را داشت و از این کار نهایت لذت را نیز می‌برد! گویی این نبرد آن‌چنان برایش ساده و پیش پا افتاده می‌نمود که از هیچ یک از قدرت‌هایش استفاده نمی‌کرد. قطرات ریز و درشت عرق بر پیشانی و تن و بدن ماریا نشسته و گاه به جریان می‌افتادند. لبانش می‌لرزید و حرارت عجیبی را در درون خود احساس می‌کرد، گویی بدنش در حال آب شدن و سوختن میان شراره‌های آتش بود. آرکا در یک حرکت ناگهانی با پا لگدی به دست جادوگر زد و نیزه را از دست او انداخت، سپس یک قدم به جلو جهید و خواست شمشیرش را در تن او فرو کند اما جادوگر که حریف خود را دست کم گرفته بود با خشم و عصبانیتی وافر جلو پرید و مشتی به صورت آرکا کوباند. نفس در سینه‌ی ماریا حبس شد و چشمانش برای لحظه‌ای، تماماً سبز شد. جادوگر که به نظر می‌رسید بسیار خشمگین بود، بالاخره تصمیم به استفاده از جادویش گرفت و کف دست چپش را به طرف شمشیر آرکا که گوشه‌ای افتاده بود چرخاند. شمشیر از زمین بلند شده و به سرعت در میان جادوگر جای گرفت. اما شمشیر به محض قرار گرفتن در دستان او، تماماً سیاه شد و تغییر شکل داد.

آرکا برای لحظه‌ای حیرت‌زده ایستاد و جادوگر نیز از این فرصت استفاده کرد و بازوی دست چپ او را زخمی نمود. آرکا فریادی کشید و آن زمان بود که همه چیز به ناگاه تغییر کرد. چشمان ماریا تماما سبز شده، کف دستانش هاله‌هایی سبز رنگ ایجاد شد و پاهایش از زمین بلند شد و در هوا معلق ماند. چنان صدایی از گلو خارج کرد که همگان برای لحظه‌ای خشکشان زد و دست از جنگیدن کشیدند. آرکا سرش را چرخاند و با دیدن ماریا در آن حال، با چشمانی که تا آخرین حد ممکن گرد شده بود به او می‌نگریست! جادوگران اصیل‌زاده اما با دیدن او ترسان و لرزان عقب می‌رفتند و سرشان را به طرفین تکان می‌دادند. لب‌هایشان می‌لرزید و ترس و اضطراب تمام وجودشان را در بر گرفته بود. ماریا اما تنها همان جادوگری را می‌دید که آرکا را زخمی کرده بود. در چشم به هم زدنی خود را به مقابل او رساند و گلوی او را چسبید. چانه‌اش را بالا گرفت و ناخن‌های تیز و براقش را در گلوی او فرو کرد. جادوگر نعره‌ای کشید و تلاش کرد از قدرت خود برای رهایی از چنگال ماریا استفاده کند. اما ماریا فشار بیشتری به گلوی او وارد کرد و بعد، او را به طرف دیگری پرتاب کرد. جادوگر بر روی زمین افتاد و ناله‌ی درد آلودش به هوا برخاست اما این پایان کار نبود. ماریا بالای سرش آمد و پای چپش را بر روی گلوی جادوگر گذاشت. سپس با استفاده از دستان چپ و راستش و حرکات انگشتان دستش، تک به تک دست و پاهای او را از بدنش جدا نمود. تمام جادوگران اصیل‌زاده خشکشان زده بود و برخی از شدت ترس زیادشان به خود می‌لرزیدند. حتی همان زنی که سردسته‌ی همه‌شان بود، بیال، نیز خشکش زده بود و خیره‌خیره پرنسس جوان را تماشا می‌کرد. نمی‌توانست باور کند که او همان نجات‌دهنده باشد، همانی که ارواح تاریکی می‌ترسیدند که باشد و پیش از این سعی در کشتن او داشتند. آرکا کف دست راستش را به زخم بازوی چپش چسباند و به سختی از سرجایش

برخاست. ضعفی که در وجود خود احساس می‌کرد نه به خاطر زخم در حال خون ریزی‌اش، بلکه به خاطر چیزهایی بود که می‌دید. دانه نیز متحیر مانده بود و نمی‌دانست که چه کند. ولی ماریا انگار دست بردار نبود. گویا می‌خواست همان تنه‌ی باقی مانده را هم تکه‌تکه کند که آرکا صدایش زد:

-پرنسس!

ماریا برای لحظه‌ای بی حرکت ماند، سپس سرش را به طرف آرکا چرخاند و به سوی او رفت. مقابل او قرار گرفت و در دل به خود اعتراف کرد که فرمانده محبوب دوست داشتنی اوست و اجازه نمی‌دهد که کسی کوچک‌ترین آسیبی به او بزند!

آرکا با نگاهی حیرت‌زده و غریب به چشمان پرنسس نگاه می‌کرد اما ماریا نگاهش را از چشمان او گرفت و به بازوی در حال خون ریزی او خیره شد، بعد انگار که شوکی ناگهانی به او وارد شده باشد از جا پرید و گفت:

-بازوت... بازوت داره خونریزی می‌کنه.

اما آرکا کوچک‌ترین واکنشی نشان نداد. تنها با نگاهی غریب و پرسشگر به چشمان ماریا نگاه می‌کرد. گویی برای حوادثی که دقایقی پیش به دست ماریا رخ داده بود توضیحی می‌خواست که سردرگمی و حیرتش را از بین ببرد. ماریا لب‌گزید و نگاهی به اطراف خود انداخت. اما در کمال تعجب اثری از جادوگران اصیل‌زاده نبود. یا از سر ترس و یا به دلیل حقیقتی که به تازگی دریافته بودند، آن‌جا را ترک کرده بودند. دانه به سرعت به طرفشان آمد. ماریا که دید آرکا هیچ حرکتی نمی‌کند و هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌دهد خشمگین شده و یک قدم جلو رفت، دستش را بر روی دست آرکا قرار داد و با این‌کار درخششی ناگهانی را به چشمان آرکا و هیجان غریبی را به قلب بی‌نوایش بخشید.

نگاهی به چشمان آرکا انداخت و همین که دانه به آنان رسید، با لحن کلام
آمرانه‌ای خطاب به او گفت:

-برو سراغ سربازها و اگه زخمی‌ان بهشون رسیدگی کن؛ زخم فرمانده رو خودم
مداوا می‌کنم.

دانه لبانش را برهم فشرد و سرش را به طرف آرکا چرخاند. نگاه آرکا بدون لحظه‌ای
چرخش، مستقیماً به چشمان پرنسس جوان بود. دانه همان چیزی را در نگاه آرکا
به پرنسس می‌دید که در قلب خود نسبت به او احساس می‌کرد. نفسش را کلافه
و عصبی به بیرون فرستاد و بعد نگاهی به ماریا انداخت و از آنان فاصله گرفت.

ماریا دست فرمانده را از روی زخمی که آن را نگه داشته بود برداشت. سپس
پلک‌هایش را برهم نهاد و مکث کوتاهی کرد. لبانش را با زبان تر کرد و زمانی که
پلک‌هایش را از هم گشود، کف دست راستش را بر روی زخم فرمانده قرار داد و
زمزمه کرد:

-کمی درد داره، خواهش می‌کنم تحمل کن.

پاسخ آرکا به او، باز هم سکوت محض بود. ماریا کف دستش را بر روی زخم آرکا
فشرد و آرکا برای لحظه‌ای پلک‌هایش را برهم فشرد و سرش را پایین انداخت.
ماریا با نگرانی به او نگاه کرد و آرکا که متوجه نگاه او شده بود، تنها یک جمله‌ی
کوتاه را به زبان آورد:

-خوبم!

و ماریا به کارش ادامه داد. ابتدا خونریزی را بند آورد و سپس مشغول ترمیم و
بازسازی زخم او شد. پس از اتمام کارش نیز، تکه‌ای از لباس خود را پاره کرد و با

آن دور بازوی آرکا را بسته و زخمش را پوشاند. باری دیگر کف دستش را بر روی پارچه قرار داد و فشار کوچکی به آن وارد کرد، سپس عقب کشید و نفسش را با آسودگی از قفسه‌ی سینه به بیرون داد. نگاه چشمان تماما سبزش را به چشمان آرکا داد و بعد، به‌طور ناگهانی پلک‌هایش برهم افتاد و از هوش رفت. آرکا به خود آمد و تن نحیف پرنسس را پیش از سقوط و برخورد به زمین در آغوش کشید.

دائره مشغول مداوای سربازان بود و آنان نیز به درد خود می‌نالیدند اما آرکا دور از چشم بقیه، روی دو زانو نشست و سر پرنسس را بر روی پاهایش قرار داد. او بی‌هوش شده بود و نگاه چشمان زیبایش از فرمانده دریغ شده بود. آرکا نمی‌توانست درک کند که این قدرت ناگهانی چگونه و از کجا آمده، اما حدس‌هایی می‌زد که نمی‌دانست درست هستند یا نه. همان چیزی که اگر حقیقت ماجرا باشد، به این می‌مانست که کلید نجات کل جهان را پیدا کرده باشند. چرا که اگر پرنسس همان نجات دهنده‌ای باشد که قدرتش را از جد خود، ایورا، به ارث برده، می‌تواند به راحتی تمام آن ارواح تاریکی و همراهانشان را نابود کند.

دستی به موهای او کشید و بعد، نگاهی به بازوی بسته شده‌اش انداخت، پرنسس آن را تمام و کمال مداوا کرده بود و به نظر نمی‌رسید جای نگرانی‌ای در خصوص آن باشد. سرش را چرخاند و نگاهی به مسیر پیش رویشان انداخت. تا رسیدن به مقصد بعدی‌شان راه زیادی نمانده بود، دستش را زیر گردن و پاهای پرنسس انداخت و از زمین برخاست. سر ماریای از هوش رفته به سینه آرکا تکیه کرده بود و در آغوش آرام او، گویی به آرامشی ناب و دوست داشتنی دست یافته بود. آرکا جلوتر رفت و رو به دائره گفت:

-وضعیت سربازهامون چگونه؟

دائره سرش رابه طرف آرکا چرخاند و پاسخ داد:

-الان بهترن؛ زخم‌های عده‌ایشون رو مداوا کردم و بستم، این چند نفر رو هم ببینم و زخم‌هاشون رو درمان کنم دیگه مشکلی باقی نمی‌مونه. فقط... به نظر می‌رسه دوتا از افرادمون کشته شدن.

آرکا سری تکان داد و آه غلیظی کشید. دائره نگاهی به بازوی آرکا انداخت و با لحن نگرانی پرسید:

-حال خودت چطوره؟

آرکا مکث کوتاهی کرد و پاسخ داد:

-خوبم، نگران نباش. اما پرنسس بعد از درمان زخم من از هوش رفتن... تا رسیدن به مکان کریستال سوم هم چیز زیادی باقی نمونده. کارت با سربازها که تموم شد، بعد از یه استراحت کوتاه دوباره راه می‌افتیم.

دائره سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و سرش را به طرف سربازی که مشغول مداوای او بود چرخاند.

آرکا نیز از آنان فاصله گرفت. گوشه‌ای نشست و خود را تکیه گاه پرنسس قرار داد. ماریای زیبا چشمانش را بسته بود و نفس‌هایش آرام و منظم بود. آرکا نگاهش را به رو به رو و موج‌های دریا داد و زیرلب گفت:

-باید هرچه سریع‌تر به هوش بیای پرنسس؛ چیزهای زیادی برای فهمیدن و کشف کردن هست. باید به هوش بیای تا باهم جواب سوال‌هامون رو پیدا کنیم.

سپس نفس عمیقی کشیده، پلک‌هایش را برهم فشرد و سرش را به عقب فرستاد.

با گام‌هایی آهسته و آرام قدم برمی‌داشت. از شدت شور و هیجانی که در خود احساس می‌کرد، ایستاد و باری دیگر نگاهی به خود و لباسی که بر تن کرده بود انداخت. لباس سلطنتی پف‌دار و طلایی رنگی که هماهنگی چشم‌گیری با موهایش داشت و درخشش چشمانش را دو چندان می‌کرد. تاج کوچک و زیبایی بر روی موهایش قرار داشت که نگین‌ها و الماس‌هایش می‌درخشیدند. پرنسس جوان در کمال شادی و هیجان به دیدار کسی می‌رفت که برایش بسیار با ارزش بود. فرمانده در باغ پشتی قصر ایستاده بود و انتظار او را می‌کشید. سرش را به طرف آسمان بلند کرده بود، لبخند به لب داشت و چشمانش را بسته بود. نسیم خنکی می‌وزید و احساس سبکی و آرامش را به وجود انسان انتقال می‌داد. زمانی که پرنسس خود را به باغ پشتی رساند، با دیدن فرماندهی جوان قلب کوچک و پر حرارتش با سرعت بالایی شروع به تپیدن کرد و هیجان و استرس را به لبان و طرز نگاهش انتقال داد. انگشتان دستانش را درهم قفل کرده و همان‌طور از فاصله‌ای نسبتاً دور ایستاده بود و نیم‌رخ فرماندهی جوان را تماشا می‌کرد. آرکا که متوجه حضور کسی در حوالی خود شده بود چشمانش را باز کرد و سرش را به طرف پرنسس چرخاند. چشمان هردویشان از دیدن محبوب خویش درخشید و آرکا با لبخند عریضی که بر لب داشت خودش را به ماریا رساند. مقابل او با فاصله‌ی کمی ایستاد و با لحن عاشقانه‌ای پرسید:

-درود بر شما، این روزها حالتون چطوریه پرنسس جوان؟

ماریا با لحن غمگینی پاسخ داد:

-خب... اگه حقیقتش رو بخواین، خوب نیستم!

آرکا اخم ظریفی کرده و با حالتی متعجب گفت:

-چی... چرا؟ اتفاقی افتاده؟

ماریا آهی سوزناک از گلو به بیرون فرستاد و در جواب او گفت:

-آره، اما چیز تازه‌ای نیست. این فرمانده‌ای که من عاشقشم ولی انگار اون عاشق من نیست. اصلا به فکر من نیست و خیلی کم به دیدنم میاد یا می‌تونم ببینمش! من هم خیلی دلتنگش می‌شم همین.

آرکا برای چندین ثانیه‌ی کوتاه مکث کرد و بعد با لحن آرام و ملایمی پاسخ داد:

-پرنسس، خودتون که می‌دونین تا چه اندازه درگیرم... این اواخر هم مدام درگیر برقراری نظم و سرکوب حملات عجیب و غیرقابل پیش بینی در مرزهای سرزمینمون بودیم... کوتاهی من رو ببخشین، اما اگه به خودم بود، اصلا از کنار شما نمی‌رفتم تا فاصله‌ی دیدار دوباره‌مون طولانی بشه.

ماریا لب‌گزید و سر پایین انداخت. اما گونه‌های سرخ شده‌اش از نظر آرکا پنهان نماند. آرکا نیز چانه‌ی او را گرفت و سرش را بالا آورد. سپس همان‌طور که به چشمان سبز و درخشان او نگاه می‌کرد، گفت:

-همیشه دلم می‌خواست معنای زندگی رو درک کنم. این‌که چطور می‌شه زنده بود و زندگی کرد. با دیدن چشمای شما پرنسس، من زنده بودن رو یاد گرفتم و حالا با این چشم‌ها زندگی می‌کنم.

ماریا لبانش را با زبان تر کرد و درحالی‌که آرکا مشغول نوازش موهای طلایی و براق او بود، گفت:

من هم همیشه دلم می‌خواست معنای امید رو بفهمم؛ این‌که امید داشتن یعنی چی و چطور می‌شه با امید زندگی کرد. خب... آبی نگاه تو راه امید داشتن و امیدواری رو نشونم داد و من هر روز خودم رو با امید رسیدن به تو سپری می‌کنم.

نگاه چشمان آرکا عمیق و طولانی شد، لبخند بر لب آورد. ماریا نیز لبخندی بر لب آورد. هر دویشان در اوج آرامش و هیجان به سر می‌بردند که به ناگاه آسمان غرشی کرد و باران شروع به باریدن کرد. ماریا ترسید و پلک‌هایش را از هم گشود، اما آرکا آن‌جا نبود. سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد. آسمان قرمز بود و عجیب‌تر از آن باران خونی بود که می‌بارید! لباس طلایی و زیبای پرنسس خون‌آلود شد. ماریا نمی‌دانست که آرکا کجا رفته و چه بلایی سرش آمده. دامن لباسش را در دست گرفت و شروع به دویدن کرد. نام آرکا را با تمام توان خود فریاد می‌زد و به هر طرف که می‌توانست می‌نگریست اما اثری از آرکا نبود. همان‌طور پیش می‌رفت که در کنار گل‌های رز سرخ انتهای باغ، جسمی را دید که بر زمین افتاده بود. نفس در سینه‌ی ماریا حبس شد و همان‌طور ترسان و لرزان جلو رفت. اما با دیدن چهره و بدن سرد و یخ زده‌ی آرکا که چشمانش بسته بود و از گوشه‌ی دهانش خون جاری شده بود. تمام توان و قدرتی که در خود داشت را از دست داد و دو زانو بر زمین افتاد. شمشیری تیز و برنده سینه و شکم او را دریده بود. صدای خنده‌ای هیستریک می‌آمد. ماریا سرش را بر روی سینه‌ی آرکا قرار داد، با تمام توانی که در خود سراغ داشت جیغ کشید و گفت:

-آرکا!

-آرکا!

پرنسس بیدار شد، از جای خود پرید و مضطرب و نالان به دور و اطراف خود نگرست. آرکا که از این حالت و رفتارای پرنسس متعجب شده بود قرار گرفت و پرسید:

-پرنسس، حالتون خوبه؟

و ماریا با دیدن او انگار که تمام غمهای عالم به شادی تبدیل شده باشد و دنیا را به او داده باشند هیجانزده خندید و فرمانده را در آغوش کشید. چانه‌اش را بر روی شانه‌ی او قرار داد و اشک ریزان زمزمه کرد:

-خداوشکر... خدا رو شکر که خوبی!

آرکا حیرت‌زده دستش را بالا آورد و بر روی شانه‌ی پرنسس قرار داد، سپس مکثی کرد و با صدای آرامی پرسید:

-پرنسس... مشکلی پیش اومده؟

ماریا خود را از او جدا نمود و چند قدم عقب رفت. سپس لب زیرینش را به دندان گرفت و دهان باز کرد که چیزی بگوید که دانه مانع ادامه‌ی گفت و گوی آنان شد. به سرعت می‌دوید و سربازان نیز به دنبال او می‌آمدند. آرکا با دیدن آن صحنه چشمانش گرد شد و ماریا نیز اخمی کرد. اما زمانی که دانه به آنان رسید، به طرف ماریا چرخید و به چشمان سبز و براق او خیره شد. دیگر کوچک‌ترین شک و تردیدی در وجودش نمانده بود و اطمینان یافته بود که او همان نجات‌دهنده‌شان است؛ همان کسی که می‌تواند صلح و آرامش را باری دیگر به این جهان آشفته و رو به نابودی باز گرداند. همان کسی که مدت‌ها بود به دنبال او می‌گشتند! نجات دهنده‌شان!

نگاهش را از چشمان او قرار گرفت و به یکباره در برابر او به زانو درآمد. سربازان دیگری که پشت او ایستاده بودند و نفس نفس می‌زدند نیز در برابر پرنسس‌شان به زانو درآمدند. ماریا برای دقایقی همان‌طور با چهره‌ای حیرت‌زده و متعجب به آنان خیره شد، سپس به خود آمد. یک قدم جلو رفت و گفت:

-دانژه! سربازها! شماها دارین چی کار می‌کنین؟! از سر جاتون بلند شین!

آرکا همان‌طور ایستاده بود و با نگاه گنگ و مبهمش آنان را تماشا می‌کرد. دانژه سرخم کرد و در پاسخ پرنسس جوان گفت:

-شما جدای از جایگاه والایی که دارین؛ فرزند پادشاه سرزمین‌مون؛ همون کسی هستین که تمامی جادوگران و درویش‌ها و پیران نوید آمدن شما رو می‌دادن؛ همون کسی هستین که می‌تونه جهان رو به صلح و آرامش ابدی برسونه! همون کسی که جهان رو از هر شر و بدی‌ای که توش باشه پاک می‌کنه. شما نجات‌دهنده هستین، همون کسی که می‌تونه همه‌چیز رو درست کنه و به بهترین شکل ممکن برسونه!

زبان آرکا بند آمده بود و نمی‌دانست که چه بگوید؛ ماریا هم دست کمی از او نداشت. نمی‌توانست سخنان دانژه را درک و هضم کند. اصلاً نمی‌فهمید که او چه می‌گوید! تمام حیرت و تعجبی که در وجودش ایجاد شده بود را در نگاه و لحن کلامش ریخت و گفت:

-چی داری می‌گی دانژه؟ از چی حرف می‌زنی؟!

دانژه سرش را بالا گرفت و با نگاه جدی و لحن محکمش کلمات را ادا کرد و یک جمله‌ی واحد و کوبنده ساخت:

- شما نجات دهنده هستین پرنسس! همون کسی که ارواح تاریکی می ترسیدن که باشین و قبل از این مدام تلاش کردن شما رو بکشن. شما همون نجات دهنده‌ی ما بودین منتها هیچ کس، حتی خودتون هم این رو نمی دونست. نمی دونستین تا زمانی که امروز به طرز عجیب و ناگهانی‌ای از بخشی از قدرت هاتون استفاده کردین. زمانی که فرمانده زخمی شدن، چشمانتون تماما سبز شده و وارد حالت دیگه‌ای شدین. شما اجزای بدن اون فردی که به فرمانده آسیب رسونده بود رو تیکه تیکه کردین!

آرکا سرش را به طرف ماریا چرخاند و نگاهش کرد. یعنی فعال شدن ناگهانی قدرت‌های پرنسس جوان به خاطر محافظت از فرمانده بود؟! به دلیل زخمی شدن او آن چنان خشمگین شده بود و بدن آن جادوگر را تکه تکه کرده بود؟

ماریا آب دهانش را به سختی فرو داد و نالید:

- اما من... من هیچ کدوم این‌هایی که می‌گی رو به خاطر نمی‌ارم!

سپس متحیر و هیجان زده به طرف آرکا چرخید و پرسید:

- فرمانده، این چیزهایی که می‌گن حقیقت داره؟ من... من بعد زخمی شدن شما از... از یه قدرت فوق بشری استفاده کردم؟!

آرکا برای لحظه‌ای پلک‌هایش را برهم نهاد و بعد با صدای آرامی پاسخ داد:

- بله پرنسس، همین‌طوره. شما از یک سری قدرت‌های فوق بشری استفاده کردین؛ برای نجات من و تمام افرادی که درگیر مبارزه با جادوگران اصیل زاده بودن. یکی از اون جادوگرها رو کشتین و بدنش رو تیکه تیکه کردین. بعد از اون بود که جادوگران اصیل زاده ناپدید شدن و شما بعد از ترمیم زخم من از حال رفتین.

ماریا سرش را چرخاند و دستی به پیشانی‌اش کشید. هنوز هم نمی‌توانست اتفاقات افتاده را درک کند. آیا او به راستی همان نجات‌دهنده‌ای بود که همگان از او سخن می‌گفتند؟ حتی زمانی که هنوز جعبه‌ی پاندورا باز نشده بود نیز از این نجات‌دهنده‌ی بسیار نیرومند و توانا سخن می‌گفتند؛ کسی که از نسل ایوراست و قدرت او را به ارث برده؛ کسی که با داشتن این قدرت‌ها جهان را به صلح و آرامش ابدی می‌رساند و منتظر آمدنش بودند.

لبانش را برهم فشرد و تلاش کرد تا بر خودش مسلط گردد. سنگینی نگاه آرکا را بر روی خود احساس می‌کرد. نفس عمیقی کشید و رو به دانه و سربازان گفت:
-از سرجاتون بلند شین!

دانه سرش را بالا آورد و به او خیره شد. سپس مکثی کرد و از سرجایش برخاست. با بلند شدن او، باقی سربازان نیز از سرجایشان برخاسته و پشت سر دانه ایستادند.

ماریا همچنان نتوانسته بود به‌طور کامل بر خود مسلط شود اما تمام تلاش خودش را می‌کرد تا بتواند بر خودش تسلط یافته و آرامش پیشین خود را باز یابد.

-پرنسس... با وجود شما و با استفاده از قدرتتون ما به راحتی قادر خواهیم بود ارواح تاریکی و تمام پیروانش رو شکست داده و اون‌ها رو برای همیشه از داشتن وجود و هستی منع کنیم.

این را دانه گفت. ماریا نگاهش را به چشمان آبی و براق او داد. نگاه او جدی، مصمم و مطمئن بود و به نظر نمی‌رسید امکان خطا و یا اشتباهی برایش وجود داشته باشد. بنابراین سری تکان داد و گفت:

-خب... امیدوارم که همین‌طور بشه. اما من برای رسیدن به چنین هدف والا و بزرگی، بدون شک به همراهی تک‌تک شما نیاز دارم. تنهایی نمی‌تونم باهاشون رو به رو بشم و شکستشون بدم حتی اگه نجات‌دهنده‌ای باشم که می‌گن، باز هم به حضور شماها احتیاج دارم.

نفس عمیقی کشیده و این‌بار با لحن کلام محکم و صدای رسایی اعلام کرد:

-اما با توجه به تمام اتفاقاتی که تا الان افتاده، بهتون حق میدم اگه از طی کردن ادامه‌ی مسیر منصرف شده باشین و هیچ اشکالی نداره اگه همراه من نیاین. حالا ازتون می‌پرسم، آیا شماها همراه من میاین یا برمی‌گردین؟

دائره سرخم کرد و با اقتدار کلامش ادا کرد:

-من تا آخر این راه خادم و همراه شما خواهم بود.

ماریا لبخندی بربل آورد و به سربازان چشم دوخت. آنان نیز نگاهی به یکدیگر کرده و تعظیم کنان پاسخ دادند:

-ما هم تا آخر این راه خادم و همراه شما خواهیم بود پرنسس!

لبخند ماریا عمق گرفت و به طرف فرمانده چرخید و سوالش را تکرار کرد. آرکا لبخندی زد و در جواب او گفت:

-من تا آخر این مسیر همراهتون خواهم بود پرنسس. امیدوارم بتونیم به کمک هم تمام مشکلات پیش رومون رو از بین ببریم.

ماریا سری تکان داد و خیره‌ی دریای آبی و آرامش بخش دوست داشتنی چشمان آرکا گفت:

-بله، من با تمام وجودم به این باور دارم که اگه کنار هم باشیم از پس هر مشکلی برمیایم.

آرکا نیز سری تکان داد و گفت:

-خیلی خوب... پس همین الان راه می‌افتیم. از این جا تا مکان کریستال سوم فاصله‌ی زیادی نیست. می‌تونیم سریع و به موقع برسیم.

ماریا نیز با رضایت گفت:

-پس حرکت می‌کنیم.

آرکا اما انگار که در لحظه چیزی را به خاطر آورده باشد سر جایش ایستاد و با حالتی نگران و وحشت زده گفت:

-اسب... اسب‌هامون!

و با تمام توانی که در خودش سراغ داشت به طرفی دوید که اسب‌هایشان افتاده بودند. ماریا نیز دنبال او دوید و به همان اندازه آشوب و نگرانی را در خود احساس کرد. چرا که می‌دانست چه چیزی آرکا را تا به این اندازه به هم ریخته است؛ آذرخش! پس از زمین خوردن اسب‌ها و مبارزه‌ای که بلافاصله در گرفت و زخمی شدن فرمانده و درمان او و مداوای سربازان دیگر و غش کردن خودش، ذهن کسی به طرف اسب‌هایشان نمی‌رفت! آرکا نیز فراموش کرده بود و اکنون تمام وجودش را ترس مبهمی دربرگرفته بود. ترس از این‌که نکند بلایی بر سر آذرخش آمده باشد و نتوان به آن رسیدگی کرد. بالای سر آذرخشی که نقش بر زمین شده بود ایستاد و با دیدن حال و روز او و چشمان بسته‌اش، انگار که قالب تهی کرده باشد با بی‌حالی بر روی دو زانو افتاد. ماریا نیز به او رسید و کنارش ایستاد. نگاهش را از

پیکر فرمانده به اسب بی‌هوش شده داد و بعد کنار فرمانده نشست. نگاهش با دقت تمام اجزای بدن اسب را واریسی می‌کرد تا مشکل را پیدا کند و با بررسی سم و پاهای اسب، متوجه در رفتگی آنان شد. دستش را بر روی شکم اسب قرار داد، نفس‌هایش نامنظم بود و مشخص بود که در حال درد کشیدن است. سرش را به طرف آرکا که با بی‌تابی حرکات پرنسس را تماشا می‌کرد چرخاند و گفت:

-مچ پاهای اسب در رفته و آسیب دیده. برای همین که چشم‌هایش رو بسته و یه گوشه بی حرکت مونده. اون داره درد می‌کشه. برای همین هم باید هرچه زودتر وارد عمل بشیم.

آرکا مضطربانه آب دهانش را فرو داد و پرسید:

-چطور... چ... چی کار باید بکنیم؟

ماریا نگاهی به آذرخش انداخت و متوجه باز بودن چشمانش شد. آرکا هم دید که او چشمانش را باز کرده. اما نگاه اسب دردمند و خسته بود. آرکا موهای سیاه او را نوازش کرد و با متانت کلامش گفت:

-نگران نباش رفیق، تو رو از این درد نجات می‌دیم. فقط باید کمی تحمل کنی و با ما همراهی کنی. باهم از پشش برمیایم، باشه؟

آذرخش پلک‌هایش را برهم فشرد و پس از سپری شدن ثانیه ای آنان را از هم گشود. آرکا به طرف ماریا چرخید و او نیز رو به فرماندهی جوان گفت:

-فکر می‌کنم بتونم درمانش کنم... فقط تنها چیزی که از تو می‌خوام اینه که سعی کنی آروم نگهش داری؛ این‌جوری کار من هم راحت‌تر انجام می‌شه.

سپس نگاهش را به چشمان درشت و منتظر آذرخش سپرد و لبخند زنان گفت:

-کمی درد داره، اما باید تحمل کنی تا خوب بشی. از پشش برمیای مگه نه؟
و پاسخ اسب دردمند همان پاسخی بود که به آرکا داده بود. ماریا لبخندش را
امتداد بخشید و رو به آرکا گفت:
-بسیار خب، شروع می‌کنیم.

سپس رویش را به طرف آذرخش چرخاند و وارد عمل شد. کف دستانش را بر روی
مچ پاهای آذرخش قرار داد و آنان را مالید. به نرمی پاهای او را نوازش می‌کرد و
تلاش می‌کرد از درد او کم کند. سپس چشمانش را بست و کف دستانش را بر روی
مچ‌های در رفته قرار داد. لبانش از هم باز شدند و شروع به زمزمه کردن کلمات و
جملات به ظاهر نامفهومی کرد. کف دستانش نورانی شدند و آن نور آبی راه خود
را به مچ پاهای اسب هموار کرده بود. در این جا بود که آذرخش چانه‌اش را بالا
کشید و صدایی از گلو خارج کرد. آرکا تلاش کرد او را آرام کند. دقایقی طولانی
سپری شد و پس از آن، ماریا پلک‌هایش را از هم گشود و دستانش را از پاهای
اسب فاصله داد. سپس نگاهش را به آذرخش که چشمانش می‌درخشیدند داد و
گفت:

-تموم شد، موفق شدیم.

رنگ نگاه آرکا تغییر کرد و شادمان خندید. از این که آذرخش درمان یافته بود عمیقا
خوشحال شده بود انگار که دنیا را به او داده بودند! سپس اسب را سرپا کردند،
دانژه و سربازان نیز نگاهی به آنان انداختند و دانژه گفت:

-تعدادی از اسب‌هامون کشته شدن و تعداد دیگه‌ای هم زخمی‌ان. اون‌هایی که
می‌تونستم رو درمان کردم، زخمشون موقتا خوب شده و کمتر درد می‌کشن.

ماریا با رضایت لبخند زد و گفت:

-ممنونم دائره، خب... فكر مي كنم ديگه مي تونيم حركت كنيم.

آركا نيز چانه اش را بالا و پايين كرده و رو به سربازانش گفت:

-بسيار خب، حركت مي كنيم.

و به راه افتادند زماني كه به مكان مورد نظرشان رسيدند، ماريا به كمك آركا از آذرخش پايين آمد و مضطربانه گفت:

-توهم حسش مي كني دائره؟ يه چيزي اين جا هست كه اصلا ازش خوشم نمياد.

دائره نيز خودش را به كنار او رساند و با حالي جدی و در عين حال نگران پاسخ داد:

-همين طوره، انرژي عجيبی اين جاست كه دركش نمي كنم.

آركا سرش را به طرف آنان چرخاند و پرسيد:

-مي تونين مكان كريستال رو پيدا كنين؟

دائره نگاهش را به چشمان پرسشگر او داد و پاسخ داد:

-بله، اما بايد محتاط باشيم. اون هايي كه سوار بر اسب هستن پياده شن و با احتياط به دنبال ما بيان. بايد كريستال رو پيدا كنيم و بعد از نابود كردنش، اين مكان عجيب و مرموز رو هرچه سريع تر ترك كنيم.

آرکا سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و رو به سربازانش سخنان دانه را تکرار کرد، دقیقه‌ای بعد همگی‌شان به آرامی و با احتیاط به دنبال دانه به راه افتادند تا مکان کریستال سوم را پیدا کنند.

صدای آرامش بخش و گوش نواز دریا از پشت سرشان به گوش می‌رسید. تمام وجود افراد چشم شده بود و همان چشم‌ها دقیق و محتاط بی‌هیچ حرفی و یا سخنی دانه را دنبال می‌کردند. آرکا و ماریا کنار یکدیگر راه می‌رفتند و دانه کمی جلوتر از آنان بود. ماریا سرش را چرخاند و نگاهی به بازوان آرکا انداخت و پرسید:

-بازوت چگونه؟ درد آرام‌تر شده؟

آرکا سرش را به طرف ماریا چرخاند و پاسخ داد:

-بله پرنسس، خیلی بهتره. ممنونم.

ماریا سری تکان داد و نگاهش را به رو به رویش داد. آرکا نیز سکوت کرد و به راهشان ادامه دادند. زمانی که دانه ایستاد، باقی افراد نیز پشت سر او ایستادند. آرکا و ماریا جلو رفتند و ماریا پرسید:

-پیداش کردی؟

دانه سرش را به نشانه‌ی پاسخ مثبت تکان داد و گفت:

-همین‌جاست... باید اون رو. ...

اما به ناگاه مقابل چشمانش سیاهی رفت و چند قدم به جلو و عقب رفت. ماریا بازوی او را گرفت و با نگرانی پرسید:

-حالت خوبه؟

دائره انگشتان دستش را بر روی پیشانی‌اش فشرد و پلک‌هایش را بست.

-آره خوبم، چیزی نیست. فقط یه لحظه سرم گیج رفت.

ماریا لب‌گزید و آرکا نیز با نگرانی پرسید:

-مطمئنی که حالت خوبه؟

نگاه دو چشم آبی و براق با یکدیگر تلاقی کردند. دائره لبخندی زد و در جواب او گفتم:

-خوبم، نگران نباش.

و در حین گفتن این جمله، دستش را بر روی بازوی سالم آرکا قرار داد. دستان ماریا مشت شد و چشمانش را حالتی از خشم و عصبانیتی عجیب در برگرفت. با همان خشمی که داشت گفت:

-نمی‌خواهی کریستال رو پیدا کنی؟

دائره لبخندی به ماریا زد و پاسخ داد:

-البته که این کار رو می‌کنم پرنسس!

سپس رویش را از آنان گرفت و چند قدم جلوتر رفت. چشمانش را بست و کف دستانش را به طرف زمین دراز کرد. مشغول زمزمه کردن عباراتی زیرلیبی شد و پس از سپری شدن دقایقی طولانی، کریستال را از دل زمین بیرون آورد. در تمام این مدت، نگاه چشمان آبی آرکا خیره‌ی چهره‌ی پرنسس مانده بود، چرا که چیزی را دریافته بود که تا پیش از آن برش شک برده بود و فکر نمی‌کرد این چنین باشد. اما شده بود و آرکا نمی‌دانست از این موضوع خوشحال باشد یا ناراحت. ماریا با

دیدن کریستال بی‌اختیار جلو رفت و کنار دانه ایستاد. چشمانش باری دیگر تماما سبز شده و به شدت می‌درخشیدند. همین که کریستال در دستان پرنسس قرار گرفت، بیشتر درخشید و قرمزی خودش را به رخ آنان کشید. ماریا پوزخندی زد و با ناخن‌هایش شروع به خراشیدن کریستال کرد. دانه با تحیر به او می‌نگریست. ماریا دقیقه‌ای این کار را انجام داد و پس از آن چشمانش را تماما گشاد کرد و گفت:

-برای همیشه نابود شو، برای همیشه!

و در این لحظه بود که کریستال در دستان ماریا شروع به لرزیدن کرد. گویی در برابر نابود شدن و نیست شدن مقاومت می‌کرد. ماریا چشمانش را گشادتر کرد و با کف دستانش فشار بیشتری به کریستال آورد. صدای فریادی آمد، اما کسی به جز ماریا آن را نشنید. فریادها بیشتر و بیشتر شدند تا جایی که به نعره‌های گوش خراشی بدل شدند و پس از آن، کریستال در میان دستان ماریا ترکید و هزار تکه شد. کریستال سوم نیز از بین رفته بود. ماریا به حالت اولیه‌ی خود بازگشت و به خرده ریزه‌های کریستال که میان انگشتانش بود خیره شد. ابرهای آسمان قرمز رنگ شدند و دقیقه‌ای بعد باران خونی درگرفت. همه متحیر و متعجب سرهایشان را بالا گرفته بودند و به آسمان می‌نگریستند. قطره‌های بی‌امان باران خون به سرعت می‌بارید و تمام سر و شکل و لباس‌های آنان را به خون آغشته میکرد. ماریا عصبی شده و با حالتی آمیخته از خشم و نگرانی گفت:

-باید هرچه سریع‌تر از این جا بریم.

دانه نگاهی به او انداخت و به سرعت در جهت مخالف او به طرف فرمانده حرکت کرد. آرکا به طرف سربازانش چرخیده بود دانه به نزدیکی او که رسید، طوری که

آرکا او را ببیند، طوری نشان داد که انگار پایش پیچ خورده و بر زمین افتاد. آرکا برگشت و با دیدن او در آن وضعیت وحشتزده به دادش رسید و زیر بازویش را گرفت تا از روی زمین بلندش کند. دانه نیز به او تکیه داده بود و به آرامی حرکت می‌کرد. ماریا حیرت‌زده همان‌جا ایستاده بود و آنان را تماشا می‌کرد. خورش به جوش آمده بود و نمی‌توانست بیشتر از این را تحمل کند. با خشم و عصبانیت صدایی از گلو بیرون داد و به دنبال آنان به راه افتاد. باران خون همان‌طور ادامه پیدا کرد و در نقاطی از مسیرشان نیز تندتر شد. سر تا پاهایشان را باران خون شسته بود و تمام لباس‌هایشان را رنگ قرمز خون و بوی نامطبوع آن پوشانده بود. زمین زیر پایشان نرم شده بود و پاهایشان به درون آن فرو می‌رفت به همین دلیل به سختی حرکت می‌کردند. آرکا سرش را چرخاند تا ماریا را ببیند و با دیدن چهره‌ی غضبناک او، بی اختیار سرعتش را کم کرد تا پرنسس به آنان برسد. ماریا کنارشان ایستاد و رو به آرکا گفت:

-چرا ایستادین؟ به مسیرتون ادامه بدین! راستی دانه، مراقب اون پای به ظاهر آسیب دیده‌ات باش! چون این‌جوری که تو داری راه میری ممکنه جدا آسیب ببینه!

و از کنارشان گذشت و پلک‌هایش را به شدت برهم فشرد.

آرکا نیز آهی کشید و دانه به آرامی از او فاصله گرفت، اما هیچ سخنی میان آنان رد و بدل نشد. تنها با هزاران دردسر و مصیبت از مسیر دیگری که کنار دریا نباشد خودشان را به مکان امنی رساندند. نمی‌توانستند از مسیری که کنارش دریا قرار داشت بروند چرا که امکان داشت دریا نیز طغیان کند و طوفانی عظیم درگیرد. زمانی که آنان مکانی امن را برای توقف کردن پیدا کردند، باران نیز بنده آمده بود.

آرکا دستور داد که چادرها را برپا کنند تا مدتی را استراحت کنند. مشکل لباس‌هایشان را هم دانه با استفاده از اندکی جادو برطرف کرده بود. اما هرچقدر که آرکا تلاش می‌کرد به ماریا نزدیک شود و با او هم‌کلام شود ماریا به او اعتنایی نمی‌کرد و از او فاصله می‌گرفت. دلش نمی‌خواست با او هم‌کلام شود. انگار که با او قهر کرده باشد، نه نگاهش می‌کرد و نه می‌گذاشت فرماندهی جوان به او نزدیک شود. آرکا نیز از این وضعیت کلافه شده بود اما دست از تلاش برنمی‌داشت. او باید به ماریا توضیح می‌داد که تنها به قصد کمک به دانه او را همراهی کرده بود و هیچ‌چیز دیگری بینشان وجود ندارد. باید این را می‌گفت در غیر این صورت خیالش آسوده نمی‌شد.

عاقبت نیز فرصت مناسب را دریافت. زمانی که از چادرش بیرون آمد و ماریا را در چادرش نیافت، آشفته و نگران دست به شمشیر شده و به دنبال او به راه افتاد. اما پیدا کردن او زمان زیادی را به خرج نداد، او را زیر تپه‌ای پشت کرده به خودش و ایستاده دید. دست به سینه ایستاده بود و موهای طلایی‌اش را باد ملایمی به رقص وا داشته بود. نفس عمیقی از راه بینی کشید و یک قدم به جلو نهاد، امکان نداشت از هدفی که داشت منصرف شود. او باید همه‌چیز را برای پرنسس جوان توضیح می‌داد.

-پرنسس!

ماریا با شنیدن صدای آرکا اخمی کرد و قصد رفتن کرد که آرکا بی‌مقدمه گفت:

-من فقط تلاش می‌کردم به دانه کمک کنم چون فکر می‌کردم که واقعا آسیب دیده. همین، هیچ‌چیز دیگه ای نیست.

ماریا دست به سینه به طرف او بازگشت و با حالتی عصبی پرسید:

-خب چرا داری این ها رو برای من می‌گی؟

آرکا لبانش را برهم فشرد و پاسخ داد:

-چون نمی‌خوام فکر دیگه‌ای داشته باشین.

ماریا عصبی خندید و با تمسخر گفت:

-تو با خودت چی فکر کردی؟ هان؟! چرا من باید در مورد تو و اون جادوگر نادون فکری داشته باشم؟!

آرکا قدمی دیگر جلو آمد و با لحن آرامی گفت:

-پرنسس، خواهش می‌کنم به من بگین؛ اگه فکری در مورد من و دانه تو سرتون نیست، چرا از زمان برگشتمون تا به الان از من رو برمی‌گردوندین و با من حرف نمی‌زدین؟ چرا از دست دانه عصبانی بودین و حاضر نبودین اون رو مقابل چشم‌هاتون ببینین؟

ماریا از حالت دست به سینه درآمد و یک قدم جلوتر رفت. چشم در چشم محبوب خود با بی‌رحمی تمام گفت:

-چون دلم برای احمق‌هایی مثل شماها می‌سوخت؛ هم تو و هم اون جادوگر احمق که سعی داره خودش رو توی دل تو جا کنه!

آرکا خندید و با گستاخی تمام پرسید:

-همیشه وقتی از احمق‌هایی مثل من و دانه حرف می‌زنین، صورت و گونه‌هاتون قرمز می‌شه و صداتون به لرزه می‌افته؟!

ماریا که صبرش به انتها رسیده بود و نمی‌توانست این حد از خونسردی آرکا را تحمل کند جیغ کشید:

-همین الان از این جا برو! برو نمی‌خوام ببینمت!

اما آرکا از سرجایش تکان نخورد. به جای آن آخرین فاصله‌ی میانشان را با یک قدمی که به جلو برداشت از بین برد. ماریا مستقیم به چشمان آرکا زل زده بود و آرکا در آن چشم‌ها خشم، حسادت، نفرت و عشق را می‌دید. ماریا با عصبانیت باری دیگر حرفش را تکرار کرد اما این بار صدایش بیشتر از قبل لرزید. آرکا تبسمی کرد و با دستانش شانیه‌های ماریا را در دست گرفت. ماریا برای لحظه‌ی از این حرکت جا خورده و متحیر به او نگاه کرد. آرکا به چشمان ماریا نگاه کرد و با خود گفت:

-هرچی که می‌خواد بشه، بشه. دیگه مهم نیست!

و لحظه‌ای بعد، پرنسس را با تمام عشق و علاقه‌ای که در وجود خود نسبت به او احساس می‌کرد بوسید.

ماریا سرجایش خشکش زده بود و نمی‌توانست هیچ واکنشی از خودش نشان دهد. تمام وجودش به یک‌باره یخ کرده بود و ضربان قلبش به بالاترین حد ممکن رسیده بود. آرکا شانیه‌های ماریا را میان دستانش می‌فشرد و ماریا احساس می‌کرد که روی تمام بدنش سطل آبی سرد را خالی کرده‌اند. همان‌طور با چشمان گشاده‌اش به نقطه‌ای زل زده بود و نمی‌توانست هیچ حرکتی بکند. قلب هیجان زده‌اش به شدت می‌تپید اما ماریا همان‌طور متحیر سرجایش مانده بود. زمانی که آرکا از او جدا شد نیز بی‌هیچ حرف و سخنی به چشمان آرکا نگاه کرد. آرکا نیز لب زیرینش را به دندان گرفت و دستی به موهایش کشید. هرچه به چشمان ماریا

بیشتر نگاه می‌کرد کمتر درک می‌کرد. از حالت نگاه او نه عصبانیتی می‌شد فهمید و نه خوشحالی‌ای، نوعی ناباوری و گنگی عجیبی در نگاهش بود. آرکا آهی کشید و گفت:

-احساسات من... احساس حقیقی من اینه، آرزویی که مدت‌هاست در دل دارمش و حسی که مدت‌هاست در قلب من ریشه کرده و رشد کرده. با این وجود... من به یه پرنسس... به دختر پادشاه سرزمینم اهانت کردم... اما حاضرم همین جا به دست شما کشته بشم تا. ...

اما ماریا فرصت ادامه دادن کلامش را به او نداد و بلافاصله، متقابلاً او را بوسید. آرکا برای لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد. ماریا نیز با بوسیدن او، فرماندهی جوان را به این نتیجه رساند که احساسی که دارد یک‌طرفه نیست. زمانی که به سرعت می‌گذشت، گویی در این لحظه جا مانده بود و جهان و پدیده‌هایش همگی ثابت سر جایشان ایستاده بودند و به تماشای آنان نشسته بودند. تماشای پرنسس و فرماندهی جوانی که با وجود علاقه‌ای که در قلبشان مانده بود، ساکت مانده بودند و هیچ نمی‌گفتند. اما آن روز و در آن لحظه احساسشان بر دیگری عیان شده بود و وجود هرکدام از فهمیدن عشق دیگری نسبت به خود غرق در شادی و شغفی وصف ناپذیر شده بود. پس از گذشت دقایقی که به ساعتی طولانی می‌مانست، صورت‌هایشان از یکدیگر فاصله گرفت و چشم در چشم یکدیگر ایستادند. آرکا با نگاه عاشق و شیفته‌ی خود به پرنسس جوان می‌نگریست و او نیز همین گونه به او نگاه می‌کرد. دستش را دراز کرد و شروع به نوازش موهای نرم و طلایی رنگ پرنسس جوان کرد. او نیز لبخند عریضی زده و صورتش را به سینه‌ی آرکا چسباند. آرکا تن نحیف او را میان بازوان خود گرفت و چانه‌اش را بر روی سرش نهاد.

مکث کرد. موهای نرم او را نوازش کرد و پس از بوسیدن سرش، با لحن گرم و عاشقانه‌ای گفت:

-فکر نمی‌کردم... فکر نمی‌کردم که پرنسس جوان تو قلب بزرگش، من کوچیک رو پذیرفته باشه! نمی‌دونستم که اون هم مثل منه و احساس من رو داره... اما این یه خواب نیست، عین حقیقته. و من از این به بعد شادترین لحظات زندگیم رو در پیش خواهم داشت. اگه همین الان هم بمیرم هیچ اعتراضی نمی‌کنم.

سپس نفس عمیقی کشید و انگار که بخواهد عطر تن او را به خود انتقال دهد، او را به خود فشرد و روی موهایش را باری دیگر بوسید.

ماریا به آرامی از او جدا شد و با غمی آشکار در نگاه و لحن کلامش گفت:

-نمی‌شه... نمی‌شه برنگردیم و خودمون دوتایی بریم دنبال کریستال‌ها؟ نقشه که پیش توعه، خب؟

آرکا دوتای ابرویش را به بالا فرستاد و با لحن متعجبی گفت:

-چی دارین می‌گین پرنسس؟! چطور اون‌همه سرباز رو همین‌طور رها کنم و برم؟ چطور تک و تنها با شما دنبال اون کریستال‌ها بریم؟ مگه فراموش کردین که برای پیدا کردن کریستال‌ها به دانه‌ه‌ها احتیاج داریم؟

ماریا اخم غلیظی کرد و با چهره‌ای خشمگین به آرکا خیره شد. گویی شنیدن نام آن زن نیز وجودش را مملو از حس خشم و حسادت می‌نمود.

لب زیرنش را به تیغی دندان کشید و گفت:

-من... من نمی‌خوام برگردم و بازم شاهد این باشم که اون جادوگر نادون خودش رو به تو نزدیک می‌کنه!

آرکا تلاش کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد و در برابر پرنسس جوان که حسادت و خشم در نگاه و کلماتش موج می‌زد و با جدیت به او می‌نگریست حرکت احمقانه‌ای انجام ندهد. چهره‌ی پرنسس حالت خنده‌داری به خود گرفته بود و از شدت عصبانیتی که زیر پوستش می‌دوید، گونه‌هایش به رنگ سرخ در آمده بودند. با این وجود از دیدن حسادت ماریا برای خودش لذت و شادی عجیبی را در وجودش احساس می‌کرد. هنوز هم نمی‌توانست باور کند که ماریا به او علاقه دارد و تمام این لحظات ناب را تجربه کرده است.

دستی به دور لبانش کشید و با لحن ملایمی گفت:

-پرنسس... خواهش می‌کنم کمی منطقی باشین. این‌جا اول از همه بحث علاقه‌ی بین ما و احساس اون به من نیست، بحث پیدا کردن اون کریستال‌ها و نابود کردنشونه. دانه تنها فردیه که می‌تونه با استفاده از جادوش، کریستال رو پیدا کنه. پس ما بدون اون حتی اگه نقشه رو هم داشته باشیم از این‌جا به بعد به سختی می‌تونیم به کریستال‌ها برسیم درحالی‌که وقت زیادی نداریم.

ماریا سرش را پایین گرفت و سکوت کرد. آرکا چانه‌ی ماریا را در دست گرفت و سرش را بالا آورد. چشمان سبز و زیبای پرنسس با غم و اندوه به او می‌نگریستند. آرکا گونه‌ی ماریا را بوسید و گفت:

-خودتون رو ناراحت نکنین، اجازه نمی‌دم کاری انجام بده که باعث ناراحتی‌تون بشه. باشه؟

ماریا چندین ثانیه بی‌هیچ حرفی به چشمان محبوب خود خیره شد، به آرامی سری تکان داد و لبخند کوچکی زد. آرکا نیز لبخند زد و ادامه داد:

-بهبتره دیگه برگردیم، همراه من بیاین پرنسس.

و قصد رفتن کرد که ماریا گفت:

-ماریا!

آرکا سرجایش ایستاد و مردد به او نگاه کرد، ماریا لبخندش را امتداد بخشید و ادامه داد:

-وقتی فقط خودمون دوتاییم، من رو تو خلوت خودمون ماریا صدا کن.

آرکا آن چنان غرق در احساس شادی و شعف شد که مستانه خندید و دست ماریا را بوسید.

-چشم پرن... چشم ماریا! هر جور که تو بخوای!

ماریا شیطنت‌آمیز خندید و سر تکان داد، سپس پشت سر فرمانده به راه افتادند و به مکانی که در آن چادر زده بودند بازگشتند. دانه که در تمام این مدت از چادرش بیرون آمده بود و منتظر آمدن فرمانده بود، با دیدن ماریا و فرمانده که همراه یکدیگر بازمی‌گشتند، اخمانش در هم شد. چشمانش را ریز کرد و با دقت به چهره‌هایشان خیره شد. ماریا لبخند زیبایی بر لب داشت و اثری از آن خشم پیشین در نگاه و چهره‌اش نبود. آرکا نیز لبخند زده بود و نگرانی و اضطراب پیشینش را از دست داده بود. با حالتی غمگین و عصبانی لبانش را برهم فشرد و رویش را برگرداند. دلش نمی‌خواست پرنسس جوان را شاد و خوشحال در کنار آرکا ببیند. با این وجود تمام تلاش خود را کرد تا برخوردش مسلط شود. او برای

چیز دیگری انتظار فرمانده را می‌کشید و نباید اجازه می‌داد که در این موقعیت حساس احساساتش بر او غالب شوند. آهی کشید و پلک‌هایش را برهم نهاد. زمانی که آرکا و ماریا به او رسیدند، سرش را به طرف آن‌ها چرخاند و لبخندی مصنوعی و تصنعی بر چهره نشانید. آرکا و ماریا نیز سری تکان دادند. دانه‌نفس حبس شده‌اش را از راه بینی به بیرون فرستاد و بعد، رو به آرکا گفت:

-ما یه مشکلی داریم!

لبخندی که آرکا بر لب داشت در چهره‌اش ماسید و حالتی جدی به خود گرفت. آب دهانش را فرو داد و پرسید:

-چه مشکلی؟

دانه‌لبانش را با زبان تر کرد و پاسخ داد:

-اختشاش و هرج و مرج عجیبی در بین مردم ایجاد شده و هر لحظه داره بیشتر از قبل می‌شه. کشتی‌ها مسیر خودشون رو گم می‌کنن و به هم برخورد می‌کنن و دریانوردهای ما دچار تلفات بالایی می‌شن. مردم موقع خرید و فروش یکهو انگار که حافظه‌ی کوتاه مدتشون پاک شده باشه نمی‌دونن که چرا و چطور به مکانی که هستن اومدن! موقع حرف زدن، حرف زدن رو فراموش می‌کنن! یا راه رفتن و چطوری رفتن رو فراموش می‌کنن! بدتر از همه، چندین مورد آزارهای جنسی و کشت و کشتارهایی بی‌هدف و بی‌دلیل وجود داره که طرف انگار که طلسم شده باشه اون عمل رو انجام می‌ده و بعد اصلا نمی‌دونه که چرا و چطوری مرتکب اون جرم شده! چهار هیولای تاریکی، فساد، دروغ، خ**یا*نت، جنگ طلب و طالب خون، که هنوز نابود نشدن، باهمین دسترسی‌های محدودشون دارن همه‌چیز رو خراب می‌کنن! من همه‌چیز رو می‌بینم، همه‌چیز داره از حد کنترل خارج می‌شه!

آرکا اخم غلیظی کرد و ماریا سرش را به طرف دیگری چرخاند، گویی دلش نمی‌خواست بیشتر از این‌هایی که شنیده بود بشنود. دانه نیز این را فهمیده بود و از همین نقطه ضعف او سواستفاده می‌کرد.

-خیلی از مردم ما و سرزمین‌های اطراف مخصوصاً تو نواحی مرزی دچار بحران شدن، چون دائماً گروهی از افراد کور و طلسم شده به اون‌ها حمله می‌کنن و زن و بچه و پیر و جوون رو گردن می‌زنن! بعدم خون آدم‌ها که روی زمین ریخته شده رو به لباس‌هاشون می‌مالن و شادی می‌کنن! مردم به نوعی جنون رسیدن که ارواح تاریکی اون رو ایجاد کرده و به پیش می‌برن. حتی. ...
-کافیه دانه!

این را آرکا با صدایی تحکم‌آمیز، بلند و عصبی ادا کرد. طوری که دانه که تا به حال این روی آرکا را ندیده بود ساکت ماند و متعجب به او خیره شد.

-چرا؟ من که حرف بدی نمی‌زنم، دارم میگم باید هرچه سریع‌تر اون چهار کریستال باقی‌مونده رو هم نابود کنیم و به این وضع خاتمه بدیم.

آرکا پلک‌هایش را برهم فشرد و گفت:

-بسه دانه، کافیه! تمومش کن!

نگاهی به ماریا انداخت و ادامه داد:

-ما نجات‌دهنده‌مون رو پیدا کردیم؛ پس هرچیزی که در گذشته اتفاق افتاده اهمیتی نداره وقتی که می‌شه آینده رو بهبود بخشید و به آرامش رسید.

دائره سری به طرفین تکان داد و سکوت کرد. ماریا اما دستی به موهایش کشید و بدون این که به آرکا نگاه کند، رو به او گفت:

-فکر می‌کنم بهتر باشه هرچه سریع‌تر حرکت کنیم و این قضیه رو تموم کنیم فرمانده؛ نمی‌خوام مردم سرزمینم و سرزمین‌های مجاور بیشتر از این به خاطر من زجر بکشن... من... من میرم برای حرکتمون حاضر بشم.

سپس بدون این که منتظر کلام یا حرف دیگری بماند از آن دو فاصله گرفت. دستان آرکا مشت شد و لبانش را به شدت برهم فشرد. او می‌دانست که این موضوع تا چه اندازه قلب پرنسس را می‌رنجاند و خودش هم پریشان و افسرده می‌شد وقتی او را در آن حال می‌دید. با خشم و عصبانیتی مشهود در چهره و کلامش به طرف دائره برگشت و گفت:

-اصلا از این کارت خوشم نیومد، بهتره بگم انتظارش رو از تو نداشتم!

دائره اخم ظریفی کرد و دست به سینه ایستاد.

-چرا مگه من چی گفتم جز حقایق و اون چه که داره اتفاق می‌افته؟ من فقط خواستم نسبت به اطراف و مردمومون و اوضاعشون آگاهی داشته باشیم، همین.

آرکا پوزخندی زد و کلافه دستی به موهایش کشید و ادامه داد:

-حالا که کار به این جا کشید بذار چیزی رو بهت بگم. اگه تمام این کارهایی که می‌کنی برای جلب توجه منه، باید بهت بگم که داری خودت رو خسته می‌کنی. چون من هیچ احساسی به تو ندارم و نخواهم داشت. پس دست از این کارها بردار.

رویش را از دائره گرفت و قصد رفتن کرد که دائره با صدایی بغض‌آلود نالید:

-عاشق اونی درسته؟ عاشقشی که تحمل یه لحظه ناراحتی اون رو نداری...
عاشقشی درسته؟

اما آرکا پاسخی به او نداد و با گام‌هایی سریع از جادوگر جوان فاصله گرفت. دانه دستانش را مشت کرد و همان طور که به آرامی اشک می‌ریخت، از شدت خشم زیاد لبانش را برهم فشرد. آرکا خودش را به چادر ماریا رساند و پس از کمی ایستادن در بیرون از چادر، وارد آن شد. ماریا حاضر و آماده قصد بیرون آمدن از چادر را داشت که با دیدن فرمانده سرجایش ایستاد. آرکا به خوبی می‌توانست از درون چشمان ناآرام ماریا درد درونی او را دریابد. بدون لحظه‌ای تردید جلو رفت و ماریا را تنگ در آغوش کشید. و خدا می‌داند که پرنسس جوان تا چه اندازه به آغوش گرم و پر محبت او احتیاج داشت. آرکا موهای ماریا را از لای انگشتانش گذراند و با لطافت تمام زیر گوش او زمزمه کرد:

-خودتو ناراحت نکن. تو مقصر هیچ چیز نیستی، هر چی هم که الان پیش اومده و مشکل ساز شده رو درست خواهی کرد. خواهش می‌کنم غمگین نباش.

ماریا پلک‌هایش را بر هم نهاد و نفس عمیقی کشید. لمس موهایش توسط انگشتان بلند و کشیده‌ی آرکا تمام وجودش را غرق در احساس شادی و آرامش می‌نمود. لبخند کوچکی زد و پاسخ داد:

-تمام تلاش خودم رو می‌کنم تا این حرفایی که زدی رو باور کنم، باور کنم که می‌تونم همه چیز رو درست کنم و باور کنم که آینده‌ی بهتری خواهیم داشت. هر کاری بتونم می‌کنم.

آرکا این بار بوسه‌ای عمیق و دلنگیز بر روی موهای نرم و لطیف پرنسس جوان نشانده، شانه‌هایش را در دست گرفت و او را از خود جدا کرد. سپس گونه‌اش را نوازش کرد و گفت:

-پس دیگه خیالم راحت باشه که فکرای بیهوده نمی‌کنی؟

ماریا سرش را بالا و پایین کرده و گفت:

-می‌تونم بهت قول بدم که تمام تلاشمو می‌کنم تا بهش فکر نکنم.

آرکا لبخند عمیقی بر لب نشانده و دستی به موهایش کشید و گفت:

-پس بیا بریم. بریم که هر چه سریع‌تر به این درد و رنج‌ها پایان بدی و همه چیز رو مثل اولش کنی.

ماریا جلو آمد و کف دستش را به گونه‌ی فرمانده چسباند. سر آرکا کمی در جهت دست او خم شد و پلک‌هایش با لذت تمام برهم افتادند. تماس دست پرنسس جوان با چهره‌اش، آتش به دلش می‌کشید. ماریا لبخند زیبا و دندان‌نمایی زد و گفت:

-تو کنارم باش، همه چیز خود به خود درست میشه.

آرکا دست ماریا را از صورت خود جدا کرد و آن را بوسید. سپس دستش را رها کرد و گفت:

-کنارتم، همیشه کنارتم. خب...برای حرکت کردن حاضری؟

ماریا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

-بله، حاضریم.

آرکا نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

-پس بریم.

و دوشادوش یکدیگر از چادر پرنسس بیرون رفتند.

ماریا با گام‌هایی آهسته جلو رفت و مقابل آذرخش ایستاد. سپس پیشانی‌اش را نوازش کرد و پرسید:

-حالت چگونه؟ درد کمتر شده؟

آذرخش شیهه‌ای کشید و شادی کنان جلو و عقب رفت. آرکا خندید و گفت:

-به نظر می‌رسد حالش کاملاً خوب شده.

چشمان ماریا درخشید و با لحن شاد و خوشحالی گفت:

-این عالی‌ه! تو به اسب فوق العاده و قوی هستی آذرخش.

اسب باری دیگر شادی کنان شیهه کشید و جلو آمد. پیشانی‌اش را به پیشانی ماریا چسباند و چشمانش را بست. آرکا جلو آمد و به آرامی رو به ماریا گفت:

-اون داره ازت تشکر می‌کنه. تو هم موهاشو نوازش کن و پیشونیتو به پیشونیش فشار بده.

ماریا لبخندی زد و همان کاری که آرکا گفته بود را انجام داد. آذرخش نیز با شادی از او فاصله گرفت و سم‌هایش را بر زمین کوبید.

آرکا به ماریا کمک کرد که روی آذرخش بشیند و خود نیز مقابل او نشست. سرش را چرخاند و نگاهی به سربازانش کرد، همگی حاضر بودند. دانه نیز آماده‌ی حرکت بود.

افسار آذرخش را در دست گرفت و گفت:

-بسیار خب، حرکت می‌کنیم.

و پاهایش را به شکم آذرخش زد، او نیز با تمام توانی که داشت شروع به تاختن کرد. ماریا نیز با شادی و امید زیاد به آینده چشمانش را بسته بود و لبخند بر لب داشت، غافل از اتفاق جان خراش و سهمگینی که کمی جلوتر انتظارشان را می‌کشید!

دانه دوشادوش آرکا می‌آمد و اسب سفید رنگش به گونه‌ای سم‌هایش را بر تنه‌ی زمین می‌کوباند و به جلو می‌رفت که گویی قصد داشت خودش را بهتر و سریع‌تر از آذرخش نشان دهد. ماریا سرش را چرخاند و نگاه کوتاهی به دانه انداخت. او نیز پاسخش را با نگاهی سرد و بی‌روح داد. ماریا لبانش را برهم دوخت و در سکوت تنها منتظر رسیدنشان به مقصد شد. دانه نیز همین حال را داشت و از این‌که غرورش در برابر آرکا هزاران تکه شده بود نفرت و خشمی بی‌حد و اندازه را در وجود خود احساس می‌کرد. با این وجود دائم تلاش می‌کرد تا احساساتش را کنار بگذارد و در این موقعیت حساس که پای مرگ و زندگی مردم و آینده‌شان در میان است، تنها بر روی همین موضوع تمرکز کند. همان‌طور با سرعت به پیش می‌رفتند و سربازان نیز به دنبال آنان می‌رفتند. دانه مشکل سربازها را حل کرده بود. آنان که اسب‌هایشان صدمه‌ی جدی دیده و یا قادر به ادامه‌ی مسیر نبودند به لطف جادوی قوی دانه، صاحب اسبی نیرومند و تازه نفس شده بودند. چیزی

نمانده بود به مکان چهارم برسند که دانه و ماریا به طور همزمان درد عجیب و ویران کننده‌ای را در قفسه‌ی سینه‌ی خود احساس کردند. دردشان به قدری شدید شده بود که گویی ریه‌هایشان را هم درگیر کرده بود و در حال شیوع به کل بدنشان بود. تنفس‌شان دچار اختلال شده بود و از این رو هر یک دست به کار شدند. ماریا با بی‌تابی و حالی خراب رو به آرکا گفت:

-آرکا... بایست! بایست! من... من حالم خوش نیست... بایست!

و آرکا که نگران و متعجب شده بود فرمان ایست داد و افسار اسب خودش را هم کشید و ایستاد. دانه نیز چند ثانیه پس از آنان اسب خودش را کنار آذرخش نگه داشت و از آن پایین آمد. آرکا به سرعت پایین پرید و کمک کرد ماریا نیز از اسب پایین بیاید. شانه‌های او را میان دستان خود گرفته بود و به چهره‌ی رنگ پریده‌ی پرنسس نگاه می‌کرد، درحالی‌که استرس و نگرانی تمام وجودش را دربرگرفته بود گفت:

-پرنسس، پرنسس حالتون خوبه؟ چه اتفاقی افتاده؟

ماریا یکی از دستانش را بالا آورد و بازوی آرکا را چنگ زد. نفسش بالا نمی‌آمد و قلبش با سرعت بالایی می‌تپید.

-آرکا... من... من درد بدی رو تو وجودم احساس می‌کنم... نمی‌فهمم... نمی‌دونم چرا ولی... ..

دانه نیز به هر زحمتی که بود سرپا ایستاد و گفت:

-حق با پرنسسه... آخ... نیروی عجیب و عظیمی هست که داره به سمت ما میاد... احساسش می‌کنم... این یه خطر بزرگه... ما باید... ..

اما فرصت نیافت بیش از این بگوید، چرا که از پشت سرشان صدای فریاد و نعره‌های شدیدی برخاست و دانه و ماریا جادوگران سیاک را دیدند که به طرفشان حمله ور شده بودند! به نظر می‌رسید این‌دفعه با آمادگی کامل وارد عمل شده‌اند. آرکا و سربازانش نیز شمشیرهایشان را از غلاف بیرون کشیدند و آماده‌ی حمله شدند. دانه وارد حالت ویژه‌اش شد و چشمانش تماما سفید شد. ماریا که اکنون اثری از درد در وجودش نمانده بود به طرف آرکا چرخید و گفت:

-تو و سربازانت باید تا می‌تونین عقب بایستین و درگیر نشین. اون‌ها با شمشیر شما کشته نمی‌شن. خواهش می‌کنم با سربازانت از این‌جا دور شو.

آرکا ناباورانه به او نگاه کرد و فریاد کشید:

-یعنی فرار کنم؟! تو رو این‌جا ول کنم و برم؟! بمی‌رم هم این کار رو نمی‌کنم!

ماریا لب‌گزید و نالید:

-به خاطر سربازانت آرکا، تو باید این کار رو بکنی.

آرکا سری به طرفین تکان داد و رو به سربازانش فریاد کشید:

-حمله کنین!

و از کنار ماریا گذشت. ماریا نیز با دندان‌هایش لب‌پایینش را فشرد و به ناچار وارد حالت درونی خود شد. چشمانش تماما سبز شده و نیروی درونی‌اش فعال شد. می‌دید که آرکا و سربازانش با جادوگران درگیر شده‌اند و دانه نیز مشغول مبارزه است، پلک‌هایش را برهم فشرد و او نیز فریاد کشان به جنگ با جادوگران دشمن پرداخت.

ابتدا با لگد بر سینه‌ی یک جادوگر زن کوبید و پس از آن خنجری را احضار کرد و در دست گرفت؛ در یک حرکت چرخید و آن را در قلب جادوگر دیگری فرو کرد. یک جادوگر مرد به قصد ضربه زدن به کمر او از پشت به طرفش حمله ور شد اما ماریا خود را کنار کشید و با استفاده از قدرتش جسم او را در دست گرفت و به نقطه‌ای از زمین کوباند. جادوگر دیگری به او حمله کرد و موجی از انرژی را به طرف ماریا فرستاد که او را به عقب هول داد اما توانست خودش را ننگه دارد و حمله‌ی متقابل را انجام دهد. در ذهنش یک نيزه را تصور کرد و پس از این که نيزه در میان انگشتانش قرار گرفت، آن را به طرف جادوگر پرتاب کرد. سپس سریعاً به هوا برخاست و با نگاهش به دنبال آرکا گشت که او را در حال مبارزه با یک جادوگر دید. جادوگر دیگری نیز همان طور که خنجری زهرآلود را در دست داشت، به طرف او می‌رفت و قصد داشت از پشت به او خنجر بزند که ماریا وارد عمل شد. کف دستش را به طرف آن جادوگر گرفت و او را به عقب راند، سپس وردی خواند که نفس او در لحظه قطع شد و پیش پای آرکا بر زمین افتاد. آرکا به طرف ماریا چرخید و سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد. او نیز لبخند کوچکی زد و مشغول مبارزه شد. چنان گرد و خاکی از زمین برخاسته بود که مقابل دیدگان‌ها را تار می‌کرد و دشمنان را پنهان. آن قدر همگی‌شان غرق در مبارزه بودند که متوجه این نبودند که چه اتفاقی رخ داده است. ماریا چشم در چشم جادوگری که به سوی او می‌آمد بود که ناگهان از دو چشم سبز رنگ و براق او لیزری ساطع شد که با بالا و پایین شدن جهت نگاه ماریا بدن او را به دونیم تقسیم می‌کرد.

پس از گذشت مدتی مبارزه‌ی تنگاتنگ و طاقت فرسا، یکی از جادوگران که کسی او را ندید و لبخند موزیانه‌ای بر لب داشت دستور عقب نشینی داد و جادوگران باری دیگر از نظرها پنهان شدند. ماریا و دانژه به حالت اولیه‌ی خود بازگشتند و

سربازان نیز با شادی فریاد برآوردند که جادوگران را شکست داده و آن‌ها را وادار به عقب نشینی کرده‌اند؛ اما آرکا مانع این کار آنان شد. ماریا جلو رفت و مقابل او ایستاد، چهره‌ی آرکا وحشت زده و ناباور بود و تنها توانست یک جمله را بر زبان بیاورد:

-نقشه... نقشه‌ای که مکان مخفی شدن کریستال‌ها را نشونمون می‌داد، غیب شده!

ماریا انگار که ماتش برده باشد و چیزهایی که شنیده بود را باور نداشته باشد لبانش را به هر زحمتی که بود حرکت داد و نالید:

-چ... چی؟! منظورت چیه که... ..

دانژه وحشت‌زده به آرکا نگاه کرد و پرسید:

-مگه نقشه همراه شما نبود؟ چطور ممکنه که حالا گم شده باشه؟!

آرکا یک قدم عقب رفت و نالید:

-همراهم بود. تمام این مدت همراهم بود، توی لباسم مخفیش کرده بودم. اما حالا نیست! غیب شده! نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده.

سربازان حیرت‌زده، ترسیده و لرزان به یکدیگر نگاه می‌کردند. ماریا با ناباوری به چشمان آرکا نگاه می‌کرد و انتظار داشت که هر لحظه او شوخی مسخره را تمام کند و به او بگوید که نقشه را به همراه دارد! اما این‌گونه نشد. آرکا همان‌طور ایستاده بود و با چهره‌ای شرمسار و متاسف به آنان نگاه می‌کرد. دانژه یک قدم جلو آمد و گفت:

-صبر کنین... شما هم با اون جادوگرها جنگیدین درسته؟!

آرکا صحنه‌ای را به خاطر آورد که مشغول جنگیدن با یکی از جادوگران بود و حرف او را تایید کرد. دانه لبانش را بر هم فشرد و ادامه داد:

-اون‌ها باید حین نبرد اون نقشه رو ازتون دزدیده باشن. زمانی که خودتون متوجه نبودین و به قدری غرق در مبارزه بودین که نفهمیدین نقشه دزدیده شده. هدف اون‌ها هم همین بود! برای همین دوباره بهمون حمله کردن... تا اون نقشه رو ازمون بگیرن و...

ماریا ادامه‌ی جمله‌ی او را بر زبان آورد:

-چهار هیولای باقی مونده رو آزاد کنن!

دانه به ناگاه بر سر آرکا فریاد کشید:

-چطور تونستین همچین بی‌دقتی‌ای بکنین؟! هیچ می‌دونین چیکار کردین؟! تمام زحماتی که تا الان کشیده بودیم هیچ شد! نجات مردممون، نابودی هیولاهای تاریکی... دیگه ممکن نیست!

آرکا مقابل ماریا روی دو زانو فرود آمد و سرش را پایین گرفت. درد بدی را در قفسه‌ی سینه‌اش احساس می‌کرد. قلبش درد گرفته بود و تمام وجودش را به درد و عذابی هولناک گرفتار کرده بود. قلبش تحمل قبول چنین شکستی را نداشت. تمام نیرویی که برایش مانده بود را به کار گرفت و با صدای خشدارگی گفت:

-پرنسس... من لایق مرگم. من نتونستم از چیزی که بهم داده شده بود محافظت کنم و همه‌چیز رو خراب کردم. من... من اون نقشه رو از دست دادم، لطفا من رو بکشید!

ماریا سری به طرفین تکان داد و اشک‌هایش بر روی گونه‌هایش جاری شدند. دانه نیز از سر خشم و عصبانیت رویش را برگرداند و پاهایش را بر زمین فشرد. هیچ‌کس متوجه رسمی شدن ناگهانی لحن کلام دانه با آرکا نشده بود که گویی قصد داشت هر نوعی ارتباطی را با او انکار کند، در واقع این کمترین چیزی بود که در آن لحظه اهمیت داشت. چیزی که اهمیت داشت این بود که نقشه دزدیده شده بود و آنان نه می‌توانستند کریستال‌ها را بیابند و نه مانع هیولاهای تاریکی گردند. اما آیا به راستی همه‌چیز تمام شده بود؟ ماریا با دندان‌هایش لب زیرینش را به تیغی دندان کشید گفت:

-شما... شما هیچ گناهی ندارین فرمانده. اون نقشه دزدیده شده و اگه همراه هرکس دیگه‌ای بود ممکن بود همین اتفاق بی‌افته. درسته که... درسته که از الان به بعد نقشه‌ای در کار نیست اما باید دنبال راهی برای متوقف کردن هیولاهای تاریکی بگردیم.

آرکا همچنان سرش را پایین نگه داشت بود و دستان مشت شده‌اش را بر روی زانوهایش قرار داده بود. ماریا کمی جلو رفت و مقابل آرکا زانو زد. همه با دیدن این حرکت او حیرت کرده و با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند. آرکا سرش را به شدت بالا آورد و با دیدن پرنسسی که مقابل او زانو زده بود، گفت:

-پرنسس! دارین چیکار می‌کنین؟!

ماریا لبخندی بر لب آورد و با صدای آهسته‌ای گفت:

-قبلا به من گفتی که هرچی که تو گذشته اتفاق افتاده تقصیر من نیست و اگر از قبل اون اتفاق مشکلی پیش اومده، باید برای رفع اون تلاش کنم و خودم رو برای گذشته سرزنش نکنم. حالا... من همون حرف رو به تو می‌زنم. دزدیده شدن نقشه

تقصیر تو نبوده. تو سخت مشغول مبارزه بودی و متوجه نبود نقشه نشدی. درسته که با نبود نقشه به مشکلات بزرگی برمی‌خوریم اما اگه بخوای به اصل ماجرا نگاه کنی همه چیز به خاطر اشتباه من شروع شد. خواسته یا ناخواسته! اما نمی‌تونیم این جا بشینیم و افسوس بخوریم. چون چیزی عوض نمی‌شه. ما از این لحظه به بعد، فقط باید به دنبال راه حلی برای از بین بردن اون چهار هیولا و متوقف کردنشون باشیم نه فکر کردن به گذشته. متوجه شدین فرمانده؟

چیزی در وجودش تکان خورد. در نگاه آرکا که دقایقی پیش ناامیدی، حسرت و پشیمانی موج می‌زد، اکنون امید و انگیزه‌ای شگرف یافت می‌شد. فرمانده از سخنان پرنسس جوان آن چنان انرژی‌ای دریافت کرد که گویی زنده شده و از مرگ بازگشته بود. پلک‌هایش را برهم فشرد و پس از باز کردن آنان، سری برای پرنسس تکان داد و به آرامی از سرجایش ایستاد.

ماریا نیز از سرجایش برخاست و رو به تمامی افرادی که اطرافش ایستاده بودند گفت:

می‌دونم که همتون الان احساس ناامیدی می‌کنین و با خودتون می‌گین که دیگه تموم شد، دیگه نمی‌شه کاری کرد و همه چیز بر باد رفته، اما برعکس؛ هیچ چیزی عوض نشده. ازتون می‌خوام که امید و انگیزه‌تون رو از دست ندین، ما باید راه نجات رو پیدا کنیم و از همون طریق وارد عمل بشیم. به هیچ وجه امیدتون رو از دست ندین. ما این جا اومدیم تا مردممون رو نجات بدیم و مطمئن باشین هیچ چیزی نمی‌تونه مانع ما بشه. بلکه بدون اون نقشه هم می‌تونیم موفق بشیم. سربازان که اکنون تعدادشان به ده نفر می‌رسید نگاهی به یکدیگر انداخته و مکث کردند. ماریا چانه‌اش را بالا گرفته بود و منتظر واکنش آنان مانده بود. سربازان

سرهایشان را بالا گرفتند و مستقیم به چهره‌ی پرنسس جوان چشم دوختند. او نیز به نشانه تایید سخنانش سری تکان داد و لبخند زد. سربازان نیز تعلل بیش از این را جایز ندانستند و دقیقه‌ای بعد، مقابل پرنسس تعظیم کردند. صدایشان را بالا برده و با قدرت گفتند:

-تا زمانی که جان در بدن و نفسی برای کشیدن برامون باقی مونده باشه با امید به آینده و قدرت تمام در خدمت شما خواهیم بود پرنسس!
ماریا با شادی چانه‌اش را بالا و پایین برد و به طرف آرکا چرخید، او نیز لبخندی زد و در برابر پرنسس جوان ادای احترام کرد.

آرکا نگاهی به دانه انداخت و پرسید:

-چقدر طول می‌کشد تا این هیولاها وارد جهان ما بشن؟
دانه نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

-برای هرکدام پنج دقیقه، یعنی مجموعاً بیست دقیقه طول می‌کشد تا هر چهار تا هیولا آزاد بشن.

ماریا تکه‌ای از پوست لب زیرنش را با دندان جدا کرد و گفت:

-خب... زمانی که این‌ها وارد جهان ما بشن می‌شه پیداشون کرد نه؟
دانه سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

-بله، می‌شه انرژی‌هاشون رو دریافت کرد و پیداشون کرد. اما باید خیلی سریع عمل کنیم، هر دقیقه‌ای که دیر کنیم ممکنه ده‌ها هزار انسان کشته یا طلسم بشن و به طرف بدی و تاریکی کشیده بشن.

آرکا انگشتان دستانش را به هم چسباند و گفت:

-این یعنی... ما باید منتظر وارد شدن اون‌ها به جهان خودمون باشیم؟ راهی نیست که قبل از اومدن اون‌ها به جهان زنده‌ها... از طریق جادوگران سیاک بهشون برسیم؟

دائرة آهی کشید و پاسخ داد:

-متأسفانه نه... نمی‌شه اون‌ها رو پیدا کرد. اون‌ها از جادوگران اصیل‌زاده‌ان؛ قدرت‌هایی دارن که هر نوع انرژی و اثری از خودشون رو محو می‌کنه و کسی نمی‌تونه پیداشون کنه. چاره‌ای جز منتظر شدن نداریم.

آرکا پلک‌هایش را برهم فشرد و کلافه چنگی به موهایش زد. دستش را که پایین آورد ماریا با دستش فشار ملایمی به بازوی او وارد کرد. آرکا سرش را چرخاند و به چشمان او خیره شد. پرنسس جوان نیز لبخند کوچکی زد و با نگاهش به او آرامش بخشید. دائرة نگاهش را از آنان گرفت و با لحن مبهمی پس از گذشت دقیقه‌ای کوتاه گفت:

-یه چیز دیگه هم هست.

آرکا نگاهش را از چشمان زیبای ماریا گرفت و به دائرة خیره شد، او نیز ادامه داد:
-پرنسس... شما باید با این هیولاها مواجه بشین و اون‌ها رو نابود کنین.

ماریا با دقت به او خیره شد، دانه نیز به او چشم دوخت و با لحن خشکی گفت:
-به محض وارد شدن اون‌ها به جهان خودمون، من مکان اون‌ها رو تثبیت می‌کنم.
بعدش هم همراه شما به اون‌جا می‌ریم و شما وارد عمل می‌شین. در واقع شما
نجات‌دهنده‌ی ما هستین و تنها کسی هستین که می‌تونه جلوی اون‌ها رو بگیره
و نابودشون کنه.

ماریا لبخندی زد و گفت:

-متوجه شدم... تمام تلاش خودم رو می‌کنم.

آرکا نگاهی میان دانه و ماریا رد و بدل کرد و گفت:

-خیلی خب... پس این‌جور که معلومه فعلا باید منتظر بشیم تا خبری از ورود
هیولاهای تاریکی به جهان ما بشه... تا اون زمان هم همین‌جا می‌مونیم و بعد
وارد عمل می‌شیم.

دانه نگاهی به او انداخت و گفت:

-مدت زمان زیادیم نیست... به محض این‌که چیزی فهمیدم بهتون اطلاع می‌دم.

ماریا سری تکان داد و گفت:

-ممنونم دانه... من می‌رم کمی هوا بخورم.

و با گام‌هایی آهسته از آنان فاصله گرفت، آرکا نیز پشت سرش به راه افتاد و از
چادر خارج شد. دانه با نگاه کردن به چهره‌ی نگران آرکا آهی غلیظ کشید و زیر لب
گفت:

-ای کاش جای پرنسس... این من بودم که صاحب قلب و احساس توعه...
ای کاش!

سپس قطره‌ی اشکی که روی گونه‌هاش چکیده بود را پاک کرد و تکه‌ای از موهایش را پشت گوشش قرار داد. کمی مکث کرد و پس از آن از چادر بیرون رفت.

ماریا بالای تپه‌ای ایستاد و کف دستانش را مقابل شکمش به یکدیگر چسباند. پلک‌هایش را بست و سرش را به عقب فرستاد. آرکا نیز کمی دورتر از او و پشت او ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. ماریا لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

-می‌دونی فرمانده... کمی می‌ترسم... حقیقتش نمی‌دونم که چه جوری می‌تونم با اون هیولاها رو به رو بشم.

آرکا کمی جلوتر آمد و کنار ماریا ایستاد، او نیز به طرفش چرخید و ادامه داد:

-به نظرت می‌تونم؟ یعنی... می‌تونم از پششون بر پیام؟

آرکا لبخندی زد و با قاطعیت پاسخ داد:

-معلومه که می‌تونی. قدرت عظیمی توی وجود تو گذاشته شده که بهت این امکان رو می‌ده که دشمنات رو شکست بدی. با اراده و قدرتی که تو داری، من باور دارم که می‌تونی از پس هر چیزی بریایی و هیچ چیزی نمی‌تونه مانع تو بشه.

چهره‌ی ماریا با شنیدن سخنان آرکا رنگ شادی به خود گرفت و لبخند زیبایی بر لب آورد.

آرکا همان‌طور که موهایش را نوازش می‌کرد کنار گوشش نجواکنان گفت:

-همه‌ی این دردها و سختی‌ها تموم می‌شه. یکم دیگه، فقط یکم دیگه صبر کن...
بعدش دیگه همه‌چیز به حالت اول برمی‌گرده و تمام این سختی‌ها تموم می‌شه.
ماریا با آسودگی نفسی گرفت و گفت:

-تو کنارم باش... من هیچ درد و رنجی رو احساس نمی‌کنم.

آرکا موهای نرم و لطیف او مهر زد. به راستی اگر عشق و علاقه‌ی پرنسس جوان را در قلب خود نداشت چگونه می‌توانست زنده بماند و زندگی کند؟ قلبی که عاشق نشود و عاشقی نکند قلب نیست و زندگی‌ای که بدون عشق و علاقه سپری شود را نمی‌توان زندگی نامید؛ تنها زنده‌ای‌ست که نفس می‌کشد و نه لذتی می‌برد و نه آرامشی می‌گیرد. آرکا با داشتن پرنسس در کنار خود عشق و آرامش عجیبی را دریافت می‌کرد و هرگز دلش نمی‌خواست که از او جدا گردد. عشق او تمام دار و ندار فرماندهی جوان پس از سال‌ها رنج و خشونت، سختی و عذاب بود.

ماریا با شادی از آغوش آرکا بیرون آمد و به چشمان آبی رنگش خیره شد. دریای چشمان او در آن لحظه آرام و درخشان بود. لبخند کوچکی زد و پشت به آرکا ایستاد. سپس مکث کوتاهی کرد و گفت:

-کمی دیگه... من و دانه به دنبال اون هیولاها می‌ریم و من تمام تلاشم رو می‌کنم که نابودشون کنم. اما... اما می‌خوام بدونی که تو و افرادت مجبور نیستین همراهمون بیاین.

آرکا اخمی میان ابروانش نشانده و با حالتی عصبی و تا حدی ناباور رو به ماریا گفت:

-چی داری می‌گی ماریا!؟

ماریا به طرف او چرخید و پاسخ داد:

-من... من نمی‌خوام جونتون به خطر بی‌افته. نه من و نه دانژه هیچ‌کدوم نمی‌دونیم که قراره با چه چیزهایی مواجه بشیم اون وقت... ..

آرکا با لحن کلام و حالتی عصبانی و برافروخته به میان کلامش آمد و گفت:

-اون وقت چی؟ تو اصلا متوجه هستی که داری چی می‌گی؟! تو از من می‌خواهی خودم و افرادم مثل ترسوها فرار کنیم و بذاریم پرنسس و ملکه‌ی آینده‌ی سرزمین‌مون بره تو دل دشمن؟! تو از من می‌خواهی زنی که عاشقشم رو ول کنم و برم؟ آره؟

ماریا دستان آرکا را میان انگشتان کوچک و ظریفش گرفت و نالید:

-اما من نمی‌تونم ببینم که اتفاقی برای تو بی‌افته یا افرادت همین‌جور کشته بشن و جانشون رو از دست بدن. تا به الان چند نفرشون کشته شدن؟ هوم؟ چیزی از اون سربازهایی که همراهت بودن جز تعدادی محدود باقی مونده؟! من نمی‌خوام... اون‌ها سربازهای من هم هستن... نمی‌خوام مرگ اون‌ها رو به چشم ببینم... من طاقت دیدن زخمی شدن تو رو ندارم... ..

آرکا دستان ماریا را رها کرد و با عصبانیتی رو به انفجار چنگی به موهایش زد و پشت به او ایستاد.

-آرکا... قلب من پاره‌پاره شد اون لحظه‌ای که اون جادوگر بازوی تو رو خراش داد... اون لحظه‌ای که قصد جون تو رو داشت... دیدن خونی که از بازوت می‌اومد و دردی که تا مغز استخونت پیچیده بود اما دم نمی‌زدی رو... من احساس می‌کردم. نمی‌شه... خواهش می‌کنم من رو درک کن... ..

آرکا کنترل خودش را از دست داد و به طرف ماریا برگشت. شانه‌های او را در دست گرفت و با صدای بلندی گفت:

-بهت حق بدم آره؟ اون وقت تو چی؟ نمی‌گی من چی می‌کشم؟ اگه واقعا درد من رو حس می‌کنی، چطور نمی‌بینی که دارم تو آتیش می‌سوزم؟ هان؟ تو... تو اگه چیزیت بشه... تو... تو اگه کوچک‌ترین آسیبی ببینی... من... من... من دیگه نخواهم بود. می‌میرم، نفسم قطع می‌شه. حتی فکر یک لحظه دوری از تو تمام وجودم رو درهم می‌کوبونه و خرد می‌کنه؛ اون وقت چطور از من می‌خوای همراهت نیام و بذارم تنها با یه جادوگر بری؟ هان؟

ماریا پلک‌هایش را برهم فشرد و نالید:

-شونه‌هام... داری اذیتم می‌کنی!

آرکا شانه‌های پرنسس جوان رو رها کرد و پشت کرده به او، شروع به حرکت کرد. اما چند قدم بیشتر نرفته بود که زانوانش لرزیدند و بر زمین افتاد. ماریا وحشت‌زده به طرف او دوید و مقابل نشست. آرکا کف دستانش را به زمین چسبانده بود به جلو خم شده و سرش را پایین انداخته بود. نفس‌هایش سریع و نامنظم بود. دریای آرام چشمانش طوفانی و خون‌آلود شده بودند. تمام وجودش را سرمای عجیبی از درون می‌لرزاند و توانایی بلندشدن و ایستادن را نداشت. ماریا بغض کرده نگاهش کرد و نالید:

-نکن... التماس می‌کنم این‌جوری نکن با خودت!

اما آرکا هیچ نگفت و واکنشی نشان نداد. ماریا خود را جلوتر کشید و کف دستانش را به گونه‌های آرکا چسباند. زمانی که سر او را بالا آورد، با دیدن چشمان خون‌آلود

و دلمرده‌اش برای لحظه‌ای ضربان قلب خود را احساس نکرد، انگار که از تپیدن وامانده باشد. لبانش لرزید و اشک‌هایش همچون دانه‌های مرواید بر روی گونه‌هایش غلتیدند.

آرکا با صدای خفه‌ای گفت:

-اگه قراره همراهت نیام... باید با این شمشیر... کارم رو تموم کنی!

ماریا به خود لرزید و ناباورانه نگاهش کرد، اما نگاه آرکا جدی و مصمم بود.

-یا الان می‌میرم، یا همراهت می‌ام. یکی از این دوتا رو انتخاب کن!

ماریا از سرجایش برخاست و رو به آرکا گفت:

-چی داری می‌گی؟! تمومش کن! همین الان تمومش کن! این رفتارها رو... نه... نمی‌تونم باور کنم! تمومش کن.

آرکا نیز از سرجایش برخاست و چشم در چشم ماریا شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. ماریا یخ کرده بود و با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کرد. سر شمشیر را به طرف خود چرخاند و چیزی نمانده بود آن را در شکم خود فرو کند که ماریا در یک لحظه به خود آمد کف دستش را به طرف شمشیر گرفت و شمشیر در دستان آرکا تبدیل به خاکستر شد!

آرکا بی‌حرکت ایستاد و کشیده‌ی دست ماریا، صورتش را برگرداند. ماریا با تمام توانی که در خود داشت جیغ کشید:

-چه غلطی داری می‌کنی؟ هان؟ می‌خواستی خودت رو بکشی؟ تو... تو چطور می‌تونی...

-اگه همراهت نیام، بعد از رفتنت هم همین کار رو تکرار می‌کنم!

ماریا سری به طرفین تکان داد و نالید:

-تو دیوونه شدی!

و آرکا این بار خیره به چشمان سبز و وحشی پرنسس جوان پاسخ داد:

-آره، دیوونه شدم! اگه قرار نیست به عنوان همراه تو باشم و من رو از خودت جداکنی، این نوع مرگ رو انتخاب می‌کنم!

ماریا با خشم و ناامیدی به او نگاه کرد و از سر ناچاری چنگی به موهایش زد. اما همین که دهان باز کرد که چیزی بگوید صدای دانه را شنید که به آن‌ها نزدیک می‌شد. نفس عمیقی کشید و تلاش کرد تا بر خودش مسلط گردد. دانه مقابل آنان ایستاد و گفت:

-من انرژی عظیمی رو احساس می‌کنم... هیولاهای تاریکی وارد جهان ما شدند! ماریا با شنیدن این خبر لب‌گزید و با خشمی که در لحن کلام و حالت نگاهش دیده می‌شد، گفت:

-موقعیت دقیقشون کجاست؟ الان کجا هستن؟

دانه مکث کوتاهی کرد و پاسخ داد:

-هر چهارتاشون توی پایتخت هستن. منتها چند گروه شدند و هر کدوم به نقطه‌ای از پایتخت رفتن. باید عجله کنیم... اون‌ها از همین الانم کارشون رو شروع کردن.

ماریا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و قصد رفتن کرد که پس از برداشتن چندین قدم سریع، به ناگاه ایستاد و سرش را به طرف آرکا چرخاند.

-پس منتظر چی هستی؟ مگه نشنیدی چی گفت؟ باید عجله کنیم!

آرکا ابتدا با نگاهی سردرگم که متوجه سخن او نشده باشد نگاهش کرد و ثانیه‌ای بعد، اخم میان ابروانش باز شد و نگاه چشمانش سرشار از شادی و رضایت شد. ماریا نیز سری تکان داد و به راه افتاد. زمانی که پیش سربازانشون رسیدند، به سرعت آماده شدند و همراه پرنسس و جادوگر جوان به پایتخت رفتند. برای این‌که وقتشان هدر نرود، ماریا از قدرت جابه‌جایی در مکان خود استفاده کرد و در عرض سپری شدن دقیقه‌ای کوتاه و سریع، وارد پایتخت شدند. ماریا که انتظار دیدن چنین منظره‌ای از پایتخت را نداشت با چشمانی گرد و ناباور و گام‌هایی لرزان و کوتاه جلو رفت. مغازه‌ها به آتش کشیده شده بود و جسد تعدادی از انسان‌ها تکه‌تکه شده و خون‌آلود بر زمین افتاده بود. رنگ قرمز خون دیوارها را با مهارت تمام نقاشی کرده بود و چهره‌ی برخی از جسد‌ها به‌طور کامل از بین رفته بود و سوخته بود. ماریا احساس کرد که سرش گیج می‌رود و مقابل چشمانش تار شده است. صدای جیغ و فریاد زنان و کودکانی که همان نزدیکی‌ها بودند در گوش‌هایش می‌پیچید. پایش لغزید و چیزی نمانده بود بر زمین بی‌افتاد که آرکا او را گرفت و نالید:

-پرنسس!

دائره با ناباوری لب زیرینش را فشرد و گفت:

-این‌ها کار هیولاها و جادوگران اصیل‌زاده ست. اون‌ها تصمیم دارن تمام جهان رو نابود کنن و به نظر می‌رسه اول از همه قصد نابودی این سرزمین رو دارن.

ماریا خودش را از آرکا جدا کرد و گفت:

-نه... من... من اجازه نمی‌دم. اجازه نمی‌دم همچین کاری بکنن؛ نه با مردم من و نه با مردم هیچ سرزمین دیگه‌ای.

سپس سرش را به طرف دانه چرخاند و گفت:

-موقعیت دقیقشون رو برام تثبیت کن. باید همین حالا برم سراغشون!

ترس و نگرانی‌ای که تا پیش از این در وجود پرنسس بود به‌طور کامل رنگ باخته بود و به جای آن عظم و اراده‌ای آهنین آمده بود تا از خود و مردمش دفاع کند. همه‌چیز به او بستگی داشت و نمی‌توانست اجازه دهد که انسان‌های بی‌گناه همین‌طور کشته بشوند و از بین بروند. دانه پس از قدری تمرکز و استفاده از قدرتش مکان اولین هیولا را تثبیت کرد؛ هیولای جنگ طلب و طالب خون!

همگی با هم به راه افتادند. اما چند قدمی بیشتر نرفته بودند که صداهای جیغ و ناله ماندی را از پشت سرشان شنیدند. سرها به عقب چرخید و با تحیر به جسدهای افتاده بر روی زمین نگاه می‌کردند. ماریا یک قدم جلو رفت و گفت:

-شما هم شنیدین؟ این‌ها... ممکنه که تعدادی از این‌ها هنوز زنده مونده باشن؟

آرکا جلو آمد و رو به پرنسس جوان گفت:

-پرنسس، اون‌ها چیزی جز جسدهایی تیکه تیکه شده و خون‌آلود نیستن. حتما اشتباهی شده. ممکن نیست اون صداها متعلق به این‌ها باشه.

اما دانه همان‌طور که با حالتی نامشخص به جسدها نگاه می‌کرد گفت:

-اما به نظر من که صداها مربوط به همین جسدها و انسان‌ها بوده. صدایی که از فواصل دور شنیده بشه با صدایی که از پشت سر شنیده بشه کاملا قابل تفکیکه!

ماریا نفسش را کلافه از سینه به بیرون فرستاد و رو به یکی از سربازان همراهشان گفت:

-اگر زنده باشن، نمی‌تونیم همین‌طوری ولشون کنیم. برو ببین نفس می‌کشن یا نه؟

سرباز اطاعت کرد و جلو رفت. همگی‌شان با نگرانی و تردید به مسیر رفتن سرباز نگاه می‌کردند. دست آرکا به طرف شمشیرش رفته بود و آماده بود که آن را از غلاف بیرون بکشد. احساس غریبی به او می‌گفت که محتاط باشد، چرا که هر آن ممکن بود حادثه‌ای غیرقابل پیش‌بینی رخ دهد. سرباز کنار یکی از جسم‌های خون‌آلودی که بر زمین افتاده بود نشست و نگاهی به آن انداخت. نیمی از لباس او در دیده شده بود و بر روی جای جای بدن و صورت او زخم‌های عمیقی دیده می‌شد. تمام بدن زن خون‌آلود بود و به نظر نمی‌رسید زنده باشد. با این وجود سرباز دستش را دراز کرد که نبضش را بگیرد که ناگهان زن جیغی کشید و به طرف سرباز خیز برداشت. چشمانش تماما قرمز بود و دندان‌هایش بلند، تیز و خون‌آلود بودند. ماریا و دانژه و آرکا خشکشان زده بود و نمی‌توانستند از سرجایشان تکان بخورند. به نظر می‌رسید زن تلاش می‌کرد گردن یا دستان سرباز را گاز بگیرد و مدام جیغ می‌کشید. به دنبال او، باقی جسد‌های خون‌آلود نیز به یک‌باره فریاد زنان از سر جاهایشان برخاستند و به طرف باقی کسانی که آن‌جا بودند حمله ور شدند. دانژه ناباورانه نالید:

-وای، باورم نمی‌شه!

و ماریا نیز دنباله‌ی حرف او را گرفت و گفت:

-زامبی‌ها، موجوداتی که قرن‌ها پیش نابود شده بودند، دوباره به جهان‌های مختلف پا گذاشتن!

آرکا زودتر از آن دو به خودش آمد و فریاد زد:

-باید فوراً از این‌جا بریم.

سربازان نیز راه زامبی‌ها را سد کرده و تلاش می‌کردند مانع جلوتر رفتن آنان شوند درحالی‌که برخی‌شان هم تبدیل به یکی از همان موجودات می‌شد. ماریا نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدن آن صحنه ایستاد و قصد رفتن به طرف سربازان را کرد که آرکا بازویش را گرفت و مانع رفتنش شد. ماریا جیغ کشید:

-ولم کن! نمی‌تونم بذارم این اتفاق برایشون بی‌افته. نه؛ نمی‌تونم بذارم اون‌ها هم تبدیل به یکی از اون موجودات چندش‌آور و وحشتناک بشن! باید نجاتشون بدم.

آرکا نیز متقابلاً فریاد کشید:

-عقلت رو از دست دادی؟! فکر کردی از این ثانیه به بعد می‌تونم کاری برایشون انجام بدم یا نجاتشون بدم؟ اون‌ها خودشون رو برای ما فدا کردن، برای این‌که تو بتونی سالم از بین اون لعنتی‌ها رد بشی! راه برگشتی نیست! نمی‌شه، نمی‌شه نجاتشون داد!

دائره نیز کلام آرکا را تایید کرد و افزود:

-حق با اونه، ما دیگه نمی‌تونیم کاری برای اون‌ها انجام بدیم. فقط باید هرچه سریع‌تر از این‌جا بریم.

فریادها و جیغ‌های زامبی‌هایی که برای رسیدن به آن‌ها تقلا می‌کردند بیشتر شد و مقاومت سربازان باقی مانده نیز هر لحظه کمتر می‌شد. اشک‌های ماریا بر روی گونه‌هایش سرازیر شد و به چشمان خشمگین و ناامید آرکا نگاه کرد. سپس سرش را به طرف سربازانش چرخاند و گفت:

-نمی‌ذارم این فداکاریتون بی‌نتیجه بمونه!

و لحظه‌ای بعد، به همراه دانه و آرکا به مکانی که در آن هیولای جنگ طلب و طالب خون حضور داشت منتقل شدند.

ماریا نگاهی به دور و اطراف خود انداخت. آتش و خاکستر بیشترین چیزی بود که مقابل چشمانش مشاهده می‌کرد. دستانش مشت شد و با خشم و انزجار لبانش را برهم فشرد. خون زمین را قرمز رنگ کرده بود و صدای فریاد و شیون از کمی جلوتر از آنان به گوش می‌رسید. ماریا به راه افتاد و دانه و آرکا نیز پشت سر او به راه افتادند. آسمان تیره‌تر از پیش شده و ابرهای سیاه سراسر آن را پوشانده بودند. زمانی که ماریا به منبع صداها نزدیک شد، با دیدن صحنه‌ای که مقابل چشمانش دید پاهایش قفل زمین شد و دیگر نتوانست قدمی از قدم بردارد. هیولای تاریکی شانه‌های زنی را میان دستانش گرفت بود و گردن او را می‌درید! خون گرم و تازه‌ی او را که وارد بدن خود می‌کرد، چنگال‌هایش بلندتر شده، چشمانش قرمزتر شده و دندان‌های تیز و برنده‌تر می‌شدند. جادوگر اصیل‌زاده‌ای که همراه او بود نیز مشغول کشت و کشتار بود. هرچه بیشتر جان انسان‌ها را می‌گرفت، قدرت و انرژی درونی‌اش بیشتر می‌شد. هر انسانی که کشته می‌شد نیز دوباره از نو تحت عنوان موجودی به نام زامبی متولد شده و جیغ‌کشان به اطراف خود نگاه می‌کرد. هیولا به طرف ماریا چرخید و ماریا با دیدن او بی‌اختیار لب

زیرینش را با عصبانیت تمام فشرد و خون آورد. هیولای تاریکی لبخند چندانش آوری بر لب آورد و مردی که زیر دستش جان می‌داد را رها کرد. جلو آمد و در این هنگام دانه و آرکا هم‌زمان جلو آمدند و کنار ماریا ایستادند. هیولای طالب جنگ که آراتان نام داشت نگاهی به آن دو انداخت و رو به پرنسس جوان با لحن صدایی دو رگه و در عین حال تمسخرآمیز گفت:

-چی شده که پرنسس جوان به این جا اومدن؟! افتخار دیدن شما رو مدیون چی هستم پرنسس؟ آه! من رو ببخشین اگه بعد از آزاد شدنم برای عرض ادب خدمت نرسیدم و شما مجبور شدین تا این جا به دنبال من بیاین.

ماریا نگاهی از بالا تا پایین و از پایین تا بالا به او انداخت و پوزخند زنان پاسخ داد:

-همون طور که انتظار داشتم موجودی پست و نفرت‌انگیز هستی! اما من بهت یه فرصت می‌دم. اگه همین الان دست از این کارهات بکشی و مردم من رو رها کنی ازت می‌گذرم.

آراتان چینی به پیشانی داد و دستی به بینی‌اش کشید، سپس سرش را به طرف جادوگر اصیل‌زاده چرخاند و خنده کنان گفت:

-شنیدی چی گفت؟! آه، فکر می‌کنم چاره‌ی دیگه‌ای نداریم. باید به گفته‌اش عمل کنیم.

سپس هردویشان شروع کردن به بلند بلند خندیدن. جادوگر اصیل‌زاده‌ای که سیال نام داشت دندان‌های خون‌آلودش را به نمایش گذاشت و از میان دندان‌های به هم چسبیده‌اش رو به زامبی‌های منتظر و تنشه گفت:

-از مهمون هامون پذیرایی کنین!

و انگار که آنان منتظر شنیدن همین جمله از جانب او بوده باشند، سرهایشان را به طرف سه تازه وارد چرخانده و گردنشان را کج کردند. لحظه‌ای سکوت و بعد، صدای جیغ و فریاد زامبی‌هایی که به طرف سه تازه وارد حمله ور می‌شدند در اطراف طنین انداز شد.

آرکا شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و چشمان دانه سفید رنگ شدند و وارد حالت ویژه‌ی خود شد. چشمان ماریا نیز تماما سبز شده بود و می‌درخشید. هنگامی که زامبی‌ها به آنان رسیدند، ماریا پوزخندی زد و وارد عمل شد. بازوی یکی از مردان را گرفت و پیچاند، در همان حال لگدی به شکم زنی دیگر که به سوی او می‌آمد زد. سپس در ذهن خود دو خنجر تیز و برنده را تصور کرد و با در دست گرفتن آنان، بی‌درنگ دستانش را بالا برد و خنجرها را در سینه‌های مردانی که به طرفش خیز برداشته بودند فرو کرد. چند قدم عقب رفت و با استفاده از حرکات پاهایش بر روی زمین عنصر خاک را تحت کنترل خود گرفت و زمین را به لغزش در آورد، شکافی ایجاد کرد و نیمی از زامبی‌ها را به عمق زمین فرستاد. دانه به دور آرکا سپری نامرئی اما قدرت‌مند ایجاد کرده بود تا زامبی‌ها نتوانند با گاز گرفتن دست یا گردن او، او را مبتلا کنند و او نیز بی‌درنگ مشغول دفع حملات آنان بود. خود دانه نیز سپری سبز و جادویی در دست داشت و با شمشیر جادویی به سبک خود مشغول تکه تکه کردن زامبی‌ها بود.

سیال نگاهی معنادار به آراتان انداخت و او نیز سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. پرنسس بی‌درنگ و با استفاده از قدرت و توانایی بالای خود مشغول نابودی زامبی‌ها بود. اما گویی هرچه می‌کشتند، تعدادشان بیشتر می‌شد!

از میان زامبی‌هایی که مشغول نبرد با دانه بودند، ناگهان کسی به جلو پرید، لگدی بر سینه‌ی او کوباند و او را به عقب هل داد. جلوی زامبی‌ها آمد و دانه با دیدن جادوگر اصیل‌زاده‌ای که مقابلش ایستاده بود، تمام قدرت خودش را جمع کرد و گفت:

-فکر کردم از مبارزه می‌ترسین که جلو نمی‌این و این‌ها رو سپر بلای خودتون کردین! اما خوشحالم که می‌بینم دل و جرئت جلو اومدن و مبارزه کردن رو دارین! سیال به دیگر زامبی‌ها دستور داد که عقب بروند و به سراغ دو نفر دیگر بروند، سپس مستانه خندید و پاسخ داد:

-زبون چرب و درازی داری! اما این زبون قرار نیست این‌جا به دادت برسه. خوب به این چهره نگاه کن، چون این قراره آخرین چهره‌ای باشه که می‌بینی!

و به طرف او خیز برداشت. آراتان اما، به دنبال هدف بزرگتری بود. زمانی که در یک ان پشت سر ماریا قرار گرفت موه‌ای او را میان دستانش گرفت، آنان را کشید و او را به گوشه‌ای پرتاب کرد. سپس بلافاصله پایش را بلند کرد تا با استفاده از ان گردن ماریا را خرد کند اما ماریا پای او را میان انگشتانش گرفت و فشرد که درد وحشتناکی را به پای او انتقال داد. سپس کف دستش را زیر پای او قرار داد و به گونه‌ای ان را به جلو پرتاب کرد که آراتان به عقب رانده شد و کمی طول کشید تا بتواند خودش را ننگه دارد. لباس‌های پرنسس جوان تماما خون‌آلود شده بود. چهره‌اش زخمی و گوشه‌ی لبش نیز خونین و قرمز شده بود. وحشیانه خندید و گفت:

-آراتان، در این زمان و در این مکان، در همین لحظه من کارت رو رو تموم می‌کنم!

سپس فریاد کشان به طرف او حمله ور شد.

آراتان خندید و زمانی که پرنسس به او رسید، مچ دست او را گرفت و میان انگشتان خود فشرد و پلک‌های ماریا برهم افتاد. او زمانی به خود آمد که در یک منطقه‌ی کوهستانی که نیمی از آن سوخته و به فنا رفته بود مقابل آراتان ایستاده بود. ماریا نگاهی به دور و اطراف خود انداخت و با تحیر سرش را به طرف آراتان چرخاند. انتظار نداشت که او دست به همچین عملی بزند و خودش را به یک مکان و زمان دیگری منتقل کند. او به‌طور دقیق نمی‌دانست که آراتان چه توانایی‌هایی دارد و او باید چگونه در برابر حملات او واکنش نشان دهد. همین موضوع باعث نگرانی او شده بود اما تمام تلاش خودش را می‌کرد که آرامشش را حفظ کند. آراتان مغرورانه گفت:

-چی شده پرنسس؟ نکنه از تنها شدن با من می‌ترسی؟

ماریا به دندان‌های سیاه و چرکین او نگاه کرد که موقع حرف زدن مایع سیاه رنگی از گوشه‌ی لبش به بیرون می‌ریخت و با انزجار پلک برهم فشرد. سپس نفسی گرفت و پلک‌هایش را از هم گشود. لبخندی زد و پاسخ داد:

-نه، چه دلیلی داره که بترسم؟ از چی باید بترسم؟ از تو؟! تو که یه موجود پست و حقیر بیشتر نیستی!

چشمان آراتان گشاد شد و مایع سیاه رنگ با فشار و قدرت بیشتری از دهانش بیرون زد. او که ماریا را دختر بچه‌ای بی‌خاصیت و ناتوان می‌دید با این سخنان گستاخانه‌ی او به خشم آمده بود و قصد داشت از نهایت قدرت خود برای نابودی او استفاده کند. چشمانش را ریز کرد و گفت:

-خواهیم دید چه کسی موجودی پست و حقیره!

و نبردشان آغاز شد. آراتان دو شمشیر کلفت و تیز را در دست گرفت و به طرف ماریا دوید. زمانی که به او رسید دست راستش را به گونه‌ای چرخاند که شمشیر تیز و برنده‌اش گردن ماریا را قطع کند اما ماریا به سرعت خود را پایین کشید و با یکی از پاهایش لگد محکمی به زانوی او وارد کرد که آراتان را چند قدم به عقب فرستاد. سپس چرخشی به مچ دستش داد که زمین زیر پای او لغزید اما آراتان که متوجه نیت پرنسس جوان شده بود به عقب پرید و تکه‌ای از زمین که به شکل نيزه‌ای خاکی از دل زمین بیرون زده بود تن او را به سیخ نکشید. پوزخندی زد و کف دو دستش را برهم کوبید که موجی از انرژی از چپ و راست پرنسس به بدن او هجوم آوردند و به گونه‌ای به بدن او فشار می‌آوردند که گویی قصد خرد کردن استخوان‌ها و تکه‌تکه کردن بدن او را داشتند. ماریا روی دو زانو افتاد و سرش را پایین انداخت. آراتان که این کار او را به حساب ضعفش گذاشته بود فشار نیروهای اهریمنی را افزون کرد تا تکه‌تکه شدن بدن پرنسس جوان را سرعت ببخشد. اما ماریا کف دستانش را بر روی زمین قرار داد. لبانش را برهم فشرد و چشمان تماما سبز شده‌اش شروع به درخشیدن کردند. او تمام انرژی‌های اهریمنی‌ای که آراتان به سویی فرستاده بود را پذیرفت و جیغی بلند و طولانی کشید. آراتان مستانه خندید و به طرف پرنسس رفت. اما هنوز کامل به او نرسیده بود که ماریا در کمال اقتدار و بدون هیچ ضعف و سستی‌ای از سرجایش برخاست. سرش را بالا برد و در لحظه پوزخندی تمسخر برانگیز بر لب آورد. آراتان گیج و مبهوت به او نگاه می‌کرد. ماریا چانه‌اش را بالا گرفت و با نگاه به آسمان طالب کمک و انرژی شد. ثانیه‌ای بعد، ماریا دستانش را بلند کرد کف دستانش را به طرف آراتان گرفت دهانش را باز کرد و شروع کرد به جیغ کشیدن. صدایش به حدی بلند و گوش

خراش و سهمگین بود که هر گوشی را کر می‌کرد. آراتان کف دستانش نیز با عصبانیت فریاد کشید. او برای رهایی از این عذاب با تمام توان خود تلاش می‌کرد اما مسئله تنها این نبود. از کف دستان ماریا انرژی‌ای عظیم، سهمگین و سبز رنگ بیرون آمد که بخش اعظمی از آن را همان نیروهای پلید و قدرتمند آراتان تشکیل داده بود با این تفاوت که انرژی‌ای که ماریا بر آن افزوده بود ده‌ها برابر قدرت داشت. انرژی آراتان را به عقب پرتاب کرد و به تنه‌ی درختی کوباند. ماریا همچنان جیغ می‌کشید و گوش‌های آراتان با شدت بیشتری خون می‌آمدند. ماریا این عمل را تاجایی ادامه داد که آراتان شنوایی خودش را از دست بدهد و پس از آن آرام گرفت و سرش را پایین انداخت.

آراتان با ناباوری و به هر سختی‌ای که بود از سرجایش برخاست و متوجه شد که چیزی نمی‌شنود. با حیرت و خشمی وافر سرش را به طرفین تکان می‌داد و فریاد می‌کشید اما هیچ چیزی نمی‌شنید. ماریا سرش را بالا آورد و با لذت تمام به او خیره شد. آراتان با دیدن آرامش و لذتی که در چهره‌ی ماریا بود به خشم آمد و فریاد کشید:

-کارت تمومه لعنتی!

و با خواندن وردی کوتاه، تبدیل به حیوان درونی خود کیاک (موجودی شبیه به انسان اما با اندازه‌ای پنج برابر بزرگتر، هیكلی ورزیده و سر یک دیو که دو شاخ بزرگ و آهنین از آن بیرون زده. دندان‌هایش تیز و برنده است و لب‌هایش سوخته و تکه تکه. جای چشمانش را حدقه‌ی چشمی تماما سیاه پر کرده است و بدنش تماما پشمالو و سیاه رنگ است همین‌طور چنگال‌هایی تیز و برنده دارد) شد.

ماریا نگاهی به او انداخت و قدمی به عقب برداشت. هیولا غرشی کرد و به طرف او حمله ور شد. ماریا خودش را کنار کشید اما آراتان راهش را کج کرد و سرش را به طرف او خم کرد و باری دیگر به طرفش یورش برد. همانند گاو زخمی و خشمگینی که قصد دریدن بدن گاو باز را داشته باشد بدون لحظه‌ای درنگ از هر طرف که می‌توانست به ماریا حمله می‌کرد و فرصت هرگونه عکس‌العملی را از او می‌گرفت. ماریا تنها تلاش می‌کرد حملات او را دفع یا مهار کند و هیچ حرکت متقابلی انجام نمی‌داد. خسته و عصبی خودش را به این طرف و آن طرف می‌کشاند و تلاش می‌کرد زخمی نشود. آراتان نیز با دیدن خستگی و به هم ریختگی ماریا سرعت و شدت حملات خودش را بیشتر کرد که عاقبت بازوی دست چپ او را خراش داد و خون از آن فواره زد. چشمان آراتان با دیدن خون ریزی دست او و جای زخم تازه‌ی آن درخشید و سرجایش ایستاد. ماریا اما کف دستش را بر روی بازویش قرار داد و تلاش کرد مانع خون‌ریزی‌اش گردد. آراتان به او نزدیک شد و نگاهی به زخم بازویش انداخت، به راحتی می‌توانست از طریق آن زخم وارد بدن پرنسس شده و جسمش را در اختیار بگیرد. با به دست آوردن جسم او نیز صاحب قدرت عظیم و فوق‌العاده‌ای میشد که می‌توانست دنیا را در آنی به خاکستر بنشانند! ماریا که می‌دانست چه در سر آراتان می‌گذرد از توقف او استفاده کرد و وارد عمل شد. دردی که می‌کشید را نادیده گرفت و شروع به خواندن وردی کرد و پس از آن دست راستش را به طرف آراتان که به او نزدیک می‌شد دراز کرد. انگشتان دستش را به حرکت درآورد و پاهای آراتان را به زمین متصل کرد، طوری که او دیگر نتوانست قدمی از قدم بردارد. با تحیر سرش را پایین گرفت و به پاهایش که حرکت نمی‌کردند خیره شد. ماریا تکه‌ای از لباس خودش را پاره کرد و به دور بازویش پیچید و آن را محکم بست. این برای بند آوردن خون ریزی‌اش در آن

موقعیت بهترین کار ممکن بود. سپس سرش را بالا گرفت و به آراتان خیره شد. تمام نفرت و خشمی که در وجودش مانده بود را در نگاهش ریخت و چشم در چشم او، باری دیگر دست راستش را به طرف او دراز کرد و شروع به تکان دادن انگشتان دستش کرد. آراتان برای لحظه‌ای بی حرکت ماند و بعد، نعره‌ای از سردرد و ناتوانی کشید. روح آراتان در حال عذاب کشیدن بود چرا که ماریا در حال تخریب اعضای درونی بدن حیوان درونی او بود. ماریا قلب حیوان را هدف گرفت و مچاله‌اش کرد. سپس چشمان سبز شده‌اش برقی زدند و استخوان‌های قفسه‌ی سینه را درهم کوبید و خرد کرد. کپه‌ای خون سیاه و حجیم از دهان جانور بیرون ریخت و ماریا همان‌طور به کار خود ادامه داد. دستش را پایین‌تر گرفت و چنان فشاری به رگ‌های او وارد کرد که پاره شدند و آراتان دو زانو بر زمین افتاد. ماریا یکم قدم جلوتر رفت، او وارد حالت پایلا شده بود و نهایت قدرت خود را استفاده می‌کرد. او بی‌رحم و سنگدل شده بود و هیچ چیز نمی‌توانست مانع او گردد. آراتان به حالت اولیه‌ی خود برگشت اما ماریا جلوتر رفت و با مشت کردن دستش، تخم چشمان او را ترکاند و نابینایش کرد. آراتان برای توقف کار ماریا به التماس افتاده بود! هیولای تاریکی برای رهایی از چنگال پرنسس جوان و خشم ویران کننده‌ی او التماس می‌کرد اما فایده‌ای نداشت. با یک اشاره‌ی او دست راست آراتان با صدای وحشتناک شکستن استخوان‌هایش جدا شده و به گوشه‌ای پرتاب شد. ماریا کف دست راستش را بر روی زانویش زد و از زانو به پایین پاهای آراتان قطع شد. ماریا به او رسید و خون بالا آوردن پیاپی او را تماشا کرد و وحشیانه خندید. سپس کف دست راستش را بر روی سر او قرار داد و پس از گذشت چندین ثانیه‌ی کوتاه، سرش را از تنش جدا کرد. روح هیولای جنگ طلب از درون جسمی که با ورودش به دنیای زنده‌ها ساخته بود بیرون کشیده شد و ماریا با دیدن روح بیرون آمده‌ی

او، جیغی کشید و با یادآوری مردمان طلسم و نابود شده دهانش را باز کرد و همچون اژدهایی خشمگین آتشی عظیم و سوزان را به طرف او رساند و روح را میان آتش خود محبوس کرد. فریادهای روحی که در حال تقلا برای فرار بود، کر کننده بود اما ماریا تا جایی این کارش را ادامه داد که چیزی به نام روح جنگ طلب باقی نماند و او را به به نیستی و نابودی کشاند، سپس شروع کرد به خندیدن، خندهای عصبی ترسناک و دلهره‌آور!

آرکا شمشیرش را در زمین فرو کرد و روی آن خم شد. قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا و پایین شده و نفس نفس می‌زد. درون سینه و جایی نزدیک به قلبش در آتش می‌سوخت و تمام وجودش را داغ و سوزان کرده بود. دانه‌ی نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش را برهم فشرد که به حالت اولیه‌اش بازگشت. همان‌طور که ماریا در بعد دیگری با آراتان می‌جنگید، آرکا و دانه‌ی نیز دونفری و بدون هیچ یار و یاورى با زامبی‌ها و جادوگر اصیل زاده جنگیدند. سیال پس از مدتی مبارزه‌ی سخت و طاقت فرسا با دانه‌ی زمانی که متوجه شد آراتان از بین رفته چشمانش زرد شدند، این حالت در تمامی زامبی‌ها نیز ایجاد شد. چشمان همگی شان زرد و درخشان شده بود و بی حرکت سر جایشان ایستاده بودند. دانه‌ی با تحیر و گیجی به آنان نگاه می‌کرد و آرکا از پس چشمان به خون نشسته و ابروان در هم تنیده شده‌اش منتظر حرکت بعدی آنان بود. اما در کمال تعجب هردویشان، دقیقه‌ای بعد بدن‌های آنان تجزیه شد و خاکسترشان در هوا پراکنده گشت. هیچ‌کدامشان نمی‌دانستند که چه اتفاقی افتاده است. مدتی گذشت، نه خبری از ماریا بود و نه خبری از جادوگر و زامبی‌ها و انسان‌های مسموم شده. دانه‌ی تلاش کرد با استفاده از قدرت خود ماریا را پیدا کند اما نتوانست و تنها چاره را در این دیدند که منتظر

بازگشت پرنسس بمانند. دانه با خستگی روی زمین نشست و سرش را به طرف آرکا چرخاند، با دیدن حالت عصبی و خشمگین و در عین حال خسته‌ی او نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای بعد از سرجایش برخاست. با گام‌هایی آهسته خودش را به آرکا رساند و دستش را پشت کمر او قرار داد. آرکا صاف ایستاد و نگاهی به چهره و پیکر زخمی و به هم ریخته‌ی دانه انداخت، سپس لبش را به دندان گرفت و گفت:

-خدا می‌دونه که الان کجاست و در چه وضعیه.

دانه دستی به موهای خود کشید و گفت:

-نگران نباش... مطمئنم که به زودی برمی‌گرده.

آرکا شمشیرش را از زمین جدا کرد و پس از غلاف کردن آن، نگاهی به دور و اطراف خود انداخت. حتی جسد زامبی‌هایی که مرده بودند نیز از روی زمین محو شده بود و تنها رد خون آنان برجای مانده بود. نفسش را کلافه از سینه به بیرون فرستاد و با لحنی عصبی و نگران پاسخ داد:

-ما من نمی‌تونم نگران نباشم... نمی‌تونم وایسم و منتظر بشم تا اون برگرده خودم باید برم و پیداش کنم.

دانه بازوی او را کشید و مانع رفتنش شد، سپس با لحن کلام خشمگینی پاسخ داد:

-دیوونه شدی؟! چطور می‌خوای پیداش کنی؟! حتی من هم نمی‌تونم موقعیتش رو شناسایی کنم، تو چطور می‌خوای پیداش کنی؟ اگه تو بری و بعد از رفتن تو پرنسس برگرده من چه جوابی بدم؟

آرکا بازویش را از دست او بیرون کشید و از سر خشم و بی‌چارگی فریاد بلندی کشید. دانه‌ها مقابل او ایستاد و با لحن آرام‌تری گفت:

-خواهش می‌کنم آرام باش، الان بهترین کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که سعی کنیم آرام باشیم و منتظر برگشتن پرنسس بمونیم.

آرکا دندان‌هایش را برهم فشرد و سکوت کرد. باد سرد و خشنی شروع به وزیدن کرد. آرکا پلک‌هایش را برهم فشرد و زمانی که وزیدن باد سرد پایان گرفت، چشمانش را باری دیگر از هم گشود و پرنسس جوان را دید که برگشته بود. چشمانش با دیدن ماریا برقی زد و لبش به خنده‌ای از سر شادی و ذوق باز شد.

دانه‌ها نیز نفسی از سر آسودگی کشید و هردویشان به طرف او رفتند. اما چیزی که هردویشان را متحیر کرد چشمان ماریا بود که همچنان سبز بودند و می‌درخشیدند. آرکا مقابل او ایستاد و صدایش زد. اما ماریا هیچ واکنشی نشان نداد و حالت چهره‌اش سرد و بی‌روح بود. آرکا به بازوی ماریا نگاه کرد و با دیدن خونی بودن آن با وحشت به چشمان پرنسس جوان نگاه کرد. با دانه‌ها دیدن این صحنه به فکر فرو رفت و به نقطه‌ای خیره شد.

صدای ضعیف و ناله ماندنی گفت:

-آرکا... این تویی؟!

آرکا موهای نرم او را نوازش کرد و پاسخ داد:

-خودمم، خودمم پرنسس!

ماریا نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش بر هم افتاد. آرکا لبانش را با زبان تر کرد و با لحن آرامی پرسید:

-تمومش کردی درسته؟ از بین بردیش؟

پرنسس جوان لبخند بی‌جانی بر لب آورد و سرش را تکان داد. آرکا او را از خودش جدا کرد و بر روی سطحی صاف و هموار نشانند و نگاهی به بازویش انداخت. ماریا با چشمان نیمه‌بازش به چهره‌ی نگران او خیره شد و با صدای ضعیفی گفت:

-چیزی نیست، نگران نباش.

اما آرکا بی‌توجه به آنچه ماریا گفته بود کنارش زانو زد و سرش را به طرف دانه چرخاند.

-می‌تونی یه نگاهی بهش بندازی؟

دانه با شنیدن صدای آرکا انگار که از دنیای فکر و خیال به بیرون آمده باشد، تای ابرویی بالا داد و پرسید:

-چ... چی گفتی؟

آرکا اخمی کرد و کلامش را باری دیگر تکرار نمود:

-میتونی یه نگاهی به زخم پرنسس بندازی؟

دانه نیز سری یه نشانه‌ی تایید تکان داد و جلو آمد. آرکا از سر جایش برخاست و دانه جای او روی زمین زانو زد. پارچه‌ای که پرنسس به دور زخم خود بسته بود را باز کرد و با دیدن زخم او برای لحظه‌ای ایستاد و هیچ حرکتی نکرد. ماریا درد شدیدی را در بازوی خود احساس می‌کرد؛ از این‌رو، دست آرکا که دست او را گرفته بود تا آرامش کند را، به سختی فشرد. دانه با شنیدن صدای ناله‌ی پرنسس به خود آمد و همان‌طور که زخم او را بررسی می‌کرد، پرسید:

-این زخم چطور ایجاد شده پرنسس؟

ماریا لب زیرینش را به دندان گرفت و پاسخ داد:

-زمانی که مشغول مبارزه با آراتان بودم و بعد از این که گوش‌های اون رو کر کردم، اون تبدیل به حیوون درونی خودش، کیاک شد و با شاخ‌های آهنینش در یکی از حمله‌ها، بازوم رو خراش داد.

دائزه خون‌ریزی زخم را به طور کامل متوقف کرد و پس از آن، نگاهی به زخم بازوی او انداخت. زخمی که پس از اتمام خون‌ریزی، خودش را واضح‌تر نشان می‌داد. سیاه رنگ، برجسته و ورم کرده بود. دائزه نمی‌دانست که این زخم چه چیزی را به بدن پرنسس منتقل کرده است؛ اما مطمئن بود که این زخم، یک زخم معمولی نیست. نفسش را به شدت از سینه به بیرون فرستاد و با دقت مشغول تمیزکاری و ضدعفونی کردن آن شد؛ همین‌طور در تلاش بود که بفهمد این زخم دقیقاً چه چیزی را وارد بدن پرنسس کرده تا آن را خارج کند.

ماریا سرش را پایین انداخت و ابروانش درهم شد. کاملاً واضح بود که درد زیادی را متحمل شده و تلاش می‌کند آن را بروز ندهد. ماریا سرش را به شانه‌ی آرکا تکیه داد و پلک‌هایش را بست. چهره‌اش عرق کرده بود. لبان زیبا و خوش‌فرمش مدام بر روی یک‌دیگر فشرده می‌شد و پلک‌هایش بر روی هم‌دیگر می‌لغزیدند. آرکا دست ظریف و کوچک پرنسس را میان انگشتانش گرفته بود و تلاش می‌کرد با سخنان آرام و ملایم خود، پرنسس جوان را کمی از آن حالت درد و رنجی که می‌کشد، بیرون بیاورد. دائزه مدتی با زخم پرنسس درگیر بود و تا جایی که می‌توانست، آن را مداوا کرد؛ اما زخم سیاه همچنان متورم و دردناک بود. زخم بازوی پرنسس را با پارچه‌ی تمیز و نوئی بست و از سر جایش برخاست. هنوز

نمی‌دانست که به طور دقیق با چه چیزی سر و کار دارند؛ بنابراین قصد نداشت با گفتن موارد نگران‌کننده ذهن پرنسس را آشفتہ کند. ماریا با حالتی از ضعف و سستی چشمانش را باز کرد و به دائره نگاه کرد. لبان خشک شده‌اش را از هم باز کرد و گفت:

-ممنونم دائره!

دائره نیز لبخند کوچکی بر لب آورد و سرش را تکان داد.

-وظیفه‌م بود پرنسس. فکر می‌کنم بهتر باشه کمی استراحت کنین و بعد دوباره راه بیفتیم.

ماریا با ناامیدی و هراس سرش را بلند کرد و پاسخ داد:

-نه، ما... ما نمی‌تونیم وقت رو هدر بدیم. باید همین... همین حالا راه بیفتیم.

و تلاش کرد از آرکا جدا شده و سر پا شود اما انگار که تمام نیروی او برای ایستادن روی دوپایش تحلیل رفته باشد، لغزید و آرکا به سرعت او را در آغوش کشید و مانع سقوطش شد.

ماریا را کنار خود نشانده و با لحن کلام نگران و در عین حال عصبی‌ای گفت:

-پرنسس خواهش می‌کنم آرام باشین! با این حالت که نمی‌تونین جایی برین. شما حتی نمی‌تونین سر پا بایستین؛ چطور می‌تونین با یکی دیگه از اون هیولاهای تاریکی درگیر بشین؟ نبرد با آراتان انرژی زیادی رو ازتون گرفته. باید استراحت کنین تا دوباره اون انرژی رو به‌دست بیارین.

ماریا با صدای بغض‌آلودی نالید:

-اما مردم، مردممون... اون‌ها به من احتیاج دارن.

آرکا آهی کشید و پاسخ داد:

-شما فقط باید کمی استراحت کنین تا انرژی از دست رفته‌تون برگرده. تنها در اون صورتی که می‌تونین به مردم‌تون کمک کنین.

ماریا نیز سکوت کرد و دیگر هیچ نگفت. چرا که حق با آرکا بود و او نمی‌توانست هیچ مخالفتی بکند.

دائره دستی به موهای آشفته اش کشید و گفت:

-خیلی‌خب. پس مدت کوتاهی رو اینجا می‌مونیم و به محض بهتر شدن حال پرنسس دوباره به راه می‌افتیم. تا زمان بهبودی پرنسس هم، بدون شک به یه چادر نیاز خواهیم داشت!

این را گفت و بشکنی زد که یک چادر متوسط و مقاوم برای‌شان ظاهر شد. آرکا سری به نشانه‌ی قدردانی برای او تکان داد و از سر جایش برخاست. ماریا را نیز به آرامی بلند کرد و همراه خود به چادر برد. دائره تا زمانی که آنان وارد چادر بشوند نگاه‌شان کرد و پس از آن یک چادر دیگر نیز برای خودش فراهم کرد و وارد آن شد.

آرکا شانه‌ی ماریا را در دست گرفته بود و جسم او را به خود تکیه داده بود. یه بالش و پتوی نازک نیز در آنجا قرار داشت. آرکا ماریا را خواباند و پتو را تا زیر سینه‌ی او بالا کشید. مدتی به همین منوال گذشت تا این‌که

ماریا پلک‌هایش را از هم گشود و سرش را به طرف آرکا چرخاند. چشمانش می‌درخشیدند و به نظر آرام و سرشار از آرامش بود. نفسش را به آرامی از سینه به

بیرون فرستاد و تلاش کرد سر جایش نیم‌خیز شود. آرکا با کج خلقی همان‌طور که کمک می‌کرد او سر جایش به حالت نشسته در آید، گفت:

-دارین چی کار می‌کنین پرنسس؟ شما باید استراحت کنین!

ماریا خندید و با صدای آهسته‌ای گفت:

-نگران نباش! این‌جوری حس بهتری دارم تا اینکه کاملاً دراز بکشم.

سپس ساکت شد و در سکوت، با چشمان سبز اغواگرش به چشمان فرماندهی جوان خیره شد. آرکا آب دهانش را بی‌صدا فرو داد و لبانش را با زبان تر کرد. با آن‌که هوای آن روز و در آن موقع سرد و سوزناک بود اما آرکا احساس گرمای شدیدی را در درون خود می‌کرد که گویی غیرقابل اجتناب بود.

احساس می‌کرد نمی‌تواند بیش از این آن‌جا بماند بنابراین قصد رفتن کرد که ماریا دستش را گرفت و مانع رفتنش شد.

-بهت که گفتم تا زمانی که تو باشی، تا زمانی که تو کنارم باشی، می‌تونم هر جور دردی رو تحمل کنم و باهات مبارزه کنم. پس تو نباید بری! نباید تنهام بذاری!

آرکا لبانش را از هم فاصله داد تا چیزی در جواب او بگوید که ماریا مانع او شد و به جای آن گونه‌ی او را بوسید. پس از این‌که ماریا کمی صورتش را از آرکا فاصله داد، دید که چشمان او غرق در احساس شده و عشق و علاقه‌اش را فریاد می‌زنند. چشمان آرکا م**س.ت و شیدای تماشای پرنسس جوان شده بود. بی‌اختیار سرش را جلو برد و این بار فاصله‌ی میان صورت‌هایشان را با بوسه‌ی عمیقی از میان برداشت.

دائره با وحشت از خواب پرید و از سر جایش برخاست. ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود و دستان عرق کرده‌اش می‌لرزیدند. چند تای مویش روی پیشانی عرق کرده‌اش ریخته بود و به آن چسبیده بود. چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود و نمی‌توانست به درستی نفس بکشد. لبانش را برهم فشرد و تمام تلاش خود را کرد تا بتواند بر حال و روز آشفته‌اش تسلط یابد. او انرژی بسیار زیادی را به یک‌باره دریافت کرده بود که هر لحظه به آنان نزدیک‌تر میشد و دائره می‌ترسید از این‌که آن‌چه در سرش می‌گذرد حقیقت داشته باشد. با ترس و نگرانی از چادر به بیرون رفت و به سوی چادر پرنسس جوان شتافت. با لحن ناتوان اما تن صدای هشدار دهنده و عصبی‌ای نام آرکا و پرنسس جوان را صدا کرد. آرکا و ماریا هم‌زمان پلک‌های‌شان را از هم گشودند؛ اما ماریا همچنان ضعف بدنی خود را داشت و آرکا زودتر از او توانست به خودش بیاید. به سرعت از سر جایش برخاست و رو به دائره که مضطرب و عصبی به نظر می‌رسید، پرسید:

-چی شده دائره؟ چه اتفاقی افتاده؟

دائره نفس‌های منقطع و پشت سر همی می‌کشید که طرف مقابل را به کلافگی می‌کشاند؛ از این جهت نفس عمیقی کشید تا بر خودش مسلط شود. سپس لب زیرینش را به دندان گرفت و پاسخ داد:

-حس خیلی عجیبی دارم. حجم عظیمی از نیرو و انرژی تاریکی رو احساس میکنم. اونا... اونا دارن به طرف ما میان!

آرکا متحیر مانده بود و با چشمانی متعجب و سرگردان به او چشم دوخته بود. دائره با بی‌تابی ادامه داد:

-اگه همونی باشه که تو ذهن منه، یعنی اون‌ها یکی از ارواح تاریکی باقی مونده باشن، ما باید فوراً از اینجا بریم. هیچ کدوم آمادگی رویارویی با اون‌ها رو نداریم. پرنسس هم. ...

ماریا به سختی از سر جایش برخاست، آرکا کمک کرد که او با تکیه دادن به فرماندهی جوان بایستد. ماریا پلک‌هایش را بر هم فشرد و گفت:

-نه، ما، ما نمی‌تونیم فرار کنیم!

آرکا با حالتی عصبی به او نگاه کرد و گفت:

-یعنی چی؟ با این حال‌تون می‌خواین با اون‌ها مواجه بشین؟

هنوز کامل خوب نشدین!

ماریا با لحن ناراحتی خطاب به او پاسخ داد:

-من خیلی هم حالم خوبه. هیچ مشکلی برای مواجهه با اون‌ها ندارم.

دائره عاجزانه نالید:

-پرنسس!

و آرکا نیز مصرانه افزود:

-به‌تون اجازه نمیدم با این حال‌تون هم‌چین حماقتی بکنین! ما از این‌جا میریم. زمانی که حال‌تون کاملاً خوب شد و تونستین به خودتون مسلط بشین، اون موقع باید با این موجودات رو به رو بشین.

ماریا خودش را از آرکا جدا کرد و ابروانش را در هم کشید. روحیه سرکش و لجباز او باری دیگر طغیان کرده بود.

-من از تو اجازه نخواستم آرکا! شماها اگه میخواین برین؛ من از جام تکون نمی‌خورم. می‌مونم و می‌جنگم!

آرکا با خشم به او خیره شد و از لابه‌لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

-پرنسس، باید بریم!

ماریا چشمانش را ریز کرد و دهان باز کرد تا پاسخ او را بدهد که دانه با حالتی از ترس و نگرانی میان کلام‌شان آمد و گفت:

-اون‌ها... اون‌ها اینجان. باید هر چه سریع‌تر بریم!

اما به نظر می‌رسید ماریا برای ماندن و جنگیدن مصمم‌تر است تا رفتن. با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت:

-چرا باید الان از اینجا بریم و فرار کنیم و بعد دوباره برای نابود کردن هر کدوم از این‌ها موقعیت‌شون رو پیدا کنیم و دنبال‌شون بریم؟ توی این مدتی که ما فرار می‌کنیم تا زمانی که دوباره بخوایم پیدا‌شون کنیم، هیچ درک می‌کنین که تا چه اندازه قتل و غارت و بدی پیشرفت می‌کنه و مردم بیشتری جون‌شون رو از دست میدن؟ من ملکه‌ی آینده‌ی این مردمم؛ اگه من فرار کنم و برم، اگه من زمانی که اون‌ها عاجزانه منتظر چیزین که نجات‌شون بده، ترک‌شون کنم دیگه چه ملکه‌ایم؟ اصلاً می‌تونم اسم خودم رو بذارم ملکه؟ شماها نگران حال و روز منین، اما من خوبم. الان خیلی بهترم. پس دوباره تکرار می‌کنم؛ اگه کنار من می‌مونین که بمونین، اگر نه هم یه جوری از اینجا برین تا بعد به هم ملحق بشیم.

و بدون اینکه به آرکا و یا دانژه فرصت زدن حرف دیگری را بدهد با گام هایی سریع و مضطربانه از چادر بیرون زد.

آرکا و دانژه نگاهی به یکدیگر انداختند و انگار که تازه متوجه شده باشند چه اتفاقی افتاده، به سرعت از چادر بیرون زده و به دنبال پرنسس رفتند. درست زمانی که آنان خودشان را به ماریا رساندند، در کمال تعجب او را سرحال و پر انرژی یافتند. هر دویشان متعجب و حیران مانده بودند. اما ماریا که قدرت پیشین خود را باز یافته بود، خودش را آماده‌ی نبرد با روح تاریکی و یاورانش می‌دید. روحیه‌ی جنگ و خون‌خواهی او، بر حال نامساعدش غلبه کرده بود. دانژه لبانش را برهم فشرد و آرکا نیز با نگاهی نگران و دل‌واپس، به پرنسس جوان چشم دوخته بود. ماریا با دیدن آن‌ها که کنارش ایستاده بودند، لبخندی زد و با لحن کلام آرامی گفت:

-این‌که این‌جا هستین یعنی کنار منین؛ درست‌ه؟

دانژه نفس عمیقی کشید و گفت:

-هر چی که می‌خواد بشه و هر اتفاقی هم که قراره بیفته، بیفته. ما نمی‌تونیم پرنسس‌مون رو رها کنیم.

آرکا نیز دنباله‌ی سخنان او را گرفت و افزود:

-حتی اگه به هر دلیلی با پرنسس مخالف باشیم، باز هم همیشه کنار او و تحت فرمان او خواهیم بود.

ماریا لبخندش را امتداد بخشید و سرش را به نشانه‌ی تشکر تکان داد. طولی نکشید که دانژه متوجه توده‌ی عظیمی از گرد و غبار شد که به طرفشان می‌آمد و

هر لحظه به آنان نزدیک‌تر می‌شد. با دیدن آن، چشمانش را گشاد کرد که به ناگاه چشمانش سفید شده و با لحن کلام جدی‌ای گفت:

-روح تاریکی، فساد! اونه که داره به همراه تعداد زیادی از جادوگران و آدمای عادی به این طرف میاد!

آرکا حیرت زده سرش را به طرف دایره چرخاند و پرسید:

-گفتی تعدادی از آدم‌ها؟

اما دایره فرصت نیافت پاسخ او را بدهد؛ چرا که کارلا، هیولای فساد، به همراه یار و یاورانش به آن‌ها رسیده بودند. ماریا با گام‌هایی محکم و استوار قدم برداشت و جلو رفت. کارلا با دیدن پرنسس جوان و دو همراهش خنده‌ای وحشیانه کرد و با تمسخر کلامش گفت:

-وای! پرنسس جوان، شما من رو حیرت‌زده کردین! باورم نمیشه که با همین دونفر می‌خواین با من روبه‌رو بشین!

سپس نگاه نافذ و ترسناکش را مستقیماً به نگاه پرنسس جوان گره زد و ادامه داد:

-من رو ببخشین! نتونستم صبر کنم که شما به دنبال من بیاین؛ برای همین هم خودم اومدم به دیدن تون. البته فکر نمی‌کردم همراهان تون این قدر کم باشن!

ماریا خندید و در کمال آرامش پاسخ داد:

-مهم تعداد نیست، مهم تواناییه. به نظر می‌رسه نمیدونی در حال حاضر چه کسی مقابلت ایستاده! یار و یاوران عزیزت، همون‌هایی که درست مثل تو قلبی سیاه و طلسم شده دارن، امروز و در این لحظه از بودن با تو پشیمون خواهند شد!

کارلا که به نظر می‌رسید انتظار برخورد دیگری را داشت پوزخندی زد و با لحن کلام خشمگینی پاسخ داد:

-آه خدای من! به نظر می‌رسد خیلی به خودت مغرور شدی با شکست دادن آراتان! اما بدون که نمی‌تونی از پس من بریای! جونت رو می‌گیرم بانوی گستاخ، این رو مطمئن باش!

آرکا که از این طرز سخن گفتن کارلا به خشم آمده بود، چند قدم جلو آمد که ماریا با گرفتن دست خود مقابل او، مانع نزدیک‌تر شدن و ایستادن او شد.

کارلا پوزخندش را امتداد بخشید و رو به پرنسس جوان گفت:

-مبارزه با من اون‌طور که خیال کردی یا تصور می‌کنی نیست! جنگیدن با من سخته و مبارزه با وسوسه‌هاتون از اون هم سخت‌تر!

سپس بی‌رحمانه خندید و خودش را عقب کشید و به نوعی ناپدید شد. دیده نمی‌شد و نمی‌شد تشخیص داد که لحظه‌ی بعدی را کجاست و در حال انجام چه کاری است. زمانی که جادوگران و انسان‌های به ظاهر سالم اما طلسم شده به آنان نزدیک شدند و شروع به درآوردن اصوات عجیب و نامفهومی از گلوهای‌شان کردند، دانه پاسخ سوال آرکا را داد:

-اون‌ها تعدادی انسان تسخیر شده‌ان. فساد و فحشا وجودشون رو پر کرده و باورها، خیال‌ها و توهمات‌ی رو به اون‌ها القا کرده‌اند که هیچی جلودارشون نیست و با هر چی که بتونن به ما حمله می‌کنن. اون‌ها ما رو خودمون نه، کسی که از همه بیشتر ازش متنفرن و آرزوی مرگش رو دارن می‌بینن!

آرکا با ناباوری سرش را به طرفین تکان داد و ماریا با چشمان سبز درخشانی که به شدت می‌درخشیدند به روبه‌رو خیره شد و با صدای بلند و خشمگینی گفت:
-مهم نیست که اون‌ها کی هستن و چه بلایی سرشون اومده. دشمن دشمنه، باید نابود بشه!

سپس هر سه‌تای‌شان وارد عمل شدند. دانه‌ه فریادکشان به جلو دوید و مشغول مبارزه با جادوگران همراه هیولا شد. با استفاده از جادوی خود، سرهای دو جادوگر را به شدت بر هم کوبید و از سوی دیگر، همراه با وردی که می‌خواند، ریشه‌های کلفت و بلندی را از دل زمین بیرون آورد که به دور پاهای جادوگران می‌پیچید و آنان را در اعماق زمین دفن می‌کرد. آرکا مشغول نبرد با انسان‌های طلسم شده بود و تلاش می‌کرد تا جایی که می‌تواند آنان را نکشد؛ بلکه تنها خسته و یا زخمی‌شان کند و از کنارشان عبور کند. اما در اکثر موارد، اوضاع آن‌گونه که انتظار می‌رفت جلو نمی‌رفت و آرکا مجبور می‌شد تعداد زیادی از آنان را نیز به قتل برساند و جان‌شان را بگیرد. ماریا با یک جهش به طرف بالا، خودش را در هوا معلق نگه داشت و با نگاه تیزبین خود به دنبال هیولای تاریکی، کارلا گشت. به نظر می‌رسید که از مکان مبارزه فرار کرده؛ اما ماریا به خوبی این را می‌دانست که ممکن نیست کارلا از آن‌جا فرار کند. به طور قطع در گوشه‌ای ایستاده و او را تماشا می‌کرد. اما به چه دلیل نمی‌توانست او را ببیند؟ دستانش را مشت کرد و لبانش را بر هم فشرد. باید راه‌حلی برای این مشکل پیدا می‌کرد. با خود اندیشید که آیا ممکن است کارلا خودش در میان جادوگران و انسان‌هایی باشد که در حال مبارزه هستند؟ سرش را به طرف آنان چرخاند و نگاه‌شان کرد. در میان آنان؟ جادوگری بود که ظاهر متفاوتی با دیگر جادوگران داشت. تمامی جادوگران همراه او، یک ردای خاکستری رنگ را بر روی لباس سیاه‌شان پوشیده بودند؛ اما آن یک جادوگر

متفاوت، ردایی قرمز رنگ را بر تن کرده بود. چشمانش برق زدند و دقیق تر نگاه کرد، او کارلا بود که چهره ی خود را تغییر داده بود و مشغول مبارزه با دانه بود. دانه در برابر او کم آورده بود و نمی‌توانست شکستش دهد. کارلا مشتى به صورتش کوباند و او را بر زمین انداخت. با استفاده از نیروی سیاه خود قصد تجزیه کردن جسم او را داشت که ماریا به سرعت وارد عمل شد. خودش را به او رساند و مقابل او ایستاد، تا کارلا متوجه پرنسس جوان شد، او نیز پوزخندی بر لب آورد و به ناگاه چنان حجم عظیمی از انرژی را به طرف او فرستاد که کارلا به عقب پرتاب شد و بدنش بر سطح سفت و سرد زمین کوبانده شد. ماریا سرش را به طرف دانه چرخاند و دستش را به طرف او دراز کرد. او نیز دست ماریا را گرفت و از سر جایش برخاست. هردو نگاه معناداری به یکدیگر انداخته و سرهایشان را تکان دادند. دانه باری دیگر حمله‌کنان به سوی دشمنان‌شان شتافت و ماریا نیز خود را آماده ی نبرد با کارلا کرد. کارلا با خشم و حالتی ناباورانه از سر جایش برخاست. هم‌چنان ظاهر تقلبی یک جادوگر را نگه داشته بود. ماریا خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و گفت:

-چرا خودت رو به زحمت می‌ندازی؟ من که می‌دونم تو کی هستی! دیگه لازم نیست خودت رو توی قالب یه جادوگر نگه داری! من خوب می‌دونم که نشونه‌ی خاص شما هفت برادر، ردهای قرمزیه که می‌پوشیدین. چطور تونستی هم‌چنین اشتباه فاحشی رو انجام بدی که من به راحتی بشناسمت؟

کارلا دستی به دور لبش کشید و به حالت اولیه‌ی خود بازگشت. بدن بزرگ و تنومندی داشت. اما این بدن، تماماً سیاه بود و بر روی صورتش نیز موهای سیاهی دیده میشد که بیشتر از همه، دور چشمانش را احاطه کرده بودند. بینی‌ای در صورت خود نداشت و جای آن دو سوراخ قرار داشت. لبانش سوخته و سیاه رنگ بودند، جای‌جای بدن و صورتش را زخم‌های عمیقی پوشانده بودند و روی کلاهش

دو شاخ بزرگ، هم‌چون دیوی وحشت‌ناک بیرون زده بود. چشمانش قرمز بودند و مردمک سیاهی در میان آنان قرار داشت. ناخن‌های کلفت و دراز و تیزی داشت و آن‌طور که درباره‌ی او گفته بودند، حریص‌ترین و پست‌ترین برادرنش بوده است. او به پرنسس ناآگاهی که نمی‌دانست چه چیزی انتظارش را می‌کشد، خندید و پاسخ داد:

-بانوی جوان، بهت که گفتم. مبارزه با من اون‌طور که تو و یارانت خیال می‌کنین نیست. تو از من نه، از توهومات خودت شکست خواهی خورد!

و بدون اینکه به ماریا فرصت پاسخ دهی بدهد، او را وارد جهان دیگری کرد. جهانی که برای پرنسس جوان به شدت آشنا بود و او را به یاد خاطرات کودکی‌اش می‌انداخت. با تحیر به اطراف خود نگاه کرد و دست به دامان خویش گرفت و آن را میان انگشتانش فشرد. عرق از سر و رویش می‌بارید و ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود. زانوانش می‌لرزیدند و بغض عمیق و ویران‌کننده‌ای را در گلویش خود احساس می‌کرد. با صدای لرزان و تحلیل رفته‌ی خود نالید:

-ن... نه، این، این امکان نداره!

به کندی و با ترس و حیرت، عقب‌عقب می‌رفت که به ناگاه به شخصی برخورد کرد و ایستاد. به نظر می‌رسید جسم یک زن باشد. قدرت برگشتن و نگاه کردن به چهره‌ی او را نداشت. نمی‌توانست از سرجایش تکان بخورد و سراپا می‌لرزید. دلش می‌خواست با گام‌هایی سریع و محکم از آن فرد فاصله بگیرد و خودش را از او دور کند، اما با شنیدن صدای لطیف و زیبایی او سر جایش ماند و قلبش هزار تکه شد.

-دختر عزیزم، بالاخره اومدی؟

آن زن، مادرش بود!

نفس در سینه‌اش حبس شده و یارای حرکت و سخن گفتن را نداشت. نمی‌توانست باور کند که مادرش در آن‌جا حضور داشته باشد. او سال‌ها پیش از این دنیا رفته بود. ایزان دخترش را به تنهایی بزرگ کرده بود و پس از مرگ ملکه‌ی عزیز و محبوبش، همسر دیگری اتخاذ ننمود. ماریا مادرش را به خاطر می‌آورد و بیشترین چیزی که از او در خاطرش مانده بود، صدای لطیف و خوش‌آهنگش بود. حال که همان صدای گرم و دلنواز در گوش‌هایش پیچیده بود، نمی‌توانست باور کند که اشتباه می‌کند. به هر زحمتی که بود، تنه‌اش را حرکت داد و به سوی زنی که پشت سرش ایستاده بود، بازگشت. ملکه‌ی زیبا و با وقار، با چشمان زیبای سبزش به چشمان او خیره بود. لباس سلطنتی سبز رنگی پوشیده بود، موهای طلایی‌اش فرخورده و زیبا بود، لبانش سرخ و کوچک، گونه‌هایش برجسته و خودنما، ابروهایش کمانی و قهوه‌ای رنگ و چهره‌اش دایره‌فرم و دلربا بود. خودش بود. حتی اگر شکی در دلش مانده بود، دیگر به یقین بدل گشته بود. او مادرش بود!

اشک‌هایش یکی پس از دیگری بر روی گونه‌هایش غلتیدند و لبان خشکش را برهم فشرد تا خودش را وادار کند کلمه‌ای بر زبان بی‌آورد. مادر با دیدن حال و روز دخترک زیبای خود، لبخندی زد و جلو آمد. موهای او را نوازش کرد و سرش را بوسید. او نیز خودش را به اغوشی که مدت‌ها حسرت نداشتنش را می‌کشید سپرد و گریه‌کنان نام مادرش را صدا زد. زمان و مکان خود را به کلی از خاطر برده بود و با تمام توانی که در خود داشت مادرش را سخت می‌فشرد و رفع دلتنگی می‌کرد. ملکه موهای نرم و لطیف او را بوسید؛ شانه‌هایش را گرفت و او را به آرامی از خود جدا کرد:

-عزیز دلم، دختر یکی یه دونه‌ی من، زیباروی من!

و اشک‌هایش از چشمانش سرازیر شد و به گونه‌های تر شده‌اش فرصتی برای خشک شدن نداد.

ماریا دستان مادر را گرفت و بوسید، سپس کف یکی از دستانش را به گونه‌ی خود چسباند و پلک‌هایش را برهم فشرد.

-آه مادر، باورم نمیشه که تو الان این‌جایی!

الیزابت لب زیرینش را به دندان گرفت و با محبت کلامش گفت:

-منم همین‌طور عزیزم، برای من این مثل یه رویاست که تو الان این‌جایی.

ماریا دست مادرش را رها کرد و با لحن کلام مردد و صدای لرزانی گفت:

-اما، اما این چطور ممکنه؟ تو که... تو که سال‌ها پیش مرده بودی؛ چطور ممکنه که الان این‌جا باشی؟

الیزابت مکث کوتاهی کرد و رویش را از ماریا گرفت. چشمان سبزش درخشیدند و برای لحظه‌ای قرمز رنگ شدند؛ اما سریعاً به حالت اولیه‌ی خود بازگشتند. ملکه‌ی جوان لبخند محزونی زد و رویش را به طرف دخترش چرخاند:

-همراه من بیا دخترم!

و دستش را به سوی او دراز کرد. ماریا اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و دست مادرش را گرفت. دوش‌به‌دوش یک‌دیگر و هم‌گام با یک‌دیگر قدم میزدند. ماریا به نیم‌رخ مادرش نگاه کرد. چهره‌اش را غم عجیبی دربرگرفته بود که ماریا نمی‌توانست علت آن را بفهمد. با این وجود، سکوت کرد و همگام با مادرش حرکت

کرد. در یک دشت سرسبز و زیبا بودند، پرندگان آواز می‌خواندند و نسیم خنکی وزیدن گرفته بود. آسمان آبی رنگ و شفاف بود و همه چیز بیش از اندازه خوب و عالی به نظر می‌رسید. در حالی که در موقعیتی که ماریا قرار داشت، چنین چیزی از محالات بود! ماریا شک کرده بود. به آن فضای خوب و بیش از اندازه عالی شک کرده بود و این شک و دودلی هر لحظه بیشتر از قبل در وجودش پرورش می‌یافت. لبانش را برهم فشرد و هم‌زمان با مادرش که کنار برکه‌ای کوچک ایستاده بود، ایستاد. آب آن، پاک و زلال بود. مادرش کنار آن نشست و مشغول نوشیدن از آن آب تمیز و درخشان شد. سپس سرش را به طرف ماریا چرخاند و با لبخند زیبایی که بر لب داشت، گفت:

-بیا عزیز دلم، بیا کمی آب بنوش! بعد از اون، من همه چیز رو برات تعریف می‌کنم. ماریا کنار مادرش نشست و نگاهی به آب زلال و شفاف انداخت. دستانش را به طرف آن دراز کرد تا کمی از آن را بنوشد که در میانه‌ی راه متوقف شد. به یاد خود و کارلا افتاد که مشغول نبرد با یک‌دیگر بودند. خودش را به خاطر آورد که به ناگاه در فضایی پرتاب شد و سر از این‌جا درآورد. چطور ممکن بود که او از چنین موقعیتی سر در بی‌آورد؟ کلام آخر کارلا را به خاطر آورد که گفته بود:

-تو از من نه، از توهمات شکست می‌خوری!

چشمانش تا آخرین حد ممکن گرد شده و به سرعت از سر جایش برخاست. تمام وجودش را خشم و نفرت عمیقی در بر گرفته بود و دستانش به شدت می‌لرزیدند. با ناباوری سری به طرفین تکان داد و گفت:

-تو... تو مادر من نیستی. نه نیستی! تو، امکان نداره مادر من باشی!

الیزابت به آرامی از سر جایش برخاست و با چهره‌ی آرام و خونسردی که داشت، پاسخ داد:

-عزیز دلم، تو حالت خوبه؟ به نظر می‌رسه شروع کردی به هذیون گفتن!
اما ماریا انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید جلوی صورت الیزابت تکان داد و با نفرت تمام غرید:

-تو... تو یه بزدل ترسویی! تو... تو پست‌ترین موجودی هستی که تا به‌الآن دیدم.
من تو رو نابود می‌کنم!

الیزابت حالت ترسیده‌ای به خود گرفت و با صدای لرزانی گفت:

-آه باورم نمی‌شه! دختر خودم می‌خواد منو از بین بیره! باور نکردنیه! ماریا، دختر عزیزم، چت شد یهو؟ چطور می‌تونی هم‌چین حرفایی رو به مادرت بزنی؟
ماریا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه، توی لعنتی نمی‌تونی فریبم بدی!

و فاصله‌ی بیشتری از الیزابت گرفت. الیزابت با دیدن او که چنین عملی انجام داده بود، تمسخرآمیز خندید و لحن کلامش را تغییر داد. با صدای کلفت و خش‌داری که ترسناک جلوه می‌کرد، رو به پرنسس جوان گفت:

-آه، لعنت به این شانس من! فکر می‌کردم بیشتر از این‌ها بتونم ازت استفاده کنم و به بازی بگیرم. حتماً دلتنگی زیادی نسبت به مادرت تو وجودت احساس میکنی. طوری بغلم کرده بودی و گریه می‌کردی که خودم هم احساساتی شدم! آه، دختر کوچولوی بیچاره! تویی که نمی‌تونی خودت و احساساتت رو کنترل کنی و به

راحتی هر چیزی رو باور می‌کنی، چطور می‌خواهی یک جهان رو نجات بدی؟ تو آدم خنده‌داری هستی ماریا!

ماریا با تمام غم درونی و نفرتی که در کل وجودش و حالت چهره‌اش بیداد می‌کرد به او چشم دوخت و با صدای بلندی پاسخ داد:

-تو موجودی نادون، پست و حقیر هستی! اون قدر حقیری و از خودت می‌ترسی که حاضر نیستی با چهره‌ی واقعی خودت با من مواجه بشی و مدام خودت رو به شکل دیگران در میاری!

پوزخندی بر لب آورد و با تمسخر ادامه داد:

-چرا این قدر خودت رو ضعیف و غیرقابل نمایش می‌بینی؟ یعنی حتماً باید تو قالب شخص دیگه‌ای باشی و با دشمنانت روبه‌رو بشی؟ اون وقت ادعا می‌کنی که غیرقابل شکست و بسیار قوی هستی؟

دهان کارلا بسته شد و با خشم و عصبانیتی وافر به پرنسس جوان خیره شد. ماریا در دل آرزو می‌کرد که نقشه‌ای که کشیده بود عملی گردد. چرا که می‌خواست با کارلا همان‌طور که هست مبارزه کند، نه در قالب مادر خود. او باور داشت که اگر کارلا تغییر شکل ندهد و به حالت اصلی خود برنگردد، او نمی‌تواند آسیبی به مادرش برساند!

دستانش را پشت سر خود قلاب کرد و با چهره‌ای سرد و بی‌روح که از چشمانش نفرت و خشم زیادی تراش می‌کرد، به او نگاه می‌کرد؛ اما درونش غوغایی بود که تلاش می‌کرد کارلا متوجه آن نشود.

کارلا رویش را از او گرفت و به او پشت کرد. برای لحظه‌ای از سر خشم و عصبانیتی که در او بیدار شده بود تصمیم گرفت به شکل اصلی خود برگردد؛ اما بعد به این اندیشید که پرنسس جوان در پس گفتارهای جسورانه‌ی خود چه چیزی را پنهان کرده است؟

آیا او از نبرد با کارلا در قالب مادر خود وحشت داشت؟ چشمانش درخشید و لبخندی شیطانی بر لب نشانید. بله دقیقاً همان‌گونه بود که او می‌اندیشید. به طرف ماریا چرخید و با پوزخند مضحکی که بر لب داشت، آرام‌آرام به سوی ماریا حرکت نمود:

-تو دختر باهوشی هستی ماریا! گاهی اوقات تلاش می‌کنی با بازی با کلمات و با استفاده از هوش، ترس‌ها را پنهان کنی. اما واقعاً فکر کردی که می‌تونی من رو هم فریب بدی؟ پرنسس جوان، شما برای نابودی و مبارزه‌ی با من بیش از حد خام و بی‌تجربه هستین!

سپس خنده‌ی بلندی کرد و از ماریا فاصله گرفت. ماریا با وحشت به او می‌نگریست. الیزابت بر زمین افتاد و روی شکمش خم شد. صداهای بلندی از شکستن و خرد شدن استخوان و در هم دریدن بافت‌ها شنیده می‌شد. الیزابت دستانش را مشت کرده روی زمین گذاشته بود و جیغ‌های گوش‌خراشی می‌کشید. سپس بال‌هایی عظیم و سیاه‌رنگ از پشت کمر او بیرون زدند. الیزابت سرش را بلند کرد. چشمانش زیبا و درخشنده بودند. از سر جایش برخاست و لبخندی بر لب آورد. ماریا هم‌چنان بی‌حرکت و وحشت‌زده هم‌چون مجسمه‌ای سرجایش مانده بود و حرکتی نمی‌کرد. الیزابت پلک‌هایش را بر هم نهاد و لحظه‌ای بعد، به هوا پرید و با چنان شدتی بال‌هایش را بر هم کوبید که موجی از انرژی را به طرف

ماریا فرستاد و او را به عقب پرتاب کرد. پرنسس جوان به سختی از سر جایش برخاست و تلاش کرد تا قدرت‌هایش را فعال کند اما هر بار که سرش را بلند می‌کرد و چهره‌ی مادرش را می‌دید، از حرکت باز می‌ایستاد.

او هیچ ایده‌ای در ذهن نداشت که چگونه با این موجود پلید مبارزه کند. الیزابت چرخ‌ی زد و باری دیگر به طرف ماریا حمله‌ور شد. این بار در حین پرواز، او را از موهایش گرفت و کشید. ماریا جیغ می‌کشید و تلاش می‌کرد خودش را از چنگال او رها کند. الیزابت با یک حرکت، او را به بالا انداخت و خودش هم بالا رفت؛ سپس با جفت‌پای خود، لگد محکمی به سینه‌های او زد که او را به شدت پرتاب کرد و بر زمین سفت و سرد آن‌جا کوباند. ماریا استخوان‌های بدنش را حس نمی‌کرد. به نظرش شکسته و خرد شده بودند. می‌دانست که اگر سریعاً دست به کار نشود، در این مبارزه خواهد مرد؛ اما نمی‌دانست که چگونه می‌تواند با مادر خود مبارزه کند. علی‌رغم این‌که کارلا تنها در قالب مادر او ظاهر شده بود و او نیز این را می‌دانست، اما باز هم نمی‌توانست چشم در چشم زنی که او را مادر خود می‌دید، مبارزه کند و جان‌ش را بگیرد.

پلک‌هایی را که از شدت درد بر روی یک‌دیگر می‌فشرد، باز کرد و در آخرین لحظه دید که الیزابت، از آسمان به سوی او می‌آید و نیزه‌ی بلندی را در دست دارد تا در بدن او فرو کند. تکانی به خود داد و به گوشه‌ی دیگری غلتید. الیزابت به زمین رسید و سرش را به طرف او چرخاند. نیزه را به دست دیگرش داد و با چشمان براق خود که تا آخرین حد ممکن گشاد شده بودند، به ماریا می‌نگریست. پرنسس جوان، درد و ضعف جسمانی و روحانی خود را به خوبی احساس می‌کرد و خودش را در برابر آنان بیچاره می‌دید. الیزابت دستی به موهای خود کشید و با لحنی تحقیر آمیز گفت:

-مبارزه کردن با تو خسته‌م می‌کنه! چطور می‌تونم تا این حد ضعیف و بیچاره باشی؟

ماریا سرش را به طرف دیگری چرخاند و پلک‌هایش را به شدت بر هم فشرد.
الیزابت بلندبلند می‌خندید و سخنانی را بر زبان می‌آورد. به نظر می‌رسید تمام هدف او ناامید کردن ماریا و درون‌کشی اوست تا بتواند با آسودگی هر چه تمام‌تر، حریف خود را مغلوب خویش سازد. اما ماریا طوری که انگار سخنان او را نمی‌شنید، نفس عمیقی کشید و به ناگاه پلک‌هایش به شدت از هم گشوده شد. یک راه‌حل برای مقابله با چنین مشکلی وجود داشت و ماریا آن را دریافته بود. سرش را به طرف الیزابت چرخاند و به چشمان او خیره شد. حالت نگاه و چشمان او به گونه‌ای بود که الیزابت را ساکت کرد. او بی‌صدا ایستاد؛ چشمانش را ریز کرد و به ماریا خیره شد. خودش را به خوبی برای حمله‌ی بعدی آماده کرده بود. اما لحظه‌ای بعد، ماریا سرش را پایین انداخت و به لباس خود نگاه کرد. تکه‌ای از آن را که رنگ تیره‌تری داشت، پاره کرد و بعد به دور چشمان خود بست. الیزابت که متوجه قصد و نیت او شده بود، لبانش را بر هم فشرد و فریاد کشید:

-خیال کردی با ندیدن من مشکلات حل میشه؟ تو نمی‌تونم در برابر من مقاومت کنی! تو هرگز نمی‌تونم من رو شکست بدی!

ماریا تک‌خنده‌ای کرد و با صدای آرامی پاسخ داد:

-خواهیم دید!

و وارد عمل شد. کف دستانش را ابتدا به طرف زمین گرفته و بعد از طریق قدرت خود و بدون این‌که بتواند چیزی ببیند، مکان دقیق قرارگیری پاهای الیزابت بر روی

زمین را تشخیص داد. لبخند موزیانه ای بر لب آورد و بعد، حجم زیادی از سرما و یخ را به زمین فرستاد. سرما با سرعت بالایی پیش رفت و پس از آن، پاهای الیزابت که بر روی زمین بودند، تا بالای زانوهایش یخ زدند. به طوری که نمی‌توانست یک سانت هم از سر جای خود تکان بخورد. اما ماریا می‌دانست که این توقف و مقاومت یخ‌ها موقتی‌ست؛ در نتیجه، قدم بعدی خود را برداشت. جلو آمد و تماماً در برابر الیزابت ایستاد. او می‌توانست به نسبت قد خود و زنی که در قالب مادر او بود، حدس بزند که صورت او چه اندازه بالاتر از صورت خودش است و گردنش تا چه اندازه دراز است. دستش را بالا برد و فک الیزابت را در دست گرفت. پوزخندی بر لب آورد و با استفاده از نیروی خود و انگشتانش، فشار شدیدی به فک و دندان‌های الیزابت وارد کرد.

ماریا جیغ بلندی شبیه یک نعره از گلو به بیرون فرستاد. فک جمع شد، دندان‌ها خرد شده و ترکیدند و الیزابت در آن زمان بود که فریاد بلندی کشید و به حالت اول خود بازگشت. این درست همان چیزی بود که ماریا می‌خواست؛ اما هم‌چنان چشم‌بند خود را برنداشته بود. به سرعت عقب رفت. پاهای کارلا بزرگ‌تر شده بود؛ یخ شکسته بود و او با فریادی دردآلود به سویش می‌دوید. ماریا جهت حرکت او و عمل بعدی‌اش را پیش‌بینی کرد؛ سپس در لحظه‌ای که کارلا به او رسید سریعاً نشست و در وقت مناسب به بالا جهید و مشتش محکمی به زیر چانه‌ی او کوباند که دردش را هزاران برابر کرد.

کارلا خودش را عقب کشید و سرش را به طرف دیگری چرخاند، اما همین که ماریا از او فاصله گرفت و به قصد انجام حمله‌ی بعدی‌اش حرکت کرد، کارلا رویش را

به طرف او چرخاند و دهانش را باز کرد و نعره کشان آتشی را همچون اژدها از گلوی خود بیرون داد. ماریا با دیدن آتش شوکه شد و با نهایت سرعت خود، خودش را کنار کشید اما در نهایت بخشی از بدن او دچار سوختگی شد. درد را در اعماق وجود خود احساس کرد و پلک هایش را به شدت برهم فشرد. لبش را به دندان گرفت و برای لحظه ای ایستاد، اما تمام تلاش خود را کرد تا دردش را تسکین بخشیده و تا حدودی آن را نادیده بگیرد تا بتواند به ادامه ی نبردشان بپردازد. نفسی از راه بینی گرفت و به شدت آن را از دهان خود به بیرون فرستاد. زمانی که وارد حالت ویژه ی خود شد، به طرف کارلا دوید و او نیز آماده ی ضربه زدن به پرنسس جوان شد. اما چیزی که تصورش را نمیکرد این بود که ماریا زمانی که به او رسید با یک جهش به بالا پرید، بعد پایین آمد و با جفت پاهایش به سینه ی او ضربه زد. کارلا بر روی سینه اش خم شد و این درست همان چیزی بود که ماریا میخواست. به محض خم شدن سر او، یکی از شاخ هایش را گرفت، نعره ای زد و سر او را به زمین سفت و سخت آنجا کوباند. کارلا که از درد زیاد به خود میپیچید، فریاد بلندی کشید و گفت:

لعنتی، فکر کردی میتونی منو شکست بدی؟! نشونت میدم که با کی طرفی!

ماریا پوزخندی بر لب آورد و چیزی نگفت، صاف ایستاد و منتظر حرکت بعدی کارلا شد. آرامش و سکون پرنسس و اعتماد به نفس بالایی که در او ایجاد شده بود، کارلا را برآشفته تر از پیش کرد. دستی به صورت خون آلودش کشید و با گام هایی سنگین و محکم به طرف پرنسس حمله ور شد. دهانش را از هم باز کرد و دندان های درنده اش را به نمایش گذاشته بود، همچنین چنگال هایش را هم آماده کرده بود تا به هر شکلی که میتوانست تن و بدن ماریا را تکه تکه کند. چشمان قرمزش میدرخشیدند و نمیتوانست شکست در برابر این پرنسس جوان

را بپذیرد. باید به هر نحوی که میتواندست او را نیست و نابود میکرد. ماریا به محض رسیدن کارلا به خودش، پاهایش را حرکت داد و به طرف دیگری رفت، اما کارلا نگذاشت پرنسس جوان به طور کامل از چنگال او بگریزد و هنگام حرکت او، پارچه ای که به دور چشمانش بسته شده بود را پاره کرد. ماریا که به جلو رفته بود برای لحظه ای خشکش زد و حیرت زده سر جایش ایستاد. چشمانش بی تابانه محیط رو به رویش را از نظر میگذراند و نمیدانست که چه کند. کارلا خودش را باری دیگر به شکل مادر او در آورده بود و پرنسس جوان این را به خوبی احساس میکرد. اما چطور میتواندست با چشمان باز خود با چشمانی که او را میبینند به مادر خود آسیبی برساند؟! کارلا که ضعف ماریا را احساس کرده بود خنده ای کرد و گفت:

–چیشد؟! چرا بر نمیگردی و به مبارزه ات با من ادامه نمیدی؟ نکنه باور کردی که نمیتونی از پس من بر بیای!
و وحشیانه خندید.

ماریا دستانش را مشت کرد و پلک هایش را به شدت برهم فشرد. زیر لب آهسته با خود گفت:

–مادر من مرده. اون مادر من نیست، مادر من مرده. اون مادر من نیست. اون دشمن منه. اون دشمن منه، مادر من نیست. گول ظاهرش رو نخور، اون دشمنته. اون مادرم نیست...اون مادرم نیست، دشمنمه. نگاهش کن، به چهره اش، به چشماش نگاه کن. اون همون زنیه که همسر پدرت ملکه ی سرزمین و مادر تو بود؟ نیست، نیست چون مادر تو خیلی وقته که مرده. اون یه دشمنه، یه دشمن!

سپس به طرف کارلا که به شکل مادرش در آمده بود چرخید و مستقیم به چشمان او نگاه کرد. نگاه چشمانش آنچنان سرد و بی روح بود که لبخند تمسخر امیز کارلا از چهره اش محو شد و با جدیت و اخم غلیظی که بر پیشانی نشانده بود به او چشم دوخت. قطره اشکی از چشم ماریا بر روی گونه اش چکید چانه اش را بالا گرفت و چشمانش را بست. کارلا سری به طرفین تکان داد و با احضار دو شمشیر بلند و برنده به طرف ماریا دوید. فاصله ی بینشان متوسط بود و چندان زیاد نبود. اما ماریا همچنان چانه اش را بالا گرفته بود و چشمانش را بسته بود، زمانی که کارلا به او رسید و یکی از شمشیر هایش را به طرف او کشاند ماریا با دستش لبه ی شمشیر را گرفت و فشرد. موهایش سبز و براق شده و چشمانش نیمه سیاه و نیمه سبز بودند. کارلا با دیدن این حالت او وحشت زده ایستاد اما ماریا به شمشیر فشار آورد و شمشیر با صدای بلند و گوش خراشی ترکید و هزار تکه شد. چشمان ماریا تماما سیاه شد، گلوی کارلا را گرفت و فشرد. شمشیر دیگری که در دست کارلا بود بر زمین افتاد. ماریا فریادی کشید و دو انگشت دست دیگرش را در تخم چشمان کارلا فرو کرد. کارلا نیز فریادی کشید و تقلا میکرد تا از چنگال پرنسس جوان رها شود. اما ماریا وحشیانه خندید و انگشتانش را به نحوی بیرون کشید که تخم چشمان او نیز بیرون ریخت. چشمان سیاه ماریا درخشید و ناخن های تیزش را در گلوی او فرو کرد، سپس کل تنه ی او را از زمین بلند کرد و به شدت بر زمین کوباند. فرصت هر عکس العملی را از کارلا گرفت، روی بدن او نشست، مچ دو دستش را گرفت و پیچاند. فریاد دردالود کارلا که به آسمان برخاست، ماریا دستان او را از بدنش جدا کرد و از روی جسم خون الود و دردمند او برخاست.

باری دیگر سرش را به طرف آسمان بلند کرد و جیغ بلندی کشید، دست راستش را به طرف آسمان دراز کرد و دست دیگرش را به طرف کارلا گرفت. کارلا از شدت

درد زیاد به خود میپیچید و خون سیاه رنگی را بالا می آورد. آسمان غرشی کرد و ماریا رعد و برقی را از آسمان دریافت کرد، از بدن خود منتقل کرد و با جیغ بلندی که کشید و نشانه ی خشم و نفرت درونی اش بود، رعد و برق را به جان کارلا انداخت. بدن او نیز تشنج گرفت و کمی بعد از بین رفت.

چشمان ماریا همچنان سیاه و براق مانده بود و زیر باران تندی که پس از مرگ کارلا باریدن گرفته بود، وحشیانه میخندید!

پس از مرگ پنجمین هیولای تاریکی، شدت و میزان تاریکی و پلیدی به حد قابل توجهی کاهش یافته بود. آسمان روشن تر از پیش شده بود. صداهای گوش خراش و ناله ماند و گاهاً جیغ کشان ارواح به صفر رسیده بود و عده ی زیادی از جادوگران اصیل زاده که از همراهان هیولاهای تاریکی بودند، کشته شده بودند. پس از آن که ماریا جان کارلا را به وحشیانه ترین شکل ممکن گرفت، سریع تر از دفعه ی پیش نزد آرکا و دانژه بازگشت. در این حین بازوی دانژه زخمی شده بود و آرکا مشغول بستن زخم آن با پارچه ای کلفت و تیره رنگ بود. لباس هایش خاکی و پاره پاره بود و رگه هایی از خون دشمنان شان نیز بر روی صورتش پاشیده بود. لبانش پاره پاره و چشمانش خسته و درد آلود بود. پس از آن که زخم دانژه را با بستن تکه پارچه ای تیره پوشاند، از سر جایش برخاست و نگاهی به دور و اطرافش انداخت. اکنون دیگر هردوی شان می دانستند که زمانی که در حال مبارزه با یاران هیولای تاریکی اند و دشمنان شان در لحظه و در حین مبارزه ناپدید می شوند، به این علت است که ماریا هیولای تاریکی را شکست داده است و یاران ان هیولا نیز نیست و نابود می شوند. بنابراین هردوی شان انتظار بازگشت ماریا را می کشیدند. آرکا شمشیرش

را از غلاف بیرون کشید و در دل زمین فرو کرد. بازویش تیر می‌کشید و تن و بدن خسته‌اش توان حرکت کردن نداشت. با پشت دست، عرق پیشانی‌اش را گرفت و سرش را بالا برد. چشمانش را بست و هوای تازه و خنک آن‌جا را به ریه‌هایش کشاند. دانه لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

-چیزی به پایان این جنگ‌ها نموده. فقط دو تا هیولای تاریکی از هفت هیولای تاریکی باقی مانده.

آرکا نفسش را صدادار از گلویش به بیرون فرستاد. سری تکان داد و پس از مکث کوتاهی به آرامی گفت:

-امیدوارم حال ماریا خوب باشه و صدمه‌ای ندیده باشه.

گرچه آرکا به آرامی این جملات را بر زبان آورده بود اما دانه آنان را شنید و با اندوه بسیار پلک‌هایش را بر هم فشرد. این حقیقت که عشق فرماندهی جوان را در سینه داشت و هم‌چنان به آرزوی وصال او می‌اندیشید کوچک‌ترین تغییری نکرده بود و هر زمان که عشق و علاقه‌ی عمیق او را به پرنسس می‌دید، تمام وجودش غرق در حسادت و ناامیدی می‌شد. از همان لحظه‌ی اولی که آرکا به دنبالش رفته بود و او را همراه خود برده بود، اسیر جادوی چشمان آبی رنگ و زیبای او شده بود و امیدوار بود که بتواند فرماندهی جوان را نیز شیفته‌ی خود سازد. خبر نداشت که آرکا چندین سال است که عشق پرنسسش را در سینه دارد و جز او به هیچ شخص دیگری نمی‌اندیشد. آرکا حتی در شرایطی که جان خودش هم در خطر بود به ماریا می‌اندیشید و تلاش می‌کرد او را از خطر دور کند. این همان عشقی بود که دانه برای خودش می‌خواست اما به‌دستش نیاورده بود. آهی کشید و از سر جایش برخاست و شروع به قدم زدن کرد. آرکا سرش را پایین آورد و به مسیر رو

به رویش خیره شد. او انتظار آمدن ماریا را می‌کشید و تمام فکر و ذکرش درگیر این بود که ماریا خوب باشد و صدمه‌ای ندیده باشد. چرا که زمانی که ماریا از آنان جدا شد و به قصد نبرد با کارلا وارد محیط دیگری شد، حال مساعدی برای نبرد نداشت. آرکا کلافه، چنگی به موهایش زد و دست به کمر ایستاد.

زمانی که ماریا بازگشت، در حالت عادی و نرمال خود بود اما با تمام توان خود اشک می‌ریخت و مویه می‌کرد. آرکا با دیدن حال و روز او حیرت‌زده و ترسیده به سویش شتافت و بدون لحظه‌ای درنگ در آغوشش گرفت. ماریا دستانش را بالا آورد و بر روی سینه‌ی آرکا قرار داد. آرکا نیز کمی از او فاصله گرفت و همان طور که اشک‌های روان بر روی گونه‌هایش را با انگشتانش می‌زدود، هراسان پرسید:

-چی شده ماریا؟ چه اتفاقی افتاده؟ برای چی گریه می‌کنی؟

دائره نیز خودش را به آنان رساند و با نگرانی به ماریا چشم دوخت. ماریا میان هق‌هق گریه‌هایش با صدای بریده‌بریده و لرزانی پاسخ داد:

-مادرم... مادرم... مادرم آرکا!

حیرت و تعجب آرکا دو چندان شد.

شانه‌های ماریا را در دست گرفت؛ سرش را جلو برد و با نگرانی پرسید:

-ملکه چی؟ چی شده پرنسس؟ چی بهتون گذشته؟

ماریا با پشت دست اشک‌های داغ و سوزانش را از گونه‌های خیسش زدود و تلاش کرد آن‌چه که میان او و کارلا گذشته بود را برای آرکا شرح دهد. با هر جمله‌ای که به پایان می‌برد، نفرت و خشم آرکا را بیشتر می‌کرد. زمانی که ماریا سخنانش را به پایان برد، آرکا با خشم شانه‌های ماریا را رها کرد و غرید:

-عضوی لعنتی! چطور جرئت کرد؟ چطور... ..

ماریا لب زیرینش را به دندان گرفت و نالید:

-وقتی با انرژی رعد و برق جسمش رو خشکوندم و پس از گذشت مدت کوتاهی به خودم اومدم، اون هنوزم تو قالب مادرم بود. دیدن این که من... من جون مادرم رو گرفتم من رو... من رو... جسم بی جون اون اون طوری...

آرکا که درد و رنج ماریا را درک کرده بود جلو رفت و او را تنگ، در آغوش گرفت. ماریا این بار دستانش را به دور کمر آرکا حلقه کرد و با تمام توانی که داشت گریست. آرکا می دانست که در آن شرایط هر چیزی که بگوید و هر کلامی که بر زبان بی آورد نمی تواند تسکین بخش حال ماریا گردد؛ از این رو ساکت ماند تا ماریا غم و اندوه درونی اش را تخلیه کند و هیچ نگفت. تنها میان گریه های او موهایش را نوازش می کرد و سرش را می بوسید تا پرنسس جوان را کمی آرام تر کند. دانه نیز با سینه ای سنگین و حالی نامساعد از آنان فاصله گرفت و تنهای شان گذاشت. در آن شرایط درد و اندوه او کم اهمیت ترین چیزی بود که بتوان بدان پرداخت.

زمانی که پرنسس جوان کمی آرام تر شد و چانه اش را بالا گرفت، آرکا پیشانی او را بوسید و با لحن کلام آرامی گفت:

-ماریای عزیزم چرا خودت رو اذیت می کنی؟ اون پست فطرت خودش رو به شکل مادرت درآورد اما من و تو هر دومون می دونیم که اون مادرت نبود! پس مرگ اون هیولای پست نباید تا این حد آشفته ات کنه!

ماریا لبان سرخش را بر هم فشرد و سرش را بر سینه ی گرم و محکم آرکا ایمن کرد.

اما آرکا، خیلی سخت بود. خیلی سخت بود برام که اون هیولای لعنتی رو با تصویر چهره‌ی مادرم ببینم. من... من... ..

آرکا شانه‌های پرنسس جوان را در دست گرفت و او را از خود جدا نمود. سپس لبخند کوچکی بر لب آورد و با متانت کلامش پاسخ داد:

-می‌دونم، می‌فهمم که چقدر سخت بوده که اون رو تو قالب ملکه و به شکل ایشون ببینی؛ اما نباید این هم از خاطر ببری که اون ملکه و مادر تو نبود، بلکه موجود پستی بود که برای شکست دادن تو تلاش کرد از چیزی که بیشتر از هر چیزی تو این دنیا برات ارزش داره سوءاستفاده کنه. گریه نکن عزیز من! بیشتر از این نمی‌تونم اشک‌هایی که می‌ریزی رو تحمل کنم. غم و اندوه تو تمام وجود من رو از هم می‌پاشونه ماریا. خواهش می‌کنم آرام باش.

ماریا آهی کشید و با نوک انگشتانش اشک‌های نشسته بر گونه‌هایش را از میان برداشت. دستی به موهایش کشید و پس از آن، نگاهی به اطراف خود انداخت. دانه که تا پیش از این کنار آنان ایستاده بود را ندید و از این‌که میدید دانه او را با محبوبش تنها گذاشته تا آرامش خود را بازیابد و به حال اولیه‌اش بازگردد خوشنود شده و لبخند کم‌رنگی زد.

سرش را به طرف آرکا که با چشمان زیبا و آرام دریاگونه‌اش محو تماشای او بود بازگرداند و باری دیگر خودش را به آغوش فرماندهی جوان سپرد. این‌بار اما بدون هیچ اشک و آه و ناله‌ای، بلکه تنها برای دقایقی کنده شدن از وضعیت بد و دلهره‌آوری که داشت و لمس آرامش و راحتی با تمام توانی که در خود داشت.

آرکا چانه‌اش را بر روی موهای او قرار داد و نفس عمیقی از راه بینی کشید. هر مرحله‌ای که جلوتر می‌رفتند آسیب جدید و تازه‌ای بر پیکره‌ی نحیف پرنسس جوان

وارد می‌شد که گویی هر بار شدت و قدرت آن بیشتر می‌شد. ماریا هر بار در این مبارزات تکه‌ای از وجود خود را رها می‌کرد و این بیشتر از هر چیز دیگری آرکا را نگران و برآشفته می‌کرد. او پرنسس جوان را هم‌چون خدای خود می‌پرستید و دلش نمی‌خواست او کوچک‌ترین باری از غم و اندوه را متحمل شود. اما در عمل، زمانی که پا در چنین مسیر دهشتناک و دشواری گذاشتند، تحقق چنین امری محال و دور از ذهن به نظر می‌رسید. آرکا این را به خوبی دریافته بود که پرنسس جوان، دیگر آن شخصیتی که تا پیش از ورود به این جریانات داشته را در خود ندارد، توانایی‌های جدیدی را در خود کشف کرده و به همان نسبت، بار مسئولیت و غم و اندوهش افزایش یافته بود. تنها کاری که می‌توانست برای ماریا انجام دهد این بود که کنارش بماند و این تنها چیزی بود که در آن زمان ماریا را ثابت قدم و استوار در راهش نگه می‌داشت و مانع سقوط او می‌شد. زمانی که ماریا از آغوش آرکا بیرون آمد و او نیز پیشانی پرنسس جوان را به نرمی بوسید، دانه نیز نزد آنان آمد و با فاصله‌ی کمی از آنان ایستاد. اما سرش را پایین انداخت تا محبوب خود را در حال بوسیدن دیگری نبیند. ماریا با آرامش ویژه و عمیقی که در وجود خود باز یافته بود به طرف دانه بازگشت و او نیز سرش را به آرامی بالا گرفت. لبانش را از هم گشود و با لحن کلام آرامی پرسید:

-حال تون چطوره پرنسس؟ بهتر شدین؟

ماریا نگاه گرم و عاشقانه‌ی خود را به سوی محبوب خود که با شیفتگی او را تماشا می‌کرد کشاند و پاسخ داد:

-آره، خیلی بهترم. آرامش و سکونی که از دست داده بودم، دوباره به وجودم برگشته.

و آرکا نیز پلک‌هایش را بر هم نهاد. لبخند زیبایی بر لب آورد و سرش را بالا گرفت.

دائره سری تکان داد و گفت:

-خوشحالم که این رو میشنوم.

سپس مکثی کرد و افزود:

-دو هیولای تاریکی از هفت هیولای تاریکی باقی مانده؛ هیولاهای دروغ و خ**یا*نت، و من تونستم موقعیت مکانی هیولای دروغ و ریاکاری رو پیدا کنم. می‌تونیم همین حالا هم به سراغ‌شون بریم.

ماریا نگاهش را از دایره گرفت و به نقطه‌ای نامعلوم در روبه‌رویش چشم دوخت. با وجود آن‌که نشانه‌های خستگی و ضعف روحی و جسمانی را به شدت در وجود خود احساس می‌کرد و نیاز به استراحت داشت، اما این را هم می‌دانست که تعلل در نابودی هیولاهای تاریکی، هر چند کوتاه، آسیب‌های جبران ناپذیر و ناخوشایندی به مردم وارد می‌کند. بنابراین لبانش را با زبان تر کرد و پاسخ داد:

-بسیار خب! همین حالا به سراغ‌شون می‌بریم.

مکان جدیدی که وارد آن شده بودند، حال و هوای مرموز و عجیبی داشت. علف‌ها و سبزه‌های زمین بیش از اندازه رشد کرده و بالا آمده بودند. زمین زیر پای‌شان خیس و مرطوب بود؛ گویی بارانی آمده بود و خاک زیر پای‌شان را نرم کرده بود. هوا بسیار روشن‌تر از پیش بود و ابرهایی چند در آسمان دیده می‌شدند. مکانی که در آن قرار داشتند خالی از هر نوع موجودی بود. دایره و ماریا انرژی حاصل از هیولای تاریکی را به خوبی احساس می‌کردند، اما نمی‌توانستند او را پیدا کنند.

دائره به سختی و با به‌کارگیری حداکثری نیروی خود، وارد عمل شد اما چیز زیادی به دست نیاورد. به نظر می‌رسید کارشان این بار، بسیار سخت‌تر از دفعات دیگر است. هیولای تاریکی از همان بدو ورود آن سه نفر احساس‌شان کرده و متوجه آمدن‌شان شده بود. سه نفر که شامل یک جادوگر، یک نجات‌دهنده و یک انسان عادی بودند و او به خوبی می‌دانست که آنان به چه هدفی آمده‌اند. قدرت و انرژی بسیار زیاد و ملموس پرنسس جوان را احساس کرده بود و هم‌چنین می‌دانست که او هیولاهای پیشین را که بسیار قدرتمند بودند، چگونه نابود کرده و از میان برداشته بود. بنابراین قصد نشان دادن خودش را نداشت و با استفاده از قدرت خود، مانع آن می‌شد که دایره و یا ماریا بتوانند پیدایش کنند. او تصمیم گرفته بود برخلاف دیگر هیولاهای تاریکی و از روش دیگری که بسیار در آن مهارت داشت، برای شکست پرنسس استفاده کند؛ بدون آن که هستی خودش را مانند دیگر برادران خود از دست بدهد. لبخندی مرموز و اسرارآمیز بر لب ورد و پلک‌هایش را بر هم فشرد.

دایره با کلافگی به حالت عادی‌اش بازگشت و رو به پرنسس جوان کرد و گفت:

-بی‌فایده‌ست! نمی‌تونیم پیدایش کنیم.

آرکا اخمی کرد و با لحن کلام پرسشی و تا حدی متعجب خطاب به هردوی‌شان گفت:

-متوجه نمی‌شم. مگه ما به مکانی که اون هست نیومدیم؟ چطور نمی‌شه پیدایش کرد؟

ماریا سرش را به طرف آرکا چرخاند و پاسخ داد:

-من به خوبی می‌تونم احساسش کنم. حضورش رو، قدرتش رو، اما نمی‌تونم پیداش کنم. انگار که، انگار که به یه نحوی سدی ضخیم رو مقابل ما قرار داده که نتونیم ببینیمش. ما مطمئنیم که اون این‌جاست. یه جایی همین دور و بره. اما چیزی که هست، اینه که اون مانع این میشه که پیداش کنیم؛ جلومون رو می‌گیره. آرکا لب زیرینش را به تیغهی دندان کشید و سرش را پایین انداخت. دانه‌ها با نگرانی گفت:

-حالا چی؟ چطور وقتی نمی‌تونیم پیداش کنیم یا ببینیم که الان کجای این منطقه‌ست و داره چی‌کار می‌کنه باهاش روبه‌رو بشیم؟

ماریا پلک‌هایش را بر هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. سپس سری تکان داد و پس از مکث کوتاهی پاسخ داد:

-چاره‌ای جز صبر کردن نداریم. شک ندارم که اون هم می‌دونه ما این‌جاییم و حضورمون رو حس می‌کنه. باید صبر کنیم تا خودش، خودش رو به ما نشون بده. آرکا پنجه در موهایش کشید و ماریا هم آهی کشید و لبانش را با زبان، تر کرد و پشت کرده به آن دو ایستاد. به یک‌باره حالت عجیب و مرموزی تمام وجودش را در بر گرفت. عرق سردی بر روی پیشانی‌اش نشست و گمرش تیر می‌کشید. باد سردی وزید و او را دچار لرزش کرد. لرزشی که ابتدا خفیف و سطحی به نظر می‌رسید اما رفته‌رفته شدیدتر شد. باد تندتری وزید و ماریا با ناتوانی و در حالی که به شدت می‌لرزید، دو زانو بر زمین افتاد. آرکا و دانه‌ها وحشت‌زده به سویش دویدند. دانه‌ها کنارش زانو زد و تلاش کرد با استفاده از قدرت خود، لرزش بدن او را کم کرده و گرمش کند، اما کوچک‌ترین موفقیتی حاصل نشد و حال ماریا از آنچه بود بدتر شد. وزیدن باد سرد و سوزناک تا مدتی ادامه داشت و بعد از آن متوقف

شد؛ اما ماریا هم‌چنان می‌لرزید و نمی‌توانست بر خودش مسلط شود. آرکا تن لرزان و یخ‌کرده‌ی او را تنگ در آغوش گرفت و خطاب به دانه گفت:

-ما نمی‌تونیم همین‌طور بی‌سرپناه این‌جا بمونیم و منتظر اومدن اون هیولا بشیم. تعدادی چادر برای موندن و یه آتیش برای گرم شدن درست کن! باید ماریا رو از این حالت بیرون بیاریم.

دانه با چشمانی وحشت‌زده و نگران، دقیقه‌ای را خیره‌ی پرنسس جوان شد و پس از نگاه کردن به دریای طوفانی چشمان آرکا، پلک‌هایش را بر هم فشرد تا بر خودش مسلط شود. سپس از آنان فاصله گرفت و با استفاده از قدرت خود، دو چادر و یک آتش گرم با شعله‌هایی فروزان و سرکش، ایجاد کرد. آرکا نیز بلند شده و ماریا را هم به همراه خود بلند کرد؛ سپس خم شد و زیر پاهایش را گرفت و او را از زمین جدا کرد. ماریا در آغوش فرمانده و در حالی که سرش را به سینه‌ی او می‌فشرد، به شدت می‌لرزید و سرش را به چپ و راست خود می‌چرخاند.

آرکا شتاب‌زده و با گام‌هایی بلند خودش را به آتش رساند و پرنسس جوان را زمین گذاشت. تن نحیف او را به خود تکیه داد و تا جایی که می‌شد به آتش نزدیک شدند. گرمای فوق‌العاده و انرژی بالای آتش، لرزش بدن ماریا را پس از گذشت دقایقی طولانی متوقف کرد؛ اما بلافاصله او را به خواب برد و پرنسس جوان از حال رفت.

آرکا وحشت‌زده و نگران سرش را به طرف ماریا چرخاند و دانه کنار پرنسس روی زمین زانو زد. دست او را گرفت و نبضش را گرفت؛ سپس کف یکی از دستانش را بر روی قلب او و کف دست دیگرش را بر روی پیشانی‌اش گذاشت. جسم و روح پرنسس جوان زخم‌خورده و خسته بود و نیاز شدیدی به استراحت کردن داشت.

جسم او توانایی حمل بار بیش از این را نداشت و به همین خاطر از حال رفته بود. دانه نیز این را به خوبی احساس کرده بود. به همین خاطر دستانش را کنار کشید و پلک‌هایش را از هم گشود. آرکا با نگرانی به چشمان او خیره شد و پرسید:

-چی شده؟ چی شده دانه؟ حالش چگونه؟

دانه دستی به موهایش کشید و با لحن آرامی پاسخ داد:

-خوبه، چیزی نیست. فقط نیاز به استراحت داره. جسم و روحش و به خصوص جسمش نیاز به استراحت داره. خیلی خسته شده؛ باید کمی استراحت کنه تا حالش بهتر بشه.

آرکا نفسی از سر آسودگی کشید و پلک‌هایش را برهم فشرد. خستگی جسمی و فشار روحی در وضعیتی که آنان درش قرار داشتند کاملاً طبیعی بود و می‌توانست تصور کند که محبوب زیبایش تا چه اندازه عذاب می‌کشد و دم نمی‌زند. سری تکان داد و گفت:

-بسیار خوب؛ پس باید استراحت کنه. باید استراحت کنه و نباید بذاریم که چیزی مانعش بشه!

سپس رویش را به طرف ماریا چرخاند و او را در آغوش کشید، با یک حرکت از جا برخاست و پرنسس جوان را به خود چسباند. با گام‌هایی آهسته وارد یکی از چادرها شد و او را به نرمی بر زمین گذاشت. بالش و پتویی نازک، با وسایلی اندک در چادر قرار داشت. آرکا پتو را بر روی ماریا کشید و شروع کرد به نوازش موهای زیبای او.

حال که به خوبی می‌اندیشید، درد و خستگی روحی و جسمانی را در خود و دانه نیز احساس می‌کرد. همه‌شان نیاز به استراحتی طولانی مدت داشتند تا بتوانند توان و انرژی سابق خود را بازیابند؛ اما آرکا به خوبی این را می‌دانست که چنین امکانی وجود ندارد. با وجود داشتن هیولاهای تاریکی در جهان، هیچ‌کس در هیچ کجای جهان آرامش و امنیتی نداشت؛ حتی خودشان! به همین خاطر نابودی و از میان برداشتن آنان امری ضروری بود. تا زمانی که آنان بخشی از هستی بودند، هیچ کدامشان نمی‌توانستند استراحت کنند و یا به آرامش برسند. نفس عمیقی کشید و چنگی به موهایش زد. در این بین بیشترین فشار و خستگی را پرنسس جوان متحمل می‌شد و آرکا در دل آرزو می‌کرد که این نبرد هر چه سریع‌تر به پایان برسد و آنان بتوانند به قصر برگردند تا پرنسس به آرامش و امنیت دست یابد. با فکر کردن به این موضوع لبخندی بر لب آورد که بلافاصله با فکر دیگری که به سرش زد، از میان برداشته شد.

اگر آنان باز می‌گشتند و همه چیز به حالت اولیه و اصلی خود باز می‌گشت، فرماندهی جوان و پرنسس باید از یک‌دیگر جدا می‌شدند و هر یک راه خودشان را می‌رفتند؛ چرا که ماریا یک شاه‌دخت و ملکه‌ی آینده‌ی سرزمین‌شان بود و آرکا مردی عادی بود که فرماندهی ارتش ملکه می‌شد و نمی‌توانست در زندگی او هیچ نقشی داشته باشد. قلب دردمند و نالانش تیر کشید و به او هشدار داد که اگر ماریا را از دست بدهد او نیز از دست می‌رود و دگرباری نخواهد تپید. آرکا هم می‌دانست که او شوخی نمی‌کند و حقیقتاً اگر خلاف آن‌چه می‌خواهد شود، این تهدید را عملی می‌کند. پس از این نمی‌توانست زندگی بدون ماریا را تصور کند و از فکر این‌که با برگشتن‌شان همه چیز از جمله ارتباط عاشقانه‌اش با ماریا را از دست می‌دهد، تمام وجودش غرق در آتش شد. دستش را کنار کشید و با کف

دستانش چهره‌اش را پوشاند. او گیج، خسته و عصبی بود و با فکرهای جدیدی که به سرش آمده بودند، خشمگین‌تر و خسته‌تر از پیش شده بود.

دستانش را برداشت و ملتمسانه به چهره‌ی پرنسس زیبا چشم دوخت. او نمی‌توانست ماریا را از دست بدهد؛ خصوصاً زمانی که می‌دانست پرنسس جوان نیز به او علاقه‌مند است و نمی‌تواند دور از او بماند و نمی‌دانست اگر ماریا مجبور به انتخاب شود، چه خواهد شد. لب زیرینش را زیر دندان فشرد و خون آورد. دریای چشمانش قرمز و طوفانی بود. دست ماریا را گرفت و بلند کرد؛ سپس کف دستش را به گونه‌ی خود چسباند و پلک‌هایش را بست. در کمال ناامیدی، ملتمسانه زیر لب گفت:

-التماست می‌کنم ترکم نکن! من بدون تو نمی‌تونم؛ بدون تو طاقت نمی‌یارم!

قطره اشکی از گونه‌ی فرماندهی جوان جاری شد و اشک او، انگشتان دست پرنسس جوان را هم خیس کرد. ماریا آشفته شد و لبانش لرزیدند. انگشتانش تکان خوردند و آرکا به خودش آمد.

دست ماریا را از صورتش فاصله داد و به چهره‌اش خیره شد. سبزی با طراوات چشمان پرنسس جوان با نگاهی دلگیر و خسته به او چشم دوخته بود.

لبانش را از هم فاصله داد و با لحن کلام آرامی گفت:

-چی باعث شده که این‌طور غمگین بشی و اشک بریزی؟ چرا فکر می‌کنی که من زمانی تو رو رها می‌کنم؟

آرکا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. ماریا در جایش نیم‌خیز شده و به طرف آرکا چرخید؛ سپس دستانش را بر روی دستان مشت شده‌ی آرکا که بر روی

زانوانش بود، قرار داد. آرکا آب دهانش را فرو داد و ماریا با لحنی دلخور و غمگین خطاب به او گفت:

-هیچ چیز، هیچ چیز نمی‌تونه مانع با هم بودن من و تو بشه. اجازه نمیدم که هیچ شخص یا اشخاصی مانع رسیدن ما به هم بشن. اگه لازم باشه، هر کی سر راهم باشه رو ساکت می‌کنم، اما نمی‌ذارم کسی بین ما قرار بگیره! آرکا! امیدوارم این رو باور کنی و همیشه کنارم بمونی.

آرکا سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان پرنسس جوان خیره شد. آبی زیبا و درخشان چشمانش، آرام و مطیع، به سبزی طراوات‌بخش چشمان پرنسس نگاه می‌کرد. آرامشی که از نگاه کردن به چشمان پرنسس زیبایش دریافت می‌کرد را از هیچ کجای دیگر نمی‌توانست دریافت کند. او ماریا را با تمام وجود خودش عاشقانه می‌پرستید و لحظه ای دور ماندن از او برایش حکم مرگ را داشت. با این وجود که قلب رنجور و بی طاقتش تمایل به باور کورکورانه‌ی سخنان پرنسس داشت، اما خودش هم می‌دانست که تحقق این امر اگر ناممکن نباشد، سخت‌تر از آن چیزی‌ست که پرنسس جوان می‌پندارد. با این وجود لبخندی بر لب آورد و سرش را تکان داد. ماریا نیز خودش را جلو کشید و به آغوش او سپرد. فرمانده دستانش را پشت کمر او محکم کرد و ماریا با دریافت این آغوش گرم و مطمئن، انرژی و قدرتی دوباره یافت. زمانی که از آرکا فاصله گرفت، لبانش را با زبان تر کرد و از سر جایش برخاست و رو به آرکا که در حال برخاستن بود، گفت:

-هنوز موقعیت دقیق هیولای تاریکی مشخص نشده؟

آرکا سری به طرفین تکان داد و پاسخ داد:

-نه، هنوز نه. دانه هنوز هم نتونسته پیداش کنه.

ماریا لب زیرینش را به دندان گرفت و آهسته گفت:

-بذار ببینم تا کی می‌تونه قایم بشه!

سپس نفسش را کلافه از سینه به بیرون داد و قصد رفتن کرد که آرکا مقابلش قرار گرفت و گفت:

-کجا میری ماریا؟

ماریا خندید و در پاسخ فرماندهی جوان گفت:

-میرم بیرون کمی قدم بزنم و هوای تازه وارد ریه‌هام بشه. احتیاج دارم کمی فکر کنم و ذهنم رو آزاد بذارم.

آرکا با نگرانی به او خیره شد و گفت:

-پس اجازه بده من هم همراهت بیام.

ماریا لبخندی زد و گفت:

-احتیاجی نیست. خودم می‌تونم مراقب خودم باشم.

آرکا شقیقه‌هایش را فشرد و پاسخ داد:

-می‌دونم که می‌تونی؛ فقط برای این که خیال خودم هم راحت بشه.

ماریا اما انگشت اشاره‌اش را بر روی لبان آرکا قرار داد و او را به سکوت واداشت. نگاه چشمان آرکا گویای تمام سخنانی بود که ماریا مانع بر زبان آوردن‌شان شده بود. با این وجود، پرنسس جوان گمان می‌کرد با داشتن قدرت بی‌حد و اندازه‌ای

که تحت عنوان یک نجات‌دهنده دارد، هیچ خطری نمی‌تواند به او آسیب برساند. از سکوت آرکا که اطمینان یافت، انگشتش را کنار کشید و به جای آن بوسه‌ای کوتاه به فرماندهی جوان هدیه داد و از چادر بیرون رفت.

آرکا سرش را به طرف ورودی چادر چرخاند و نفس عمیقی از راه بینی کشید. ماریا دختر لجباز و یک‌دنده‌ای بود که ممکن نبود از آن چیزی که می‌گوید صرف نظر کند و کنار بکشد. همین ویژگی او نیز در عین حال که نقطه‌ای مثبت برای پرنسس جوان بود، وجهی منفی و مخرب نیز در آینده‌ی او داشت که فرماندهی جوان را می‌ترساند.

به هر جهت، کاری از دست او بر نمی‌آمد. پرنسس رفته بود و شاید او نیز به قدری هوای تازه و خنک احتیاج داشت که اندکی بعد از چادر بیرون رفت و سرش را به طرف آسمان بلند کرد. آسمان صاف و بی‌ادعا اما مسکوت و مرموز به نظر می‌رسید. آرکا آرزو می‌کرد که پرنسس جوان جای دوری نرود و همین اطراف بماند تا بتوانند به راحتی او را بیابند. از تصور این‌که کوچک‌ترین اتفاق غیرمنتظره‌ای در این موقعیتی که نمی‌توان هیچ چیزی را در لحظه‌ای بعد پیش‌بینی کرد برای پرنسس رخ دهد، تن و بدنش می‌لرزید و وحشت، تمام وجودش را دربر می‌گرفت. آهی کشید و سرش را پایین انداخت که با دیدن دانه‌ی که کنارش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، گیج و متحیر به او چشم دوخت.

دانه‌ی اما بی‌توجه به حالت نگاه آرکا پرسید:

-پرنسس کجا رفتن؟

آرکا سر جنباند و پاسخ داد:

-رفتن کمی قدم بزنن و هوایی تازه کنن.

دائره با نگاهی آشفته به او نگرست و پرسید:

-پس، پس تو چرا همراهش نیستی؟!

آرکا سرش را در جهت مخالف چرخاند و نگاهی به اطراف انداخت. نگاه چشمانش خسته و نگران به نظر می‌رسید. آرامش مصنوعی‌ای که در پس آن، نگرانی‌ای عمیق و احساس ترسی مبهم و ناشناخته پنهان شده بود. اما ترس از چی؟ خودش هم نمی‌دانست.

-می‌خواستم همراهشون برم اما خودشون اصرار داشتن که تنهایی برای کمی قدم زدن و فکر کردن برن. من هم نمی‌تونستم مانعشون بشم.

دائره کلافه لب زیرینش را به دندان گرفت و دهان باز کرد که حرفی بزند اما از به زبان آوردن آن پشیمان شد. او در جایگاهی نبود که بتواند حرکات و اعمال پرنسس را نقد کند و به آنان خرده بگیرد؛ هر چه بود باید به آنچه پرنسس خواسته و بدان عمل کرده بود، احترام می‌گذاشتند. بنابراین سکوت کرد و پلک‌هایش را بر هم گذاشت.

آرکا با خود گفت:

-نمی‌دونم چرا، اما به شدت می‌ترسم و نگرانم. از این‌که تو به تنهایی رفتی می‌ترسم. از این‌که نمی‌دونم قراره چی پیش بیاد؛ اما عجیب‌تر اینه که این ترس من، تو این زمان بیشتر از هر زمان دیگه‌ست! انگار که این بار با چیزی بدتر و ترسناک‌تر از قبل مواجهیم!

ماریا با گام‌هایی آهسته و محتاطانه قدم از قدم برمی‌داشت؛ گویی هر قدم که جلوتر می‌رفت، انتظار مواجهه با یک دشمن و یا نیرویی خلاف خودش را داشت. هوا سرد و سوزناک بود و سردی آن در اعماق استخوان آدمی‌زاد نفوذ می‌کرد و آن را می‌ترکاند. دستان پرنسس جوان یخ کرده بود و نمی‌توانست انگشتانش را تکان دهد. موهایش را باد سرد و سوزناک به رقص واداشته بود و گردن و گونه‌هایش را نیز در بر گرفته بود. با این وجود، چیزی که ذهن پرنسس را درگیر کرده بود، هیولای تاریکی‌ای بود که نمی‌توانستند رد او را بیابند و با اینکه می‌دانستند او نیز در همین نزدیکی‌هاست و شاید مشغول تماشای آنان است، اما آن‌ها نمی‌توانند او را دریابند و می‌بایست منتظر می‌ماندند تا سر و کله‌ی خودش پیدا شود. اما کدام هیولا یا موجود پلیدی خودش، خودش را مقابل دیدگان دشمنش آشکار می‌کند تا به نابودی برسد؟ می‌ترسید از آن‌که در پیدا کردن این هیولا و نابودی‌اش ناکام بماند و آن زمان بود که تمام وجودش در هم می‌شکست و دیگر نمی‌توانست بر خودش مسلط گردد. در این صورت نیز نمی‌دانست که ممکن است مرتکب چه اعمالی شود. لب‌گزید و پلک‌هایش را بر هم فشرد. حتی اندیشیدن به چنین احتمالی وجودش را تکه تکه و قلب کوچک و رنجیده‌اش را به خون می‌کشید؛ اما در عین حال از این ناتوانی و ناکامی خود در برابر هیولای تاریکی متنفر بود و آرزو می‌کرد که هرچه سریع‌تر بتوانند او را پیدا کنند. سرجایش ایستاد و نفس عمیقی از راه بینی کشید. کف دستانش را به لباسش چسبانده؛ پلک‌هایش را بست و سرش را بالا گرفت. درست در زمانی که احساس می‌کرد در حال دریافت اندکی آرامش است، زمزمه‌ای را شنید که افکارش را بر هم زد:

«همش یه دروغه، همه چیز یه دروغ بزرگه!»

ماریا حیرت زده نگاهی را به اطراف دوخت و زمانی که شخصی را در اطراف خود ندید، گمان کرد که توهم زده است. اما آن صدای بم و خراشیده، باری دیگر تکرار کرد:

«اون یه دروغگوی بزرگه، باورش نکن!»

ماریا این بار ابروانش را در هم تنید و صدایش را بالا برد:

-تو کی هستی؟ در مورد چی داری صحبت می‌کنی؟

صدا این بار با قوت و توان بیشتری گفت:

-من درونش رو می‌بینم. اون چیزی که نشون میده نیست. اون هیچ علاقه‌ای به تو نداره. ذره‌ای از عشقی که ازش دم می‌زنه تو قلبش نیست. او تنها و تنها، تنها و تنها. ...

و خاموش می‌شود. ماریا که نمی‌توانست کسی را در اطراف خودش تشخیص دهد و صاحب صدای بم و کلفت را نمی‌دید، رنجیده‌خاطر و خشمگین گفت:

-پرسیدم تو کی هستی؟ چرا خودت رو به من نشون نمیدی؟

منظورت از این حرف‌هایی که می‌زنی چیه؟

چندی به سکوت گذشت. ماریا که نمی‌دانست این سکوت و خاموشی را به چه چیزی تعبیر کند، همان‌طور گیج و عصبی سر جایش ایستاده بود و اطرافش را می‌نگریست که به ناگاه مردی را دید که به سویش می‌آید.

مرد جوان سرش را بلند کرد و با چشمان سیاهش به او چشم دوخت. سیاهی همچون شب چشمان او، مسخ‌کننده و زیبا بود و می‌درخشید. ماریا خیره‌ی

چشمان سیاه و جذاب مرد جوان مانده بود و به همین خاطر نتوانست نسبت به نزدیک شدن مرد جوان به خودش، واکنشی نشان دهد. مرد جوان که چهره و قامتی برازنده داشت، در چند قدمی پرنسس جوان ایستاد و با همان صدایی که چندی پیش به گوش او رسانده بود، گفت:

-این منم پرنسس؛ منم که با شما صحبت می‌کنم.

ماریا به خود آمد و با لحن کلام پرسش گرانه‌ای گفت:

-تو کی هستی و، و منظورت از اون حرف‌هایی که زدی چی بود؟

مرد جوان لبخندی زد و مستقیم به چشمان پرنسس جوان خیره شد. در مشکی مسخ کننده‌ی نگاه او، گویی جادویی گیرا و عجیب نهفته بود که قصد داشت از طریق آن، پرنسس جوان را تحت تاثیر قرار دهد. با همان لبخندی که بر لب داشت، پاسخ داد:

-این که من کی هستم مهم نیست؛ مهم شمایی که نمیدونین چه کسانی دور و برتون!

ماریا اخم کرد و با جدیت به چهره‌ی او نگریست. اثر جادوی چشمان مرد جوان رنگ باخت.

-چی داری میگی!؟

مرد جوان این‌بار لبخند معناداری بر لب آورد و گفت:

-من یه جادوگر اصیل زاده‌ام از نسل جادوگران کیاگارا (جادوگرانی که ذات و درون موجودات را می‌بینند و به حقیقت آنچه هستند، پی می‌برند.) مدت زیادی هم

هست که همراه شما و افرادتونم. من درون شما رو دیدم و می‌دونم که حقیقتاً دنبال چی هستید. می‌دونم که تمام دغدغه و نگرانی شما، نجات مردم و آدم‌های بی‌گناه از دست هیولاهای تاریک و برای این راه، تمام اون‌چه که دارین رو خرج می‌کنین و حاضرین جونتون رو هم در این راه فدا کنین اما... ..

ماریا که تحت تاثیر سخنان او قرار گرفته بود، با لحنی مردد پرسید:

-اما؟

مرد جوان مکث کرد و نگاهش را به نقطه‌ی دیگری دوخت. گویی نمی‌خواست با بر زبان آوردن آن‌چه می‌داند، روح پرنسس جوان را برنجانند. اما بالاخره گفت:

-اما درون افراد همراهان‌تون، یعنی اون فرماندهی جوان و جادوگر رو دیدم. جادوگری که همراهنه به خواست خودش همراهتون نیست و با خلوص نیت و قلبی پاک به شما کمک نمی‌کنه. اون دنبال نشون دادن خودش و کسب موفقیت برای خودش و از طرفی، به محبوب شما هم علاقه داره و می‌خواد اون رو از شما بگیره.

یعنی در هر فرصتی که بشه قصد داره از شما جلوتر بره و حتی جای شما رو هم بگیره!

ماریا از این سخنان تند و صریح رنجید و با آزرده‌گی و صدایی لرزان گفت:

-د... درسته که دانه احساساتی داره بر خلاف اون چیزی که باید، اما هرگز پاش رو از گلیمش درازتر نمی‌کنه و در ضمن، من باور دارم که اون به من وفاداره و نیتش خالصانه‌ست.

مرد خندید و گفت:

-بله، باید هم همین‌طور باشه. شما باید هم همین‌تصویرات رو داشته باشین.

سپس لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

-می‌تونین تصور کنین که قدرت دیدن ذات و درون موجودات چه قدرت عجیب و آزار دهنده‌ایه؟ حتی اگر هم نخوایم، باز هم چیزهایی رو می‌بینیم که دیگران نمی‌بینند و چیزهایی می‌شنویم که دیگران قادر به شنیدنش نیستن؛ حتی شما پرنسس!

ماریا کلافه شد و با لحنی خشمگین گفت:

-اما من نمی‌تونم حرف‌ها رو باور کنم.

و قصد رفتن کرد که مرد جوان با خونسردی گفت:

-و فرماندهی جوان، محبوب دلربای شما، آرکا! نمی‌خواین بدونین درون اون چیه؟

پرنسس جوان بی‌اختیار ایستاد و دیگر نتوانست قدم از قدم بر دارد. احساس عجیب و مبهمی در درونش به او می‌گفت که بماند و سخنان او را در مورد آرکا بشنود. از طرفی هم با خودش گفت که این مرد سخنان غیرقابل اعتمادی می‌گوید و گوش کردن به آنان فایده‌ای به حالش ندارد و تنها قلب و روح او را می‌آزارد. نه می‌توانست برود و نه می‌توانست بماند. در همین دوگانگی بد و نابه‌هنجار به سر می‌برد که مرد جوان ادامه داد:

-من درونش رو دیدم؛ اما متأسفانه اون چیزی نیست که نشون میده!

با لحن کلامی غمگین و اندوهناک ادامه داد:

-درونش سرشار از تاریکی و بی رحمیه. تنها چیزی که تو ذهنشه، سودای پادشاهی و در دست گرفتن قدرته و برای رسیدن به این هدف، از هیچ کاری دریغ نمی‌کنه. اون تنها ادعا می‌کنه که عاشق شماست تا از طریق شما، به تاج و تخت برسه. من، من دیدم که بعد از ازدواج شما و پادشاه شدن اون، همه چیز چطور تیره و تاریک میشه و اون، روی حقیقی خودش رو نشون میده!

ماریا که پشت کرده به مرد جوان در فاصله‌ی کمی از او ایستاده بود با شنیدن این سخنان در مورد آرکا چنان متحیر ماند که دهانش تا مدتی باز و بی‌حرکت ماند؛ سپس خشمگین شد و به شدت به سوی مرد جوان بازگشت تا پاسخش را بدهد و با تردید درونی‌اش مقابله کند اما مرد جوان سریعاً به جلو جهید و انگشت شصت خود را میان ابروان پرنسس قرار داد و فشرد. چشمان ماریا به ناگاه تماماً سیاه شده و چهره‌اش سرد و بی‌روح شد. هیولای تاریکی، هیولای دروغ و نیرنگ که نامش دیارا بود و در حال بازگشت به چهره‌ی اصلی خود بود، خنده‌ای تمسخرآمیز کرد و گفت:

-حالا دیگه مال منی پرنسس!

آرکا نگاهش را از شعله‌های رقصان و گیرای آتش گرفت و باری دیگر سرش را به طرف مسیری که ماریا از آن رفته بود، چرخاند؛ اما اثری از پرنسس جوان نیافت. مدتی از رفتن ماریا برای قدم زدن می‌گذشت و هم‌چنان بازنگشته بود. آرکا از آن می‌ترسید که نکند اتفاقی برای پرنسس جوان افتاده باشد و آنان خبردار نشده باشند و یا بر سر راهش با هیولای تاریکی مواجه شده و به نبرد با او رفته باشد. ممکن بود در آن لحظه، در بُعد دیگری، در نبرد با هیولای تاریکی به سر ببرد؛ یا

اتفاقی غیرمنتظره برایش پیش آمده باشد و یا هم‌چنان مشغول قدم زدن و هواخوری باشد. آرکا احتمال سوم را نادیده می‌گرفت و با توجه به دلشوره و اضطرابی که در درون خود احساس می‌کرد، حدس می‌زد که پرنسس یا درگیر جنگ شده و یا با اتفاقی غیر منتظره روبه‌رو شده است. همان‌طور قدم‌زنان و با گام‌هایی سریع و بی‌صبر حرکت می‌کرد و به دور خود می‌چرخید. نه می‌توانست به دنبال پرنسس برود و نه می‌توانست همان‌جا بی‌آن‌که هیچ کاری انجام دهد، بماند. علت این‌که نمی‌توانستند ماریا را بیابند، این بود که دانه رد او را نیز گم کرده بود و نمی‌توانست تشخیص دهد که او کجاست؛ همان‌طور که نمی‌توانستند مکان هیولای تاریکی را تشخیص دهند و او را بیابند!

دلشوره و نگرانی آرکا نسبت به آن‌چه پیش آمده بود، هر لحظه بیش‌تر می‌شد و در قلب و روح خود انفجار عظیمی را احساس کرد. انفجاری که تمام احساسات و نگرانی‌ها و ترس و وحشت‌های او را، یک‌جا به یادش آورده بود. بدون این‌که چیزی بگوید و کلامی بر زبان بیاورد، به سمت مسیری که ماریا از آن رفته بود به راه افتاد که صدای عصبی و نگران دانه را شنید:

-کجا می‌خوای بری؟ نمی‌بینی تو چه وضعی هستیم؟

آرکا نیز کلافه شد و با لحن کلام خشنی گفت:

-میرم دنبال ماریا. حتی اگه شده جای‌جای این کره‌ی خاکی رو بگردم، میرم و پیدااش می‌کنم. بهتر از این‌جا موندن و انتظار کشیدن!

دانه با خشمی وافر و گام‌هایی سریع خودش را به او رساند و مقابلش ایستاد. آرکا ابروانش را به شدت در هم تنید و با آبی سرد و خشمگین چشمانش، خیره در نگاه جادوگر جوان گفت:

-از سر راهم کنار برو دانه! من رو وادار به کاری که نمی‌خوام نکن.
چشمای دانه سفید شدند و درخشیدند. جادوگر جوان با خشم و حالتی تلفیقی از
تمسخر و ناراحتی گفت:

-اگه کنار نرم چی می‌شه؟ من رو می‌کشی؟

آرکا که خونس به جوش آمده بود و نمی‌توانست حرکات و اعمال دانه را درک
کند، شمشیر از غلاف بیرون کشید و غرید:
-اگه لازم باشه آره!

چشمان سفید دانه بازتر شده و لبانش به خنده‌ای باز شدند. او نمی‌توانست به
آرکا اجازه‌ی رفتن بدهد. پرنسس جوان مفقود شده بود و اثری از او نمانده بود.
اگر همین اتفاق برای آرکا نیز تکرار میشد چه؟ آن وقت چه می‌کرد؟
با حالتی ناراضی اما مصمم و جدی گفت:

-بسیار خب. اگه این‌قدر نادونی که دلیل ممانعت من رو نمی‌فهمی، پس بدون
برای رفتن و دنبال پرنسس گشتن باید اول از روی جنازه‌ی من رد بشی!
آرکا نیز کورکورانه سر تکان داد. دانه از او فاصله گرفت و هر دو آماده‌ی نبرد شدند
که با شنیدن صدای نازک و ظریف پرنسس جوان، سر جای‌شان خشک‌شان زد.
ماریا با گام‌هایی آهسته و مردد جلو آمد و رو به آن دو گفت:

-شماها دارین چیکار می‌کنین؟ برای چی دارین با هم می‌جنگین؟

آرکا و دانه به سوی ماریا چرخیدند و آرکا با اطمینان یافتن از حضور پرنسس، هر
چه بود و نبود را به دست فراموشی سپرد و خودش را به ماریا رساند. اما در همان

لحظه متوجه نگاه سرد و چهره ی بی‌حالت و یخ‌کرده‌ی او شد و با وحشت و نگرانی پرسید:

-ماریا، تو حالت خوبه؟!

ماریا نگاه چشمان یخ‌کرده‌اش را به او داد و با لحن کلامی عاری از هر گونه احساس پاسخ داد:

-من که خوبم، اما هیچ نظری در مورد شما دو نفر ندارم!

دائره به حالت اولیه‌اش بازگشت و با قدم‌هایی بلند و محکم خودش را به آنان رساند. دستان ماریا با دیدن نزدیک شدن دائره مشت شد و لرزید که این عکس‌العمل از چشم آرکا دور نماند. دائره کنار آرکا و مقابل ماریا ایستاد و با نگرانی گفت:

-خیلی نگران‌تون شدیم. یعنی، زمانی که گفتین میرین قدم بزنین و بعد یه مدت برنگشتین و من هم نتونستم پیداتون کنم، خیلی ترسیدیم که نکنه اتفاقی براتون افتاده باشه.

ماریا تای ابرویی بالا داد و با تمسخر کلامش پرسید:

-واسه‌ی همین هم مشغول مبارزه با هم بودین؟

دائره و آرکا، یکه خورده ایستادند و بعد نگاهی به یکدیگر انداختند. هیچ کدامشان از پرنسس جوان انتظار سخن گفتن با چنین ادبیات کلام تند و بی‌ملاحظه‌ای را نداشتند!

دائره تکه‌ای از موهای جلوی پیشانی‌اش را پشت گوشش قرار داد و پاسخ داد:

نه، راستش، با طولانی شدن غیبتتون، آرکا هم بی‌طاقت شد و می‌خواست بره دنبالتون که من مانعش شدم. در اصل می‌ترسیدم که با رفتن اون هم یه اتفاقی بیفته و نتونم مثل شما ردش رو پیدا کنم. و این‌جوری هم شما و هم آرکا رو گم می‌کردم.

آرکا سرش را به طرف دانه چرخاند و نگاهش کرد.

ماریا هم سرش را به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و گفت:

-خیلی‌خب، حالا که دیگه اومدم؛ پس جای نگرانی نیست.

هر دو سرشان را تکان دادند و آرکا پرسید:

-حالا حالتون بهتر شده یکم قدم زدین؟

ماریا لبانش را با زبان تر کرد و طوری که بخواهد جوابی سرسری به سوالی بی‌اهمیت بدهد، گفت:

-آره، بهترم.

دانه اخم ظریفی کرد و با حالتی از تعجب و گیجی به پرنسس جوان چشم دوخت. گویا ماریایی که آنان می‌شناختند رفته بود و ماریایی با اخلاق و رفتارهایی کاملاً متفاوت به جای آن آمده بود. ماریایی که به نظر نمی‌رسید دیگر همان فرد پیشین باشد!

دانه برای آن‌که از چیزی که اتفاق افتاده بود، سر در بیاورد، نیاز به تنها ماندن داشت و باید به چادرش می‌رفت تا بتواند تمرکز کند و آنچه روی داده بود را دریابد. از این‌رو، نگاهش را بالا آورد و چشم در چشم پرنسس گفت:

-من میرم به چادرم تا کمی تمرکز کنم. شاید بتونم این بار مکان دقیق هیولای تاریکی رو پیدا کنم.

ماریا لبخندی بر لب آورد و گفت:

-بسیار خوب، برو.

دائره نیز پلک‌هایش را بر هم نهاد و از هم باز کرد؛ سپس پشت کرده به آنان ایستاد و به طرف چادرش به راه افتاد. با رفتن دائره، آرکا به طرف ماریا چرخید و گفت:
-بیا بریم کنار آتیش؛ این جوری بهتره.

ماریا نیز در سکوت اطاعت کرد و به دنبال او به راه افتاد. هر دو کنار هم و مقابل آتش ایستادند. آتشی که گاه شعله‌هایش زبانه می‌کشیدند و گاه فروکش می‌کردند. نگاه ماریا به شعله‌های آتش و نگاه آرکا خیره‌ی پرنسس جوان بود. آرکا احساس بدی داشت و نمی‌دانست که چطور می‌تواند این احساس بد خود را توصیف کند. او نیز همانند دائره گمان می‌کرد که یک اتفاقی افتاده و ماریا با ماریای پیش از رفتنش تفاوت کرده، اما چه اتفاقی؟ هیچ کدام نمی‌دانستند! ماریا که از نگاه خیره‌ی آرکا کلافه شده بود، پلک‌هایش را بر هم فشرد و گفت:

-میرم ببینم دائره تونست به نتیجه‌ای برسه یا نه؟

و آرکا را همان‌طور غرق در فکر و اندیشه کنار آتش رها کرد و پشت کرده به او به طرف چادر دائره رفت؛ در حالی که لبخندی خبیثانه بر لب داشت.

لبه‌های ورودی چادر را کنار زد و داخل شد. دائره پشت کرده به ماریا نشسته بود، روی دو زانو، کف دستانش را به طرف بالا گرفته بود و عباراتی به ظاهر بی‌مفهوم را زیر لب تکرار می‌کرد. چشمانش سفید شده و وارد حالت ویژه‌ی خود شده بود.

ماریا با گام‌هایی آهسته و بی‌صدا طوری که دانه متوجه حضور او نشود، جلو رفت و چشمان سبزش به ناگاه تماماً سیاه شدند. دقیقاً پشت او ایستاد و بعد زیر لب گفت:

-هر چقدر فریتم دادین، دیگه کافیه!

و بعد با کف دستش شانه‌های دانه را محکم گرفت و چنگ زد. دانه در همان حالت خود چشمانش زرد شده و درد را با تمام وجود احساس کرد؛ اما نمی‌توانست فریاد بزند. چرا که دهانش با ماده‌ی سیاه چسبناکی بسته شده بود. ماریا از طریق کف دستانش تا آن‌جایی قدرت سیاه و نفرین شده را وارد بدن دانه کرد که از حد تحمل او عبور کرده و جادوگر جوان از حال رفت.

ماریا خنده‌ای کرد و بعد از آن، از چادر دانه بیرون زد که چشم در چشم آرکا ایستاد.

-چی شد؟ دانه چیزی پیدا کرد؟

ماریا سری به طرفین تکان داد و پاسخ داد:

-نه، هنوز چیزی پیدا نکرده. بهتره تنه‌اش بذاریم تا بتونه کارش رو به درستی انجام بده.

آرکا لبانش را بر هم فشرد و دستی به پیشانی‌اش کشید؛ سپس رو به ماریا گفت:

-بهتره من هم برم داخل و یه سری بهش بزنم.

اما ماریا مانع رفتن او شد و با لحن کلام رنجیده‌ای گفت:

-یعنی چی؟ فکر می‌کنی من دروغ می‌گم؟

آرکا که از آن‌چه بود، نگران‌تر شده بود، برخلاف درونش تلاش کرد آرام باشد و آرامش خودش را حفظ کند. بنابراین سری به طرفین تکان داد و گفت:

-نه عزیزم، من این رو نگفتم. فقط برای این که بتونم. ...

ماریا کف دستانش را بر روی سینه‌های آرکا قرار داد و او را به عقب هل داد. سپس با لحن کلام ظریف و شکننده‌ای به ناگاه گفت:

-من لایق این نبودم آرکا!

چند قدم جلو رفت؛ به آرکا رسید و باری دیگر او را به عقب هل داد.

-چطور تونستی هم‌چین کارهایی رو با من بکنی؟ چطور؟!

آرکا حیرت‌زده ایستاد و گفت:

-چی داری میگی ماریا؟ از چی حرف میزنی؟

این‌بار ماریا با صدای کلفت و دورگه‌ای پاسخ داد:

-از چی حرف میزنم؟!

چشمانش تماماً سیاه شده و دهانش باز شد. لباس‌هایش سر تا پا سیاه شده و موهایش هم سیاه شد. با باز کردن دهانش هم دندان‌های تیز بلند و براق سیاه رنگش از دهانش بیرون زدند و آرکا با حیرت و ناباوری به او نگریست. ماریا با تمام توانی که داشت فریاد کشید:

-از تلاشت برای فریب دادن من، کشتن من و به دست آوردن تاج و تختم!

سپس چند قدم به جلو جهید و مشتی بر دهان آرکا کوبید. هر مشتی که می‌زد و هر ضربه‌ای که وارد می‌کرد، بخشی از انرژی سیاه و قدرت آن را به بدن حریف به همراه درد بسیار زیادش هدیه می‌داد.

آرکا به عقب رفت و فریاد زد:

-این تو نیستی ماریا، سعی کن به خودت بیای!

ماریا اما وحشیانه، بلند و پرتمسخر خندید و گفت:

-اتفاقاً، تازه به خودم اومدم!

و هیولای تاریکی برای لحظه‌ای از جسم ماریا بیرون آمد تا آرکا او را ببیند و بعد باری دیگر وارد جسم او شد.

آرکا دیگر اطمینان یافته بود که بدن ماریا توسط هیولای تاریکی تصاحب شده است.

ماریا وارد حالت ویژه‌ی خود شد و فریاد کشید:

-تقاص بازی دادن من رو پس میدی!

و به طرف فرماندهی جوان یورش برد.

آرکا خودش را کنار کشید و دستانش مشت شد. حال می‌توانست حال و هوای پرنسس را زمانی که با هیولای تاریکی در قالب مادرش می‌جنگید درک کند، با این تفاوت که وضعیتی که او در آن قرار گرفته بود از پرنسس هم دشوارتر و وخیم‌تر بود. فرد مقابل آرکا نه تنها دشمنش نبود، که اولین و آخرین عشق زندگی‌اش بود. او نمی‌توانست کوچک‌ترین آسیبی به ماریا وارد کند و از این‌که هیولای تاریکی از

جسم و قدرت او سوءاستفاده می‌کرد و کنترل او را به دست گرفته بود، تمام وجودش غرق در حس نفرت و خشم شد. ماریا خندید و گفت:

-نمی‌خواهی مبارزه کنی؟

آرکا پوزخندی زد و پاسخ داد:

-نه تا زمانی که مثل ترسوها خودت رو قایم کردی و از جسم یکی دیگه برای پوشش دادن خودت استفاده می‌کنی!

ماریا تای ابرویی بالا داد و با تمسخر کلامش گفت:

-تو، تو واقعاً فکر کردی که می‌تونستی با خود واقعی من بجنگی؟!

آرکا لبخندی بر لب آورد و پاسخ داد:

-امتحانش ضرری نداره!

اما ماریا سری به طرفین تکان داد و با صدای کلفت و بمی که متعلق به دیارا بود گفت:

-اما من حوصله‌ی این مسخره‌بازی‌ها رو ندارم! من تنها دو هدف دارم، یکی گرفتن انتقام برادرانم که به دست شماها نابود شدن؛ اون هم زمانی که می‌تونستن به این جهان برگردن و دوم به دست آوردن کنترل تمامی جهان و مردمانش با استفاده از قدرت پرنسس! زمانی که همه چیز رو گرفتم و نابود کردم، اون موقع این جسم رو رها می‌کنم و پرنسس می‌مونه با عذاب نابودی جهان؛ تا آخر عمرش!

آرکا بهت‌زده فریاد زد:

-بهت این اجازه رو نمیدم!

دیارا مستانه خندید و گفت:

-جسارتت رو دوست دارم، اما حیف که هیچ کمکی بهت نمی‌کنه!

ابروانش را بالا و پایین کرد و با لحنی سرشار از لذت و شوق ادامه داد:

-وقت نابود کردنه!

و وارد عمل شد. ابتدا زمین را به لرزه در آورد و تکه‌ای از آن را همانند خنجری تیز برآورد تا تن فرمانده را به سیخ بکشد؛ اما آرکا هر بار خودش را کنار می‌کشید و نجات می‌یافت. ماریا سپس انگشتان دستانش را در هوا چرخاند و بادی سهمگین وزیدن گرفت که از هر طرف بر سر و روی فرمانده ی جوان سیلی می‌زد و او را به چپ و راست خود می‌کوباند. فریاد دردآلود آرکا برخاست و به هر زحمتی که بود، شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و در دل زمین فرو کرد و توانست خودش را ثابت نگه دارد. وزش باد متوقف شد و ماریا که در هوا معلق مانده بود، آرام‌آرام پایین آمد تا جایی که پاهایش بر روی زمین قرار گرفت. تن و بدن آرکا از فرط کوبانده شدن پشت سر هم و شدیدش به این طرف و آن طرف خود، به شدت درد می‌کرد و دهانش خون آمده بود؛ با این وجود روی دو پایش ایستاد و کمر راست کرد. سپس سرش را به طرف شمشیرش چرخاند و آن را از دل زمین بیرون کشید. ماریا خنده‌ای وحشیانه کرد و گفت:

-پرنسس جوان کجاست که این حالت رو ببینه؟!

آرکا لبان خون‌آلودش را بر هم فشرد و هیچ نگفت. او به خوبی می‌دانست که باید به یک نحوی روح آن هیولای تاریکی را از جسم ماریا بیرون بکشد و او را نجات دهد؛ اما چگونه؟ نمی‌دانست. با این وجود، باور داشت که یقیناً راهی برای

برگرداندن روح ماریا به جسم او وجود دارد. ماریا با لباس های سیاه و چشمان تماماً سیاه شده ی خود، چهره‌ای همانند یک اهریمن را به خود گرفته بود و آرکا از این‌که او را در چنین حالتی می‌دید، به شدت آشفته بود. ماریا چشمانش را تا آن‌جا که می‌توانست گشاد کرد و لحظه‌ای بعد، لیزری قرمز رنگ، با انرژی و قدرتی بسیار شدید و ویران کننده از چشمانش بیرون زده و به سوی آرکا رفت. آرکا پهنای شمشیرش را به شکل عرضی مقابل چشمانش گرفت. لیزر به آن برخورد کرد و شمشیر و آرکا را به عقب راند. آرکا دندان‌هایش را بر هم فشرد و پاهایش را قفل زمین کرد که عقب‌تر نرود. ماریا شدت و قدرت انرژی‌ای که آزاد کرده بود را بیشتر کرد. آرکا نیز در یک لحظه فریادی کشید و به عقب پرتاب شد. کمرش به شدت بر تنه‌ی درختی کوبانده شده و درد را تا مغز استخوان خویش احساس نمود. ماریا که آرکا را مغلوب خویش می‌دید، با یک پرش خودش را به او رساند و بالای سرش ایستاد. سپس ناخن‌های دستانش را به طرف او گرفت که از ناخن‌های دستانش فلزی سرد، دراز، تیز و برنده بیرون زد. او قصد داشت با استفاده از آن‌ها، جای‌جای بدن فرماندهی جوان را سوراخ و خون‌آلود کند. آرکا پلک‌هایش را بر هم فشرد و با وجود دردی که داشت، زیر لب با لحنی آرام گفت:

-من رو ببخش ماریا!

و درست در زمانی که ماریا روی او خم شده بود تا ناخن‌های فلزی‌اش را در تن او فرو کند، آرکا به طرف او خیز برداشت و مشت‌ی در دهان او کوبید، ماریا به عقب رفت و آرکا مشت دیگری بر صورت او کوباند. سپس خودش را به پشت او رساند؛ موهایش را از پشت گرفت و به طرف خود کشید. ماریا جیغی کشید و به جلو خم شد؛ همان زمان آرکا لگدی بر کمر او کوباند و او را نقش بر زمین کرد. برای لحظه‌ای کوتاه، دیارا کنترل جسم ماریا را از دست داد و از بدن او بیرون افتاد؛ چرا که روح

ماریا نیز در حال مبارزه با او بود و سخت تلاش می‌کرد که به جسم خود بازگردد. او نبرد میان آرکا و دیارا را می‌دید و تمام وجودش غرق در احساس ترس، تنفر، نگرانی و خشم می‌شد. زمانی که دیارا از جسم ماریا به بیرون افتاد، آرکا گردنبندی با یاقوت سیاه را در گردن او دید که درخشش‌اش را از دست داده بود، اما دیارا باری دیگر طی چند ثانیه، کنترل جسم پرنسس جوان را به دست گرفت و از سر جایش برخاست. لب و دهانش خونی بود و موهایش به هم ریخته شده بود. روح ماریا با دیدن این اوضاع، چاره‌ای نداشت جز این‌که وارد ذهن آرکا شود. او می‌دانست که چگونه می‌تواند دیارا را از جسم خودش جدا کند. می‌بایست آن گردنبند با یاقوت سیاه را از گردنش جدا کرده و نابود می‌کردند؛ اما برای این کار نیاز به یک موجودی که جسم و روحش متعلق به خودش بود و در جهان زنده‌ها بود داشت. خودش هم در جهان زنده‌ها حضور داشت اما در قالب یک روح، و نمی‌توانست کاری از پیش ببرد. می‌دانست که با ورود به ذهن آرکا، فشار زیادی به او وارد می‌کند اما چاره‌ی دیگری نداشت. نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش را بست. تلاش کرد با جسم آرکا ارتباط بگیرد و موفق شد، در گام بعدی نیز به سرعت وارد ذهن او شد. آرکا مشغول دفاع از خود در برابر حملات دیارا بود که ماریا وارد ذهن او شد و با صدای ظریف و گوش‌نواز خود گفت:

-آرکا، صدای من رو می‌شنوی؟

آرکا برای لحظه‌ای ایستاد و در ذهن با حالتی حیرت‌زده گفت:

-ماریا، این تویی؟

و لحظه‌ای بعد، سریع به خودش آمد و خودش را به گوشه‌ی دیگری انداخت تا مانع اصابت حجم زیادی از آتش به بدن خود شود. ماریا لبانش را با زبان تر کرد و با تمرکز بیشتری گفت:

-آره آرکا، خودمم. خود واقعیم. روح من همین‌جا درست کنار توئه، اما نمی‌تونم هیچ کاری بکنم برای همین هم وارد ذهنت شدم. اما. ...

آرکا سنگینی و فشار بدی را در سر خود احساس کرد و برای لحظه‌ای مقابل چشمانش را سیاه دید و تعادل خود را از دست داد؛ دو زانو بر زمین افتاد و پلک‌هایش را به شدت بر هم فشرد. ماریا می‌دانست تمامی این حالات آرکا به دلیل فشاری‌ست که از طریق ارتباط ذهنی‌شان به او وارد می‌شود.

-ماریا، ماریا چی کار کنم؟ چطور می‌تونم تو رو به جسمت برگردونم؟

ماریا نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

-باید اول روح هیولای تاریکی رو از بدن من خارج کنی و این کار رو می‌تونم با حملات بی‌وقفه و پی‌درپی بدون این‌که بهش مهلت بدی انجام بدی. زمانی که حتی برای یک لحظه روحش از جسم من جدا شد، اون موقع باید وارد عمل بشی. یه گردنبنند با یاقوت سیاه دور گردنش. اون گردنبنند بهش این امکان رو میده که وارد جسم دیگران بشه. باید اون گردنبنند رو به چنگ بیاری و از گردنش خارجش کنی؛ بعدش من می‌تونم به جسم خودم برگردم.

باد سرد و ملایمی وزیدن گرفت و از راه بینی، ریه‌های آرکا را تازگی و طراوت بخشید. آرکا لبخند کوچکی بر لب آورد و گفت:

-نگران نباش، تو رو به جسمت بر می‌گردونم!

ماریا نیز لبخندی زد و پاسخ داد:

-می‌دونم که می‌تونی!

سپس سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت؛ اما از ذهن آرکا نیز بیرون نرفت و همان‌جا ماند. جسم ماریا دست از کار کشیده و برای چند لحظه با فاصله‌ای یک و نیم متری از آرکا ایستاد. سپس چشمانش را ریز کرده و به حریف خود خیره شد. در حالت ایستادن و طرز نگاهش کوچک‌ترین اثری از ترس، وحشت و یا نگرانی نبود؛ بالعکس به نظر می‌رسید سرشار از حس مبارزه و پیروزی‌ست در حالی که مدت زیادی بود در حال نبرد تن به تن بودند و دیاراً انتظار چنین حالتی را از حریف خود نداشت. با این وجود، چانه‌اش را بالا گرفت و لبخندی خبیثانه بر لب آورد. او در نظر داشت حریف خود که انسانی معمولی بیش نبود را زیر دستان خود تکه‌تکه کند. می‌دانست که نبردشان بیش از اندازه طول کشیده و همین موضوع او را عصبی و بی‌حوصله نشان می‌داد. حقیقتاً دلش نمی‌خواست تمام انرژی خود را صرف مبارزه با یک انسان کند و کارهای مهم‌تری داشت. بنابراین با خود گفت این‌بار، بار آخری‌ست که حمله می‌کند و کار را تمام خواهد کرد.

ماریا توانسته بود دریابد که شیوهی حمله‌ی دیاراً چگونه است و چطور می‌خواهد جان آرکا را بگیرد؛ از این‌رو باری دیگر به آرکا گفت:

-این سری، آخرین باریه که شما به هم حمله می‌کنین و یه نفر این بین کشته میشه. من می‌دونم که چی تو سر دیاراً می‌گذره، پس اون‌طور که می‌گم عمل کن!

آرکا پلک‌هایش را بر هم گذاشت و پاسخ ماریا را چنین داد:

-بسیار خب، من خودم رو به تو می‌سپارم.

دیارا خنجرهای دسته سیاه و خونینش را در دست گرفت و فریادکشان به طرف آرکا رفت. ماریا نگاهی به جسم خود انداخت و رو به آرکا گفت:

-تا لحظه‌ای که بهت برسه هیچ کاری نکن بعد حمله‌اش رو دفع کن. با یه حرکت مچ هر دو دستش رو بگیر و لگدی به شکمش بزن.

آرکا نفسش را کلافه از سینه بیرون داد و آن گونه که ماریا گفت عمل کرد. ماریا همان‌طور به صحبت کردن ادامه داد:

-مچ دست‌هاش رو بیچون و زمانی که خنجرهاش از دستش افتادن، مستی به صورتش بزن.

آرکا این‌بار هم همان‌طور که ماریا گفته بود عمل کرد. دیارا که انتظار چنین چیزی را نداشت گیج شده بود و نمی‌دانست که چه کند. ماریا بلافاصله گفت:

-حالا تا جایی که می‌تونی یکسره به صورتش مشت یا به بدنش لگد بزن! باید این‌قدر این‌کار رو ادامه بدی تا روح دیارا برای لحظه‌ای هم که شده از جسم من بیرون بیفته.

آرکا سرش را به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و وارد عمل شد.

بدون لحظه‌ای درنگ، مشت های پی‌درپی و لگدهای بی‌امان خود را نثار جسم ماریا می‌کرد و این عمل او تا جایی ادامه یافت که روح دیارا کنترل خودش را از دست داد و به مدت سی ثانیه از جسم ماریا بیرون افتاد. آرکا گردنبندی که ماریا از آن سخن گفته بود را دید و چشمانش درخشیدند. به خوبی می‌دانست که اکنون باید چه کند. چنگ به گردنبد دیارا انداخت و همزمان با فریاد بلند و گوش‌خراش او، گردنبدش را پاره کرد. یاقوت سیاه کنار پای آرکا افتاد و همان دم ماریا به جسم

خود بازگشت. آرکا نفس نفس زنان سرش را بلند کرد و به جسم ماریا خیره شد. ماریا سرش را بالا گرفت و آرکا چشمان تماماً سبز و درخشان او را دید که با نهایت نفرت و خشم خود به دیارا می‌نگریستند.

سرش را به طرف آرکا چرخاند و گفت:

-کنار بایست!

آرکا نیز بی آن که چیزی بگوید از میان شان کنار رفت. دیارا به سختی از جای خود برخاست، نگاهی به آرکا انداخت و پوزخند زنان رو به ماریا گفت:

-چه فکری با خودت کردی؟ هان؟ حقیقت عوض نمیشه! اون چیزی که من نشونت دادم، هر کاری هم که بکنی عوض نمیشه!

آرکا اخم ظریفی کرد و با حالتی آمیخته از کنجکاوی و تعجب به آن دو نگاه کرد. با این که متوجه سخنان دیارا نشد، اما منتظر بود که ماریا در پاسخ به او چیزی بگوید؛ اما ماریا تنها لبخندی ترسناک و تمسخرآمیز بر لب آورد و آرام آرام به سوی دیارا حرکت کرد.

دستانش را به آرامی بلند کرد که همزمان با آن، طنابی از انرژی سبز رنگ، کلفت و ضخیم به دور دستان و پاهای او پیچیده شد. دیارا که به زمین افتاد، بخش‌هایی از طناب همچون ماری سبز رنگ از آن جدا شده و در دل زمین نفوذ کردند؛ به گونه‌ای که دیارا نمی‌توانست از سر جای خود تکان بخورد.

ماریا وحشیانه خندید و دست راستش را در هوا چرخاند که شمشیری در دستش جای گرفت. آرکا سر جایش میخ‌کوب شده بود و خیره‌ی اعمال ماریا مانده بود.

ماریا، دیارا بلند کرد و مقابل او ایستاد و با صدایی دورگه و ترسناک گفت:

-دهنت رو باز کن!

اما دیارا مقاومت می‌کرد و دهانش را باز نمی‌کرد. ماریا سری تکان داد و با دست آزاد خود دهان دیارا را باز کرده و همان‌طور نگه داشت. سپس شمشیرش را بالای سرش برد. با هر دو دست خود دسته‌ی آن را گرفت و شمشیر را آرام‌آرام در حلق او فرو کرد و پایین داد. لحظه‌ای مکث کرد و بعد فریادزنان شوک الکتریکی قوی‌ای را به بدن دیارا منتقل کرد. دست‌ها و پاهای دیارا هر کدام با صدای بدی می‌ترکیدند و مایع سیاه رنگی به اطراف می‌پاشید. ماریا لبخندی بر لب آورد و شمشیر را به شدت از حلق دیارا بیرون کشید و خون سیاه رنگ به سر و صورت او پاشید.

تمام شده بود. هیولای ششم نیز نابود شده بود.

ماریا چانه‌اش را بالا گرفت و پلک‌هایش را به نرمی بر روی یکدیگر قرار داد. در همان حال، از حالت ویژه‌اش خارج شده و به وضعیت عادی خود بازگشت. آرکا که کمی عقب‌تر از او ایستاده بود همان‌طور خیره نگاهش می‌کرد و زمانی که ماریا به آرامی به سوی او چرخید، نگاهش همان‌طور خیره و غریب به نظر آمد. نگاه چشمان آرکا به گونه‌ای بود که انگار کسی که چندی پیش هیولای تاریکی را نابود کرد، ماریا نبود. موجود وحشی و خون‌خوار دیگری بود که غیرقابل کنترل و نفوذناپذیر به نظر می‌رسید. موجودی که کنترلش بر روی قدرتی که داشت، رفته‌رفته کمتر میشد. آرکا از آن‌چه دیده بود ترسیده بود. از ماریایی که دیده بود ترسیده بود.

ماریا با گام‌هایی آهسته و آرام به سوی او رفت و آرکا نیز ابروهایش را بالا فرستاد و پلک‌هایش را سخت بر هم فشرد.

-می‌دونستم، می‌دونستم که می‌تونی. ممنونم. اگه تو نبودی، موفق نمی‌شدم.

آرکا نگاه چشمان آبی رنگش را به چشمان زیبای پرنسس جوان داد و گفت:

-من کاری نکردم، این تو بودی که اون رو از بین بردی!

ماریا لبخندی بر لب آورد و سرش را به طرف دیگری چرخاند، اما به ناگاه هر دوی‌شان به یک چیز رسیدند:

-دانژه!

ماریا که به خاطر آورده بود هیولای تاریکی چه بلایی بر سر دانژه آورده بود، لب زیرینش را زیر دندان‌هایش فشرد و به سوی چادر او دوید. آرکا نیز به دنبال او دوید و هر دوی‌شان با اندکی فاصله از یکدیگر وارد چادر شدند.

آرکا با دیدن دانژه که از هوش رفته بود و جسم بی‌حرکتش بر زمین افتاده بود و رنگ چهره‌اش به سفیدی ماه بدل شده بود، چشمانش گرد شد و نفسش بند آمد. ناخودآگاه سرش را به طرف ماریا چرخاند و پرسش‌گرانه به او خیره شد. ماریا هم نگاه کوتاهی به او انداخت و با گام‌هایی بلند به دانژه رسید و کنارش زانو زد. سرش را بر روی زانوهایش قرار داد. یکی از دستان سرد دانژه را در دست گرفت و دست دیگری را بر روی پیشانی دانژه قرار داد. چشمانش را بست و اندکی درنگ کرد. سپس سرش را بالا گرفت و دهانش را باز کرد. نوری آبی رنگ از چشمان تماماً آبی شده و دهانش بیرون زد و دقیقه‌ای بعد همین حالت برای دانژه نیز تکرار شد. آرکا با حالتی نگران به آن دو خیره شده بود و همان‌طور عصبی سر جایش ایستاده بود. زمانی که تابش نور آبی متوقف شد، ماریا به حالت اولیه‌اش بازگشت و دانژه هم به هوش آمد.

آرکا نفسی از سر آسودگی کشید و دانه به آرامی سرش را از روی زانوی ماریا بلند کرد و نشست.

ماریا نمی‌توانست به چشمان او نگاه کند، چرا که خودش را به دلیل اتفاقی که برای دانه افتاده بود، مقصر می‌دانست. با خود گفت که چطور توانست حتی برای لحظه‌ای هم که شده آن مزخرفاتی که هیولای تاریکی نشان داد را باور کند و اجازه دهد که او جسمش را تسخیر کند؟

اگر نمی‌توانست به جسم خود بازگردد چه؟ اگر دانه از دست میرفت و آرکا نیز کشته میشد، اگر هیولای تاریکی با جسم و قدرت او جهان را به نابودی می‌کشید آن وقت چه می‌کرد؟ چه می‌توانست بکند؟ چگونه می‌توانست با خود مواجه شود؟ چطور می‌توانست تا این اندازه ضعیف و ابله به نظر برسد؟!

لبانش بر هم لغزیدند و دستانش مشت شد. دانه که گیج و مبهوت به نظر می‌رسید، نگاه نامفهوم و گیج خود را میان چهره‌های آرکا و ماریا می‌چرخاند تا از آن چه اتفاق افتاده بود، سر در بیاورد، اما چیزی به دست نیاورد.

ماریا از سر جایش برخاست و بدون این‌که سرش را به طرف دانه بچرخاند، قدم تند کرد و از چادر بیرون رفت. آرکا نیز دستی به صورتش کشید و به دنبال او از چادر بیرون زد.

ماریا به گونه‌ای حرکت می‌کرد که گویی قصد فرار از آن‌جایی که هست را دارد و می‌خواهد از آن‌جا دور شود.

اما کمی که جلو رفت، بازویش گرفتار دستی مردانه شد که او را به سوی خود چرخاند. آرکا با فاصله‌ی کمی از ماریا و چشم در چشم او ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

ماریا دستانش را مقابل چشمانش قرار داد و گفت:

-کار من بود. من، من نزدیک بود اون رو بکشم!

آرکا لب به دندان گرفت و به آرامی پرسید:

-چطور؟ چطور این اتفاق افتاد؟

ماریا کلافه سر جنباند و گفت:

-نمی‌دونم! من، من اون لحظه خودم نبودم، من. ...

آرکا میان کلام او آمد و گفت:

-منظورم اینه که چطور به دیارا اجازه دادی که جسمت رو تصاحب کنه؟ چطور این اتفاق افتاد؟

چندین ثانیه مکث کرد و بعد ادامه داد:

-تو برای قدم زدن رفتی اما چی شد؟ چطور با اون مواجه شدی؟

ماریا مکث کرد و سرش را پایین انداخت.

آرکا این بار ملتمسانه نام او را صدا زد:

-ماریا!

و پرنسس جوان نیز با صدایی آرام و لرزان گفت:

-خب اون، من خیلی اتفاقی باهاش مواجه شدم. اون یه مشت دروغ به خوردم داد و تصاویری از گذشته رو بهم نشون داد. من رو غرق در خاطراتم کرد و با دست گذاشتن رو نقطه ضعفم، من رو، روح من رو از جسم بیرون کرد. اینطوری شد که تمام اینها اتفاق افتاد.

آرکا با حالتی ناباور و گنگ به ماریا نگاه می‌کرد. از نگاه چشمانش به طور قطع می‌شد فهمید که سخنان ماریا را باور نکرده.

این بار با ناباوری لب زد:

-ماریا!

و ماریا بلافاصله گفت:

-چی؟ حرف‌هام رو باور نمی‌کنی؟

آرکا پلک‌هایش را بر هم فشرد و پاسخ داد:

-نه تا زمانی که حقیقت رو بگی.

ماریا لبش را گاز گرفت و رویش را از آرکا گرفت، آرکا نیز با دلخوری و ناامیدی پشت کرده به ماریا ایستاد و گفت:

-میرم به دانه سری بزخم و برایش توضیح بدم که چی شده.

و بدون آن که منتظر پاسخی از جانب پرنسس بماند، به طرف چادر دانه به راه افتاد. هرگز تصور نمی‌کرد که ماریا به او دروغ بگوید یا چیزی را از او پنهان کند. ماریا در این مدت به او عشق و اعتماد خود را فهمانده بود، اما چه دلیلی داشت که در این مورد دروغ بگوید و حقیقت را پنهان کند؟ چه چیزی را از او پنهان

می‌کرد و چه بود که تا این اندازه بر پرنسس جوان اثر گذاشته بود که هیولای تاریکی بتواند جسم او را تسخیر کند؟

پاسخ هیچ یک از این سوالاتی که بی‌وقفه در ذهنش می‌چرخیدند را نداشت و نمی‌توانست بیش از این به آنان بیندیشید، چرا که روح و روانش را از هم می‌درید و او را به مرز دیوانگی می‌رساند. بنابراین دستی به صورت خود کشید و وارد چادر دانژه شد. در آن فاصله‌ای که آرکا اتفاقات افتاده را برای دانژه بیان می‌کرد، ماریا همان جایی که ایستاده بود، زانو زد و سرش را رو به آسمان بالا برد. نمی‌توانست در مورد آن چه رخ داده بود با آرکا سخن بگوید. چطور می‌توانست به آرکا بگوید که هیولای تاریکی چه چیزهایی را به او نشان داده؟ چطور می‌توانست حتی آنان را بر زبان بیاورد زمانی که کلماتش خالی از معنا و مفهوم می‌شدند و بر زبانش جاری نمی‌شدند؟

اشک‌های داغ و سوزانش یکی پس از دیگری بر روی گونه‌هایش جاری شدند. او برای اولین بار در طول عمر خود دروغی بر زبان آورده بود که نگفته، برملا شده و به حدی ابلهانه بود، که آرکا را متقاعد کرد اتفاق دیگری افتاده و نباید از آن چیزی بداند.

می‌دانست که با دروغ خود آرکا را رنجانده، اما در نظرش این دروغ برای آرکا بهتر از شنیدن حقیقت ماجرا بود. ماریا نمی‌توانست به خودش اعتراف کند که از گفتن حقیقت ماجرا به آرکا واهمه دارد. نمی‌توانست بگوید که می‌ترسد با گفتن حقیقت ماجرا برای آرکا، ذهن و قلب او را نیز منحرف کند.

می‌ترسید که آرکا را از دست بدهد و نمی‌توانست ریسک آن را بپذیرد. آرکا، عشق او و چشمان آبی نیلگون او، تمام دنیای کوچک و در عین حال، وسیع ماریا را در

بر گرفته بود. جدایی از او یا از دست دادنش حکم مرگ را برایش امضا می نمود؛ بنابراین تصمیم گرفت که هرگز به آرکا در این مورد چیزی نگوید.

-پرنسس!

با شنیدن صدای دانه، اشک‌هایش را پاک کرده و به آرامی از جای خود برخاست. قدری مکث کرد و بعد به سوی آنان برگشت. چهره‌ی گرفته و دلگیر آرکا با دیدن چشمان قرمز و گونه‌های خیس از اشک ماریا رنگ دیگری به خود گرفت و حالتی از ترس و نگرانی در آن پدیدار شد.

ماریا آهی کشید و با صدای خفه و آرامی خطاب به دانه گفت:

-بابت همه چیز متاسفم!

دانه لبخند کوچکی بر لب آورد و گفت:

-شما چرا عذر می‌خواین پرنسس؟ این موضوع تقصیر شما نبود. نباید خودتون رو مقصر بدونین!

ماریا لب به دندان گرفت و سرش را به طرفین تکان داد. اما چیزی در پاسخ سخنان دانه نگفت.

پس از گذشتن دقایقی کوتاه و طولانی، دانه سکوت میانشان را شکست و گفت:
-بسیار خب، الان تنها یکی از هفت هیولای تاریکی باقی مونده. بعد از نابودی اون، ماموریت ما به اتمام می‌رسه.

ماریا سری تکان داد و پرسید:

-می‌تونن مکانش رو پیدا کنن؟

دائره مکث کوتاهی کرد و پاسخ داد:

-آره می‌تونم، فقط کمی زمان لازم دارم.

و از آرکا و ماریا فاصله گرفت. ماریا لبانش را بر هم لغزاند و همین که قدمی به جلو نهاد، چشمانش تار شدند و پایش لغزید. آرکا نیز وحشت‌زده جلو پرید و تن نحیف پرنسس جوان را با دستان نیرومند خود سر پا نگه داشت. ماریا که در فاصله‌ی بسیار کمی از آرکا ایستاده بود، سرش را بالا گرفت و به چشمان او نگاه کرد. آبی نگاه او، دلگیر و خسته به نظر می‌رسید و حالتی از ترس و نگرانی نیز در آن نمود پیدا کرده بود. ماریا پلک‌های دردمند و خسته‌اش را بر هم گذاشت و سرش را بر سینه‌ی آرکا فشرد؛ گویی از او می‌خواست که آغوش گرم و آرامش بخشش را تقدیمش کند. آرکا نیز بدون لحظه‌ای درنگ، بدن خسته‌ی پرنسس را میان بازوان خود گرفت. ماریا با لحن کلام آرام و زخم خورده‌ای پس از مدتی سکوت گفت:

-من، من خیلی می‌ترسم.

آرکا موهای او را نوازش کرد و با ملایمت پرسید:

-از چی می‌ترسی؟

ماریا پلک‌های لغزانش را بر هم گذاشت و قطره‌ای اشک سرکش را بر گونه‌ی سرخش چکاند.

-از، از دست دادن تو. ...

آرکا برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و بعد او را تنگ‌تر از پیش در آغوش گرفت.

-چی باعث شده فکر کنی که ممکنه من رو از دست بدی؟! همچین اتفاقی هرگز نمیفته. ما هرگز از هم جدا نمی‌شیم و همیشه کنار هم خواهیم بود.

ماریا پوست لب زیرینش را به سختی جدا کرد و از آغوش آرکا بیرون آمد. چشمانش کاسه‌ی خون، گونه‌هایش سرخ و خیس از اشک و لبانش لرزان بودند. ماریا می‌ترسید؛ از تمام چیزهایی که دیده بود و شنیده بود می‌ترسید و نمی‌توانست ترسش را درون خودش پنهان کند. از طرفی هم نمی‌توانست مستقیماً به آرکا آن‌چه در سینه دارد را بگوید. به همین جهت چشمانش حرف می‌زدند و لبانش ساکت و بی‌تحرک مانده بودند. آرکا یک قدم جلو رفت و دستان سرد و کوچک پرنسس را در دست گرفت؛ سپس خیره‌ی چشمان زیبای پرنسس، با لحن کلام آرامی گفت:

-ماریا به من بگو! به من بگو که چی دیدی و چی شنیدی! به من بگو که چه اتفاقی برات افتاد؛ التماس می‌کنم که این جواری تو خودت نریز! من طاقت دیدن چشمای خیس از اشک و قرمزت رو ندارم. من طاقت دیدن عذاب کشیدن تو رو ندارم. به من بگو؛ غم تو وجودت رو به من بده ولی التماس می‌کنم با خودت این جواری نکن!

ماریا عاجزانه سر تکان داد و با صدای لرزان و مرددی گفت:

-اون، اون حرفای دردناکی زد و آینده‌ی ترسناکی رو نشونم داد. آینده‌ای که توش، من تو رو از دست می‌دادم و تو هم من رو!

من، من خیلی ترسیدم. من از چیزی که دیدم ترسیدم، خیلی ترسیدم. از این‌که از هم جدا بشیم، خیلی ترسیدم.

آرکا بدون لحظه‌ای تفکر و از سر خشم و ناراحتی گفت:

-نه! تو نباید به اون چیزهایی که دیدی و شنیدی توجه کنی. اون‌ها هیچ کدوم حقیقت ندارن، هیچ کدوم!

سپس شانه‌های پرنسس جوان را در دست گرفت و مستقیم به چشمانش نگاه کرد:

-نمی‌دونم چی شنیدی و چی بهت نشون داده؛ اما هر چی که بوده رو فراموش کن. مطمئن باش تا زمانی که نفس تو سینه‌ی منه، از تو و عشقت دست نمی‌کشم و حتی اگه به قیمت جونم هم باشه و تمام دنیا مخالفمون باشن، کنارت می‌مونم. ماریا، من نمی‌تونم دنیای بدون تو رو تصور کنم. من، من بدون تو نمی‌تونم زنده بمونم اون وقت چطور می‌تونم ازت جدا بشم؟ هوم؟

ماریا اشک چشمانش را پاک کرد و با دقت تمام به چهره‌ی آرکا نگاه کرد. چشمان آبی‌اش کوچک‌ترین نشانی از دورویی، تظاهر یا خ**یا*نت را انتقال نمی‌دادند. دروغ نمی‌گفتند و در صادقانه‌ترین حالت ممکن‌شان بودند. لبانش می‌لرزیدند و عشق و وجودش، صداقت نگاه او را تصدیق می‌کردند. این چشمان عاشق و بی‌ریا نمی‌توانستند دروغ بگویند. این دستان محکم و نیرومند و این آغوش گرم و ایمن، نمی‌توانستند دروغ بگویند.

او عشق محبوب خویش را باور کرده بود. نه، نمی‌توانست تظاهر و دروغی در کار باشد. لبخندی زد و این بار با آرامشی عجیب و دلگشا پاسخ داد:

-تو اولین و آخرین عشق من و امن‌ترین تکیه گاه منی. همیشه همین‌طور بمون!

آرکا غرق در لذت و شادی شد و بوسه‌ای گرم و طولانی بر پیشانی ماریا نشانید و گفت:

-هر چی که تو بخوای همون می‌شه.

ماریا شیرین خندید و روح و جان فرمانده را هم به یغما برد. آرکا دهان باز کرد تا چیزی بگوید که هر دوی‌شان با شنیدن صدای دانه‌رو به سوی او چرخاندند. ماریا با همان لحن کلام گرم و آرامش، برخلاف چندی پیش پرسید:

-چی شد؟ موفق شدی مکان هیولای آخر رو پیدا کنی؟

دانه‌رو لبانش را بر هم فشرد و سکوت کرد. آرکا دستان دانه‌رو را دید که از سر خشم یا ناراحتی، ناخن‌ها را تکه‌تکه می‌کردند. گونه‌های دانه‌رو سرخ شده بود و بسیار پریشان به نظر می‌رسید. این حالت او هر دوی‌شان را ترساند و به جدیت رساند. ماریا با جدیت تمام باری دیگر سوال خود را تکرار کرد و دانه‌رو این بار نیز پس از مکث طولانی‌ای لرزان و حیرت‌زده پاسخ داد:

-اون، اون توی قصره پرنسس!

آرکا مات برده و حیران، خیره به دانه‌رو ایستاد و ماریا نیز با چشمانی که تا آخرین حد ممکن گرد شده بود، به جادوگر جوان چشم دوخته بود. قصر، آخرین و شاید دورترین مکانی بود که ممکن بود به ذهن هر سه‌تای‌شان برسد. دانه‌رو لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت:

-باید هر چه سریع‌تر به قصر بریم. اصلاً حس خوبی به بودن هیولای تاریکی تو قصر ندارم!

ماریا با شنیدن جمله‌ی پایانی دانه، به خود آمد و با اضطراب و نگرانی بسیاری که تا کنون در خود مشاهده نکرده بود، گفت:

-بله درسته. ما، ما باید هر چه سریع‌تر به قصر برگردیم.

آرکا کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:

-امیدوارم دیر نکرده باشیم!

و سپس هر سه‌شان با استفاده از قدرت‌های ماریا و دانه در چشم به هم زدنی به قصر بازگشتند. در لحظه‌ی اولی که ماریا پلک‌هایش را به سختی از هم گشود. انتظار برخورد با پدیده‌ای نامعقول و یا حادثه‌ای ناگوار را داشت، اما با قصری آرام و ساکت مواجه شد.

حتی نگهبانانی که سابقاً مقابل درهای عظیم ورودی قصر می‌ایستادند نیز نبودند و این ترس و وحشت بدی را در وجود پرنسس جوان انداخت.

ماریا ترسید رویش را به طرف آرکا چرخاند و او که خود نیز از نبود سربازها و نگهبانان تعجب کرده بود، با دل‌نگرانی و حالتی آشفته، نگاهی کوتاه به پرنسس انداخت و بعد هر سه‌تای‌شان به سرعت به آن سوی درهای بسته رفته و وارد قصر شدند.

فضای درون قصر به گونه‌ای بود که انگار در آن خاک مرده پاشیده بودند و حتی یک انسان هم در آنجا نبود. ترس و وحشت ماریا لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. نفس‌هایش تندتر، عرق سر و رویش بیشتر، لبانش لرزان‌تر و مردمک چشمانش بی‌مناک‌تر می‌شدند. آرکا که این سکوت زیادی و غیرطبیعی را نشانه‌ی خوبی

نمی‌دانست و از طرفی، حسی غریب او را به خطری نزدیک بشارت می‌داد،
شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و آهسته گفت:

-باید با احتیاط عمل کنیم و مراقب باشیم. هر لحظه ممکنه که یه اتفاقی بیفته.
باید خیلی دقت کنیم!

ماریا و دانه سرشان را به نشانه‌ی تفهیم تکان داده و به روبه‌روی‌شان خیره شدند.
با فاصله‌ی کمی از هم، در یک ردیف ایستاده بودند و با گام‌هایی شمرده اما محکم
رو به جلو حرکت می‌کردند.

پس از گذشت مدتی کوتاه که برای آنان هزاران سال به طول انجامید، صدایی قوی
و محکم از پشت سرشان به ناگاه گفت:

-بایستید و اون دختر عجیب و غریب و خطرناک رو بدون جنگ به ما تحویل
بدید یا به ما تسلیمش کنین؛ در غیر این صورت، خونتون به گردن خودتونه!

ماریا آرکا و دانه، هر سه حیرت زده و وامانده سر جاییشان ایستادند. مکث کوتاهی
کرده و بعد رویشان را به طرف صدا چرخاندند. آرکا سرش را بالا گرفت. صدایش
را در گلویش انداخت و به تندی رو به سربازی که مقابلشان ایستاده بود گفت:

-چطور جرئت می‌کنی که در مورد پرنسس این‌طوری صحبت کنی؟

سرباز پوزخندی تمسخرآمیز بر لب نشانده و پاسخ داد:

-در مورد یه جادوگر پلید که قصد نابودی جهان ما و مردممون رو داره باید چطور
صحبت کرد؟!

آرکا با ناباوری و در حالی که خورش به جوش آمده بود دهان باز کرد تا چیزی بگوید که پرنسس جوان پیش قدم شد و رو به سرباز گفت:

-من نه یه جادوگرم، نه کسی که قصد نابودی این جهان و مردم خودش رو داره!
سرباز مستانه خندید و کنایه آمیز گفت:

-جداً؟! به همین خاطر هم جعبه‌ی پاندورا رو باز کردین و هفت هیولای گناه و تاریکی رو وارد این جهان کردین؟
ماریا لبانش را برهم فشرد و نالید:

-من، من اون کار رو با میل و رضایت خودم انجام ندادم. من طلسم شده بودم و نمی‌دونستم که دارم چی کار می‌کنم. ...

سرباز این بار با خشم و نفرت وافر که در چشم‌ها و لحن کلامش هویدا بود، غرید:
-به خاطر همین کاری که شما کردین، با همین کار به قول خودتون غیر عمدی، تمام خانواده‌ی من توسط اون موجودات لعنتی نابود شدن!

آرکا به چشمان سرباز نگاه کرد. مردمک چشمانش تماماً زرد بودند. همچون دایره‌ای توپر و زرد رنگ در میان فضایی سفید و روشن!

ماریا با حالتی آمیخته از عذاب وجدان و ناامیدی، کف دستانش را به یکدیگر چسباند و انگشت‌هایش را بر روی هم فشرد و گفت:

-من، من واقعاً متاسفم! نمی‌دونم چی بگم اما، اما من شش تا از اون هفت هیولای تاریکی رو نابود کردم. من اون‌ها رو از بین بردم؛ برای همیشه و دیگه نمی‌تونن به

کسی آسیب برسونن. تنها یه هیولای تاریکی باقی مونده که اینجا و در قصره متوجهی؟ و من، من باید هرچه سریع‌تر اون رو پیدا کنم.

سرباز لبخند معناداری بر لب نشاند و گفت:

-بله، درسته. اون هیولایی که باید نابود بشه، الان توی قصر و درست مقابل منه! آرکا خشمگینانه جلو رفت و شمشیرش را به طرف سرباز جوان گرفت. او نیز نگاهی به آرکا انداخت و گفت:

-فرمانده، وقتش رسیده که شما هم انتخاب خودتون رو بکنین! کنار جادوگر پلیدی که با شیاطین هم‌دستی می‌کنه می‌جنگین یا همراه سربازاتون با دشمن واقعی‌ای که کنار تونه می‌جنگین؟

و در همین لحظه، تعداد زیادی از سربازان وارد شده و پشت سر سرباز اولی ایستادند.

آرکا با خشم و عصبانیت درونش بر سر آنان فریاد کشید:

-دهنت رو ببند! تو جادو شدی. تو و تمام کسانی که همراهت هستن. اون هیولای لعنتی داره از خشم و عذاب درون شما سوءاستفاده می‌کنه. شما دارین توی طرف اشتباهی می‌جنگین. پرنسس، دشمن شما نیست!

سرباز سری از روی تاسف تکان داد و با ناامیدی گفت:

-من همیشه باور داشتم که شما فردی عاقل و با خرد هستین. مردی که درست رو از غلط به خوبی جدا می‌کنه و ما رو به سمت نور هدایت می‌کنه؛ اما الان

می‌بینم که شما درست کنار تاریکی ایستادین و چشم‌هاتون به حدی کور شده که اون تاریکی رو نور تلقی می‌کنین!

سپس چند قدم عقب رفت و رو به ماریا گفت:

-اگه نمی‌خواین خونی ریخته بشه، خودتون تسلیم ما بشین پرنسس! این طوری دیگه نیازی به جنگیدن و کشت و کشتار نیست!

ماریا پلک‌هایش را به شدت بر هم فشرد و دستانش را مشت کرد. دانه‌ها نیز جنگ‌طلبانه به سربازان خیره شد و کلام آخر را آرکا بر زبان آورد:

-هرگز به اون چیزی که می‌خوای نمی‌رسی موجود پست! می‌دونم که ما رو می‌بینی، ولی مطمئن باش نه پرنسس و نه ما، تسلیم تو نمی‌شیم!

چشمان سرباز برقی زد و با لحن کلام خشن و سرد و سنگینی پاسخ داد:

-چنان به زانو در می‌ای که خودت هم نمی‌تونی تصور کنی!

سپس فریادکشان رو به سربازان پشتی‌اش گفت:

-حمله کنین!

دانه‌ها وارد حالت ویژه‌اش شد و موجی از انرژی را به طرف سربازان فرستاد که آنان را به عقب پرتاب کرد. آرکا نیز هر که به سویش می‌آمد را با ضربات دست و پای خود، مشت‌ها در صورت و یا لگدی در زانو و شکم، دفع می‌کرد. شمشیرش را همچنان در دست داشت اما دلش نمی‌خواست تا زمانی که مجبور نشده از آن استفاده کند. او نمی‌توانست با دستان خود، سربازانش را به کام مرگ روانه کند. ماریا با ناباوری عقب‌عقب رفت و فریاد کشید:

-تمومش کنین! با هم نجنگید؛ تمومش کنین!

و از آن جایی که از قدرت خودش استفاده نمی‌کرد و سلاحی هم در دست نداشت، دانه از او محافظت می‌کرد و اجازه نمی‌داد که سربازی به او نزدیک شود. ماریا با دستانش کناره‌های لباسش را چنگ زد و پوست لب زیرینش را با دندان جدا کرد. دلش نمی‌خواست به هیچ‌کدام از مردانی که مقابلش بودند آسیب برساند. آنان سربازان کشور و سرزمینش بودند؛ چطور می‌توانست دست به کشتار آنان ببرد؟!

سرش را به طرف دانه چرخاند و دید او نیز به سختی مشغول مهار کردن سربازان بوده و جز تعدادی اندک، کسی را نکشته بود. آرکا نیز در چنین وضعیتی بود. صبرش به سر آمده بود؛ کلافه خسته و عصبی به نظر می‌رسید. ماریا نگاهش را بر روی فرماندهی جوان متمرکز کرده بود و با آشفتگی او را تماشا می‌کرد. ندایی از درون به طور مداوم او را تشویق به استفاده از قدرتش می‌نمود تا تمام دشمنانش را درجا با خاک یکسان کند، اما او در برابر آن میل درونی مقاومت می‌کرد تا زمانی که دید یکی از سربازان به طرف آرکا خیز برداشت و زخم بازوی آرکا را از روی لباسش به شدت فشرد. زخم آرکا به طور کامل بهبود نیافته بود و با این کار آن سرباز مهاجم، خون به شدت از آن بیرون زد. آرکا فریادی کشید و دستش را عقب کشاند، سپس لگدی به شکم او زد و او را از خود دور نمود، اما از شدت درد طاقت‌فرسایی که به جانش افتاده بود، به جلو خم شد.

ماریا پس از دیدن این صحنه، کنترلش را از دست داد و وارد حالت ویژه اش شد. چشمانش تماماً سبز شده و فریاد کشید:

-کافیه!

و با فریادی که کشید، موج صوتی بسیار عظیم و قوی‌ای ایجاد کرد. سربازان را به عقب پرتاب کرد و به دیوار کوباند. سپس بی معطلی، جلو رفت. دست راستش را بالا برد و انگشتان دستش را حرکت داد. جسم یکی از سربازان از روی زمین بلند شده و به جلو آمد. ماریا شروع کرد به جمع کردن انگشتان دستش و سرباز نیز همان طور که در هوا معلق مانده بود، برای نجات خود و خفه نشدن تقلا می‌کرد. ماریا وحشیانه به او و دشمنانش می‌نگریست و نقشه کشتن تک‌تک‌شان را در ذهن خود کشید. آرکا که به همراه سربازان دیگر پرت شده بود، به سختی از سر جای خود برخاست و با دیدن ماریا و عملی که در حال انجامش بود، وحشت‌زده به سوی شتافت.

کنار ماریا ایستاد و دستش را بر روی دست او قرار داد. ماریا سرش را به شدت چرخاند و با دیدن آرکا بهت‌زده نگاهش کرد. آرکا شمرده‌شمرده و آرام گفت:

-ماریا، این منم! منم، آرکا! خواهش می‌کنم به خودت بیا. تو این نیستی. تو یه قاتل نیستی؛ تو یه وحشی نیستی. یه جادوگر پلید نیستی! تو فقط ماریایی، پرنسس و نجات‌دهنده‌ی ما!

و فشار ملایمی به دست او وارد کرد. ماریا انگشتان دستش را بی‌حرکت گذاشت و سرباز که رو به موت بود، رها شد و جسم زخمی‌اش به شدت بر زمین سفت و سرد کوبانده شد.

چشمان ماریا به حالت اولیه‌اش بازگشت و ابتدا با گنگی به آرکا و بعد به سربازانی که پیش پایشان افتاده بودند، نگاه کرد. سربازی که در ابتدا مقابلشان در آمده بود، به سختی از سر جایش برخاست و رو به دیگران با صدایی لرزان و خشمگین گفت:

-دیدین؟! همه‌تون دیدین که اون چه موجود وحشتناکيه؟ اون يه موجود خطرناک و پليده که قدرتش حد و مرزی نداره و وجودش برای ما و مردم، تنها مایه‌ی مصیبه‌!

ماریا سری به طرفین تکان داد و این‌بار با صدای رسا و محکمی گفت:

-نه. این تویی که خطرناکی! تویی که غیرقابل کنترلی. تو و هم رزمهات که دارین توسط هیولای تاریکی کنترل میشین، وحشتناک و مصیبت‌آورین!

سپس نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

-پدرم، پدرم و پادشاه شما، پادشاه ایزان کجاست؟

سرباز پوزخندی زد و چیزی نگفت. تعداد کمی از سربازان از روی زمین برخاسته و کنار او ایستادند. ماریا خشمگین شد و با نفرت تمام بر سرشان فریاد کشید:

-گفتم پدرم کجاست؟ چه بلایی سرش آوردین؟

دائره دستی یه پیشانی‌اش کشید و به طرف پرنسس آمد و مضطرب لب به سخن گشود:

-پرنسس، پادشاه، یعنی پدرتون. ...

آرکا و ماریا با نگرانی و ترس به او خیره شدند و او نیز آب دهانش را فرو داد و به سختی گفت:

-ایشون، ایشون توی زندانن. به شدت مجروحن و درد زیادی رو متحمل شدن. ایشون، حال جسمانی چندان خوبی ندارن!

آرکا با چشمان گشاد و دهان باز به دانه نگاه کرد و ماریا که از شدت خشم و نفرت زیاد، چشمانش کور شده بود، جیغی کشید و به طرف سربازان برگشت.

اما پیش از آن که آرکا بتواند مانع ماریا شود و دانه کاری بکند، ماریا کف دو دستش را به طرف سربازان گرفت. دستانش را مشت کرد و بعد به سرعت آنان را به زیر سینه‌اش برد. با این کار او، قلب سربازانی که زنده مانده بودند، با شکسته شدن استخوان قفسه‌ی سینه و سوراخ شدن بخشی از سینه‌شان بیرون کشیده شد و خونین و ننگ‌آور بر زمین افتاد!

آرکا و دانه با وحشت و تحیر و افری که در وجودشان ایجاد شده بود، به صحنه‌ی روبه‌روی‌شان چشم دوختند. آرکا لبانش را بر هم فشرد و سرش را به طرف ماریا چرخاند. چشمان پرنسس همچنان سبز بود. بدنش سراپا می‌لرزید و دستانش مشت شده بودند. دانه دو دستش را مقابل دهانش قرار داد و سرش را به طرفین تکان داد و این دقیقاً همان چیزی بود که آرکا از آن می‌ترسید. احساسات ماریا مستقیماً بر نحوه‌ی استفاده‌ی او از قدرتش تاثیر می‌گذاشتند و او نمی‌توانست احساسات خودش را کنترل کند. مشابه چیزی که اکنون در برابر چشمانشان بود، می‌توانست بارها و بارها تکرار شود. تا زمانی که ماریا نتواند احساساتش را کنترل کند و مانع تاثیر مستقیم و بسیار شدید آن بر قدرتش شود، هرگز نمی‌تواند وظیفه‌ی خود را به عنوان یک نجات‌دهنده تکمیل کند و حتی ملکه‌ی خوبی در آینده شود. ماریا لبانش را با زبان تر کرد و نفس عمیقی کشید. چشمانش به حالت عادی‌شان بازگشتند و کمی آرام‌تر شد؛ اما همچنان اثرات خشم و نفرت زیادی که داشت در چشم‌ها و حرکاتش هویدا بود.

آرکا چنگی به موهایش زد و ماریا انگار از کاری که کرده راضی باشد و آن را حق سربازان بداند، پوزخندی بر لب آورد و پلک‌هایش را بر هم فشرد. آرکا دستش را بر روی شانه‌ی ماریا قرار داد و او نیز سرش را به طرف آرکا چرخاند. برای لحظه‌ای، تنها برای لحظه‌ای آرکا احساس کرد که دختری که مقابلش ایستاده را نمی‌شناسد. انگار که او همان پرنسس و دختری که عاشقش بود، نبود! اما توانست بر خودش مسلط گردد. ماریا نیز نگاه گنگ و غریبه‌اش را از آرکا گرفت و جلوتر از آنان حرکت کرد تا هر چه زودتر به زندان برسد و پدرش را نجات دهد.

آرکا و دائره نگاهی میان یکدیگر رد و بدل کرده و بعد به دنبال پرنسس راه افتادند. آرکا می‌دانست که سربازهای دیگری هم هستند که احتمالاً همانند دیگر سربازها طلسم شده و دشمن یکدیگر شده‌اند؛ اما از نحوه‌ی روبه‌رو شدن با آن‌ها و برخورد ماریا نسبت به آنان می‌ترسید. او می‌دانست که وحشی و خطرناک دیده شدن پرنسس، هدف هیولای تاریکی بوده و به همین خاطر بود که مدام احساسات او را تحریک می‌کرد تا به آن‌چه می‌خواست، برسد. به همین خاطر تصمیم گرفته بود که ماریا را زیر نظر بگیرد و حتی‌الامکان مانع واکنش شدیدی از جانب او شود. ماریا باید انرژی و قدرت خود را برای نبرد با هیولای تاریکی در خود ذخیره می‌کرد، نه چیز دیگری.

دائره جلوتر از ماریا رفت و تمامی سربازانی که مقابلشان قرار داشتند را موقتاً بیهوش کرد. او نیز دلش نمی‌خواست که دست پرنسس بیشتر از این به خون سربازان سرزمین خودش آلوده گردد.

ماریا تک تک سلول های زندان را شتاب زده و ترسیده بررسی میکرد و زمانی که پدرش را نمیدید، به سوی سلول دیگری میرفت تا اینکه عاقبت پس از مدتی جست و جو، توانستند پادشاه را بیابند.

ماریا با دیدن پادشاه که بی‌هوش زخمی و خون‌آلود گوشه‌ای از یک سلول انفرادی افتاده بود، باری دیگر احساساتش را بر خودش غالب کرد و در زندان را با نیروی خود تماماً مچاله کرده و به شدت گوشه‌ای پرتاب کرد. پادشاه با شنیدن صداهای ایجاد شده، تکانی خورد و ماریا هراسان داخل شد و کنار او نشست.

نفس آرکا بند آمده بود و دانه نیز به شدت ترسیده بود

اشک‌های پرنسس جوان از گونه‌هایش سرازیر شد و با صدایی لرزان چندین بار پشت سر هم نالید:

-پدر، چه بلایی سرت آوردن؟ پدر خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم بیدار شو. چشم‌ها رو باز کن. ببین، من اینجام! من برگشتم

پدر. التماس می‌کنم چشم‌ها رو باز کن!

آرکا با نگرانی چندین بار گفت:

-سرورم! سرورم چشم‌هاتون رو باز کنین!

و در نهایت، ماریا کف دستش را بر روی پیشانی پادشاه قرار داد و چشمانش را بست. عباراتی گنگ و به ظاهر نامفهوم را زمزمه کرد و اندکی مکث کرد. پس از آن بود که پادشاه آرام‌آرام به خودش آمد و پلک‌های خسته‌اش را به سختی از هم گشود.

اشک‌های پرنسس جوان بر روی گونه‌هایش غلتیدند و دستان پدرش را گرفت و فشرد. آرکا نفس حبس شده‌اش را به سختی از سینه بیرون داد و دانه پلک‌هایش را بر هم گذاشت. پادشاه که به نظر می‌رسید با دیدن دوباره‌ی دخترش پس از گذشتن ماه‌ها بی‌خبری، تمام درد و رنجی که کشیده بود را فراموش کرده، چشمانش سرشار از شوق و ذوقی وافر شدند. تکانی به خود داد و با صدایی خفه و لرزان گفت:

-ماریا! این، این واقعاً خودتی؟

ماریا سرش را تکان داد و با صدای لرزانی گفت:

-بله پدر، خودمم. من، من برگشتم. برگشتم پدر!

پادشاه لبان خشکیده و پاره‌پاره‌اش را بر هم فشرد و پلک بر هم زد، قطره اشکی که از گوشه‌ی چشم چپش بیرون آمد، نشان خوشی و امیدواری او بود. به نظر می‌رسید که با دیدن دخترش جانی تازه و امیدی دوباره پیدا کرده. به سختی گفت:

-اون‌ها، اون‌ها به من گفتن که تو مردی. من تمام این مدت با غم از دست دادن تو زندگی کردم. با فکر نبودنت همه چیز از دستم رها شد و من نتونستم جلوی راکوس (هیولای تاریکی هفتم) رو بگیرم.

ماریا اشک‌هایش را با پشت دست خود پاک کرد و نفس عمیقی کشید. سپس با جدیت تمام پاسخ داد:

-اما می‌بینین که زنده و سلامت‌م و پیش شما برگشتم. تمام حرف‌های اون‌ها دروغی بوده تا شما رو از پا در بیارن. مطمئنم راکوس از قبل نقشه‌ی تمام این‌ها رو کشیده بود و حالا کنترل افرادمون رو هم به دست گرفته؛ اما من اجازه نمیدم اوضاع

این طوری بمونه. اون هیولای پست رو به بدترین شکل ممکن از بین می‌برم و همه چیز رو به حالت اولش برمی‌گردونم.

پادشاه به هر زحمتی که بود لبخند کوچک و ناپایداری بر لب آورد و گفت:

-درسته. حالا که تو برگشتی، مطمئنم که راکوس به پایان خودش رسیده.

دائزه که چندی پیش برای بررسی اوضاع از سلول بیرون رفته بود، شتابزده به داخل سلول بازگشت و گفت:

-پرنسس، اون هیولای تاریکی جادوی منو خنثی کرده و سربازها رو بیدار کرده. همگی‌شون دارن به این سمت میان!

ماریا به شدت از سر جای خود برخاست و گفت:

-بسیار خب، خودم به حسابشون می‌رسم.

اما پیش از آن‌که از سلول خارج گردد، آرکا سر راهش ایستاد و گفت:

-پرنسس، شما نباید برین!

ماریا اخمی کرد و با خشونت کلامش پاسخ داد:

-معنی این کار چیه؟ از سر راهم برو کنار!

اما آرکا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-خواهش می‌کنم دفع و کنترل سربازها رو به من و دائزه بسپارین و در این مدتی که ما مشغول نبرد با اون‌ها هستیم، پادشاه رو به مکان امنی ببرین. ایشون زخمی هستند و قادر به حرکت نیستن. خواهش می‌کنم ایشون رو تنها نذارین!

صدای پای سربازان که بر زمین کوبانده می‌شد شنیده می‌شد و نعره‌ها و فریادهای‌شان هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. ماریا سرش را به طرف پدرش چرخاند و نگاهی به چشمان آرکا انداخت. نگاهش سرشار از خواهش و تمنا بود. لبانش را با زبان‌تر کرد و گفت:

-بسیار خب، من پدرم رو از این‌جا می‌برم. شما هم به اون‌ها رسیدگی کنین؛ اما من بلافاصله بعد از بردن پدرم به مکانی امن، برمی‌گردم. باید به یه نحوی راکوس رو از لونه‌اش بیرون بکشم و یک‌بار برای همیشه نابودش کنم. پس به زودی برمی‌گردم.

سپس سریعاً به سوی پادشاه چرخید و خودش را به او رساند. دانه و آرکا نیز از سلول بیرون دویدند و مشغول متوقف کردن سربازان کور شده از خشم و نفرت‌شان شدند.

پادشاه با همراهی ماریا از سر جایش برخاست. او پلک‌هایش را بر هم گذاشت تا در ذهن خود به جست و جوی مکان امنی بپردازد و پدرش را به آن‌جا ببرد. با بستن چشمانش، مکان‌های دور و نزدیک و مختلف روی زمین به سرعت پیش چشمانش می‌آمدند و می‌رفتند تا بلکه یکی را انتخاب کند، اما او هر کدام را بنا به دلایلی رد می‌کرد. تا این‌که منظره‌ی کلبه‌ای درون جنگل به ذهنش آمد که نزدیک قصر بود. می‌توانست پدرش را به آنجا ببرد و تا زمان اتمام جنگ‌شان او را همان‌جا نگه دارد. بنابراین چرخش تصاویر را متوقف کرد و همان جنگلی که در آن کلبه وجود داشت را برگزید. در پلک بر هم زدن به آن‌جا منتقل شدند و ماریا پدرش را به آرامی بر روی تخت خواباند.

پادشاه پلک‌هایش را بر هم فشرد و همان‌طور که تلاش می‌کرد بر درد و عذابی که می‌کشید چیره گردد، به پرنسس جوان خیره شد. ماریا نفس عمیقی کشید و با لحن نگران و در عین حال خشمگینی گفت:

-پدر، می‌تونین تا زمان بازگشت من همین‌جا بمونین؟ بهتون اطمینان میدم که به زودی برمی‌گردم.

پادشاه نفس عمیقی از راه بینی کشید و پاسخ داد:

-نگران من نباش، حال من خوبه! همین‌جا، همین‌جا منتظرت می‌مونم.

ماریا سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد و قصد رفتن کرد که پادشاه ادامه داد:

-اما یه خواهشی ازت دارم!

ماریا سرش را به طرف پدرش چرخاند و او شمرده‌شمرده و آرام، مطلب مورد نظرش را ادا کرد:

-ازت می‌خوام تا جایی که می‌تونی کسی رو نکشی.

ماریا لب‌گزید و با آزرده‌گی گفت:

-نمی‌تونم بهتون قول بدم، اما تا جایی که بتونم این کار رو می‌کنم. بستگی به رفتار اون‌ها داره. نمی‌تونم از این بگذرم که همچین رفتاری با شما کردن.

پادشاه نفسش را کلافه از بینی بیرون داد و پاسخ داد:

-اما خودت هم خیلی خوب می‌دونی که اون‌ها توی حالت طبیعی خودشون نیستن!

ماریا که این پاسخ را قانع کننده نمی‌دانست سری به طرفین تکان داد و گفت:

-به هر حال نمی‌تونم اون‌ها رو ببخشم.

سپس لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

-من به زودی برمی‌گردم. لطفا کمی صبر کنین و جایی نرین.

فضای قصر و زندان را مجسم کرد و بلافاصله به آن‌جا منتقل شد. از سلولی که پدرش در آن بود بیرون آمد و به سرعت در راهروی روبه‌رویش دوید و منبع صداها را دنبال کرد تا بیرون از زندان و کمی دورتر از قصر، به سربازان، آرکا و دائره رسید. می‌دید که سربازان تسخیرشده چگونه وحشیانه جولان می‌دهند و حمله‌ور می‌شوند، بنابراین نمی‌توانست در برابر آنان بی‌تفاوت باشد.

دندان‌هایش را بر لب پایینش فشرد و با زمزمه کردن عباراتی آرام و زیرلبی، وارد حالت ویژه‌اش شد.

خودش را به نزدیکی سربازان و بقیه رساند و کنارشان معلق در هوا ماند. موه‌ای طلایی‌اش هم نوا با باد به رقص درآمده بودند و چشمان سبزش به شدت می‌درخشیدند. با تمام توانی که داشت صدایش را بلند کرد و فریاد برآورد که:

-دست نَگه دارین، همین حالا! تمومش کنین!

سربازان به ناگاه ایستادند و آرکا و دائره نیز عقب کشیدند. ماریا به آرامی حرکت کرد و مقابل سربازان، همچنان معلق در هوا ماند. آن‌گاه با صدای دورگه‌ی ترسناکی که به صدای کلفت و بم مردان می‌مانست، در نهایت خشم و نفرتی که داشت، مستقیماً راکوس را مخاطب خود قرار داد:

- شما هفت برادر یه ویژگی مشترک دارین. می‌دونی اون ویژگی چیه؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- ترس از من! شما هفت برادر به شدت از من می‌ترسید. تو هم از من می‌ترسی که بدون نشون دادن خودت، گوشه‌ای دور از این‌جا ایستادی و داری این سربازان رو کنترل می‌کنی. این جنگ بین من و تو هستش. چرا خودت رو به من نشون نمیدی؟

یعنی توانایی و قدرت این سربازان عادی، بیشتر از تو هست که خودت رو کنار کشیدی و از اون‌ها برای مبارزه با من استفاده می‌کنی؟!

سربازان، خشمگین شده و رو به ماریا با صدای بلندی فریاد کشیدند. ماریا تمسخرآمیز خندید و گفت:

- پس حدسم درسته! حتماً می‌دونی که شش برادر دیگه‌ت رو چطور و با چه حقارتی نابود کردم؛ پس بهت حق میدم که از من فرار کنی. اما من اگه لازم باشه تک‌تک این سربازها رو تیکه‌تیکه می‌کنم و تو رو هر جا که بری پیدا و نابودت می‌کنم! این رو مطمئن باش!

آرکا با شنیدن جمله‌ی آخر ماریا نفس را در سینه حبس کرد و با حیرت به او نگریست.

این دو، دو نفر در یک نفر بودند. ماریا زمانی که خودش بود، همانی می‌شد که در قلب آرکا بود و زمانی که از قدرت خود استفاده می‌کرد، تبدیل به موجودی می‌شد که آرکا کوچک‌ترین شناختی از او نداشت.

یکی از سربازان چند قدم جلو آمد و از جانب راکوس که او را تسخیر کرده بود رو به ماریا با صدای کلفت و یخزده‌ای گفت:

-پرنسس، شما جوان و زیبا هستین و همین‌طور مغرور و جاهل. چی باعث شده من رو با برادرهای دیگه مقایسه کنین؟

من نه تنها ترسو نیستم و از شما نمی‌ترسم، بلکه علاقه‌ی زیادی به نبرد با شما دارم. اما بیشتر از اون، عاشق تماشای جنگ و کشت و کشتار هستم. وقتی خونی ریخته میشه و جونی گرفته میشه، من لذت می‌برم. با در اختیار داشتن سربازهای شما و به جون هم انداختن شون هم، غرق در لذت میشم. اما حالا که شما می‌خواین زودتر از اون چیزی که من انتظار داشتم به زندگی‌تون پایان بدین، من هم خواسته‌ی شما رو اجابت می‌کنم و به نبرد با شما میام!

ماریا پوزخندی به رویش زد و با خشم و هیجانی که در صدایش تبلور یافته بود، پاسخ داد:

-پس خودت رو به من نشون بده!

سرباز لبانش را از دو طرف تا جایی که می‌توانست کش داد و رو به بالا فرستاد. سپس خندید و گفت:

-با کمال میل پرنسس.

سربازها همزمان با یکدیگر چند قدم عقب رفته و پای چپشان را محکم بر زمین کوبیدند. ابتدا سرهایشان را پایین انداختند و دستانشان را پشت سرشان قلاب کردند، اما دقایقی بعد آرام‌آرام سرهایشان را بالا بردند و رو به آسمان،

دهان‌هایشان را تا جایی که در توانشان بود باز کردند. ماریا با تحیر و گیجی به حرکات آنان نگاه می‌کرد و نمی‌دانست که آنان چه خیالاتی در سر دارند.

سربازان پلک‌هایشان را بر هم نهادند و لحظه‌ای بعد طنین فریادهای بلند و دردآلودشان را به گوش آسمان رساندند. در همین حین و همان‌طور که مشغول فریاد کشیدن بودند، از دهان‌هایشان هاله‌ای سیاه‌رنگ و تیز بیرون آمد و رو به بالا رفت. به نظر می‌رسید تمام هاله‌ها و دوده‌های سیاه‌رنگی که از دهانشان بیرون می‌آمد به سمت نقطه‌ی مشخصی در آسمان می‌رفت. چشمان پرنسس جوان گشاد و دستانش مشت شده بود. دوده‌های سیاه شروع به چرخیدن در مدار دایره‌ای فرضی و کوچک کرد و بعد آرام‌آرام گسترده شد تا جایی که صدای مهیب و گنگی همانند یک انفجار در فضا ایجاد شد و سرانجام هیولای هفتم، راکوس، خود را به دشمنانش معرفی نمود.

قامت بلند و سیاهی داشت. لباسی سراسر سیاه به تن داشت و کلاهی متصل به لباس و سیاه‌رنگ بر سر انداخته بود. از آن‌جایی که سرش را همچنان پایین نگه داشته بود، چیزی از جزئیات چهره‌اش دیده نمی‌شد. اما آستین‌های پاره‌پاره‌ی لباسش، دست و بازوهای ترسناکی را به نمایش گذاشته بود. به استخوان دستانش تکه‌ای گوشت چسبیده بود. ناخن‌هایش کوتاه بودند اما زیر و اطرافشان سیاه و چرک‌آلود بود. پاهایش نیز بدون انگشت و تنها تکه‌ای گوشت خون‌آلود و سیاه بودند. او نیز همانند پرنسس معلق در هوا ایستاده بود و باد سرد و خشنی که از پشت سر او می‌وزید، لباس‌های پاره‌اش را به جلو می‌کشید و حالتی مخوف و ترسناک به او می‌بخشید.

ماریا چانه‌اش را بالا گرفت و گفت:

-فکر نمی‌کردم واقعاً خودت رو نشون بدی!

راکوس پوزخندی زد و با صدای خش‌دار و کلفتی که در آن لحظه بسیار واضح‌تر می‌نمود، پاسخ داد:

-بهتون که گفتم پرنسس، من نه از شما می‌ترسم و نه از همراهان‌تون! همچنین، ممکنه این رو زیاد شنیده باشین اما شیوهی من با برادرهام متفاوته!

آهی کشید و با تاسف و اندوه بسیار افزود:

-گرچه الان دشواره که از اون‌ها به عنوان برادرهای خودم یاد کنم. چرا که اون‌ها آبرو و حیثیتمون رو به عنوان هیولاهای تاریکی با شکستشون در برابر تو هیچ کردن.

سربازهای گیج و زخمی و بی‌حال که تازه به خودشان آمده بودند، با حالتی متحیر و ناباور به اطراف خودشان می‌نگریستند. آرکا با دیدن آن‌ها نفسی از سر آسودگی کشید و سرش را به طرف ماریا و هیولای تاریکی بلند کرد. او همچنان سرش را پایین نگه داشته بود و لبانش را از سر تنفر یا خشمی که در درون خود داشت جمع کرده بود. ماریا با لحنی تمسخرآمیز خطاب به او پاسخ داد:

-به زودی تو هم به صف هیچ‌شده‌هایی می‌پیوندی که هیچ یاد و اثری ازشون باقی نمی‌مونه!

راکوس سرش را بالا گرفت و ماریا که تا آن لحظه با تمسخر و نگاهی تحقیرآمیز او را می‌نگریست، چشمانش گرد شد و زبانش بند آمد. آرکا که تا به حال چنین چیزی ندیده بود، نتوانست مانع باز شدن دهانش از فرط تعجب و حیرت بسیار گردد. دانه لبش را گاز گرفت و با نفرت و ناباوری سری تکان داد. گویی

نمی‌توانست چیزی که می‌بیند را باور کند. و سرانجام این راکوس بود که مستانه خندید و گفت:

-چی شد؟ چرا ساکت شدین پرنسس؟! احياناً می‌تونه به خاطر وحشت ناشی از دیدن صورت من باشه؟!

چهره‌ی او، بدون ابرو، چشم و بینی بود. گونه‌هایش ترکیده بودند و استخوان‌های صورتش بیرون زده بودند. دهانش کوچک اما لبانش قرمز بودند. دندان‌هایش تیز و براق و قرمز رنگ بودند و لبان قرمزش میان صورتی که دهان و لب تنها عضو آن بود و گوش‌هایش دیده نمی‌شد، بسیار ترسناک به نظر می‌رسید. راکوس دست‌هایش را بالا برد و کلاهش را از سر انداخت. موهای سرش خاکستری صاف و بلند بودند و گوش‌هایش دراز و تیز و تیره‌رنگ بودند. راکوس نمی‌دید، اما به خوبی می‌توانست احساس تک‌تک آنانی که مقابلش بودند را بفهمد و از این رو بهتر و بیشتر از کسی که قدرت بینایی داشت، توانایی دیدن داشت!

او موجودی بود که نظیر آن تا به آن روز دیده نشده بود و جز در افسانه‌ها آن هم در مواردی محدود، مانند آن یافت نمی‌شد.

پرنسس و دیگر همراهانش نمی‌دانستند که چه بگویند و نمی‌توانستند نگاه خیره‌شان را از چهره‌ی راکوس جدا کنند. ماریا لرزش دستان کوچکش را به خوبی احساس می‌کرد. این لرزش از ترس نبود، بلکه از حیرت و تعجب دیدن چیزی بود که حتی فکرش را هم نمی‌کرد!

با این وجود تمام تلاشش را اعمال کرد تا بر خود مسلط گردد. چانه‌اش را بالا گرفت و با لحن کلام جدی و در عین حال قاطع خود گفت:

-حرف زدن کافیه. به نظرت بهتر نیست ببینیم که چه کسی بهتر عمل می‌کنه؟

راکوس با لذت و سرخوشی خندید و گفت:

-بله، قطعاً همین طوره.

لبانش را با نوک زبان تر کرد و لبخند ملیح و چندش‌آوری بر لب آورد:

-این بار شما مکان مبارزه‌مون رو انتخاب کنید پرنسس!

آرکا و دانژه نگاهی میان هم رد و بدل کردند و آرکا چینی به پیشانی داد و با سوءظن به راکوس خیره شد. چرا او تصمیم گرفته بود که برخلاف دیگر برادرانش، انتخاب محل مبارزه‌شان را به پرنسس جوان بسپارد؟ به طور قطع این عمل او از سر خیرخواهی نبوده، پس شکی نمی‌ماند که او هدف دیگری از این کار خود دارد. ماریا نیز این را می‌دانست و خودش را برای هر چیزی آماده کرده بود. مکثی کرد و پس از گذشت دقایقی کوتاه، سرش را باری دیگر بالا گرفت و چشم در چشم هیولای تاریکی، مکان مورد نظرش را اعلام کرد؛ کوهستان موجو که آب و هوای آن بسیار سرد و سوزناک بود. راکوس لبخندی زد و انگار که مکان مبارزه را پسندیده باشد، با رضایت خاطر رو به پرنسس جوان گفت:

-خیلی خوبه، انتخاب خیلی خوبی بود پرنسس!

سپس سری تکان داد و با بشکنی که زد، هر دوی‌شان به کوهستان موجو منتقل شدند. با رفتن آنان، آرکا چشمانش را بست، کف دستش را بر پیشانی‌اش قرار داد و نفس عمیقی کشید. این آخرین مبارزه‌ی پرنسس با هیولاهای تاریکی بود و پس از نابودی آن، جهان باری دیگر به آن‌چه پیش از این بود، بدل می‌گردید و شر و بدی در جهان ریشه‌کن می‌شد. از طرفی ماریا نیز از زیر فشار دردناک و سنگین

گناهکار دانستن خود و نبرد با هیولاهای تاریکی رهایی می‌یافت. آرکا با تمام وجود و از صمیم قلب خواستار موفقیت و پیروزی ماریا بود و امیدوار بود که پرنسس جوان این‌بار نیز بتواند با اقتدار تمام، دشمنش را از پای در بیاورد. دانه دستش را بر روی شانه‌ی آرکا قرار داد و آن موقع بود که آرکا از دنیای افکار خود به بیرون کشیده شد و سرش را به طرف او چرخاند. دانه لبخند کوچکی به او زد و نگاهش را به روبه‌رو داد:

-باید سربازها تون رو آرام کنین فرمانده! به نظر می‌رسه به شدت آشفته و پریشون شدن.

آرکا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و به آرامی گفت:

-تمام تلاش خودم رو می‌کنم.

سپس چند قدم جلو رفت، سینه‌ای صاف کرد و با صدای بلند و رسایی خطاب به سربازانش گفت:

-همه‌تون آرام باشین و به من گوش کنین! می‌دونم که خیلی گیج شدین و اصلاً نمی‌دونین که چه خبره، چه اتفاقی افتاده و چرا داشتین با من می‌جنگیدین؛ اما اگه آرام و ساکت بشین همه چیز رو براتون توضیح می‌دم.

سربازها سرهایشان را به طرف فرمانده‌شان چرخاندند. کمی به او و زن ناشناسی که عقب‌تر از او ایستاده بود، نگاه کردند و پس از گذشت دقیقه‌ای طولانی، آرام شده و منتظر و عصبی به فرمانده‌شان چشم دوختند.

آرکا لبخندی از سر رضایت بر لب آورد و نفس عمیقی از راه بینی کشید. پس از آن تمام چیزهایی که اتفاق افتاده بود را از اول تا زمان تسخیر شدن سربازان توسط

راکوس و بعد رهایی‌شان برای‌شان گفت. سربازان خود را هر لحظه متحیرتر و ناامیدتر می‌کرد و بر خشم و نفرت‌شان از راکوس و هیولاهای تاریکی می‌افزود. اما در آخر از شنیدن این‌که خودشان با دستان خودشان پادشاه‌شان را شکنجه داده و قصد جان فرمانده‌شان و پرنسس را کرده بودند، تمام وجودشان به لرزه در آمد و زبان‌شان بند آمد.

لرزان، ترسیده، پشیمان و خشمگین دیده می‌شدند. دقیقه‌ای سکوت مطلق میان‌شان حاکم شد و پس از آن، سربازان بی‌اراده در برابر فرمانده‌شان و جادوگر جوان زانو زدند و ناله‌ها و فریادهای‌شان به آسمان برخاست. بی‌وقفه عذر می‌خواستند، ابراز پشیمانی می‌کردند و تمام بدن‌شان از شدت هیجان و خشمی که در درون‌شان بود به شدت می‌لرزید.

آرکا با قدم‌هایی محکم و آرام جلو رفت و به سربازانش نزدیک‌تر شد. تا جایی که با فاصله‌ی یک قدمی از ردیف اول سربازان ایستاد و نگاه‌شان کرد. سربازان با نزدیک شدن فرمانده‌شان سرهایشان را پایین انداخته و لبان‌شان را به دندان گرفتند. به نظر می‌رسید از نگاه کردن به چشمان فرماندهی جوان شرم داشتند و برای خودشان مجازاتی کمتر از مرگ نمی‌دیدند؛ اما آرکا زانوانش را خم کرد و در برابر سربازانش زانو زد. سربازان خشکشان زده بودند و نمی‌دانستند که چه کنند. گیج شده بودند و مردد به نظر می‌رسیدند. آرکا دستانش را دراز کرد و دستان مشت شده‌ی سرباز روبه‌روی‌اش را در دست گرفت و فشرد. سپس با لحن کلام آرامش‌بخش و در عین حال قاطعی رو به همگی‌شان گفت:

-می‌تونم حس کنم که چه احساسی دارین. می‌تونم درک کنم و بفهمم که الان چی تو سرتون می‌گذره و چه افکاری دارین. بهتون هم حق می‌دم. اما شما نباید مطلقاً

خودتون رو مقصر حساب کنین. شما به خواست و اراده‌ی خودتون اون اعمال وحشتناک رو در حق پادشاه و من و پرنسس مرتکب نشدین. نیرویی هم برای مقابله با هیولای تاریکی نداشتین. پس نه من، نه پادشاه و نه پرنسس، نمی‌تونیم شما رو مقصر بدونیم و سرزنش‌تون کنیم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-الآن بهترین کاری که می‌تونین برای ما انجام بدین، اینه که همراه من دانه، به قصر برگردین و محافظت از قصر رو به عهده بگیرین. قصر الان خالیه و نباید خالی و بدون هیچ محافظی بمونه. وقتی که اوضاع آروم شد و آخرین هیولای تاریکی هم از بین رفت، پرنسس، پادشاه رو به قصر برمی‌گردونه. تا اون زمان باید منتظر برگشتشون باشیم و از قصر و مردممون حفاظت کنیم. متوجه شدین چی گفتم؟

سربازانی که تا لحظاتی پیش از شدت ترس و اضطراب زیادی که داشتند به خود می‌لرزیدند، با شنیدن سخنان فرمانده‌شان تا حد زیادی آرام گرفتند. سرهایشان را بالا گرفتند و به چهره‌ی آرکا چشم دوختند. در نگاه و چهره‌ی او، اطمینان، قاطعیت و جدیت موج می‌زد؛ همان ویژگی‌هایی که یک فرمانده‌ی مقتدر و قوی و نیز سربازانش باید آن را داشته باشند.

بنابراین سرهایشان را بالا پایین کردند و پلک‌هایشان را بستند. آرکا لبخندی زد و از سر جایش برخاست. آنان نیز بلافاصله پس از فرمانده‌شان بلند شده و ایستادند. دانه نفس راحتی کشید و با اطمینان خاطر و آسودگی به محبوب خویش نگریست و در دل گفت:

-اون‌ها از خوش‌شانس‌ترین سربازهایی هستن که توی این سرزمین خدمت کردن و رشد کردن؛ چون فرمانده‌ای لایق، استوار و مقتدر دارن.

سربازان با اعتماد به نفس و روحیه‌ای که تا حد زیادی تقویت شده بود، گوش به فرمان فرمانده بودند. آرکا سرش را رو به آسمان بلند کرد و با خود گفت:

-خدایان یار و یاورت باشن. امیدوارم از آخرین نبردت با هیولای تاریکی هم سلامت و پیروز برگردی.

سپس آب دهانش را بی‌صدا فرو داد و رو به سربازانش گفت:

-بسیار خب، به قصر برمی‌گردیم.

سربازان نیز سر خم کرده و یک‌صدا گفتند:

-بله فرمانده.

آرکا به طرف دانه چرخید و او نیز لبخندی زیبا و صمیمانه را به او هدیه کرد. سپس همراه یکدیگر به قصر بازگشتند و همان‌جا منتظر بازگشت پرنسس به همراه پادشاه‌شان و خبر پیروزی پرنسس شدند. آرکا پلک‌هایش را بست و شمشیری که در دست راستش بود را فشرد. احساس سنگینی و نگرانی شدیدی در قلبش بود که یک لحظه هم رهایش نمی‌کرد و هر دم بیش از پیش او را می‌رنجاند و آزرده خاطر می‌کرد. او دل‌نگران محبوب خویش و در اندیشه حال و احوال او بود و نمی‌توانست آرام و قرار بیابد. در واقع، حال تک‌تک سربازان و دانه نیز به همین شکل بود؛ آشفته و نگران. جنگ آخری که میان پرنسس و آخرین هیولای تاریکی در حال انجام بود، سرنوشت تک‌تک‌شان و از جمله سرزمین و مردمشان را معلوم می‌کرد.

اما تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد، دعا به درگاه خدایان‌شان بود تا پرنسس‌شان را در این نبرد دشوار تنها نگذارند.

راکوس وحشیانه خندید و دستی به بازوی خون‌آلود خود کشید. سپس با لذت تمام رو به پرنسس گفت:

-قدرت خوبی دارین پرنسس، اما حیف که با مرگتون تمام این توانایی و قدرت‌ها هم به زیر خاک میرن.

ماریا چنگی به موهای خون‌آلود خود و لباس پاره شده‌اش کشید و پوزخندزنان پاسخ داد:

-هنوز خیلی برای زدن این حرفا زوده موجود پست!

سپس بدون آن‌که مهلت انجام کاری را به راکوس بدهد، چند قدم بلند و سریع برداشت و بعد دو انگشت از پنج انگشت دست راستش را به طرف سینه‌ی راکوس گرفت و مشغول خواندن وردی شد. گردن راکوس کج شده، دست‌هایش برگشته و چرخیدند و موهای بلندش از پشت تا سطح زمین کشیده شد. همین حرکت بود که بدنش را به شکل کمانی جمع شده و در حال شکستن درآورد. چشمان سبز پرنسس درخشید. شمشیری را در دست چپ خود گرفت و آرام جلو رفت. نگاهی به راکوس انداخت و شمشیرش را بالا گرفت تا در شکم او فرو کند؛ اما راکوس با وجود در تنگنا بودن و درد زیادی که متحمل می‌شد، نیت پرنسس را دریافت و یکی از پاهایش را بلند کرد و در شکم پرنسس جوان کوباند. زمانی که ماریا به

عقب رانده شد، راکوس نیز از آن حالت درآمد و با صدای کلفت و خش‌داری به طعنه گفت:

-هنوز خیلی زوده پرنسس!

ماریا کمر راست کرد و جیغ بلندی کشید که صدای بلند و گوش‌خراشش در سراسر کوهستان پخش شد و انعکاس صوت آن، هر گوش سالمی را کر می‌کرد. اما گوش‌های راکوس آسیب‌چندانی ندید و توانست تا حد زیادی از آن اصوات گوش‌خراش را تاب آورد. لبخندی زد و با تن صدای آرام و در عین حال تنش‌زایی گفت:

-به نظر می‌رسد به همین زودی کلافه شدین و جنگمون خسته‌تون کرده. اما نگران نباشین پرنسس، من این جنگ رو هر چه زودتر براتون خاتمه می‌دم!

و نبردشان را وارد مرحله‌ای تازه کرد. او پاهایش را جفت کرد و تماماً صاف ایستاد، سپس چرخشی به گردن خود داد و بعد هر دو دستش را به طرف ماریا دراز کرد و شروع به حرکت دادن انگشتانش نمود. پرنسس جوان که نمی‌دانست راکوس قصد انجام چه کاری را دارد، نتوانست به موقع واکنشی از خود نشان دهد و اوج قدرت سیاه و تاریک راکوس به نمایش درآمد. آب بدن پرنسس جوان و در واقع تمام بخش‌های مایع بدن، همانند خون گرم و تازه‌اش با حرکت دست راکوس جمع شده و به ناگاه از بدن به بیرون کشیده شدند. آنچه پیش چشم پرنسس جوان بود، سیاه و تار شد و بدنش دچار چنان رخوت و سستی شد که گویی تمام انرژی‌ای که در درونش بود را از دست داده است. راکوس وحشیانه و سرمست از آنچه انجام داده بود، بلندبلند می‌خندید و مایعات بدن پرنسس لحظه به لحظه از او دورتر شده و به سوی انگشتان دست راکوس می‌رفتند. اکسیژنی که وارد

ریه‌ها می‌شد، مسیر رفت و برگشت خودش را گم کرد و پرنسس جوان احساس کرد که شش‌هایش هر کدام تکه‌تکه شده و گوشه‌ای افتاده‌اند. تمام اعضای داخلی بدن او در حال مچاله شدن، خشک شدن و کنده شدن بود و هر لحظه رو به زوال و نابودی بیشتری می‌رفت؛ چرا که بدن یک موجود زنده بدون وجود آب، هیچ می‌شود و از بین می‌رود. راکوس هم تمام آب بدن پرنسس جوان را از بدنش جدا کرده بود. ماریا کار خودش را تمام شده می‌دید و چیزی نمانده بود که برای همیشه چشم از جهان فرو بندد که به ناگاه نیروی عجیبی سراسر وجودش را فرا گرفته و هوشیارش نمود.

شخصی به آرامی در گوش او نجوا کرد:

-تقلید!

و ماریا انگار که راه نجات خود را یافته باشد، بی‌اراده پای بر زمین کوبید و غرش کنان ایستاد. راکوس که انتظار برخورد با چنین چیزی را نداشت، متحیر و ناباور به حریف خود نگریست و ماریا نیز از همین لحظه‌ی کوتاه استفاده کرد و همان کاری که راکوس انجام داده بود را تکرار کرد.

ابتدا با استفاده از نیروی درونی‌اش که یکی دیگر از ابعاد قدرت‌های بی‌پایان او بود و در همان لحظه به کشف آن رسیده بود، مایعات بدنش را به جسم خود بازگرداند و در دقیقه‌ی بعدی، همان عمل راکوس را تقلید نمود. اما این بار تمام تاریکی و سیاهی که در درون راکوس بود را به طرف خود کشید.

راکوس که با ولع، ترس و وحشت تلاش می‌کرد از چنگ پرنسس رهایی یابد و موجودیت خود را حفظ کند، واکنش‌هایی از خود نشان داد و تلاش کرد نیروی مکنده‌ی پرنسس را از بین ببرد اما هر چه بیشتر تلاش می‌کرد، کمتر موفق می‌شد.

تا بدان جا که تمامی سیاهی و تاریکی که در درون راکوس بوده و منبع قدرت او بود وارد بدن پرنسس شد و چشمان او را به یکباره سیاه نمود.

ماریا قدرت سرکش و بی‌اندازه‌ی تاریکی را مهار کرد و چشمانش باری دیگر تماماً سبز شدند. راکوس همانند موجودی بی‌نام و نشان، یخ‌زده، ترس‌آلود و مفلوک بر زمین افتاده بود و به شدت می‌لرزید. ماریا پوزخندی بر لب آورد و گفت:

-می‌خواهی تمام قدرت هستی و جهان رو در خودت داشته باشی؟ بسیار خب، بهت می‌دمش!

و در کمال حیرت و ناباوری راکوس، کف دستانش را به طرف او دراز کرد. سرش را بالا گرفت و فریادکشان تمام نیروی خود و آنچه از راکوس گرفته بود را همزمان به سوی او فرستاد. راکوس که تصور می‌کرد این یک حماقت شیرین از جانب پرنسس است، با شادی و غرور دست‌هایش را از هم باز کرد و پذیرای آن قدرت اعظم و غیرقابل وصف شد. در ابتدا نیز احساس شادی و لذت فراوانی در وجودش شکل گرفت، اما از نقطه‌ای به بعد، میزان قدرتی که دریافت می‌کرد، از ظرفیت وجودی‌اش بیشتر بود. قدرت زیاد و بیش از اندازه‌ای که ماریا به وجود او منتقل می‌کرد، بندبند وجودش را از هم گسست و او به ناگاه با فریادی بلند و طولانی از مقابل دیدگان محو شد.

ماریا آخرین هیولای تاریکی را هم شکست داده بود و در سراسر کره‌ی خاکی، موجودی قدرتمندتر از او یافت نمی‌شد. او به نوعی نه تنها حاکم سرزمین خود، که حاکم تمامی جهان و مردمانش به شمار می‌رفت. او دیگر یک قهرمان بود!

دائره گوشه‌ای و بر روی سکویی نشسته بود و پای راستش را بی‌وقفه بر زمین می‌کوبید. آرکا نیز مدام در برابر چشمان او و سربازانش که ایستاده بودند، مسیر کوتاه مستقیمی را به طور رفت و برگشت طی می‌کرد. تحت هیچ عنوان نمی‌توانست گوشه‌ای آرام بگیرد و اضطراب و نگرانی ناشی از این‌که چه بر سر ماریا آمده بود، لحظه‌ای او را رها نمی‌کرد. سربازان نیز خسته، نگران و مضطرب به نظر می‌رسیدند. این را می‌شد از طرز نگاهشان، میمیک (فن تقلید و مجسم کردن اعمال و احساسات به وسیله حرکات، بدون تکلم) چهره‌شان و دست‌های مشت شده‌شان به خوبی فهمید. دائره که خود نیز مضطرب بود و حرکات رفت و برگشت مداوم آرکا بر میزان تنش درونی او می‌افزود، به ناگاه از سر جایش برخاست به سوی آرکا رفت و روبه‌رویش ایستاد. مسیر حرکت آرکا مسدود شد و تازه آن موقع بود که فرماندهی جوان سرش را بالا گرفت و چشم در چشم جادوگر زیبای روبه‌رویش شد. دائره نفس عمیقی کشید و دست راستش را بر روی شانه‌ی آرکا قرار داد، سپس لبانش را با زبان‌تر کرد و گفت:

-آرکا، خواهش می‌کنم به خودت مسلط باش و سعی کن آرام باشی! می‌دونم که برای پرنسس نگرانی، اما این‌جوری هم که نمی‌شه.

آرکا یک قدم عقب رفت که دست دائره از روی شانه‌اش افتاد. سپس چنگی به موهایش زد و آشفته خاطر پاسخ داد:

-نمی‌تونم. نمی‌تونم آرام باشم دائره، نمی‌شه! تا زمانی که پرنسس برنگرده و از صحت و سلامت کاملشون مطمئن نشم، هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.

دائره پلک‌هایش را به شدت بر هم فشرد و شقیقه‌هایش را ماساژ داد. سپس زبانش را به نرمی گاز گرفت و دهان باز کرد که چیزی بگوید اما با شنیدن صدای فریاد بلند یکی از سربازهایشان کلام در دهانش خشکید.

سرباز، که جوانی بلند قامت و سبزه بود، با تن صدای بلندی از سر شوق و هیجان زیاد فریاد کشید:

-پرنسس، پرنسس برگشته! پرنسس، پرنسسمون به همراه پادشاه برگشته.

و همین جمله کافی بود تا آرکا و دائره شتابزده و حیران رویشان را برگردانند و پرنسس و پادشاه را ببینند. دائره که از زنده بودن و زنده دیدن پرنسس آرامش خاطر یافته بود، لب زیرینش را به دندان گرفت و با شادی گفت:

-پرنسس!

و آرکا نیز شاد و هیجان‌زده از دیدن محبوب خویش با چشمانی سرشار از عشق و امید به سوی ماریا دوید و درست روبه‌روی پادشاه و ماریا ایستاد. دائره هم خودشان را به آنان رساند و پادشاه که تا بدان لحظه به کمک ماریا سر پا ایستاده بود، به دست دائره سپرده شد و او نیز در ایستادن و سر پا ماندن پادشاه همیاری نمود.

آرکا نگاهی به سر تا پای ماریا انداخت و رنگ نگاهش تغییر کرد؛ باری دیگر نگران و مضطرب شد.

تکه‌هایی از لباس پرنسس پاره شده و خاکی بودند. موهایش بعضاً خون‌آلود بود و صورتش زخمی شده بود. از طرفی پلک‌هایش نیمه‌باز بود و به نظر می‌رسید هر آن ممکن است از حال برود؛ چرا که بسیار خسته و بی‌حال بود.

آرکا آب دهانش را بی صدا فرو داد و با نگرانی پرسید:

-حالتون... حالتون خوبه پرنسس؟

ماریا گوشه‌ای از لب زخمی‌اش را با دندان فشرد و چشم در چشم فرمانده پاسخ داد:

-بله... من... من حالم خوبه. لطفا پادشاه رو به داخل قصر و اتاقش ببرین و ترتیب مداوا و درمانش رو بدین. ...

اما نتوانست به صحبت کردن ادامه دهد و به ناگاه پلک بر هم گذاشت و از هوش رفت. آرکا نیز وحشت‌زده و ترسان به جلو پرید و جسم خسته و دردمند پرنسس را در آغوش کشید.

پادشاه با نگرانی و حالتی وحشت‌زده به دخترش نگاه کرد و آرکا با تن صدای بلند و مضطربی که داشت، دو تن از سربازان را فراخواند و گفت:

-پادشاه رو به اتاقشون ببرین.

سپس خودش دستانش را به زیر پاهای پرنسس انداخت، او را از زمین بلند کرد و تماماً در آغوش کشید. سرش را به طرف دانه چرخاند و گفت:

-بیا دانه، باید پرنسس رو مداوا کنی.

و خود جلوتر از دانه با گام‌هایی بلند و سریع وارد یکی از اقامت‌گاه‌های قصر شد. راه اتاق پرنسس را در پیش گرفت و در طول مسیر، با وجود این‌که چندین بار در صدد زمین خوردن بود، اما تعادل خودش را حفظ کرد و مانع آسیب دیدن پرنسس شد. با این وجود نمی‌توانست مانع لرزش بی‌امان و سریع اعضای بدنش از شدت

ترس و وحشتی که داشت شود. ضربان قلبش به بالاترین حد ممکن رسیده بود و عرق از سر و رویش می‌بارید. احساس می‌کرد که حفره‌های بینی‌اش اکسیژن کافی و مورد نیاز ریه‌هایش را وارد نمی‌کنند، به همین دلیل دهانش نیمه‌باز بود و با تمام سرعت و توانی که داشت، می‌دوید. دانه نیز با اضطراب و نگرانی پشت سر فرماندهی جوان می‌دوید و هیچ نمی‌گفت. زمانی که به اتاق پرنسس رسیدند، آرکا درهای اتاق را با ضربه‌ی پای محکمی که بدان زد از هم گشود و بلافاصله پس از وارد شدن به اتاق، تن یخ کرده و سرد پرنسس را بر روی تختش خواباند و کنار رفت تا دانه جلو بیاید و وضعیت جسمانی او را بسنجد.

دانه کنار او رفت و بالای سرش ایستاد. پلک‌هایش را بست و با تلفظ کلماتی بی‌معنا و نامربوط به یکدیگر، وارد حالت فراطبیعی خود شد و چشمانش درخشان و سفیدرنگ شدند. دستش را بر روی پیشانی پرنسس جوان قرار داد و هم‌زمان با این عمل، با دست دیگرش نبض او را گرفت. اندکی مکث کرد و پس از آن، کف دستش را بر روی سینه‌ی پرنسس قرار داد و لبانش را بر هم فشرد. نیروی تلخ و پلیدی را احساس می‌کرد که قلب ماریا را احاطه کرده بود و او را در خود اسیر کرده بود. گیج شده بود و نمی‌دانست که چه کند. تا به حال با چنین چیزی مواجه نشده بود. به نظر می‌رسید غم و دل‌زدگی بر قلب پرنسس سایه انداخته بود و او را اسیر این حال و روز کرده بود. آب دهانش را فرو داد و ساعتی را بالای سر پرنسس جوان ماند و هر کاری که می‌توانست، برای بهتر کردن حال او انجام داد. سپس از حالت فراطبیعی خود بیرون آمد و از تخت ماریا فاصله گرفت.

آرکا مضطرب و عصبی رویش را به طرف دانه چرخاند و پرسید:

خب، چی شد؟ چه اتفاقی برای پرنسس افتاده؟

دانژه شقیقه‌هایش را ماساژ داد و با گنگی پاسخ داد:

-آرکا! اولین باره که طی تمام این سال‌ها همچین چیزی رو می‌بینم، اما به نظر می‌رسه نوعی از تاریکی و تلخی یا نوعی از غم و دل‌زدگی، یه همچین انرژی تیره و منفی‌ای، دور تا دور قلب پرنسس رو احاطه کرده و بهش فشار آورده، به همین خاطره که بی‌هوش شده و تو این حال و روز هست.

آرکا با تحیر و ناباوری، لحظاتی بی آن‌که چیزی بگوید، به چشمان دانژه خیره شد و پس از آن دندان‌هایش را بر هم فشرد و پرسید:

-خب، پس... پس چه راهی برای برگردوندنش هست؟

دانژه سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. آرکا به نفس‌نفس افتاده بود؛ گلویش خشک شده و مردمک چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود. او حتی نمی‌خواست لحظه‌ای هم به آن‌چه در سر داشت بیاندیشد. با صدای لرزان و بی‌طاقتی گفت:

-چ... چرا جواب نمی‌دی؟ نشنیدی چی گفتم؟ راه نجات پرنسس چیه؟

دانژه لب زیرینش را به دندان گرفت و پلک‌هایش را بست و باز هم پاسخی نداد. آرکا این‌بار نتوانست بر خشم خود غلبه کند. به سوی دانژه یورش برد. یقه‌اش را گرفت و او را از زمین بلند کرد؛ سپس با تمام توانی که داشت بر سرش فریاد کشید:

-چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو! یه چیزی بگو دانژه، چرا ساکتی؟ چرا، چرا جواب سوالم رو نمی‌دی؟ بهت می‌گم چطور می‌شه ماریا رو برگردوند، اما تو هیچی نمی‌گی و ساکت موندی؟! چرا؟ حرف بزن دانژه، حرف بزن!

دانژه نیز کنترل خودش را از دست داد و بر سر آرکا فریاد کشید و گفت:

-نمی‌دونم، نمی‌دونم! من نمی‌دونم که چطور می‌شه پرنسس رو به حالت اولش برگردوند. اون بی‌هوشه و تنها کاری که ما می‌تونیم انجام بدیم اینه که صبر کنیم تا به هوش بیاد.

دستان آرکا شل شد و دانه را رها کرد. دهانش باز و بسته می‌شد اما نمی‌توانست کلامی بر زبان آورد. دست راستش را مشتم کرده بود و مدام بر روی قفسه‌ی سینه و قلب بی‌نوایش می‌کوبید. ریه‌هایش از پذیرش اکسیژن اجتناب می‌کردند و تن و بدن فرماندهی جوان سست و لرزان بر زمین افتاد. چشمانش پر از اشک شد و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمانش سرازیر شد. احساس کرد که دیگر زنده نیست و نفس نمی‌کشد. معشوق زیبای او در خواب عمیقی فرو رفته بود و هیچ‌کس نمی‌دانست که او چه زمانی به هوش می‌آید و آیا اصلاً به هوش می‌آید؟! و این چیزی بود که تمام وجود آرکا و دانه را به آتش می‌کشید.

(هشت ماه بعد)

تقریباً همه‌چیز به حالت عادی خود بازگشته بود. پادشاه از لحاظ جسمانی بهبود یافته بودند و باری دیگر با کمک فرماندهی معتمد و نیرومند خود، آرکا، کنترل عوامل حکومتی و مردم را به دست گرفتند. دولت و وزیران جدیدی انتخاب شدند. ندیمه‌ها و خدمتکاران زن و مرد جدیدی به قصر آمدند. جنازه‌ها جمع‌آوری و سوزانده شد و خاکسترشان را به دست موج‌های دریا سپردند و فرماندهی جوان نیز، به همراه سربازان و نیروهای داوطلب خود، راهی مناطق مرزی سرزمین و مناطق آسیب‌دیده شدند، تا ضمن بررسی میزان تلفات و مشکلاتی که وجود داشت، راه حلی برای آن پیدا کنند و همه‌چیز را به حال اول خود بازگردانند. آسمان

نیز آبی، روشن و درخشان شده بود. شکل ظاهری همه چیز به حالت اول برگشته بود و روال همیشگی خودش را طی می کرد. دانه شبانه روز خود را بالای سر پرنسس جوان سپری می کرد و هر روز وضعیت جسمانی او را بررسی می کرد، اما کوچک ترین تغییری در حال پرنسس مشاهده نمی شد.

پادشاه نیز هر روز به ملاقات پرنسس جوان می آمد تا بلکه تغییر یا نشانی از روند بهبودی را در او مشاهده کند، اما هربار ناامیدتر از روز قبل، اتاق او را ترک می کرد. او عاجزانه از دانه تقاضا کرده بود که هر کاری می تواند برای برگرداندن ماریا انجام دهد و دانه نیز به او اطمینان داده بود که تمام تلاش خودش را برای بهبودی پرنسس به عمل می آورد، اما نمی داند که پرنسس به هوش می آید یا خیر.

آرکا نیز در این میان، روز و شب خود را با درد و رنج فراوانی می گذراند. قلب اندوهگین و بیچاره اش مدام سراغ پرنسس را از او می گرفت و آرکا نمی دانست که چگونه می تواند او را آرام کند. چشمانش، قرمز و خون آلود بودند و چه از لحاظ جسمی و چه از لحاظ روحی، بسیار خسته و افسرده به نظر می رسید.

در واقع نه تنها او، بلکه تمامی سربازان و افرادی که همراه او بودند نیز همین طور بودند. آنان نگران حال پرنسس و ملکه ی آینده شان بودند و از این که او پس از گذشت هشت ماه، همچنان بی هوش بود و بهبود نمی یافت، تمام وجودشان غرق در اندوه و عذاب بود.

با وجود آن که عده ای از مردم بلایی که بر سر پرنسس آمده بود را سزاوار او می دانستند و بر این باور بودند که حق اوست که به این حال و روز دچار شده چون مایه ی عذاب و بدبختی مردم بوده است، عده ای هم نگران حال و روز پرنسس جوان بودند و او را سرزنش نمی کردند. آنان معتقد بودند که اشتباهی که پرنسس

جوان به عمل آورد، با خواست و اراده‌ی خودش نبود و حتی پس از آن نیز، در قالب نجات‌دهنده‌ای برای مردمش جنگیده و نباید در این وضعیت باشد.

آنان پرنسس‌شان را دوست داشتند و زندگی و زنده بودنشان را مدیون او می‌دانستند، بنابراین شب و روز به درگاه خدایانشان دعا می‌کردند تا پرنسس را به آنان برگردانند.

به هر جهت، آرکا و سربازانش پس از اتمام ماموریت گسترده‌شان به قصر بازگشتند و دانه نیز یک روز پس از آمدن فرمانده و سربازانش، به دیدار او رفت.

مضطرب و نگران به نظر می‌رسید و بی‌تابانه به دنبال آرکا آمده بود.

آرکا نیز از شنیدن خبر آمدن دانه برای دیدار او، شتابزده از جای خود برخاست و نزد جادوگر جوان حاضر گشت.

دانه با دیدن آرکا بدون هیچ مقدمه‌ای با لحنی ترسان و مضطرب گفت:

-آرکا! تو... تو باید همراه من به اقامت‌گاه پرنسس بیای!

آرکا در حالی که تلاش می‌کرد آرامش درونش را حفظ کند و بر خودش مسلط باشد، پرسید:

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟

دانه پلک‌هایش را بر هم فشرد و پاسخ داد:

-بله، تغییری توی حال پرنسس ایجاد شده.

این بار آرکا که هیجان‌زده و متحیر شده بود، شتابزده و مضطرب پرسید:

-چ... چه تغییری؟

دائره نفسی تازه گرفت و گفت:

-از نیمه‌های شب تا به الان، بریده‌بریده و تیکه‌تیکه تو خواب حرف می‌زنه. به نظر می‌رسه که سطح هوشیاریش بالا رفته، ولی به هیچ عنوان آروم و قرار نداره و فقط اسم تو رو صدا می‌زنه. آرکا، اون تو رو می‌خواد. بهت احتیاج داره و فقط اسم تو رو به زبون میاره.

آرکا به اندازه‌ی دقیقه‌ای کوتاه، ساکت و متحیر ماند و چیزی نگفت، پس از دقایقی سکوت که میانشان بود، لب زیرینش را به دندان گرفت و شتابزده گفت:

-پس... پس منتظر چی هستی؟ باید هرچه سریع‌تر بریم پیش پرنسس.

دائره سرش را به نشانه‌ی تایید سخنان او تکان داد و گفت:

-بسیار خب، بریم.

و دستش را به طرف آرکا دراز کرد. آرکا مکثی کرد و دست او را گرفت. دائره نیز پلک‌هایش را بست و در عرض چند ثانیه به اتاق پرنسس جوان انتقال یافتند. پس از آن که دائره دست او را رها کرد و او نیز پلک‌هایش را از هم گشود، با دیدن پرنسس که روبه‌روی او و بر روی تخت دراز کشیده بود، افتان و خیزان خودش را به ماریا رساند.

ماریا لبانش را بر هم فشرد و این بار با لحنی ملتمس و زخم‌خورده گفت:

-آ...آرکا... ت... تو کجایی؟ آ... آرکا. ...

آرکا با چشمانی گشاد، قلبی که از شدت هیجان به سرعت می‌تپید و پیشانی عرق کرده و حالی مضطرب، به سرعت یکی از دستان پرنسس را با میان دو دست بزرگ و مردانه خود فشرد و نالید:

-این جام! این جام زیبای من. چشم‌ها... چشم‌ها رو باز کن تا من رو ببینی!
من این جام زیبای من، التماس می‌کنم چشم‌ها رو باز کن!
ماریا چانه‌اش را بالا گرفت و باری دیگر به سختی نالید:
-آرکا!

آرکا فشار بیشتری به دست کوچک پرنسس وارد نمود و با عجز و ناتوانی گفت:
-زیبای من، آرکا این جاست. درست روبه‌روی تو نشسته. چشم‌ها رو باز کن، من این جام. درست کنارتم، چشم‌ها رو باز کن تا من رو ببینی.
سپس بدون آن‌که تلاشی برای مهار کردن و یا مقابله با بغضی که در گلویش داشت بکند، با دست دیگرش شروع به نوازش صورت، گونه‌ها و موهای پرنسس جوان کرد. آتشی سوزان و دردناک، بی‌رحمانه قلب او را هدف گرفته بود. آرکا احساس می‌کرد که تمام وجودش یک‌جا آتش گرفته و از آن‌که نمی‌توانست کاری برای پرنسس انجام دهد، در عذاب بود. کف دست او را به گونه‌اش چسباند و بعد به آرامی گفت:

-چشم‌ها رو باز کن زیبای من! تو نمی‌دونی وقتی اون نگاه زیبای سبز رنگت رو از من می‌گیری دنیا رو سرم آوار می‌شه؟ تو هیچ می‌دونی تو این هشت ماه به من چی گذشت؟ روزی نبود که با فریاد و گاه اشک و التماس از خدایانمون نخوام

تا تو رو به من برگردونن؛ به من و به مردمتم. ماریا، اگه تو نباشی، ما هم نخواهیم بود. قلبم داره آتیش می‌گیره. التماس می‌کنم چشم‌هات رو باز کن!

و سرش را با ناامیدی به زیر انداخت. دانه نیز لب برچید و سر پایین انداخت. مدتی در همان حال باقی ماندند تا آن‌که دست پرنسس که در میان دستان آرکا بود تکانی خورد و پس از آن صدای لطیف پرنسس جوان به گوش رسید:

-آرکا... آرکا این تویی؟

آرکا شتابزده سرش را بالا گرفت و به چهره‌ی پرنسس جوان چشم دوخت. چشمان ماریا باز شده بود؛ به آرامی نفس می‌کشید و خسته به نظر می‌رسید. آرکا همان‌طور که از شدت هیجان تندتند نفس می‌کشید و قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌شد، لبانش را به زحمت حرکت داد و با شادی و هیجانی که در صدایش بود، محبوب خویش را صدا زد:

-م... ماریا!

دانه نیز با شادی می‌خندید و اشک شوق از چشمانش سرازیر می‌شد:

-پرنسس!

ماریا که از واکنش آرکا و دانه تعجب کرده بود، با گیجی نگاهش را به چشمان آرکا داد و پرسید:

-چ... چه اتفاقی افتاده؟ چرا شما دو نفر...؟

آرکا دستش را به طرف موهای پرنسس دراز کرد و همان‌طور که موهای لطیفش را به آرامی نوازش می‌کرد، به نرمی گفت:

-چیزی نیست، تو فقط مدتی بی‌هوش بودی و همه‌مون رو نگران خودت کرده بودی، اما الان... الان که به هوش اومدی انگار تمام دنیا رو بهم دادن.

سپس پیشانی ماریا را بوسید و زمزمه کنان گفت:

-ممنونم ماریا، ممنونم که به هوش اومدی.

ماریا لبخند زیبایی بر لب آورد و پس از مدت کوتاهی سکوت کردن، با صدای آرامی رو به آرکا گفت:

-کمکم می‌کنی رو تختم بشینم؟

آرکا سرش را تکان داد و شانه‌ی ماریا گرفت و کمک کرد که بنشیند؛ سپس بالشش را صاف کرد و تن پرنسس را به آن تکیه داد. دانه‌ها همان‌طور که اشک گونه‌هایش را پاک می‌کرد، رو به ماریا گفت:

-من می‌رم به پادشاه خبر به هوش اومدن‌تون رو بدم.

و به سرعت از اتاق بیرون رفت. آرکا از سر جایش برخاست و از تخت ماریا فاصله گرفت. نفس عمیقی کشید و رو به پرنسس جوان پرسید:

-الآن چه حسی داری؟ جایی از بدنت درد می‌کنه یا...؟

ماریا سری به طرفین تکان داد و پاسخ داد:

-نه، حالم خوبه و بدن درد ندارم. فقط احساس خستگی و خواب‌آلودگی می‌کنم.

آرکا لبخند کوچکی زد و گفت:

-خوبه، خوشحالم که حالت خوبه و احساس خوبی داری.

ماریا لب به دندان گرفت و پرسید:

-آرکا... من... من چطور بی‌هوش شدم؟ یعنی چطور اتفاق افتاد؟ چیزی از اون موقع به خاطر ندارم.

آرکا دستی به ریشش کشید و پاسخ داد:

-خب بعد از مبارزه با هیولای تاریکی هفتم و نابود کردنش، همراه پادشاه برگشتی و بعد از موعود خواستی پادشاه رو داخل ببریم و بهش رسیدگی کنیم، همون لحظه هم خودت یهو از حال رفتی.

ماریا چشمانش را گرد کرد و با تعجب گفت:

-اون وقت من چند وقته که بی‌هوشم؟

آرکا مکث کرد و در همان لحظه، درهای اتاق پرنسس باز شد و پادشاه به سرعت داخل شد.

آرکا سرش را به نشانه‌ی تعظیم در برابر پادشاه خم کرد و ایزان با گام‌هایی سریع و محکم خودش را به تخت پرنسس رساند و تن خسته‌ی ماریا را تنگ در آغوش گرفت.

ماریا نیز دستانش را به آرامی بلند کرد و پشت کمر پدرش قرارداد و پلک‌هایش را با لذت تمام بر هم فشرد.

پادشاه با ذوق و شادی از ماریا فاصله گرفت و موها و پیشانی‌اش را بارها بوسید و گفت:

-دختر عزیزم، دختر زیبای من، پرنسس من! خدایان تو رو به من بخشیدن. دخترم، ممنونم، ممنونم که برگشتی.

ماریا این بار لبخندی تصنعی بر لب آورد و پرسید:

-پدر جان، من چند هفته که بی‌هوشم؟

پادشاه مکث کوتاهی کرد و محتاطانه پاسخ داد:

-هشت ماه، هشت ماه بی‌هوش بودی.

چشمان ماریا تا آخرین حد ممکن گرد شد و با ناباوری گفت:

-هشت ماه؟!!

پادشاه سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و افزود:

-حتماً به خاطر سفر دور و دراز و مبارزاتی که با هیولاهای تاریکی داشتی، به شدت خسته شده بودی و نیاز به استراحت داشتی. با این وجود، همه‌ی ما رو به شدت ترسوندی. از اون جایی که تمام این هشت ماه وضعیت ثابت بود و به هوش نمی‌اومدی، خیلی نگران بودم. اما حالا، حالا دیگه همه‌چیز مرتبه.

ماریا با وجود آن که مستقیم به چشمان پادشاه نگاه می‌کرد و در ظاهر به سخنان او گوش فرا داده بود، اما غرق در افکار خویش و به فکر آن هشت ماهی بود که بی‌هوش بود.

پادشاه پس از پایان دادن به سخنانش، سرش را به طرف آرکا چرخاند و انگار که تازه او را در این‌جا دیده باشد، پرسید:

-فرمانده، تو به چه دلیل این‌جا هستی؟

آرکا لب بر هم فشرد، سرش را بالا گرفت و دهان باز کرد تا حرفی بزند که ماریا سریع‌تر از او به حرف آمد و گفت:

-من دنبالش فرستادم پدر. می‌خواستم در مورد حوادث اخیر و این‌که چطور بی‌هوش شدم و چه اتفاقاتی افتاد و همین‌طور این‌که در مدتی که من بی‌هوش بودم، اوضاع کشور چطور شد بپرسم.

پادشاه اخمی کرد و با دلخوری گفت:

-تو تازه به هوش اومدی و هنوز هم آثار خستگی توی چشم‌ها و چهره‌ت مشخصه، چرا برای همه‌چیز این‌قدر عجله می‌کنی؟ تو فعلاً باید استراحت کنی.

ماریا خندید و به طنز پاسخ داد:

-نگران من نباشین پدر! هشت ماه استراحت و بی‌خبری از دور و برم واسم کافیه. من خوبم، پس لازم نیست خودتون رو نگران کنین!

آرکا سرش را به طرف ماریا چرخاند و تعظیم‌کنان، گفت:

-اگه دیگه با من کاری ندارین، از حضورتون مرخص بشم پرنسس.

ماریا مکث کوتاهی کرد و پاسخ داد:

-می‌تونم بری.

و آرکا باری دیگر در برابر او و پادشاه تعظیم کرد و از اتاق پرنسس بیرون رفت. مدت کوتاهی پس از بیرون رفتن او، دانه نیز از اتاق بیرون رفت.

ماریا با غمی عمیق و جان‌سوز سرش را پایین انداخت و بی‌توجه به سخنان پدرش در باب مسائل مختلف سرزمین، به آرکا و رفتاری که در برابر دیگران باید از خودشان

نشان می‌دادند اندیشید. او خالصانه عاشق فرماندهی جوان بود و احساس او به خودش را هم می‌دانست، بنابراین نمی‌توانست چنین برخوردهای سرد و رسمی‌ای را به عنوان رابطه‌ی پرنسس و فرماندهی کل ارتش و سپاهیان سرزمینش بپذیرد. او به این می‌اندیشید که در فرصتی مناسب، راز دلش را با پدر در میان گذاشته و اجازه‌ی ازدواج با آرکا را از او بگیرد، گرچه این کار چندان آسانی هم نبود.

آرکا با گام‌هایی آهسته و آرام حرکت می‌کرد و در مسیر بازگشت بود که با شنیدن صدای دانه، ایستاد و به سوی او بازگشت. دانه با لبخند، خودش را به آرکا رساند و مقابلش ایستاد. نفس عمیقی کشید و همان‌طور که سرش را رو به آسمان بلند کرده بود، گفت:

-خب، فکر می‌کنم زمان برگشتنم به جنگل رسیده باشه.

آرکا تای ابرویی بالا داد و با تعجب گفت:

-زمان برگشتت؟ منظورت از این حرف چیه؟

دانه نگاهش را به چشمان آبی و درخشان آرکا داد و پاسخ داد:

-حالا که پرنسس به هوش اومده و حالش خوبه، تصمیم دارم به جایی که توش زندگی می‌کردم برگردم.

آرکا آب دهانش را با صدا فرو داد و گفت:

-اما چرا می‌خواهی از این‌جا بری؟ بودنت این‌جا برای پرنسس خیلی خوب و مفید خواهد بود، به علاوه از مزایای زیادی هم بهره‌مند می‌شی.

دانه این‌بار لبخند تلخی زد و گفت:

-راستش خودم هم خیلی دلم می‌خواد بمونم. چون حتی اگه از این‌جا برم، قلبم برای همیشه همین‌جا و حوالی اردوگاه سربازان قصر خواهد بود؛ اما برای سلامت روحی و آرامش خودم هم که شده می‌خوام برم. در آینده ممکنه با وضعیتی روبه‌رو بشم که قادر به تحمل اون نباشم.

آرکا پلک‌هایش را سخت بر هم فشرد و از این‌که عامل رنجش جادوگر جوان شده بود، متاثر و آزرده‌خاطر نامش را صدا زد:

-دانژه!

قطره اشکی سرد و سوزان از چشم دانژه بر روی گونه‌اش جاری شد و گفت:

-روزهایی که در کنار تو و پرنسس گذروندم، بهترین روزهای عمرم بودن. ممنونم آرکا. تو قشنگ‌ترین حس دنیا رو به من هدیه کردی و من تا ابد اون رو همراه خودم نگه می‌دارم.

آرکا جلو رفت و دانژه را در آغوش کشید. دانژه نیز دستانش را به شدت دور کمر آرکا فشرد و اشک ریخت. آرکا موهای او را نوازش می‌کرد و دانژه از این حس نابی که از بهترین لحظات زندگی‌اش بود، نهایت استفاده‌ی خود را به عمل آورد، چرا که تصور می‌کرد دیگر فرماندهی جوان را نخواهد دید، غافل از آن‌که...

پس از مدتی کوتاه، آرکا از دانژه جدا شد و پرسید:

-کی می‌خوای بری؟

دانژه گونه‌هایش را پاک کرد و به آرامی پاسخ داد:

-فردا صبح بعد از خداحافظی از پرنسس می‌رم.

آرکا نفس عمیقی کشید و برای آخرین بار پرسید:

-مطمئنم که می‌خوای بری؟ پشیمون نمی‌شی؟

دائزه تلخ خندید و پاسخ داد:

-آره، برای برگشتنم مُصمم هستم و فکر نمی‌کنم پشیمون بشم.

آرکا دستان دائزه را گرفت و فشرد، سپس با لحن کلام آرام و غمگینی گفت:

-اگه این چیزیه که واقعاً می‌خوای، نمی‌تونم مانع رفتنت بشم. امیدوارم که همه چیز همون‌طور که می‌خوای پیش بره. خواهش می‌کنم خودت رو عذاب نده دائزه! قلبت رو آزاد بذار تا من هم در آرامش باشم.

دائزه یکی از دستانش را از دست آرکا بیرون آورد و بر روی دست دیگر آرکا که دست چپش را گرفته بود قرار داد و گفت:

-من هم امیدوارم و در مورد آزاد گذاشتن قلبم، فکر می‌کنم قلبم تو اسارت خوشحال‌تر باشه.

سپس دستان آرکا را رها کرد و برای آخرین بار به چشمان یکدیگر خیره شدند. دائزه حسرت عشق و علاقه‌ای را می‌خورد که در چشمان آرکا نسبت به خودش نبود و آرکا نگاه بانوی زیبا و جوانی را می‌دید که سرشار از عشق، پشیمانی، حسرت و ناکامی هست، اما نمی‌توانست جوابی به این احساسات بدهد.

هردوی‌شان به نشانه‌ی احترام و خداحافظی، سرهای‌شان را در برابر هم خم کردند و پس از آن، دائزه در چشم به هم زدنی ناپدید شد و آرکا نفسی سنگین و غلیظ را از سینه به بیرون داد.

پادشاه موهای ماریا را به نرمی بوسید و از کنار تخت او برخاست. ماریا لبخندی محبت‌آمیز بر لب نشانید و گفت:

-لطفاً نگران من نباشین پدر. همون‌طور که می‌بینین، سالم و سلامت و مشکلی ندارم. با کمی دیگه استراحت، حالم کاملاً خوب می‌شه.

پادشاه سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

-بله، باید هم باشی. تو دختر من و نجات دهنده‌ی سرزمین‌مون هستی. مطمئنم که به زودی سلامت کاملت رو به دست میاری.

ماریا لبانش را با زبان‌تر کرد و سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود، بر زبان آورد:

-پدر، شما چه زمانی متوجه قدرت‌ها و عنوان من شدین؟ وقتی من از قصر رفتم تا به فرمانده و سربازهای همراهش برسم، شما با فهمیدن این موضوع چه واکنشی نشون دادین؟

پادشاه مکثی کرد و پس از مدتی سکوت، پاسخ داد:

-وقتی که تو رفتی و من خبر رفتنت از قصر رو شنیدم، خیلی به هم ریخته و عصبانی شدم. وزرا به شدت از تو انتقاد می‌کردن و خیلی‌ها معتقد بودن که تو برای فرار از عواقب کاری که کردی، عنوان پرنسس بودن رو هم رها کردی و فراری شدی. این احتمال تو ذهن من هم بود، اما نمی‌خواستم باورش کنم. از طرفی نگران حال و اوضاع سلامتیت بودم و از طرفی بابت رفتنت و در تنگنا قرار دادن بیشتر من، ازت دلخور و عصبانی بودم. وضعیت به همون شکل بود تا زمانی که یه شب، بارونی شدید شروع به باریدن کرد. طوری بود که قطرات بارون با سر و صدای

زیادی به پنجره‌ی اتاقم اصابت می‌کردن. داخل اتاق هوا به شدت گرم شده بود و من از شدت گرما بیدار شدم و پنجره‌های اتاق رو باز کردم. خنکی خوب و دلنوازی رو احساس کردم و نوای باد رو که کنار گوشم گفت:

«اون برای نجات انسان‌ها رفت.»

و زمانی که متعجب چشم‌هام رو باز کردم، با دیدن موجودی که روبه‌روم ایستاده بود، زبونم بند اومد.

آب دهانش را فرو داد و ادامه داد:

هیكل و شكل و شمایل یه زن رو داشت، اما تمام بدنش از آب تشکیل شده بود و هیچ پوشش و لباسی به تن نداشت. موهایش، صورتش و بدنش، همه از آب تشکیل شده بود. خودشو الهه دیاراک (خدای عنصر آب) معرفی کرد و طی گفت‌وگوی مفصلی که داشتیم، اون برام از قدرت‌های تو و دلیل باز شدن جعبه‌ی پاندورا توسط تو و تسخیر شدن و هدف رفتنت گفت. این‌جوری بود که در موردت فهمیدم.

ماریا این‌بار سرش را پایین انداخت و دستانش را بر روی هم قرار داد و فشرد. سپس به آرامی گفت:

-بعد از فهمیدن هویت واقعی من و قدرت‌هایی که دارم و دلیل رفتنم، باز هم ازم عصبانی و ناامید بودین؟

پادشاه نفسش را به شدت از بینی به بیرون فرستاد و آزرده‌خاطر گفت:

-نه، از اون لحظه به بعد از خودم و رفتاری که نسبت بهت داشتم عصبانی شدم و برای تو نگران و آشفته‌تر شدم. می‌ترسیدم از این‌که از پس مسئولیتی که بر دوش

گذاشتن بر نیای و اتفاقی برات بیفته. توی این هشت ماه که بی‌هوش بودی، من چندین سال از عمرم رو از دست دادم. ترس از دست دادن تو و تحملش، خارج از ظرفیت من بود. مادرت با رفتنش من رو نابود کرد. اگه تنها یادگاریش رو هم از دست می‌دادم، دیگه دلیلی برای زنده موندنم باقی نمی‌موند.

ماریا سرش را بالا گرفت و همزمان قطره اشکی بر گونه‌اش نشست و جاری شد.

-پدرا!

پادشاه لبخند محوی زد و باری دیگه موهای دخترش را بوسید. سپس بدون آن‌که چیز دیگری بگوید از اتاق او بیرون رفت.

ماریا آهی کشید و روی تختش دراز کشید. پلک‌هایش را بر هم قرار داد و با فکر این‌که هر چه سریع‌تر سر پا شود و انرژی خود را باز یابد، به خوابی عمیق فرو رفت.

خدمتکار جوان مصرانه قدمی به جلو نهاد و خطاب به پرنسس که مشغول پایین آمدن از تختش بود، گفت:

-پرنسس، خواهش می‌کنم کمی دیگه استراحت کنین. هنوز خیلی زوده که از تختتون بلند بشین.

ماریا سر پا ایستاد و دستی به دامنش کشید، سپس با گام‌هایی آهسته جلوی پنجره‌ی قدی اتاقش رفت و خنده‌کنان پاسخ داد:

-عجیبه که همه تون تا این اندازه اصرار دارین که بیشتر استراحت کنم! هشت ماه تموم بی حرکت توی تختم بودم و یه هفته هم بعد از به هوش اومدنم استراحت کردم. حالا دیگه کاملاً خوبم، پس نگران نباش!

خدمتکار دیگه چیزی بر زبان نیاورد و قدم جلو آمده را عقب رفت. با وجود آن که ماریا تلاش می کرد این را پنهان کند، اما ذهنش همچنان خسته و آشفته بود. با رفتن دائره نیز غم و اندوه زیادی بر دلش سایه انداخت و او را سخت، آزرده کرد. چرا که خیال می کرد می تواند پس از پایان یافتن تمام آن ماجراهایی که پشت سر گذاشتند، دائره را به عنوان حامی و همراه خود در قصر نگه دارد؛ اما دائره اصرار به رفتن داشت و او نمی توانست مانع رفتن او گردد. نگاه خسته اش بدون هیچ هدفی محوطه ی قصر را جست و جو می کرد و دست به سینه، به خدمتکارانی که همراه بانوان، وزیران و نجیب زادگان می رفتند و می آمدند، خیره می شد.

احساس می کرد در قصر و در اتاق خود زندانی شده و نمی تواند در هوای آن تنفس کند. با وجود چندین ماه دوری از پدر و قصری که در آن زندگی می کرد، پس از بازگشت به قصر، حس دلتنگی اش جای خود را به غم و دلزدگی و اندوه داد.

ماریا دلش نمی خواست همانند گذشته و پرنسس ماریایی که جز آداب و رسوم قصر و دربار چیزی نمی دانست و تنها یک پرنسس بود، رفتار کند. او خودش را در قصر، همچون پرنده ای در قفس می دید و به دائره حسادت می کرد که توانسته بود آن جا را ترک کند. قصر، خدمتکارانش و تمام چیزهایی که داشت برایش کافی نبود و به نوعی نمی توانست آرامشی که ماریا به دنبال آن بود، به او بدهد. ماریا به دنبال رهایی و آزادی بود. این که بتواند هر کجا که می خواهد برود و هر طوری که

بخواهد زندگی کند، اما چنین چیزی با توجه به جایگاه سلطنتی او و مسئولیتی که در آینده برعهده داشت، تنها رویایی شیرین و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید.

از طرفی هم دلتنگی بی‌حد و اندازه‌ای بود که نسبت به آرکا در وجود خود احساس می‌کرد. یک هفته از آخرین باری که یکدیگر را دیده بودند می‌گذشت. نه ماریا می‌توانست به دیدن او برود و نه آرکا می‌توانست به دیدن او بیاید. یک فرد نظامی با پرنسس چه کاری می‌توانست داشته باشد؟ آن هم فرماندهی کل سپاه و سربازان که اگر به قصر اصلی بیاید، به دستور پادشاه و فراخوانده شدن توسط پادشاه است که می‌آید. بنابراین به هیچ طریقی نمی‌توانست او را ببیند. سرش را پایین انداخت و لب‌هایش را بر هم فشرد.

دلش می‌خواست هر روز و هر ثانیه‌ی خودش را کنار آرکا بگذراند و از زندگی در کنار او نهایت لذت و آرامشی را که می‌توانست، دریافت کند؛ اما چنین رویایی را در موقعیتی که در آن بودند، دور و دست‌نیافتنی می‌دید.

نمی‌دانست که چطور و چه زمانی به پدر خود از عشقی که در قلب خود نسبت به فرماندهی جوان داشت بگوید.

نه می‌توانست با کسی به غیر از آرکا وصلت کند و نه می‌توانست حدس بزند که پادشاه در برابر سخنان او چه واکنشی از خود نشان می‌دهد. می‌ترسید که بلایی بر سر آرکا بیاید و اگر به او کوچک‌ترین آسیبی می‌رسید، دیگر نمی‌توانست نسبت به هیچ‌کس از خودش مرحمتی نشان دهد.

آشفته‌خاطر چنگی به موهایش زد و در اندیشه‌ی آن که باقی روزش را چگونه بگذراند، پلک‌هایش را بست و سرش را به عقب فرستاد. چند دقیقه که گذشت،

به ناگاه پلک‌هایش را باز کرد و سرش را به طرف خدمتکار شخصی‌اش که همچنان در اتاق بود برگرداند:

-به محافظ‌هام بگو که حاضر بشن! می‌خوام به شهر و بین مردم برم تا ببینم حالشون چطوره.

خدمتکار مکث کوتاهی کرد و خواست لب به اعتراض باز کند اما پشیمان شد؛ چرا که می‌دانست هر چه بگوید باز هم پرنسس آن کاری که بخواهد را انجام می‌دهد. بنابراین تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت. ماریا نیز لبخند زیبایی بر لب نشان داد و پس از حاضر شدن، به همراه سربازان محافظ خود از قصر بیرون رفت.

دلش می‌خواست بداند که در این هشت ماه، چه بر مردم سرزمینش گذشته و در چه حالی‌اند.

دو ندیمه به همراه تعدادی سرباز محافظ در کنار و پشت سر او حرکت می‌کردند. ماریا زیباترین لباس خود را به تن کرد و چهره‌اش را به زیباترین شکل ممکن آراسته بود.

او انتظار داشت که مردم با دیدنش شاد و خوشحال به گرد او آمده و در چهره‌هایشان نهایت آرامش و راحتی را ببیند، اما شرایط بدان گونه‌ای که او انتظار داشت مهیا نشد. زنان و مردان با رد شدن پرنسس از کنارشان، سرهایشان را پایین انداخته و تعظیم می‌کردند. ماریا با دقت به چهره‌هایشان نگاه می‌کرد، اما اثری از شادی در چهره‌هایشان نبود. به گونه‌ای غیرمستقیم و متحیرکننده، رفتاری بسیار محتاطانه داشتند. ماریا گیج شده بود و نمی‌دانست که چه بگوید. همان‌طور با حالتی گیج و تا حدودی متعجب، قدم از قدم برمی‌داشت و به تمام چهره‌هایی که

می‌دید، با دقت نگاه می‌کرد؛ اما همگی به یک شکل بودند. محتاط، عصبی و ناراضی!

او تا به حال چنین چیزی را در مردم ندیده بود. پیش از باز شدن جعبه‌ی پاندورا و تمام جریاناتی که از سر گذرانده بود، او چندین بار به میان مردم آمده بود و با گرمی با آنان برخورد می‌نمود. مردم نیز با دیدن او شاد و خوشحال و ذوقزده شده و به گرمی از او استقبال می‌کردند، اما در آن لحظه، ماریا احساس کسی را داشت که به سرزمینی ناشناخته قدم گذاشته و کسی او را نمی‌شناسد. او در حالات و رفتار مردم نوعی احترام اجباری و نارضایتی عیان را می‌دید که به زبان نمی‌آمد، ولی نشان داده می‌شد.

همان‌طور که آرام‌آرام قدم از قدم برمی‌داشت، در طرف راست خود کودکانی را دید که تا پیش از آن که شاهدخت رویش را به سمت آنان برگرداند، مشغول تماشای او بودند و بعد از تلاقی نگاه‌شان با شاهدخت جوان، با ترس سرهایشان را پایین انداختند. ماریا با دهانی باز به آنان می‌نگریست. بچه‌ها از فرط ترس و هیجان زیادی که داشتند به شدت می‌لرزیدند.

ماریا به طرف آنان رفت و بالای سرشان خم شد تا موهای یکی از پسر بچه‌ها را نوازش کند و او را به آرامش دعوت کند، اما کودک به محض تماس دستان ظریف پرنسس با موهایش جیغ خفه‌ای کشید، عقب رفت و به دامن مادر جوانش پناه برد.

ماریا کمر راست کرد و با ناباوری به کودک و مادرش خیره شد. بدتر از آن کودک، مادر جوانش بود که بلافاصله فرزندش را کنار زد، در برابر پرنسس زانو زد و با صدایی لرزان و سری پایین افتاده گفت:

-پرنسس، عفو کنید! پسرم گستاخی کرد، عفو کنید!

ماریا سری به طرفین تکان داد و گفت:

-نه، نه. اصلاً این‌طور نیست. من فقط می‌خواستم اون رو آروم کنم، اما ...

مادر جوان و ترسیده باری دیگر بی‌توجه به سخنان پرنسس گفت:

-عفو کنید پرنسس، عفو کنید!

ماریا لب زیرینش را به تیغ‌های دندان کشید و دستانش را مشت کرد. مردمان سرزمینش از او می‌ترسیدند! عده‌ای از حضور او ناراضی و عصبی به نظر می‌رسیدند و عده‌ای همچون این زن و پسرش از او می‌ترسیدند و برای جرمی که مرتکب نشده بودند طلب بخشش می‌کردند!

اما چرا؟! او مردمانش را از رنج و عذاب نجات داده بود. چرا آنان چنین رفتاری را در برابر او از خودشان نشان می‌دادند؟!

ماریا بی آن‌که چیزی بگوید، با غم و اندوه به آن مادر و فرزندش خیره شده بود که به ناگاه با احساس برخورد شی‌ای به جسمش و پاره شدن تکه‌ای از پوست دستش و سوزش آن، به خودش آمد و متحیر و گیج به خودش نگاه کرد. یک نفر سنگی را به طرف او پرتاب کرده بود و دستش را خراش داده بود. پسر نوجوانی که روبه‌روی پرنسس ایستاده بود و این کار را انجام داده بود، همگان را به وحشت انداخت. او با صدای بلند و خشمگینی که نفرت در آن موج می‌زد، خطاب به پرنسس جوان گفت:

-چرا به این‌جا اومدی؟ از این‌جا برو! ما تو رو نمی‌خوایم. ما یه جادوگر پلید رو نمی‌خوایم.

سربازان با خشم و عصبانیت قصد هجوم بردن به طرف او را داشتند، که ماریا مانع آنان شد و رو به پسر نوجوان گفت:

-من یه جادوگر پلید نیستم. من ماریام، پرنسس ماریا، همون پرنسس عزیز و دوست‌داشتنی شما. شماها چتون شده؟ این چه رفتاریه؟

پسر گستاخانه خندید و با تمسخر گفت:

-از کی تا حالا کسی که مصیبت و بدبختی رو به مردم خودش تحمیل می‌کنه، عزیز دل و محبوب اون‌ها حساب می‌شه پرنسس؟

یکی از سربازان با صدای هشداردهنده و خشمگینی گفت:

-گستاخ! مراقب حرف زدنت باش!

پسر پوزخندی به او زد و سنگ دیگری برداشت و گفت:

-اگه نرین، باز هم به طرفتون سنگ پرت می‌کنم.

سرباز از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

-بی‌شرف!

و دست به شمشیرش برد، اما ماریا به سوی او بازگشت و گفت:

-کاری نکن!

سپس رویش را به طرف پسر چرخاند و نگاهش کرد. در چهره‌اش عصبانیت، نفرت و نارضایتی موج می‌زد. او ماریا را عامل بدبختی و مصیبت مردم خوانده بود. آیا مردمش او را چنین ننگین و شوم شناخته بودند؟! چرا؟ چون او کسی بود که

جعبه‌ی پاندورا را باز کرده بود؟ مردم نمی‌دیدند یا نمی‌دانستند که او همان نجات دهنده‌شان است؟ که تمامی هیولاهای تاریکی را نابود کرد و عمل شرم‌آور و ننگین خود را جبران کرد؟

قطره‌ای اشک گرم و سوزان بر روی گونه‌اش جاری شد. پسر سنگ دوم را به سوی او انداخت و پرنسس با نگاه خود به سنگ و با استفاده از قدرت‌ش، سنگ را در فاصله‌ی نزدیکی از صورت خود، معلق در هوا نگه داشت. همگان برآشفته و مضطرب شده بودند و نمی‌دانستند که چه کنند. ماریا پلک‌هایش را به شدت بر هم فشرد و سنگ در هوا خرد و تکه‌تکه شد و بر زمین ریخته شد.

قطره‌ی دوم اشک نیز بر گونه‌اش سرازیر شد. به هر سختی که بود رویش را چرخاند و با گام‌هایی سست و لرزان راه بازگشت به قصر را در پیش گرفت. مردم سرزمینش او را نمی‌خواستند. زمانی که به قصر بازگشتند، ماریا گیج و گنگ بود و مقابل چشمانش را به درستی نمی‌دید. خدمتکار همراهش با نگرانی اصرار می‌کرد که پزشکی را برای معالجه‌ی او بیاورند، که به ناگاه شاه‌دخت جوان از حال رفت و در آغوش خدمتکار خود، بی‌حرکت افتاد.

خدمتکار نیز وحشت‌زده رو به دو ندیمه‌ی دیگر گفت:

-منتظر چی هستین؟ فوراً یه طبیب خبر کنین!

دو ندیمه‌ی ترسیده و نگران فوراً اطاعت کرده و به دنبال طبیب رفتند. خدمتکار جوان نیز به کمک ندیمه‌ای دیگر پرنسس را به اتاقش برده و او را روی تختش خواباند. دست‌ان پرنسس به شدت می‌لرزیدند و عرق از سر و رویش می‌بارید. ندیمه‌ی جوان مضطرب و برآشفته سر چرخاند و در انتظار آمدن طبیب قصر، خیره‌ی درهای بسته شده‌ی اتاق ماند. او از همان ابتدای کار نیز مخالف بیرون

رفتن پرنسس بود. حدس می‌زد که مردم نسبت به پرنسس برخورد متفاوتی نسبت به گذشته داشته باشند، اما نمی‌توانست مانع پرنسس گردد.

زمانی که طبیب قصر و خدمتکار همراهش داخل شدند، طبیب با نگرانی خودش را به پرنسس رساند و مشغول معاینه‌ی او شد. چند دقیقه‌ی بعد نیز نفسش را کلافه از سینه بیرون داد و از سر جایش برخاست. ندیمه‌ی شخصی پرنسس جلو رفت و پرسید:

-حال پرنسس چگونه؟

طبیب نگاهی به چهره‌ی او انداخت و پاسخ داد:

-جای نگرانی نیست، به زودی به هوش می‌آید.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-اما بیش از حد به بدنشون فشار اومده. ایشون مدت زیادی نیست که به هوش اومدن. چنین فشار سنگینی روی جسمش اثر بدی گذاشته. وقتی پرنسس به هوش اومدن من رو خبر کنین! دوباره برای معاینه و بررسی حالشون می‌آیم.

ندیمه سری تکان داد و گفت:

-بله، همین کار رو می‌کنم.

طبیب نیز نگاه دیگری به چهره‌ی عرق کرده‌ی پرنسس انداخت و پس از آن از اتاق بیرون رفت. ندیمه‌ای که به دنبال طبیب رفته بود با نگرانی گفت:

-امروز روز خیلی بدی بود، اصلاً انتظار چنین چیزی رو نداشتیم. نمی‌تونم حدس بزنم زمانی که پادشاه از این موضوع باخبر می‌شن، چه اتفاقی می‌افته!

خدمتکار شخصی پرنسس که لیانا نام داشت، پلک‌هایش را به شدت بر هم فشرد و گفت:

-درسته، مطمئنم که ترس و وحشتی که بین مردم بود، بعد از این اتفاق دو چندان شده. حالا همه‌شون از ترس مجازات، به هر گوشه‌ای می‌خزن و مایوسانه دنبال راه نجاتی می‌گردن، اما این چیزی نیست که بشه به آسونی اون رو بخشید و از کنارش رد شد.

یکی از سربازانی که همراه پرنسس رفته بود، پس از صحبت با طبیب قصر، با گام‌هایی محکم و نگاهی که مملو از خشم و عصبانیت بود به اقامتگاه پادشاه رفت و رو به ندیمه‌ای که بیرون از اتاق او ایستاده بود گفت:

-باید فوراً پادشاه رو ببینم. لطفاً ورودم رو اعلام کن!

ندیمه سرش را به نشانه‌ی اطاعت از او خم کرد. به طرف اقامتگاه چرخید و با صدای رسایی اعلام کرد:

-سرورم، یکی از محافظین شخصی پرنسس به این‌جا اومدن و درخواست ملاقات با شما رو دارن.

دقیقه‌ای سکوت در فضا حاکم شد و پس از آن صدای پادشاه شنیده شد که اجازه‌ی ورود داد.

سرباز خشمگین داخل شد و پس از تعظیم در برابر پادشاه، با فاصله‌ی معینی از او، روبه‌روی پادشاه که پشت میز نشسته بود، ایستاد.

ایزان که مشغول مطالعه‌ی گزارشی بود، سرش را بالا گرفت و با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی سرباز، اخم ظریفی کرد و پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟

سرباز سرش را پایین انداخت. لب‌هایش می‌لرزیدند؛ گویی از گفتن آن‌چه در سر داشت شرم می‌کرد و خشمی درونی او را به لرزه در آورده بود. نفس عمیقی کشید و با لحن کلامی خشمگین، هر آن‌چه که در بیرون از قصر رخ داده بود را برای پادشاه بازگو کرد.

چشمان ایزان با شنیدن هر کلمه، گردتر می‌شد و حیرت‌زده و متعجب‌تر از قبل به سرباز جوان می‌نگریست. با شنیدن این‌که دو بار به سوی پرنسس سنگی از جانب پسری گستاخ پرتاب شده و سخنان ناشایستی از جانب او به پرنسس زده شده و در نهایت او از حال رفته، به نهایت خشم و عصبانیتی که می‌شد رسید و با دستش محکم بر روی میز روبه‌رویش کوبید.

-چطور؟! چطور به خودشون جرئت دادن؟! اون پسر... اون پسر گستاخ، چطور چنین جرئتی رو پیدا کرد؟! چطور چنین چیزی اتفاق افتاد؟ چطور؟
سرباز سرش را بالا گرفت و قاطعانه گفت:

-عالی‌جناب، اگه حالا و در این زمان با این افراد برخورد نشه و مجازات نشن، برای پرنسس در دسرساز می‌شن. سرورم تقاضا می‌کنم تمامی این افراد رو به همراه اون پسر مجازات کنین و بهشون سزای کار گستاخانه‌شون رو نشون بدین!

پادشاه پلک‌هایش را به شدت بر هم فشرد و دستانش را مشت کرد؛ به طوری که ناخن انگشت‌هایش در حال دریدن پوست کف دست او بودند. به هیچ عنوان انتظار چنین چیزی را نداشت. این‌که مردمانی که ماریا سرسختانه برای‌شان جنگیده بود، این‌گونه جواب او را بدهند.

پلک‌هایش را پس از گذشت دقیقه‌ای کوتاه باز کرد و با صدای بلندی گفت:

-کسی اون بیرون هست؟

خواجeh‌ای داخل شد و پس از تعظیم در برابر پادشاه، گفت:

-امر کنید سرورم!

ایزان با نهایت خشم و عصبانیتی که در وجود خود داشت، دستور داد:

-فوراً رئیس گارد سلطنتی رو خبر کنید. باید تمام کسانی که به پرنسس اهانت کردن رو دستگیر و به این‌جا بیارن. خودم اون‌ها رو به بدترین شکل ممکن مجازات می‌کنم.

خواجeh تعظیمی کرد و با ادا کردن جمله‌ی کوتاه «بله سرورم»، از اتاق بیرون رفت. دستی به لباسش کشید و پس از آن به دنبال رئیس گارد سلطنتی رفت تا دستور پادشاه را به او ابلاغ کند.

رئیس گارد سلطنتی، آرسا، پس از شنیدن دستور پادشاه، حیرت‌زده و متعجب نگاهش را به چهره‌ی خواجeh داد و گفت:

-منظورت اینه که تمامشون رو به قصر بیارم؟

خواجeh سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:

-بله، پادشاه دستور دادن که تمام کسانی که مقابل چشم پرنسس بودن و با رفتارشون به ایشون توهین کردن، به خصوص اون پسری که به طرف ایشون سنگ پرتاب کردن رو به قصر بیارین. یکی از محافظین پرنسس که همراهشون بودن هم با شما و افرادتون میان تا مجرمین رو شناسایی کنین.

آرسا مکثی کرد و سرش را پایین انداخت. او می‌توانست احساس پرنسس جوان را درک کند و به او حق بدهد، اما از طرفی حکم پادشاه را تا حد زیادی غیرعقلانی و به دور از منطق می‌دانست. آیا این درست بود که مردم به خاطر ترسشان از پرنسس مجازات شوند؟! پادشاه می‌توانست تنها حکم دستگیری آن پسری را بدهد که به سوی پرنسس سنگ پرتاب کرده بود. گناه باقی زنان و مردانی که آن‌جا بوده و هیچ خطایی مرتکب نشده بودند، چه بود؟

نفسش را کلافه از سینه بیرون داد و رو به خواجه گفت:

-امر، امر سرورمونه. به ایشون بگین که دستورشون در سریع‌ترین زمان ممکن اجرا می‌شه.

خواجه سرش را تکان داد و با گام‌هایی آهسته از آرسا فاصله گرفت. آرسا دستی به ریش خود کشید و با ابروان درهم شده و چهره‌ای گرفته و عصبی، پس از اندکی قدم زدن در محوطه‌ی قصر، تعدادی از افرادش را جمع کرد و به همراه محافظ پرنسس به بیرون از قصر رفتن تا مجرمین را دستگیر و به قصر ببرند. محافظ پرنسس دوشادوش آرسا حرکت می‌کرد، اما برخلاف آرسا، این حکم پادشاه را حکمی به‌جا و عادلانه و کاملاً عقلانی می‌دانست. او برخورد مردم و به خصوص آن پسر جوان را به هیچ عنوان نمی‌توانست قبول کند. از نظر او ترس مردم از پرنسس و دوری‌شان از او نیز نوعی گستاخی و توهین به خاندان سلطنتی به حساب می‌آمد، بنابراین باید مجازات می‌شدند.

او شانه‌هایش را عقب و سینه‌اش را جلو داده بود. دستانش را مشت کرده بود و پوزخندی ابلهانه و مضحک بر لب داشت.

مردم با دیدن گارد سلطنتی، وحشت زده، حیران و بیچاره به نظر می‌رسیدند. آنان این احتمال را می‌دادند که پس از رفتار آن پسر در برابر پرنسس، او حتماً این اقدام را پاسخ می‌دهد. اما از این‌که بلا و مصیبتی دامان‌گیر آنان شود نیز به شدت می‌ترسیدند. از این‌که به خاطر جرم ناکرده مجازات شوند، به شدت می‌ترسیدند.

زمانی که به نقطه‌ی مورد نظرشان رسیدند، آرسا سرش را به طرف محافظ جوان چرخاند و منتظر نگاهش کرد. افراد او نیز یک دستشان را بر روی شمشیرشان قرار دادند و در حالت آماده باش، اما آرام و ساکت سر جای‌شان ایستادند.

محافظ متفکرانه دستی به زیر چانه‌اش کشید و مشغول بررسی چهره‌ی مردم شد و دقیقه‌ای بعد، با صدای بلند و خشمگینی انگشت اشاره‌اش را به سوی زن ترسیده و لرزانی گرفت و گفت:

-خودشه. این زن و پسر کوچیکش یکی از مجرم‌ها هستن.

آرسا سرش را به طرف آن زن چرخاند و با دیدن چهره‌ی گریان و ترسیده‌ی او برای لحظه‌ای به خود لرزید.

زن سرش را به طرفین تکان داد و هق‌هق کنان گفت:

-من به پرنسس التماس کردم که از گناه من بگذرن و من و پسر من رو عفو کنن. ایشون هم از ما گذشتن. حالا معنی این حرف‌ها چیه؟ چطور من و پسر من رو مجرم خطاب می‌کنین؟

محافظ پوزخندی زد و با تمسخر دست به کمر ایستاد و گفت:

-التماس‌های تو رو شنیدم اما بخشش پرنسس رو ندیدم! به علاوه، اون‌ی که خطا کرده، پسر تو بود اما تو عذرخواهی کردی نه اون!

نگاهی به پسر بچه‌ی لرزان که پشت دامان مادرش پنهان شده و با نگاه ترسیده‌اش به او خیره بود انداخت و گفت:

-اون به خاطر توهینش به پرنسس و تو به خاطر درست تربیت نکردن این بچه مقصری! بنابراین هردوتون گناهکارین و باید مجازات بشین.

عده‌ای از زنان و مردان حاضر در آن مکان صدای‌شان را بالا بردند و شروع کردند به اعتراض کردن. آنان تصدیق می‌کردند که پرنسس این زن و فرزندش را بخشیده بود و حتی به آنان گفته بود که آنان در واقع خطایی نکرده‌اند و نباید متاسف باشند. آنان از عدالت و بزرگی پرنسس پرسیدند و این‌که چرا جلوی روی مردم یک چیز گفته و پس از آن در پشت سرشان حکم دستگیری‌شان را داده.

محافظ که اوضاع را چنین دید، تای ابرویی بالا داد و با لحنی تحقیرآمیز و آمرانه گفت:

-چطور می‌تونین تا این اندازه گستاخ و بی‌پروا باشین؟ این زن و بچه‌اش و تمامی شماهایی که اعتراض می‌کنین همون‌هایی هستین که با دوری کردن از پرنسس و جدا شدن از ایشون بهشون اهانت کردین! همه‌ی شما باید بازداشت بشین.

آرسا اما در این میان دستانش را مشت کرد و از زور خشم و عصبانیت پلک‌هایش را به شدت بر هم می‌فشرد. مثل روز روشن بود که این محافظ جوان و ناپخته سعی در بزرگ جلوه دادن ماجرا و قهرمان نشان دادن خود نزد پادشاه را داشت؛ به خصوص که مدام به خود رجوع می‌کرد. خودش سخنان خودش را تایید می‌کرد و با حالتی قدرتمند و ظالمانه برای دیگران دستور صادر می‌کرد.

او از قلب پاک پرنسس و سرشت مهربان او خبر داشت و می‌دانست که اگر پرنسس در این جا بود، قطعاً اجازه‌ی چنین چیزی را نمی‌داد.

لبانش را با زبان تر کرد و پلک‌هایش را از هم باز کرد. او باید این مردمان بی‌گناه را دستگیر می‌کرد و به قصر می‌برد و تنها خدایان می‌دانستند که پادشاه چه مجازاتی برای آنان در نظر گرفته است. او چاره‌ای جز اجرای حکم پادشاه نداشت و نمی‌توانست خلاف آن عمل کند. بنابراین با قلبی سراسر اندوه و غم، دستور دستگیری مردمی که مجرم معرفی شده بودند را داد.

محافظ پرنسس لبخندی پیروزمندانه بر لب نشان داد و گفت:

-اون پسر... اون پسر رو هم گیر بندازیم تمومه.

آرسا دستی به صورت خود کشید و لب زیرینش را به دندان گرفت تا مانع بلند شدن صدای خود شود. او با چنان خشم و نفرتی به محافظ جوان می‌نگریست که گویی هر آن احتمال دریدن اعضای بدن او و تکه‌تکه کردنش وجود دارد و او این کارها را به تنهایی و با دستان خودش انجام خواهد داد.

محافظ جوان که ها‌کا نام داشت، پوزخندی زد و به سوی مردمانی که دستگیر شده بودند چرخید. با گام‌هایی محکم و استوار جلو رفت. از کنار آرسا گذر کرد و روبه‌روی زنان و مردان خشمگین، ناامید و دل‌مرده ایستاد. صدایش را در گلویش انداخت و با خشونت کلامش رو به آنان گفت:

-کسی از شماها با اون پسری که به طرف پرنسس سنگ پرتاب کرد آشنایی داره؟ می‌دونه که خانواده‌اش کجان و کجا زندگی می‌کنه؟

مردم سرهایشان را پایین انداخته و دست هایشان را مشت کردند. آنان باور نمی‌کردند که پرنسس جوان تا به این اندازه متظاهر، دورو و حيله‌گر و بدذات باشد. این که پسر جوان به او توهین کرده بود را می‌توانستند بپذیرند و مجازاتش را درک کنند، اما علت دستگیری خودشان را نمی‌فهمیدند و این‌که دقیقاً چه جرمی مرتکب شده‌اند! حتی بعضی از آنان نیز کاری که پسر جوان کرد را شایسته‌ی پرنسس می‌دانستند و حاضر نبودند در مورد او چیزی به محافظ جوان بگویند.

هاکا اخم غلیظی کرد و دستش را به طرف شمشیرش برد. آرسا نیز بلافاصله با گام‌هایی سریع مقابل او قرار گرفت و با لحن محکم و کوبنده‌ای گفت:
-عقب وایسا! داری زیاده‌روی می‌کنی.

هاکا نفسش را کلافه از سینه بیرون داد و با لحن خصمانه‌ای پاسخ داد:

-منظورتون چیه؟ من دارم دنبال مجرم اصلی این ماجرا می‌گردم. کسی که بدترین کار و جسارت رو در حق پرنسس انجام داده. مطمئنم که تعدادی از این زنان و مردان در مورد اون پسر اطلاعات دارن. من هم هر طوری شده اون اطلاعات رو می‌فهمم.

آرسا اخم کرد و در حالی که رگ گردن و پیشانی‌اش از زور خشم و عصبانیت بیرون زده بود گفت:

-فهمیدن اطلاعات اون پسر و پیدا کردنش کار تو نیست. اگه این انسان‌ها هم اطلاعاتی در مورد اون داشته باشن، باید توی قصر بازجویی بشن و طبق اعترافاتشون به دنبال اون پسر بریم. اون هم افراد گارد سلطنتی‌ان که اون پسر رو پیدا می‌کنن، نه تو که تنها یه محافظ ساده‌ای!

هاکا خنده‌ای عصبی کرد و با خشم به چشمان آرسا خیره شد. اما حقیقت امر این بود که نمی‌توانست جوابی به آرسا بدهد؛ چرا که آرسا فرماندهی گارد سلطنتی قصر بود و او تنها یک محافظ بود که قدرت چندانی نداشت. اگر از دستورات آرسا سرپیچی می‌کرد، مسلماً عواقب بدی در انتظارش می‌بود. از طرفی هم نمی‌توانست پیدا کردن آن پسر و دستگیری‌اش را به دست دیگری بسپارد. دلش می‌خواست خودش این افتخار را به دست بیاورد تا بلکه بتواند در برابر پادشاه خودی نشان دهد و پاداش بگیرد.

سکوت هاکا موجبات خرسندی آرسا را فراهم آورد. این بار او بود که پوزخندزنان رو به هاکا گفت:

-خب! از سکوتت پیداست که کاملاً متوجه حرف‌های من شدی و جایگاهت رو درک کردی. حالا هم بدون هیچ شلوغ بازی و خودنمایی دنبال ما بیا! باید این افراد رو به واحد بازجویی قصر ببریم.

سپس پشتش را به هاکا کرد و همراه سربازانش و زنان و مردان و کودکان دستگیر شده، به سوی قصر رفتند.

هاکا لب زیرینش را زیر دندان‌هایش فشرد و با همان خشم و عصبانیتی که داشت پاهایش را به هر زحمتی که بود حرکت داد و به دنبال آرسا و افرادش به راه افتاد. زمانی که آنان پس از ساعاتی به قصر بازگشتند و به پادشاه خبر دستگیری تعدادی از مجرمین داده شد، ایزان سریعاً دستور انتقال مجرمین به واحد بازجویی را داد و اعلام کرد که خودش شخصاً از آن‌ها بازجویی می‌کند.

آرسا زنان و مردان بازداشت شده و پسر کوچک آن زن را به واحد بازجویی قصر سپرد و آنان نیز پس از دادن لباس‌های سفیدی به مجرمین، آن‌ها را بر روی صندلی‌هایی چوبی نشان‌دند و دست‌ها و پاهای‌شان را بستند. هر کدام از دست‌های‌شان را به دسته‌ی صندلی و پاهای‌شان را به هم چسبان‌دند و به دور آن طناب کلفت و سفتی را بستند. آرسا سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت؛ اما ها‌کا با چنان شور و شغفی به مجرمین بسته شده و آماده برای شکنجه شدن نگاه می‌کرد که گویی از دیدن آنان در این وضعیت لذت می‌برد.

او دستانش را پشت سرش قلاب کرده بود و منتظر بود که پادشاه هرچه سریع‌تر بیاید تا بازجویی را شروع کنند.

آرسا تنها برای لحظه‌ای سرش را بلند کرد و با دیدن پسر بچه‌ی ترسیده و لرزان که سر جایش می‌لرزید و به پهنای صورت اشک می‌ریخت، احساس کرد که مجرای تنفسی‌اش پر شده و نمی‌تواند نفس بکشد. مادر پسرک ترسیده نیز با گریه و التماس تقاضا می‌کرد که پسرش را بازجویی نکنند و تلاش می‌کرد فرزند خردسالش را آرام کند، اما موفقیت چندانی برایش حاصل نشد.

آرسا پلک‌هایش را به شدت بر هم فشرد و لبانش را گاز گرفت تا چیزی نگوید. توان دیدن این صحنه‌ها و بازجویی مشتی انسان بی‌گناه برای کاری که نکرده بودند را نداشت. او می‌دانست که طبقات این عمل پادشاه بسیار بدتر از آن چیزی خواهد شد که پرنسس شاهد آن بوده، با این وجود، حکم، حکم پادشاه بود و او در جایگاهی نبود که تصمیم پادشاه را زیر تیغ نقادی ببرد.

با اعلام ورود پادشاه، همگان در برابر پادشاه سر خم کرده و تعظیم کردند. پادشاه نیز بر روی جایگاهش نشست و نگاه پر تنفر و خشم آلودش را نثار تک تک افرادی که پیش چشمانش حاضر بودند کرد.

سرش را به طرف فرماندهی گارد سلطنتی چرخاند و پرسید:

-اون پسری که به طرف پرنسس سنگ پرتاب کرده بود چیست؟

آرسا سرش را بلند کرد و پاسخ داد:

-سرورم نتونستیم اون رو پیدا کنیم، اما معتقدیم تعدادی از این افراد که دستگیر شدن، با اون پسر آشنایی دارن و می‌تونن به ما توی پیدا کردنش کمک کنن.

پادشاه سری تکان داد و رو به مجرمین با لحن کلام خشک و صدای رسایی گفت:

-همگی شما مجرم هستین و به خاطر جرمی که مرتکب شدین مجازات می‌شین؛ اما اگه اعتراف کنین که اون پسر کیه و کجا زندگی می‌کنه و در موردش اطلاعات بدین، توی مجازاتتون تخفیف قائل می‌شم.

مکث کوتاهی کرد و رو به مجازات‌گران گفت:

-بازجویی رو شروع کنین!

آن‌ها نیز تعظیمی کرده و با گفتن جمله‌ی کوتاه «بله سرورم»، آماده‌ی اجرای دستور پادشاه شدند که به ناگاه صدای فریاد دختری بلند شد و مانع اجرای دستور شد. آرسا با دیدن پرنسس، انگار که جان تازه‌ای گرفته باشد، با حرارت و بی‌تابی به او خیره شد و ها‌کا با دیدن پرنسس در آن مکان اخم ظریفی کرد و منتظر عمل بعدی

پرنسس ماند. ایزان با دیدن دخترش که به هوش آمده و به آنجا آمده بود، حیرت‌زده پرسید:

-تو... تو کی به هوش اومدی؟! این‌جا چی کار می‌کنی؟!

ماریا رویش را به طرف زنان و مردان دستگیر شده چرخاند و نگاه‌شان کرد. آنان نیز متحیر به پرنسس جوان خیره شده بودند. یعنی ماریا از تمام این جریان‌ها کوچک‌ترین اطلاعی نداشت؟! منظور پادشاه از این‌که گفته بود «کی به هوش اومدی» چه بود؟! چه اتفاقی برای پرنسس افتاده بود؟

ماریا وحشت‌زده و آشفته سرش را به طرف پدرش چرخاند و گفت:

-پدر دارین چی کار می‌کنین؟ برای چی این انسان‌های بی‌گناه رو دستگیر کردین و دارین مجازاتشون می‌کنین؟! فوراً اون‌ها رو آزاد کنین! اون‌ها هیچ جرمی مرتکب نشدن.

پادشاه ابروانش را در هم کرده و با خشم و غضبی که در لحن کلامش هویدا بود، پاسخ داد:

-چطور چنین چیزی رو به زبون میاری؟ جرمی مرتکب نشدن؟! توهین به خاندان سلطنتی، در نظر تو یه جرم نیست؟

ماریا کلافه سری به طرفین تکان داد و گفت:

-شما درست می‌گین. توهین به خاندان سلطنتی جرمه، اما اون‌ها به خاندان سلطنتی توهینی نکردن. این مردمی که شما دستگیرشون کردین، کوچک‌ترین اهانتی به من نکردن. اگه شما این مردم بی‌گناه رو بی‌دلیل مجازات کنین، چطور ممکنه این مردم بعدها از شما به عنوان یه حاکم عادل یاد کنن؟

آرسا لبخندی از سر رضایت و خشنودی زد و سرش را تکان داد. پرنسس جوان درست همان‌گونه بود که او فکر می‌کرد. ماریا به هیچ عنوان اجازه‌ی مجازات کردن مردمان بی‌گناه را نمی‌داد.

اما هاگا، لب زیرینش را به دندان گرفت و دستانش را مشت کرد. او به هیچ عنوان نمی‌توانست آنچه در سر پرنسس می‌گذرد را درک کند! پرنسس چطور می‌توانست توهین آشکار این زن و مردان گناهکار را هیچ ببیند؟ چطور می‌توانست مانع مجازات کردن آنان شود؟ اگر او این رویه را ادامه دهد، در آینده و در زمان فرمانروایی‌اش، هرگز نمی‌تواند بر مردم خود تسلط یابد. اینان افکاری بود که در سر هاگا می‌چرخید و او را ناراضی و خشمگین نشان می‌داد.

پادشاه دست مشت شده‌اش را بر تخت سلطنتی‌اش کوبید و با صدای بلندی گفت:

-اون‌ها با دیدن تو روی برمی‌گردونن و از تو دوری می‌کنن. به تو بی‌توجهی می‌کنن و طوری رفتار می‌کنن که انگار از بودن تو بینشون ناراضین و تو رو نمی‌خوان. هنوز هم میگی که اون‌ها به خاندان ما و به پرنسسشون توهین نکردن؟ هنوز هم اون‌ها رو بی‌گناه می‌دونی؟

اگه الان این افراد رو مجازات نکنی، در آینده هرگز نمی‌تونی برتری خودت رو به اون‌ها نشون بدی و فرمانروای قدرتمندی باشی!

ماریا پلک‌هایش را به شدت بر هم فشرد و سرش را پایین انداخت. زمانی که سرش را بالا گرفت، گونه‌هایش خیس از اشک شده بودند. لبانش را با زبان تر کرد و با لحن کلام آرام و لرزانی گفت:

- شما می‌گین که این مردم از من می‌ترسن و از من دوری می‌کنن. واقعاً فکر می‌کنین با مجازات کردن اون‌ها، از فردا این مردم دور من جمع میشن و بهم علاقه نشون میدن و ازم تقدیر می‌کنن؟! نه، هرگز چنین اتفاقی نمیفته. شما با مجازات کردن اون‌ها تنها نفرت و ترسشون از من رو بیشتر می‌کنین و اون‌ها رو از من دورتر می‌کنین. گفتین فرمانروای خوب؟

اگه فرمانروای خوب بودن یعنی مجازات کردن مردم بی‌گناه و آزار دادنشون برای کاری که نکردن، پس من نمی‌خوام یه فرمانروای خوب باشم!

شدت اخم نشسته بر پیشانی پادشاه کاهش یافت و دستان مشت شده‌اش از هم باز شد. سرش را خم کرد و به فکر فرو رفت. سخنان ماریا بی‌وقفه در گوش‌هایش زنگ می‌زدند و هوشیارش می‌کردند. او بی‌منطق سخن نمی‌گفت و آنچه بیان کرده بود، جنبه‌ای از واقعیت بود که پادشاه بدان نیندیشیده بود. خشم و عصبانیتی که در آن لحظه بر او چیره شد، به نوعی حاکمیت احساسات بر عقل و منطقش بود؛ از این‌رو نتوانسته بود تمامی جوانب موضوع را ببیند و بسنجد. حق با پرنسس جوان بود.

شقیقه‌هایش را به شدت فشرد و در سکوت خود ماند و چیز دیگری نگفت. ماریا رو از پدر خود گرفت و به طرف زنان و مردان بسته شده بازگشت. اشک‌های نشسته بر روی گونه‌هایش را پاک کرده و نفس عمیقی کشید. سپس دست راستش را بالا برد و با یک اشاره طناب‌های بسته شده به دور دست‌ها و پاهای آنان را باز کرد.

زنان و مردان به آهستگی از سر جای‌شان برخاستند، اما این‌بار سرهای‌شان پایین نبود. با نگاه مبهم و متحیرشان به چهره‌ی پرنسس نگاه می‌کردند. ماریا سرش را به طرف آرسا چرخاند و صدایش زد:

-فرمانده‌ی گارد سلطنتی؟

آرسا تعظیمی کرد و پاسخ داد:

-امر کنین پرنسس!

ماریا آب دهانش را بی صدا از گلو پایین داد و فرمان داد:

-لباس‌ها و وسایل این افراد رو بهشون برگردونین و به بیرون از قصر راهنمایی‌شون کنین!

آرسا با شادی و غرور سر خم کرد و با صلابت کلامش پاسخ داد:

-امر، امر شماست پرنسس.

ماریا سرش را به طرف آنان چرخاند و با لحن شرمنده و غمگینی گفت:

-متاسفم که این اتفاقات افتاد، به سلامت برگردین.

و لبانش را بر هم فشرد و سکوت کرد.

زمانی که دستگیر شدگان آماده‌ی رفتن شدند، پسر بچه‌ای که به پرنسس اجازه نداده بود موهایش را لمس کند، به آرامی جلو رفت و مقابل او ایستاد. سپس سرش را بالا گرفت و با لحن کودکانه‌ی خود تعظیم‌کنان گفت:

-متشکریم پرنسس!

ماریا با دیدن این عمل پسر بچه‌ی کوچک، لبخندی زد و روی زانوهایش خم شد. موهای پسر را نوازش کرد و با مهربانی گفت:

-من که کاری نکردم. به سلامت برگرد و مراقب مادرت باش!

مادر پسر کوچک نیز جلو آمد و تعظیمی در برابر پرنسس جوان کرد. سپس بی آن که حرفی بزند، دست پسرش را گرفت و همراه باقی مردم عزم رفتن کرد. ماریا انگار که خیالش آسوده و درونش به آرامش رسیده باشد، نفس عمیقی کشید. سرش را رو به آسمان بلند کرد و پلک‌هایش را به نرمی و با رضایت بر هم گذاشت.

آرکا با تحیر و شگفتی از سر جایش برخاست و گفت:

-یعنی پرنسس مانع مجازات افراد دستگیر شده شدن و همه‌شون رو آزاد کردن؟
سرباز سری تکان داد و گفت:
-همین‌طوره قربان.

آرکا لبانش را با زبان تر کرد و این‌بار پرسید:

-واکنش پادشاه چی بود؟

سرباز مکث کوتاهی کرد و پاسخ داد:

-ایشون اول خیلی عصبانی شدن و شروع کردن به بحث کردن با پرنسس، اما بعد از شنیدن حرف‌های پرنسس، ساکت شدن و چیز دیگه‌ای نگفتن. پرنسس هم افراد دستگیر شده رو بدون هیچ شکنجه‌ای آزاد کردن.

آرکا کف یکی از دستانش را بر لبه‌ی میز قرار داد و نفسش را محکم و قوی از سینه به بیرون فرستاد. سرش را به طرف سرباز جوان چرخاند و به آرامی گفت:

-بسیار خب، دیگه می‌تونن بری!

سرباز سری به نشانه‌ی احترام خم کرد و بیرون رفت، آرکا اما هر قدر که تلاش کرد، باز هم نتوانست آتش درونش را خاموش کند. او می‌دانست که محبوبش با اتفاقات افتاده چه رنجی را متحمل شده و از این‌که نمی‌توانست کنار او باشد و به او آرامش دهد، خشمگین و ناراضی بود.

دستانش را مشت کرد و بر روی میز قرار داد. روی میز خم شد و پلک‌هایش را به شدت بر هم فشرد. برای اولین بار در طول عمر خودش با خود گفت که ای کاش یک نجیب‌زاده و یا شاهزاده‌ای از کشوری دیگر بود که بتواند پرنسس را از پادشاه خواستگاری کند و او را بی هیچ مانع و دشواری‌ای کنار خود داشته باشد؛ اما چنین چیزی ممکن نبود.

او یک فرمانده بود، فرمانده‌ی کل ارتش و سربازان کشور و پرنسس، وارث آینده‌ی تاج و تخت. چطور ممکن بود این دو انسان، از دو طبقه‌ی اجتماعی کاملاً متفاوت فرصت با هم بودن داشته باشند؟!

او و ماریا صادقانه و خالصانه عاشق یکدیگر بودند و تنها زمانی که کنار هم بودند می‌توانستند تمامی دردها و مشکلاتشان را فراموش کنند؛ اما از زمانی که از یکدیگر جدا شده بودند، قلب‌هایشان سنگین شده بود و درد و عذاب لحظه‌ای هم رهایشان نمی‌کرد.

آرکا آه غلیظی کشید و به آرامی بر روی صندلی‌اش نشست. دستانش را پشت سرش قلاب کرد و آن را پایین انداخت. تنها چیزی که در آن لحظه خواستارش بود، این بود که بتواند پرنسس را ببیند؛ اما چطور و چگونه‌اش را نمی‌دانست.

از این‌که تا این اندازه بی‌قدرت بود و توانایی انجام این کار را نداشت، به شدت احساس ضعف و ناامیدی می‌کرد.

همان‌طور ناامید و خسته دستانش را پشت سرش نگه داشته بود و سرش را پایین انداخته بود که ناگهان سرش تیر کشید و لرزی به تنش افتاد. با تحیر و گیجی چشمانش را باز کرد و سرش را بالا گرفت، اما باری دیگر سرش تیر کشید و تخم چشمانش درد گرفتند، جوری که از زور فشار وارده به سرش آخی گفت و با کف دست راست خود به سرش فشار آورد.

اما لحظه‌ای بعد، دلیل این فشار ناگهانی به سرش را فهمید. صدای ماریا را در سرش شنید و پلک‌هایش را بست.

-آرکا، می‌تونی صدای من رو بشنوی؟

به دلیل پیوند قوی‌ای که میان روح پرنسس و روح آرکا وجود داشت، می‌توانستند ارتباط ذهنی با یکدیگر برقرار کنند، اما برقراری این ارتباط تنها از جانب ماریا امکان پذیر بود که قدرت‌های فوق بشری داشت و چون آرکا یک انسان معمولی بود، هر بار فشار زیادی را از جانب این ارتباط متحمل می‌شد.

بدون این‌که دهان باز کند، در ذهن خود پاسخ ماریا را داد:

-آره، صدات رو می‌شنوم.

ماریا لبانش را با زبان تر کرد و روی تخت خود در اتاقش نشست و در ذهن خود گفت:

-من باید ببینمت. باید حتماً ببینمت و باهات حرف بزنم!

آرکا آب دهانش را فرو داد و پاسخ داد:

-من هم می‌خوام ببینمت، اما چطور؟ ما دو تا چطور و به چه بهونه‌ای می‌تونیم هم رو ببینیم؟

ماریا لبخند کوچکی زد و گفت:

-نیازی به بهونه نیست. یه جایی رو سراغ دارم که می‌تونیم بی‌دردسر هم‌دیگه رو ببینیم.

آرکا تای ابرویی بالا داد و پرسید:

-کجا؟

ماریا سرش را پایین انداخت و پاسخ داد:

-جنگل. توی همون کلبه‌ای که پدرم رو زمانی که زخمی بود به اون‌جا بردم. من همین حالا به اون‌جا می‌رم و منتظر اومدن تو می‌شم.

آرکا مکثی کرد و پاسخی نداد. ماریا باری دیگر گفت:

-اگه نگران اینی که متوجه نبودمون بشن، نگران نباش! می‌تونم از قدرتم به نحوی استفاده کنم که زمان برای اون‌ها بدون ما بگذره. یعنی اصلاً متوجه نبود ما نشن، انگار که اصلاً وجود نداریم.

آرکا که خیالش به نوعی آسوده و راحت شده بود، این‌بار لبخندی زد و با متانت کلامش گفت:

-پس اگه این‌طوره، می‌تونم به دیدن پرنسس بیام.

ماریا نیز لبخندش را وسعت داد و گفت:

-منتظرتم.

و ارتباط ذهنی‌شان پایان یافت، اما درد شدید سر آرکا همچنان ادامه داشت. خیزی چیزی را درست زیر بینی‌اش احساس کرد و زمانی که با انگشت زیر بینی‌اش را لمس کرد، خون نشسته بر روی انگشتش را مشاهده نمود. او خون‌دماغ شده بود.

نفسش را کلافه از دهانش به بیرون فرستاد و از سر جایش برخاست. زیر بینی‌اش را پاک کرد و پس از آن که کمی حالش بهتر شد، به سوی مکانی که پرنسس گفته بود به راه افتاد. در طول مسیر و زمانی که وارد جنگل شد نیز با راهنمایی ذهنی ماریا توانست کلبه‌ی مورد نظرشان را بیابد.

زمانی که به کلبه رسید، ماریا را دید که مقابل کلبه، منتظر آمدن او ایستاده بود.

لبانش به خنده باز شد و با شوق و علاقه به سوی او دوید. ماریا نیز با بغض و چشمانی که از شادی می‌خندیدند، به سوی او دوید و محو آغوش او گردید.

آرکا دستانش را دور شانه‌ی او حلقه کرده بود و ماریا نیز دستانش را پشت کمر آرکا محکم کرده بود. آنان همچون تشنگانی که پس از مدت‌ها به آب رسیده باشند، در آغوش یکدیگر غرق شده بودند. آرکا می‌خندید و ماریا از شوق زیاد به آرامی اشک می‌ریخت. حتی لحظه‌ای هم نمی‌خواستند از یکدیگر جدا شوند. مدت‌ها بود که از هم دریغ شده بودند.

آرکا دست در موهای بلند و زیبای پرنسس کرد و آنان را با عطش فراوان بویید. ماریا نیز لبانش را بر هم فشرد و لبخند زیبایی بر لب آورد. زمانی که آرکا

شانه‌هایش را گرفت و او را به آرامی از خود جدا کرد، با دیدن چشمان خیس از اشک او، گونه‌های خیسش را پاک کرد و گفت:

-گریه نکن زیبای من، گریه نکن! الآن، الآن وقت گریه کردن نیست.

ماریا سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:

-خیلی سخته، تحمل این وضعیت خیلی سخته.

آرکا روی موهای پرنسس جوان را بوسید و گفت:

-می‌دونم، برای من هم خیلی سخته. حتی گاهی اوقات نفسم گیر می‌کنه و گذر لحظه‌ها اون قدر کند و عذاب آور می‌شه که حس می‌کنم توی جهنم و دارم آتیش می‌گیرم؛ اما ما به تحمل این دوری مجبوریم ماریا، چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.

ماریا پلک‌هایش را بر هم فشرد و سرش را بلند کرد. دریای نگاه محبوبش، طوفانی و ناآرام شده بود. تمام قدرتش را در کلامش ریخت و گفت:

-مجبور نیستیم آرکا، مجبور نیستیم! من... من می‌خوام با پدرم صحبت کنم. بهش می‌گم. همه چیز رو در مورد خودمون بهش می‌گم. اون حتماً درک می‌کنه. مطمئنم که مانعمون نمی‌شه.

آرکا دستانش را از روی شانه‌های ماریا برداشت و محتاطانه گفت:

-ماریا توی این اوضاع نمی‌شه. توی این وضعیت به هم ریخته و فضای سنگینی که بین مردم و فاصله‌شون با خاندان سلطنتی ایجاد شده، مسائل مهمتری هست که باید بهش رسیدگی بشه. اگه الآن با پادشاه در مورد خودمون حرف بزنی، بازتاب خوبی نداره. بعید می‌دونم که پادشاه...

ماریا تکه‌ای از موهای طلایی‌اش را پشت گوشش قرار داد و آه غلیظی کشید.

-مردم... . درسته! شکاف بزرگی بین ما و مردم ایجاد شده. در واقع درست‌ترش اینه که بگیم بین من و مردم! اگر امروز مانع پدرم نمی‌شدم، اون‌ها از پدرم هم متنفر می‌شدن. گرچه الانش هم با کاری که پدرم انجام داد، از اون هم می‌ترسن و دیگه مثل قبل بهش نگاه نمی‌کنن. در نظرشون اون یه پادشاه خشمگین و احساساتی‌ه که هر آن ممکنه جونشون رو بگیره.

مستقیم به چشمان آرکا نگاه کرد و پرسید:

-صادقانه بهم بگو، نظر تو در مورد اتفاقی که افتاد چیه؟ من برای این مردم جنگیدم. اشتباه کردم اما تاوانشم دادم. من تمام تلاشم رو کردم و هیولاهای تاریکی رو یکی‌یکی نابود کردم، اما اون‌ها از من می‌ترسن و بعضی‌ها متنفرن. به نظرت این‌طور رفتار کردن نسبت به من طبیعیه؟

آرکا مکث کرد. لب‌زیزینش را به دندان گرفت و چند ثانیه بعد، دستی به موهایش کشید. او می‌دانست که هر زمان و در هر موقعیتی می‌تواند با پرنسس جوان روراست باشد و حقیقت را بگوید، اما در این یک مورد خاص، او می‌ترسید که با گفتن آنچه در سر دارد، ماریا را برنجاند و بار قلب او را بیشتر از آنچه که بود سنگین کند. بنابراین مردد مانده بود و نمی‌دانست که چه بگوید.

ماریا که سکوت آرکا را دید، دستان او را گرفت و گفت:

-خواهش می‌کنم سکوت نکن! تو تنها کسی هستی که می‌تونم باهاش در این مورد حرف بزنم. اگه تو هم سکوت کنی و چیزی نگی، قلب من سرد می‌شه و یخ می‌بنده و بعد از اون هم از تپش میفته.

آرکا سرش را به تندی بالا گرفت و به چشمان پرنسس خیره شد. ماریا لبخند کوچکی زد و ادامه داد:

-هر چی که توی ذهنت میاد رو بهم بگو! می‌خوام نظر واقعیت رو بدونم.

آرکا دستان پرنسس را فشرد و نفسش را عمیق از سینه بیرون داد. سپس با لحن کلام آرام و شمرده شمرده‌ای گفت:

-ببین ماریا، تو خواسته یا ناخواسته اون جعبه رو باز کردی و با باز شدن اون جعبه، گناه و فساد و بدی‌ها وارد جهانی شد که تا قبل اون مردمش سالیان سال بود با چنین مفاهیمی روبه‌رو نشده بودن. اون‌ها گناه کردن، قتل کردن، دزدی کردن، به ناموس دیگری دست درازی کردن و مال دیگران رو از چنگشون درآوردن و افتادن به جون هم. توی این جامعه و بین این مردمی که داشتن توی سیاهی غرق می‌شدن و تباہ می‌شدن، عده‌ای خانواده‌هاشون و عزیزاشون رو از دست دادن. عده‌ای هم خودشون رو از دست دادن! یا فروخته شدن یا خریده شدن. از خانواده‌هاشون جدا شدن و مورد سوءاستفاده قرار گرفتن. حالا تو دردسرهایی که ما برای نابودی هیولاها‌ی تاریکی و مبارزه با اون‌ها رو هم کشیدیم به این‌ها اضافه کن! زمانی که عده‌ای از مردم به شکل زامبی‌ها در اومدن یا زمانی که سربازهای خودمون طلسم شدن، خیلی‌ها این بین یا مردن یا مرگ عزیزاشون رو به چشم دیدن. به خاطر همین حتی اگه تو اون‌ها رو نجات هم داده باشی، اون‌ها نمی‌تونن به این زودی ببخشنت. بخش دیگه‌ای از مردم هم ازت می‌ترسن، چون که خیال می‌کنن تو ممکنه روزی از این قدرت فوق بشریت به ضرر اون‌ها استفاده کنی و یا این‌که اگر اشتباهی در برابر تو مرتکب بشن، تو اون‌ها رو به بدترین شکل ممکن مجازت می‌کنی. به همین دلیل که ازت فاصله می‌گیرن.

چند ثانیه‌ای میانشان سکوت برقرار شد و بعد از آن ماریا دهان باز کرد تا چیزی بگوید که مقابل چشمانش سیاهی رفت و چیزی نمانده بود دو زانو بر زمین بیفتد که آرکا او را میان بازوانش محبوس کرد و سر پایش نگه داشت. با صدای لرزان و نگرانی رو به ماریا گفت:

-ماریا... حالت... حالت خوبه؟

ماریا دستانش را بلند کرد و روی بازوهای آرکا قرار داد. چنگی به آنان زد و پلک‌هایش را سخت بر هم فشرد. سپس زمانی که کمی حالش بهتر شد، از او فاصله گرفت و بدون پاسخ دادن به سوال او، با صدای لرزانی گفت:

-خب... خب من... من چطور می‌تونم دوباره اعتماد و امید و محبت این مردم رو به دست بیارم؟ به نظرت اصلاً می‌تونم دوباره اعتماد اون‌ها رو جلب کنم؟!

آرکا نگاهش را به چهره‌ی سرخ و گرفته‌ی پرنسس داد و گفت:

-باید بهشون زمان بدی ماریا! تازه هشت ماهه که از اون وضعیت خلاص شدن اما هنوز هم باور ندارن که نجات پیدا کردن و همش می‌ترسن که نکنه بلای دیگه‌ای به سرشون بیاد. تو باید بهشون فرصت بدی، باید بذاری زمان بگذره تا اون‌ها هم بتونن گذشته رو کنار بذارن و به آینده فکر کنن. تو هم باید در این مدت سعی کنی طرف اون‌ها باشی و بهشون ثابت کنی که اگرچه قدرت‌های فوق بشری داری، اما هرگز از اون‌ها بر علیه‌شون استفاده نمی‌کنی تا اونا بتونن به عنوان ملکه‌شون بهت اعتماد کنن و بپذیرن.

ماریا نتوانست مانع لرزیدن شانه‌ها و ریختن اشک‌های گرم و سوزانش شود. او که به شدت عصبی، نگران و ترسیده به نظر می‌رسید، با ضعف و ناتوانی گفت:

-می ترسم آرکا! می ترسم هیچ وقت نتونم دوباره اعتماد و محبتشون رو به دست بیارم. می ترسم... می ترسم برای همیشه این فاصله بینمون بمونه و هرگز من رو نبخشن. اگه... اگه اون ها به من اعتماد نکنن و از من دور باشن، من چطور ملکه ای می تونم براشون باشم؟

آرکا چند قدم فاصله ی میانشان را پر کرد و باری دیگر پرنسس جوان را تنگ در آغوش کشید. مکثی کرد و با لحن آرامش بخشی گفت:

-نترس! من مطمئنم که تو موفق می شی دوباره اعتماد و محبت مردم تو رو به دست بیاری. مطمئنم. در ضمن، توی این راه تنها نیستی. من هستم، پادشاه هست. همه مون بهت کمک می کنیم. تو نباید از هیچ چیزی دور بشی ماریا! باید با ترس هات روبه رو بشی و اون ها رو شکست بدی.

ماریا سرش را بر سینه ی آرکا فشرد و گفت:

-تمام تلاشم رو می کنم. تمام قدرتی که دارم رو به کار می گیرم تا دوباره بتونم به مردم نزدیک بشم. اما تو... تو باید کنارم باشی آرکا! تا زمانی که تو هستی، من آرومم و آرامش دارم؛ ولی اگه تو... تو نباشی کنارم، هیچ چیزی دیگه برام مهم نیست. نه تاج و تخت، نه مردم و نه... ..

آرکا ماریا را از خود جدا کرد و میان کلامش آمد و گفت:

-ماریا، پرنسس زیبای من، چی داری می گی؟ این حرف ها چیه؟ من همیشه کنار تو خواهم بود. تا هر زمان که تو بخوای من کنارت خواهم بود و حتی حاضرم جونم هم برات بدم. دیگه این طوری حرف نزن خب؟! نیازی نیست نگران باشی! من همیشه کنارت می مونم.

ماریا باری دیگر سرش را به سینه‌ی آرکا فشرد و میان بازوان او خودش را جا کرد و گفت:

-تو که باشی، حاضرم با هر چیزی که سر راهمه بجنگم. تو که باشی، من امید به فردای بهتر و آینده‌ای روشن دارم؛ اما بدون تو، تنها جهانی که می‌تونم تصور کنم تاریک و نامعلومه. آرکا من دیر یا زود با پدرم در مورد خودمون صحبت می‌کنم و همه‌چیز رو علنی می‌کنم. دیگه بیشتر از این نمی‌تونم دوری از تو رو تحمل کنم. قلب من بدون تو سیاه می‌شه. برای نجات قلبم هم که شده باید با پدرم حرف بزنم.

آرکا، پرنسس جوان را از خود جدا کرد. دستان او را گرفت و بالا آورد. سپس مکثی کرد و روی دستان او را بوسید. ماریا لبخند زیبایی بر لب آورد و هم‌زمان قطره‌ای اشک نیز از چشم چپ او روی گونه‌اش جاری شد. آرکا سرش را بالا گرفت و کمر راست کرد. دستان ظریف و کوچک پرنسس همچنان میان دستان بزرگ و مردانه‌ی او بود. نفسی گرفت و با لحن کلام گرم و صمیمانه‌ای که داشت، گفت:

-من اطمینان دارم که پرنسس همیشه بهترین تصمیم رو می‌گیرن و اون رو عملی می‌کنن؛ پس من هم در طی این مسیر همراهشون خواهم بود.

ماریا پلک هایش را با آرامش تمام بر هم گذاشت و گفت:

-ممنونم که بهم اعتماد داری و همراهیم می‌کنی.

آرکا یکی از دستانش را بلند کرد و گونه‌ی پرنسس جوان را نوازش کرد و گفت:

-من از تو ممنونم به خاطر این‌که کنار منی و عشق و محبتت رو نثار من می‌کنی.

ماریا شیرین خندید و بعد به چشمان فرماندهی جوان خیره شد. دریای چشمان آرکا دیگر طوفانی و غم زده نبود، بلکه آرام و دلنواز بود. آرکا با وجود تمام نگرانی‌هایی که در مورد واکنش پادشاه نسبت به خودشان داشت، تصمیم به باور پرنسس جوان و کنار گذاشتن نگرانی‌هایش گرفت. او به ماریا اعتماد داشت و می‌دانست که او در وقتی مناسب، رابطه‌شان و عشقشان به یکدیگر را برای پادشاه بازگو می‌کند و حاضر بود هر نوع خطر و مشکلی را به جان بخرد تا بتواند شانس کنار پرنسس بودن را نصیب خود کند.

او نیز سبزی نگاه ماریا را دیگر آشفته و نگران نمی‌دید، بلکه آن را غرق در خوشی و لذت می‌دید. دو دستش را دو طرف صورت پرنسس قرار داد و او را عاشقانه بوسید. ماریا نیز لبریز از خوشی این عشق پلک‌هایش را بر هم گذاشت. اگر یک چیز در سراسر این جهان می‌توانست به ماریا آرامش دهد و او را از فکر و خیال و مشکلات روزمره‌اش جدا کند، آن عشقی بود که در دل نسبت به آرکا داشت. او بارها هم به خود اعتراف کرده و هم بر زبان آورده بود که اگر آرکا نباشد، او نیز نخواهد بود و همه چیز، ارزش و اعتبارش را پیش چشم او از دست خواهد داد. بنابراین باور داشت که پدرش درخواست او مبنی بر ازدواجش با آرکا را رد نخواهد کرد.

او و آرکا نیمه‌ی گمشده‌ی یکدیگر بودند که حال با کنار هم بودن کامل شده بودند. بدون حضور آرکا، این وجه تاریک شخصیت ماریا بود که خودش را نشان می‌داد.

ایزان در اتاق کار خود پشت میز نشسته بود و مشغول مطالعه و بررسی گزارش‌ها و نامه‌های مردم بود که برایش فرستاده شده بود. شب و تاریکی همه‌جا

را فرا گرفته بود و دیروقت بود؛ با این وجود ایزان همچنان در اتاق کار خود مانده بود و مشغول رسیدگی به امور سرزمینشان بود. سرش پایین بود و غرق در مطالعه بود که صدای خواجه‌ای که پشت در اتاق او ایستاده بود، توجهش را جلب کرد.

-سرورم، پرنسس برای دیدن شما به این‌جا اومدن.

ایزان سرش را بلند کرد و تای ابرویی بالا داد. چه دلیلی داشت که ماریا در این ساعت از شب به دیدار او بیاید؟

مکئی کرد و پاسخ داد:

-بیاد داخل.

درهای اتاق باز شد و ماریا با وقار و شکوه یک شاه‌دخت وارد اتاق کار پدرش شد. ایزان با دیدن زیبایی و شکوه او لبخندی از سر رضایت و خرسندی بر لب آورد و گفت:

-بیا، بیا جلوتر و روبه‌روی من بشین!

ماریا سری به نشانه‌ی احترام خم کرد و جلو آمد و روی صندلی روبه‌روی پادشاه نشست.

ایزان لبخندش را وسعت داد و با متانت کلامش پرسید:

-چه چیزی باعث شده که تو این موقع شب به این‌جا بیای؟

ماریا سرش را بلند کرد و گفت:

-باید در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم.

پادشاه که جدیت کلام دخترش را دید، دست از مطالعه کشید و با دقت به چهره‌ی او خیره شد.

-بسیار خب، بگو! گوش می‌کنم.

از آخرین باری که ماریا و آرکا یکدیگر را در جنگل ملاقات کرده بودند، یک ماهی می‌گذشت و ماریا تمام جسارت و اراده‌ی خود را جمع کرده بود تا بتواند به حضور پدرش بیاید و با او از عشق خود سخن بگوید. اما این کار آن‌چنان که فکر می‌کرد ساده نبود.

لبانش را با زبان تر کرد و سر پایین انداخت. پادشاه که داشت نگران می‌شد، با لحن کلام نگرانی گفت:

-چی شده ماریا؟ هر چی که هست، درست و واضح بهم بگو!

ماریا نفس عمیقی کشید و پس از دقایقی سکوت، دهان باز کرد و گفت:

-پدر، راستش این موضوع خیلی برای من مهمه. در واقع، می‌خوام یه کاری رو انجام بدم ولی قبلش به اجازه‌ی شما نیاز دارم.

ایزان سر جایش جابه‌جا شد و گفت:

-بهم بگو چی می‌خوای! هر چی بخوای برات فراهم می‌کنم.

ماریا مستقیم به چشمان پدرش نگاه کرد و دستانش را بر روی یکدیگر فشرد. این کار بسیار سخت‌تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کرد.

درست در لحظه‌ای که تمام قدرتش را جمع کرد و دهان باز کرد تا حرفش را بر زبان بیاورد، پادشاه به ناگاه دستش را مقابل دهانش گرفت و شروع کرد به سرفه

کردن. او پلک‌هایش را به شدت بر هم می‌فشرد و به سختی سرفه می‌کرد. ماریا وحشت‌زده از سر جایش برخاست و به سوی پدرش رفت. دستانش را بر روی شانه‌های پدرش گذاشت و سرش را خم کرد و گفت:

-پدر، چی شده؟ شما چتون شده؟!

اما ایزان بی‌وقفه سرفه می‌کرد و وحشت پرنسس جوان را آن زمانی دو چندان کرد، که از لابه‌لای انگشتانش سرخی خون را دید و متوجه شد که پدرش خون بالا می‌آورد.

سرش را به طرف در اتاق چرخاند و جیغ کشید:

-کسی اون بیرون نیست؟ فوراً پزشک سلطنتی رو خبر کنین!

سپس دستمالی سفید را مقابل دهان پادشاه گرفت و با اضطراب و وحشت فراوانی که در درونش به جریان افتاده بود، منتظر آمدن پزشک سلطنتی شد. خواجه با دیدن وضع پادشاه وحشت‌زده به بیرون دوید و دنبال پزشک سلطنتی فرستاد. ماریا نیز در تمام این مدت تلاش می‌کرد حال پادشاه را بهتر کند اما موفقیت چندانی به دست نیاورد.

پادشاه را سریعاً به اقامت‌گاه‌شان برده و چندی بعد، پزشک سلطنتی دربار به همراه دو بانوی جوان که دستیار او بودند، وارد اقامت‌گاه پادشاه شدند و ماریا ترسان و لرزان کنار رفت تا پزشک پادشاه را معاینه کند. در بازه‌ی زمانی‌ای که پادشاه را از اتاق کارش به اقامت‌گاهش می‌بردند، به قدری سرفه کرد و خون بالا آورد که از حال رفت و ماریا بی‌آن‌که بتواند مانع ریزش اشک‌هایش شود به پزشک و حرکات او چشم دوخته بود.

پزشک اخم غلیظی کرده بود و هر چند دقیقه یکبار، نفسش را کلافه و عصبی از بینی به بیرون می‌فرستاد. او بسیار نگران و در عین حال مضطرب و عصبی به نظر می‌رسید. حرکات و همچنین سکوت او ماریا را بیش از پیش نگران و آشفته کرده بود.

زمانی که معاینه و بررسی اوضاع پادشاه خاتمه یافت، پزشک سلطنتی عقب آمد و لبانش را با زبان تر کرد.

ماریا وحشت‌زده مقابل او قرار گرفت و پرسید:

-چی شده؟ چه اتفاقی برای پادشاه افتاده؟

پزشک پلک‌هایش را سخت بر هم فشرد و پس از درنگی نسبتاً طولانی، پاسخ داد: -در واقع، پادشاه مدتی هست که به این بیماری دچار شدن، اما ازم خواستن که این موضوع رو مخفی نگه دارم و در موردش چیزی به کسی نگم. سعی کردم با داروهای مختلف حال ایشون رو بهتر کنم، اما حالشون روز به روز بدتر شد. با این حال، همچنان بر این موضوع پافشاری می‌کردن که کسی از حالشون خبردار نشه. به علاوه به حرف‌های من هم چندان توجه نمی‌کردن. استراحت کافی‌ای نمی‌کردن و این حالشون رو بدتر می‌کرد. حالا هم. ...

ماریا با ناباوری و حیرت در حالی که دهانش نیمه‌باز و چشمانش گرد شده بودند، به هر زحمتی که بود حرکتی به خود داد و گفت:

-خ... خیلی وقته که دچار این بیماری شده؟! نه، نه امکان نداره. اگه این‌طوره من چطور متوجه نشدم؟ شما... شما باید به من می‌گفتین پزشک دربار! چطور... چطور

تونستین همچین چیزی رو از من مخفی کنین؟ حتی اگر پادشاهمون دستور داده بود، شما باید به من می‌گفتین!
پزشک سرش را خم کرد و گفت:

-عفو کنین پرنسس! اما من نمی‌تونستم خلاف خواسته‌ی امپراطور عمل کنم.
ماریا دستانش را مشت کرد و نفسش را با خشم و عصبانیت به بیرون فرستاد.
سرش را به طرف پدرش چرخاند و همان‌طور که خیره‌ی او مانده بود، با صدای
ضعف‌رفته‌ای پرسید:

-هیچ... هیچ راه درمان قطعی‌ای برای این بیماری وجود نداره؟
پزشک مکثی کرد و پس از دقیقه‌ای سکوت، پاسخ داد:

-راستش یه گیاهی هست به نام هیپو که عصاره‌ی اون می‌تونه در نقش یه
پادزهر عمل کنه و سرورمون رو نجات بده.
ماریا شتابزده به سوی او چرخید و پرسید:

-خب پس چرا تا الان عصاره‌ی اون گیاه رو به پادشاه ندادین؟

پزشک گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت. سرش را پایین انداخت و پاسخ داد:
-اون گیاه در ضلع شرقی جنگل قرار داره. ما متوجه شده بودیم اون گیاه کجا رشد
می‌کنه و حتی تعدادی از افراد پادشاه برای آوردن گیاه به اون منطقه از جنگل
رفتن اما...
...

ماریا که سکوت او را دید، عجولانه پرسید:

-اما چی؟

پزشک آهی سوزناک از گلو بیرون داد و پاسخ داد:

-اما هرگز برنگشتن!

ماریا که یکه خورده بود و انتظار چنین چیزی را نداشت، با بی‌تابی چند قدم به عقب برداشت که مقابل چشمانش سیاهی رفت و چیزی نمانده بود سقوط کند که یکی از دستیاران همراه پزشک او را سر پا نگه داشت و با نگرانی او را صدا زد:

-پرنسس!

ماریا پس از سپری شدن دقیقه‌ای کوتاه که توانست بر حال خودش مسلط گردد، از او جدا شد و به آرامی زیر لب گفت:

-خوبم.

سپس سرش را بالا آورد و گفت:

-چیزی به صبح نمونده. باید یه جلسه‌ی فوری با وزیران و فرمانده‌ی ارتش بذاریم. اگه لازم باشه، خودم شخصاً به اون نقطه از جنگل می‌رم و اون گیاه رو براتون میارم.

نگاهش را به چشمان پزشک داد و گفت:

-فقط از شما می‌خوام که تلاش کنین وضعیت سرورمون رو ثابت نگه دارین. من قطعاً یه راه چاره‌ای برای این موضوع پیدا می‌کنم.

پزشک تعظیمی کرد و گفت:

-اطاعت می‌شاه پرنسس. تمام تلاشم رو می‌کنم.

ماریا سری تکان داد و نگاه دیگری به پادشاه انداخت. رنگ به رخسارش نمانده بود و پیشانی‌اش به شدت عرق کرده بود. ماریا این را می‌دانست که اگر هر چه سریع‌تر برای نجات پادشاه اقدام نکنند، او را از دست خواهند داد. پلک‌هایش را سخت بر هم فشرد و از اقامت‌گاه پدرش بیرون رفت. دستور تشکیل یک جلسه‌ی فوری با وزیران و مقامات دولتی و همین‌طور فرماندهی سپاه، آرکا را داد و ساعتی بعد، همگی در سالن اصلی قصر گرد هم آمدند. وزیران به ترتیب و با توجه به جایگاه و مقامشان در سمت چپ و راست سالن ایستاده بودند و آرکا جلوتر از وزیران، سمت راست ایستاده بود. همگی به شدت آشفته، نگران و عصبی به نظر می‌رسیدند. تشکیل جلسه با وزیران و مقامات دولتی و رسیدگی به امور کشور، تنها توسط شاه انجام می‌شد و سابقه نداشت که پرنسس دستور تشکیل جلسه با دولت و وزیران را بدهد. از آنجایی که این جلسه یک جلسه‌ی فوری و ضروری بود، واضح بود که مسئله‌ی جدی‌ای پیش آمده و موقعیتی بحرانی ایجاد شده است. به همین سبب همگی نگران و آشفته بودند و دوبه‌دو مشغول صحبت و گفت‌وگو بودند. آرکا نیز نگران و حیرت‌زده مانده بود و به هیچ عنوان نمی‌توانست حدس بزند که پرنسس به چه دلیل دستور تشکیل این جلسه را داده و چه مشکلی پیش آمده.

نفسش را کلافه از بینی به بیرون داد و منتظر آمدن پرنسس شد.

زمانی که ورود پرنسس به سالن اعلام شد، تمامی افراد حاضر در سالن در برابر پرنسس جوان تعظیم کردند. ماریا جلو رفت و نگاهی به جایگاه پدرش انداخت و بدون آن‌که روی آن بنشیند، مقابل تخت سلطنتی ایستاد و سرش را بالا گرفت.

یکی از وزیران جلو آمد و با نگرانی پرسید:

-پرنسس، همه‌ی ما وزیران و افراد حاضر در این سالن به شدت گیج و آشفته شدیم. می‌تونم بپرسم که علت تشکیل این جلسه چیه و چه مشکلی پیش اومده؟ ماریا لبانش را با زبان تر کرد و پس از اندکی مکث، با تن صدای بلند و حالتی جدی و محکم پاسخ داد:

-بله. یه مشکل اساسی و بزرگ ایجاد شده. به همین خاطر من دستور تشکیل این جلسه رو دادم.

نگاه‌ها بیش از پیش نگران و وحشت زده شد. ماریا ادامه داد:

-مدتی که پادشاه بیمارن و ظاهراً تصمیم گرفته بودند این موضوع رو از همه مخفی کنن. ایشون به پزشک سلطنتی دستور دادند که موضوع بیماری ایشون حتی از من هم مخفی بشه. اما ساعتی پیش، زمانی که به ملاقات سرورمون رفته بودم، حال ایشون بد شد و پزشک سلطنتی بعد از معاینه‌ی ایشون در مورد بیماری‌شون به من اطلاع داد.

وزرا و مقام‌های دولتی با ناباوری و در نهایت تحیر سر جای‌شان خشکشان زد و با زبانی که قادر به ادای کلمه‌ای نبود، سرشان را به این طرف و آن طرف می‌چرخاندند و نمی‌دانستند که چه کنند. آرکا نیز حیرت‌زده و نگران به ماریا نگاه می‌کرد.

وزیر اعظم جلو آمد و پرسید:

-پرنسس، بیماری پادشاه دقیقاً چیه و آیا درمانی براش هست؟

ماریا دستش را بر روی قلبش قرار داد و سرش را خم کرد. نمی‌توانست و نمی‌خواست که در برابر مقامات دولتی از خود ضعف نشان دهد. نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد.

-ایشون سرفه‌های طولانی و شدید به همراه بالا آوردن حجم بالایی از خون رو دارن. بی‌حالی، بی‌حوصلگی و بدن‌درد مداوم به همراه سرفه‌های خونین و طولانی. مدتی هست که این‌طور شدند و پزشک سلطنتی تلاش کرد با داروهای مختلف حال ایشون رو بهتر کنه اما پادشاه روز به روز بدتر شدن همین الان هم در اقامت‌گاهشون هستند و پزشک سلطنتی بالای سرشون، دارن تلاش می‌کنن تا وضعیت پادشاه رو ثابت نگه دارن.

پلک‌هایش را بر هم گذاشت و با لرزش خفیفی در صدایش ادامه داد:

-طبق گفته‌ی پزشک سلطنتی، گیاهی به نام هیپو هست که عصاره‌ی اون می‌تونه در نقش یه پادزهر عمل کنه و سرورمون رو نجات بده.

اما. ...

به این‌جای کلامش که رسید سکوت کرد و این‌بار یکی دیگه از وزیران جلو آمد و پرسید:

-مشکل ما چیه پرنسس؟ اگه گیاهی که می‌تونه پادشاه رو درمان کنه رو می‌شناسیم، چرا ازش استفاده نمی‌کنیم؟ چرا زودتر از این‌ها از این گیاه استفاده نشده؟

ماریا سرش را به طرف او چرخاند و پاسخ داد:

-چون پیش از این هم گروهی برای آوردن این گیاه از ضلع شرقی جنگل رفته بودن، اما... اما هیچ وقت برنگشتن!

نفس‌ها قطع شد و سالن غرق در سکوت محض شد.

ماریا باری دیگر لب به سخن گشود و گفت:

-این که چطور و چرا این اتفاق افتاده رو نمی‌دونیم. اما اون گیاه تنها راه نجات قطعی پادشاهه؛ بنابراین نمی‌تونیم نادیده‌اش بگیریم. این جلسه رو تشکیل دادم تا بتونیم فرد یا گروهی رو برای رفتن به جنگل انتخاب کنیم. حتی اگه لازم بشه، خودم به جنگل می‌رم و اون گیاه رو به قصر میارم.

آرکا سریعاً و با لحن کلام جدی و در عین حال نگرانی گفت:

-پرنسس شما تحت هیچ شرایطی نمی‌تونین قصر رو ترک کنین. در حال حاضر پادشاه مریضن و حال مساعدی ندارن. شما باید برای حفظ امنیت پادشاه و جلوگیری از هر نوع اقدام ناگهانی‌ای توی قصر بمونین.

وزیر اعظم نیز به حرف آمد و گفت:

-فرمانده درست می‌گن. پرنسس، شما باید توی قصر بمونین.

ماریا کنترل خودش را از دست داد و با آشفتگی و نگرانی گفت:

-پس باید افرادی رو سریعاً برای آوردن اون گیاه به جنگل بفرستیم. اگه لازم باشه، ده‌هزار گروه‌های مختلف رو برای پیدا کردن و آوردن اون گیاه به قصر می‌فرستم.

آرکا سری تکان داد و با قاطعیت گفت:

-اجازه بدین من و تعدادی از افرادم برای آوردن اون گیاه از جنگل بریم.

ماریا به تندی سرش را به طرف او چرخاند و غرید:

-فرمانده!

پدرش بیمار بود و در وضعیت خوبی قرار نداشت. ممکن بود هر آن جان خودش را از دست بدهد؛ با این شرایط نمی‌توانست اجازه‌ی رفتن آرکا به مکانی را بدهد که سابقاً افرادی به آن جا رفته و هرگز بازنگشته‌اند. نمی‌توانست دو تا از عزیزترین‌های زندگی‌اش را با هم از دست بدهد. نمی‌توانست!

اما آرکا پافشاری کرد و گفت:

-پرنسس، سابقاً افرادی به اون جا رفتن اما نتونستن برگردن. من نمی‌تونم دوباره افرادی رو به اون جا بفرستم و اون‌ها رو تنها بذارم. اگه قراره گروهی از سربازان برای به دست آوردن اون گیاه به جنگل فرستاده بشن، من هم همراهشون می‌رم.

ماریا دستانش را مشت کرد و لبانش را به شدت بر هم فشرد. آرکا نیز دلیل مخالفت ماریا را می‌دانست، اما نمی‌توانست افرادش را به تنهایی به جنگل بفرستد. او می‌خواست با هر چه که پیش رویش بود، مقابله کند و داروی مورد نیاز پادشاه را با خود به قصر بیاورد. او باید این کار را انجام می‌داد، هم به خاطر ماریا که تمام زندگی‌اش بود و هم به خاطر مردی که پادشاه سرزمینشان و پدر دختری بود که او عاشقانه دوستش داشت.

ماریا از لای دندانهای کلید شده اش به زحمت خطاب به فرمانده گفت:

-نیازی به رفتن شما نیست فرمانده! تعدادی از افرادتون به تنهایی به جنگل می‌رن.

اما آرکا نیز کوتاه نیامد، سرش را بالا گرفت و با قاطعیت گفت:

-وجود من بیشتر از اون چیزی که شما فکر کنین لازمه. من اون‌ها رو تنها نمی‌ذارم. همراهشون خواهم رفت.

ماریا با ناباوری به آرکا خیره شد و ساکت ماند. به راستی آرکا نمی‌توانست دلیل مخالفت او را دریابد؟ ممکن بود جان خودش را از دست بدهد. چطور می‌توانست این چنین بی‌پروا و گستاخ باشد؟
ماریا چشمانش را ریز کرد و گفت:

-شما... شما از فرمان من سرپیچی می‌کنین فرمانده؟!

آرکا سرش را پایین انداخت و پاسخی نداد. وزیر اعظم مداخله کرد و گفت:
-پرنسس، وقتمون کمه. باید هرچه سریع‌تر گروهی رو به جنگل بفرستیم. لطفاً به فرمانده اجازه‌ی رفتن بدین. اگه همراه سربازهاشون برن می‌تونن به اون‌ها روحیه بدن، هدایتشون کنن و حتی درصد موفقیتشون هم تا حد زیادی بالا می‌ره.
ماریا نگاهش را به آرکا داد و دید که او سرش را همچنان پایین نگه داشته است. دستانش را آن‌چنان شدید و محکم مشت کرده بود که پوست کف دستانش خراشیده بود. چشمانش فریاد می‌زدند و لبانش بی‌تحرك مانده بودند. برای اولین بار در تمام این مدت از این قاطعیت و جسارت آرکا متنفر شد.

بیش از این هم نمی‌توانست در حضور مقامات دولتی و وزیران به نرفتن آرکا اصرار بورزد؛ بنابراین با لحن کلام خشنی گفت:

-بسیار خب، اگه فرمانده تا این اندازه به رفتن اصرار دارن، می‌تونن برن. افرادی که قراره همراهتون بیان رو هم خودتون انتخاب کنین.

آرکا سرش را بلند کرد و به نشانه ی قدردانی و احترام در برابر پرنسس تعظیم کرد و گفت:

-اطاعت می‌شاه پرنسس.

جلسه به اتمام رسید و وزیران و مسئولان هر یک در حالی که آرام‌آرام از سالن خارج می‌شدند، مشغول صحبت و گفت‌وگو بودند. پس از گذشت چند دقیقه، سالن خالی شد و تنها کسانی که هنوز در آنجا ایستاده بودند ماریا و آرکا بودند.

ماریا با رفتن وزیرا و مقامات، از مقابل جایگاه پدرش کنار رفت و با گام‌هایی محکم و سریع خودش را به آرکا رساند و روبه‌رویش ایستاد. آرکا دهان باز کرد و به آرامی نام پرنسس را صدا زد:

-ماریا. ...

اما پیش از آن که بتواند جمله‌اش را تکمیل کند، کشیده‌ی سنگین و محکم ماریا صورتش را به طرفی چرخاند و او را متحیر و ناباور کرد.

ماریا تمام خشمی که در درونش پنهان کرده بود را در کلامش ریخت و گفت:

-چطور می‌تونی تا این اندازه بی‌پروا باشی؟ چطور؟

آرکا سرش را به آرامی چرخاند و چشم در چشم ماریا ایستاد. درحالی‌که تمام تلاشش را می‌کرد تا بر خودش تسلط یابد، نفسش را کلافه از سینه به بیرون داد و گفت:

-ماریا، خودت هم خوب می‌دونی که رفتن من همراه سربازهام ضروریه.

ماریا سرش را به طرفین تکان داد و غرید:

نه، نمی‌دونم! تنها چیزی که می‌دونم اینه که تو یه دیوونه‌ای که از به آغوش مرگ رفتن استقبال می‌کنه.

آرکا لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

-می‌دونم که عصبانی هستی، بهت هم حق میدم. اما نمی‌تونم همراهشون نرم. کسی که الان بی‌هوش و با احوالی مریض روی اون تخت افتاده، پادشاه این کشور و پدر دختریه که من عاشقشم. چطور می‌تونم یه گوشه بشینم و هیچ کاری نکنم؟ من می‌دونم که اگه پادشاه طوری‌شون بشه، چه ضربه‌ی سختی برای تو خواهد بود؛ چطور می‌تونم بی‌تفاوت بمونم؟

چطور می‌تونم بدون انجام هیچ کاری کنار بکشم و بعد عذاب کشیدن تو رو ببینم؟! مطمئنم اگه تو هم جای من بودی، همین کار رو می‌کردی.

ماریا لب زیرینش را به دندان گرفت و هم‌زمان با ریزش قطره‌ای اشک بر روی گونه‌اش پاسخ داد:

-درسته. اگه پدرم نباشه، ضربه‌ی سختی رو متحمل می‌شم و رنج زیادی می‌کشم. اما هیچ فکر کردی که اگه... اگه بلایی سر تو بیاد، من چطور می‌تونم زنده بمونم؟ قبل از اینا، بارها بهت گفتم که اگه روزی تو رو کنار خودم نداشته باشم، هر کس و هر چیزی ارزش خودش رو برام از دست میده. چرا نمی‌فهمی؟ اگه تو برنگردی و پدرم هم از دنیا بره، من غم از دست دادن شما دو نفر رو چطور به دوش بکشم؟ هیچ فکر کردی که چه بلایی سرم میاد؟!

آرکا نفس عمیقی از راه بینی کشید و با لحن کلام آرامی گفت:

-ماریا، بهت اطمینان میدم که نه من رو از دست می‌دی و نه سرورمون رو. به من اعتماد کن! من به اون جا میرم و اون گیاه رو براتون میارم. قسم می‌خورم که این کار رو می‌کنم و ناامیدتون نمی‌کنم.

ماریا برای دقایقی کوتاه، همان‌طور خیره‌ی آبی زیبا و م**س.ت کننده‌ی چشمان محبوب خود شد و اندیشید که آیا می‌تواند روزی بدون دیدن این نگاه خیره‌کننده و امیدبخش زنده بماند؟ درحالی‌که پاسخ این سوال را به خوبی می‌دانست، نمی‌توانست! حتی یک لحظه هم نمی‌توانست نبود آرکا را تحمل کند.

سرش را پایین انداخت و پلک‌هایش را سخت بر هم فشرد. سپس سرش را به آرامی بالا گرفت و گفت:

-باید برگردی! حتی اگه موفق نشدی، باز هم باید زنده و سالم برگردی! متوجه شدی چی گفتم؟ تنها در این صورته که می‌تونم بذارم بری.

آرکا نیز لبخند کوچکی زد و پاسخ داد:

-باشه، بهت قول میدم که زنده برگردم.

و ماریا که دیگر نمی‌توانست مانع ریزش اشک‌هایش گردد، پشت‌کرده به آرکا با گام‌هایی سست و آرام به راه افتاد و از سالن بیرون رفت.

آرکا به مسیر رفتن پرنسس جوان خیره ماند و در دل گفت:

-من اون گیاه رو برات میارم بانوی من. به هر قیمتی که شده اون رو برات میارم. اجازه نمی‌دم سرورمون از دست بره، این رو بهت قول میدم.

آرکا پس از گذشت دقایقی بعد از رفتن ماریا، از سالن بیرون رفت. به سرعت نزد سربازانش رفت و شش نفر از آنان را انتخاب کرد تا همراهش به جنگل بروند. شش نفری که جسورتر و چابک‌تر بوده و عملکرد بهتری نسبت به سایرین داشته باشند و همچنین حاضر باشند همه‌چیزشان را در راه رسیدن به هدفشان فدا کنند. سربازان نیز از این‌که فرمانده‌شان همراهشان بود، روحیه‌ای مضاعف گرفته و احساس آرامش و قدرت بیشتری می‌کردند. از این‌رو، با خرسندی و رضایت همراه فرمانده‌شان سوار بر اسب‌هایشان به جنگل رفتند.

ماریا پس از بیرون رفتن از سالن، با افکاری آشفته و قلبی نگران به اقامت‌گاه پدرش رفت. پزشک سلطنتی با دیدن پرنسس تعظیم کرد و ماریا پرسید:

-حال سرورمون چگونه؟

پزشک سری تکان داد و گفت:

-در حال حاضر وضعشون ثابت و نسبت به چند ساعت پیش بهتر شدن. تمام تلاشم رو کردم که با داروهای گیاهی‌ای که بهشون میدم حالشون رو بهتر کنم، اما اثر این داروها موقتی و هر آن ممکنه که حال سرورمون دوباره بد بشه. باید هر چه سریع‌تر اون گیاه رو به دست بیاریم و عصاره‌اش رو به سرورمون بدیم.

ماریا با گام‌هایی آهسته جلو رفت و کنار پدرش روی صندلی نشست. سرش را میان دستانش گرفت و پلک‌هایش را بست. ذهنش به قدری درگیر و افکارش به حدی آشفته و گیج‌کننده بود که نه می‌توانست بر روی موضوعی واحد تمرکز کند و نه می‌توانست افکارش را سر و سامان بدهد. سرش را به طرفین تکان داد و لبانش را بر هم فشرد. قلبش از استرس، ترس، نگرانی و اضطراب لبریز شده بود اما هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد و این بدترین موقعیتی بود که می‌توانست

در آن قرار بگیرد. خواجه ای با کسب اجازه‌ی پرنسس داخل آمد و پس از تعظیم در برابر او، سرش را پایین انداخت و گفت:

-پرنسس، فرمانده به همراه شش نفر از افرادشون به سمت جنگل رفتن.

ماریا نفسش را به سختی از سینه به بیرون فرستاد و با صدای گرفته‌ای پاسخ داد:

-بسیار خب، می‌تونی بری.

خواجه تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت. پزشک نیز تعظیمی کرد و با کسب اجازه‌ی پرنسس، از اتاق بیرون رفت. ماریا سرش را به طرف امپراطور چرخاند. یکی از دستان او را از زیر پتو بیرون آورد و میان انگشتان کشیده و ظریف خود گرفت. چشمانش پر از اشک شده بودند اما تلاش می‌کرد مانع ریزش اشک‌هایش شود. روی دست پدرش را بوسید و با صدای گرفته و بغض‌آلودی گفت:

-هنوز خیلی زوده، خیلی زوده که بخواین از پیشم برین پدر! هنوز... هنوز آماده نیستم. هنوز نمی‌تونم نبودتون رو تصور کنم. پدر، هنوز خیلی چیزها مونده که باید ازتون یاد بگیرم. هنوز خیلی حرف‌ها مونده که به هم نزدیکیم؛ هنوز خیلی چیزها رو با هم ندیدیم و تجربه نکردیم. پدر، شما باید زنده بمونین! باید بجنگین و زنده بمونین! من، من نمی‌تونم نبودتون رو تصور کنم. هنوز خیلی زوده، خیلی زوده.

و سرش را پایین انداخت و درحالی‌که دیگر نمی‌توانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد نالید:

-بدون وجود شما بخشی از وجود من هم نابود می‌شه. پدر، خواهش می‌کنم! شما نباید الان من رو ترک کنین! الان زمان درستی نیست، من هنوز آماده نیستم. من

نمی‌تونم پدرم رو هم از دست بدم. التماستون می‌کنم من رو ترک نکنین پدر.
التماستون می‌کنم.

پیشانی‌اش را بر روی دست پدرش قرار داد و اشک‌هایش دانه‌به‌دانه همچون قطرات مروارید بر گونه‌هایش جاری شدند. سرش را بالا گرفت. اشک‌هایش را پاک کرد و خیره به جسم بی‌حرکت و غرق در خواب پدرش گفت:

-خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردم دوران خوشی و آسایشم تموم شد. زودتر از اون چیزی که باید بزرگ شدم و هنوز کامل خودم رو جمع و جور نکرده بودم که مادرم رو از دست دادم. بعد از اون هم با کمک شما بود که تونستم دوباره سر پا بشم؛ اما طولی نکشید که درگیر ماجراهای باز کردن جعبه‌ی پاندورا و نبرد با هیولاهای تاریکی شدم و قدرت‌های عجیب خارق‌العاده و در عین حال محدودی رو کشف کردم که تا به اون لحظه ازشون خبر نداشتم. برگشتم؛ شما رو نجات دادم و همه‌چیز به حالت اول برگشت. حالا، حالا که همه‌چیز به حالت اول برگشته و من قدری آسوده‌م و آرامش دارم، نمی‌تونم این وضعیت رو هضم کنم. من، من نمی‌تونم حتی تصورش رو هم بکنم که بلایی سرتون بیاد پدر و یا شما رو از دست بدم. من از خودم بدون شما می‌ترسم. هنوز خیلی زوده برای این که دخترتون رو تنها بذارین. خیلی زوده.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-می‌دونم که از این دنیا خسته‌این و برای رفتن پیش مادرم که عاشقانه می‌پرستیدینش، لحظه‌شماری می‌کنین؛ اما هنوز، هنوز خیلی خیلی زوده. این‌جا، توی این دنیا، دخترتون بهتون احتیاج داره. به خاطر من هم که شده، شما باید بجنگین و تسلیم نشین.

و باری دیگر دستان پدرش را میان دستانش گرفت و بوسید.

چند دقیقه‌ای سکوت مطلق بر فضا حاکم شد تا زمانی که ماریا توانست باری دیگر بر خود مسلط گردد و بگوید که:

-پدر، این بار، فرمانده آرکا برای نجات شما پیش قدم شده. اون با تعدادی از افرادش به جنگل رفتن تا اون گیاه رو برای درمان شما بیارن. کمی طاقت بیارین پدر، اون به زودی برمی‌گرده.

سپس سرش را پایین انداخت و در دل آرزو کرد که آرکا بتواند زنده و سلامت به همراه اون گیاه به قصر بازگردد و پادشاه را نجات دهد. تنها با فکر کردن به این احتمال خوشایند بود که می‌توانست چشمانش را ببندد و همزمان با ریزش اشک‌هایش، لبخند زیبایی بر لب بیاورد.

آرکا و سربازانش به ضلع شرقی جنگل رسیدند و مقابل غاری تاریک و مخوف، افسار اسب‌هایشان را کشیدند و ایستادند. برای آرکا بسیار سخت و دشوار بود که پس از آذرخش، به اسب دیگری عادت کند. اسب جدیدی که به او داده شده بود، چابک و از نژادی اصیل و والا بود؛ اما او همچنان که چندین ماه از بازگشتنشان به قصر می‌گذشت، نتوانسته بود به این اسب عادت کند و تا بدان لحظه نامی برایش انتخاب نکرده بود.

همگی از اسب‌هایشان پیاده شدند و به روبه‌روی‌شان چشم دوختند. آرکا گفته‌های پزشک سلطنتی را به یاد آورد که در مورد گیاه هیپو بود:

-ببینین فرمانده، این گیاه ظاهر منحصر به فردی نسبت به باقی گیاهان درون جنگل داره. اگه اون رو کنار باقی گیاهان قرار بدیم، ظاهر متفاوتش به راحتی اون رو از بقیه جدا می‌کنه. تمامی بخش‌های این گیاه به جز برگ‌های اون، سبز و برگ‌های اون زرد رنگن و در واقع، برگ‌های این گیاه برای من مهمن. این گیاه فقط و فقط در ضلع شرقی جنگل و در غار سیاک رشد می‌کنه. اما به طرز عجیبی، زمانی که موجودی زنده وارد غار می‌شه، برگ‌های گیاه نورانی می‌شه و نوری زرد و درخشان رو در فضا منتشر می‌کنه. ما نمی‌دونیم چه چیزی به افرادی که پیش از شما برای آوردن اون گیاه رفتن آسیب رسونده، بنابراین باید خیلی مراقب باشین.

نفسش را محکم از سینه به بیرون فرستاد و باز هم آن فکر گیج‌کننده و در عین حال عجیب به ذهنش آمد که چطور ممکن است هنوز هم پلیدی و تاریکی وجود داشته باشد، درحالی‌که ماریا تمامی هیولاهای تاریکی را از میان برداشته بود؟ اگر تا پیش از این گروهی برای بردن این گیاه آمده و بازنگشتند، به طور قطع نیرویی پلید و شیطانی آنان را اسیر خود کرده، اما چطور ممکن است که این نیروها همچنان وجود داشته باشند؟!

سری به طرفین تکان داد و تلاش کرد افکارش را متمرکز کند.

رویش را به طرف سربازانش چرخاند و گفت:

-بسیار خب، سه نفر از شما با من به داخل غار میاین و سه نفر دیگه تون همین‌جا منتظر می‌مونین تا ما بیایم. اگه بعد از گذشت یک ساعت از رفتن ما خبری ازمون نشد، باید به قصر برگردین. متوجه شدین؟

اما سربازان که نگران و عصبی به نظر می‌رسیدند، اعتراض کردند و گفتند:

-ولی فرمانده، چطور می‌تونیم بذاریم شما و چند تا از سربازها داخل بشین و باقی‌مون این‌جا بمونیم؟ ما، هر شش نفرمون همراه شما میایم. این‌جوری شاید شانس بیشتری برای به دست آوردن اون گیاه داشته باشیم.

آرکا سرش را به نشانه‌ی رد سخنان آنان تکان داد و گفت:

نه، من نمی‌تونم ریسک کنم و همگی شما رو به کشتن بدم. همین کاری که گفتم رو انجام می‌دین! اگه ما برنگشتیم، باید به قصر برگردین و به پرنسس اطلاع بدین که چه اتفاقی افتاده!

این بار چند ثانیه مکث کرد و با لحن جدی و محکمی پرسید:

-متوجه شدین؟

و سربازان برخلاف میل باطنی‌شان گفتند:

-بله فرمانده.

آرکا سری تکان داد و پس از آن به همراه سه تن از سربازان به سوی ورودی غار رفتند. با این‌که هیچ‌کدام در اعمال و رفتار و یا چهره‌شان ترس را نشان نمی‌دادند، اما درون قلبشان آکنده از ترس و وحشت بود. ترس از سرنوشت نامعلومی که در انتظارشان بود و وحشت از مرگ که در چنین مواقعی به سراغ انسان می‌آید و او را از هم می‌پاشاند. آرکا نیز از این قاعده مستثنی نبود. او نیز ترس را در درون خود احساس می‌کرد و نمی‌دانست که چه چیزی در درون غار، انتظارشان را می‌کشد؛ اما از یک چیز مطمئن بود و آن هم این بود که برای به دست آوردن گیاه هیپو و بازگشت به قصر، به قدری مصمم است که حاضر است با هر چیزی که سر راهش قرار می‌گیرد مقابله کند.

او نمی‌توانست ماریا را از خود ناامید کند. نمی‌توانست تنها امید او به زنده ماندن پدرش را کور کند. بنابراین باید موفق می‌شد و به قصر باز می‌گشت.

با گام‌هایی آهسته و محتاط وارد غار شدند و به ناگاه در تاریکی مطلق غار، نوری زرد رنگ را مشاهده کردند که فضای اطرافشان را روشن کرده بود. آرکا سرش را چرخاند تا بتواند منشاء نور و خود گیاه را دریابد اما درست در همان لحظه بود که هر چهار نفرشان احساس کردند موجود دیگری هم در غار و در میان آنان است. آرکا نفس‌های سرد و سنگینی را زیر گوش خود احساس می‌کرد، اما بی‌حرکت ایستاد بود و هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. تصمیم گرفت به آرامی دستش را به طرف شمشیرش ببرد که با شنیدن فریادهای بلند و دردآلود سربازانش، چشمانش گرد شده و نفسش بند آمد.

آرکا پلک‌هایش را به شدت بر هم فشرد و تلاش کرد آرامش خودش را حفظ کند؛ در شرایطی که انجام چنین کاری عملاً غیرممکن بود. درخشندگی و قوت نور زرد رنگ بیش از پیش شد. آرکا دست به شمشیر برد و تلاش کرد با حرکت آرام سر خود به چپ و راست، موجود پلیدی که کنارشان بود را ببیند.

اما طولی نکشید که دو دست با انگشت‌های باریک و کشیده و زنانه، اما پوسته‌پوسته و سوخته به دور گلویش حلقه شد و زمانی که آن موجود آرکا را به طرف خود کشید، او توانست چهره‌ی آن موجود را ببیند. چشمانش تا آخرین حد ممکن گرد و زبانش بند آمده بود. آن موجود، در پرتو زرد رنگی که بر چهره‌اش تابیده شده بود، چهره‌ای با موهای سیاه و به‌هم‌ریخته که قیچی شده و سوخته بود به همراه صورتی سیاه و چرک‌آلود داشت که تمام بخش‌های صورتش به جز چشمانش سوخته بودند. چشمان زن، سبزرنگ بودند و می‌درخشیدند. نگاه زن،

پلید به طرز عجیبی برای آرکا آشنا به نظر می‌رسید اما فرصت اندیشیدن بیش از این را نیافت، چرا که آن زن جیغی بلند و گوش‌خراش کشید و آرکا را به شدت به دیوار ضخیم غار کوباند و او احساس کرد که درد شدیدی در شانه‌ها و میانه‌ی کمرش ایجاد شده و در حال فراگیر شدن است.

زن پلید باری دیگر خود را در تاریکی غرق کرد و از نور زرد فاصله گرفت. آرکا به هر سختی‌ای که بود از سر جایش برخاست و سرفه‌کنان دست بر گلویش کشید. تنفسش مختل شده بود و نمی‌توانست به درستی نفس بکشد. سرش را به طرف منشاء نور چرخاند، برگ‌های گیاه، انگار که می‌دیدند و احساس می‌کردند، نور بیشتری از خودشان ساطع کردند تا آرکا آن‌ها را واضح‌تر ببیند. آرکا نیز با تردید و سوءظن به اطراف خود نگاه می‌کرد. نمی‌دانست که آن موجود پلید کی و چطور دوباره ظاهر می‌شود، اما به نظر می‌رسید که می‌خواهد مانع بردن گیاه هیپو از درون غار گردد.

لبانش را با زبان تر کرد و دسته‌ی شمشیرش را محکم فشرد.

او باید آن گیاه را به دست می‌آورد و به هیچ‌عنوان نمی‌توانست از این ماموریت کناره‌گیری کند، حتی اگر این موضوع به قیمت جاننش تمام می‌شد.

به طرف گیاه چرخید و با گام‌هایی آهسته و محتاط، چند قدمی به جلو و به سوی گیاه رفت که باری دیگر مورد حمله قرار گرفت. این بار زن پشت سر او قرار گرفت. یک دستش را بر روی دهان او قرار داد و دست دیگرش را بر روی قلب او گذاشت. دهان و بینی او را چنان محکم گرفته بود که آرکا نمی‌توانست نفس بکشد و کنار گوش او صداهای بلند و نامفهومی را از دهان خارج می‌کرد تا گوش او را کر کند. دست دیگرش را هم بر روی قفسه‌ی سینه‌ی آرکا می‌فشرد. گویی تلاش می‌کرد

دستش را وارد قفسه‌ی سینه‌ی او کرده و قلبش را بیرون بکشد. چشمان آرکا در حال بسته شدن بود و چیزی به بی‌هوش شدنش نمانده بود. با آخرین توانی که در بدنش مانده بود، یکی از پاهایش را بالا آورد و لگد محکمی به زن زد. زن تعادل خود را از دست داد و او را رها کرد. آرکا نیز بلافاصله چرخید و شمشیرش را در دستش چرخاند تا سرزن را از تنش جدا کند اما زن مچ دست او را گرفت و پیچاند که فریاد آرکا را از گلو خارج کرد.

شمشیر افتاد و زن این‌بار، به طرف آرکا خیز برداشت و او را بر زمین انداخت. خودش هم بر سر او آوار شد و با دو دست خود، باری دیگر گلویش را چسبید و چنان جیغی کشید که آرکا نیز چانه‌اش را بالا گرفت و از شدت دردی که داشت، فریادی خش‌دار و کوتاه زد.

زن گلوی او را بیشتر فشرد و بعد روی صورت او خم شد و مستقیم به چشمانش خیره شد. آرکا تقلاکنان دستش را به این‌طرف و آن‌طرف می‌زد که در ثانیه‌ای کوتاه، دستش تکه‌ای از دسته‌ی شمشیرش را لمس کرد. به شدت سرفه می‌کرد. مقابل چشمانش در حال تار شدن بود؛ تمام بدنش درد گرفته بود و استخوان‌هایش را انگار از درون شکانده بودند که از زور درد توان تکان دادن بیش از اندازه‌ی خود را هم نداشت.

زن حلقه‌ی دستانش را هر لحظه تنگ‌تر می‌کرد و آرکا نیز به سختی تلاش می‌کرد تا بتواند دسته‌ی شمشیرش را باری دیگر لمس کرده و آن را به چنگ بیاورد. یک آن، زمانی که سرش را چرخاند و با بی‌حالی به چشمان زن نگاه کرد، باز هم نگاه او در نظرش آشنا آمد و بر حیرت و تعجبش از این موضوع افزوده شد.

نمی‌دانست که این نگاه آشنا را کجا دیده است، اما زمانی که دستانش را بر روی
دستان زن قرار داد، بدون آن که خودش بداند که چه می‌گوید بی‌اراده گفت:

-ت... تقصیر تو نبود. اون اتفاق... آه... تقصیر تو نبود. تو باعثش نبودی! پدرت
هم مقصر نبود. اون فریب خورده بود!

زن با شنیدن این جملات، حیرت کرد و با حالتی گیج و عصبی، برای چند ثانیه با
چشمانی پر از اشک به آرکا خیره شد. سپس فشار دستانش را کم کرد و راه تنفس
آرکا باز شد. او نیز از این فرصت استفاده کرده و سریعاً دسته‌ی شمشیرش را گرفت،
آن را چرخاند و سر زن را از تنش جدا کرد.

جسم زن کناری افتاد و پس از دقایقی محو شد. آرکا نیز شروع کرد به سرفه کردن،
درحالی‌که هر بار، حجم زیادی از خون را بالا می‌آورد.

به هر سختی‌ای که بود، غلتی زد و کف دستانش را بر روی زمین سفت و سرد قرار
داد تا بتواند به کمک دستانش تن خسته و دردمندش را از روی زمین بلند کند.
سرفه‌اش بند آمده بود اما به قدری خون بالا آورده بود که تمام قدرت و توانی که
در وجودش بود را از دست داده بود. احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است از حال
برود و دیگر هرگز به هوش نیاید. مقابل چشمانش هر چند ثانیه یک بار تار شده
و به زحمت به حالت اولیه‌شان باز می‌گشتند. بدن درد شدیدی داشت و با هر
حرکتی که به خود و بدنش می‌داد، درد را تا مغز استخوان خود احساس می‌کرد.
با این حال، همچنان برای به دست آوردن گیاه هیپو مصمم بود. زمانی که به
سختی خودش را به جلو می‌کشید و تلاش می‌کرد خودش را به گیاه برساند، گیاه
نیز نور بیشتری را در فضا پخش می‌کرد و گویی از آمدن آرکا به سوی خودش
استقبال می‌نمود. کمی که جلو رفت، مردد ماند و به آرامی سرش را چرخاند و به

پشت سر خود نگاه کرد تا بتواند باری دیگر جسم آن زن را ببیند، اما تا جایی که نور زرد رنگ به او اجازه ی دیدن می‌داد، اثری از جسم آن موجود وحشتناک نبود. آرکا نمی‌دانست که آن موجود وحشتناک را کشته و یا این‌که آن زن همچنان زنده است و ممکن است هر آن دوباره به طرف او حمله‌ور شود. با خود گفت که اگر او را کشته بود، باید جسم بی‌جانش را هم می‌دید، اما از طرفی هم خودش را این طور قانع می‌کرد که نور محدود برگ‌های گیاه، مانع دیدن تمام بخش‌های غار می‌شود و ممکن است جسم آن زن در نقطه‌ی تاریکی از غار پرت شده باشد. اما یک چیز را به خوبی می‌دانست، آن هم این بود که اگر آن زن زنده باشد و بخواهد باری دیگر به او حمله کند، دیگر توان مقابله با او را نخواهد داشت.

به سختی و با زحمت فراوان، خودش را به گیاه رساند و مردد دستش را برای لمس کردن برگ‌های گیاه جلو برد. زمانی که یکی از برگ‌های آن را محتاطانه لمس کرد، نور و روشنایی گیاه بیشتر از قبل شد و برگ‌هایش تکان کوچکی خوردند. آرکا لبخند کم‌رنگی بر لب آورد و زمزمه‌وار گفت:

-تو رو برای درمان حال پادشاهمون می‌برم. تو تنها گیاهی هستی که می‌تونه حالش رو خوب کنه؛ به همین خاطر تو رو به قصر می‌برم.

نور گیاه برای چند ثانیه کم‌رنگ شده و پس از آن به شدت وسیع، شفاف و پررنگ شد. آرکا سری تکان داد و بعد، با احتیاط تمام، گیاه را به همراه ریشه‌هایش بیرون آورد. از خوشحالی این‌که توانسته بود گیاه را به دست بیاورد، در پوست خود نمی‌گنجید و از همان لحظه می‌توانست چهره‌ی شاد و هیجان‌زده‌ی ماریا را تصور کند که با آوردن دوا ی درد پدرش، تا چه اندازه شاد و خوشحال شده است.

این بار لبخند پرننگی زد و با گام‌هایی آهسته و آرام، یکی از دستانش را به دیوار غار تکیه داد و حرکت کرد. زمانی که از دهانه‌ی غار بیرون آمد، سربازانش را دید که منتظر، عصبی و نگران به این طرف و آن طرف می‌رفتند و آرام و قرار نداشتند. تمام توانی که برایش مانده بود را در کلام و صدایش ریخت و گفت:

-سربازها. ...

و آنان که از شنیدن صدای فرمانده‌شان متعجب و در عین حال هیجان‌زده شده بودند، شتاب‌زده برگشتند و چشم در چشم فرمانده‌شان ماندند. آرکا به سختی ادامه داد:

-موفق شدم... این گیاه رو... به... دست بیارم. ...

و ناتوان و خسته، دو زانو بر زمین افتاد. سربازان از بهت بیرون آمده و با گام‌هایی سریع و محکم به سوی فرمانده‌شان دویدند. یکی از آن‌ها گیاه را از دست فرمانده گرفت و دو نفر دیگر زیر بازوهای او را گرفته و به آرامی بلندش کردند. آرکا در حالتی میان هوشیاری و بی‌خبری به سر می‌برد و نمی‌توانست به درستی حرف بزند. یکی از سربازانش که زیر بازوی او را گرفته بود، به آرامی گفت:

-فرمانده، لطفاً دیگه خودتون رو خسته نکنین! شما کار بزرگی رو انجام دادین و حالا هم به استراحت و مراقبت احتیاج دارین. به زودی به قصر می‌رسیم و شما تحت درمان طبیبان قرار می‌گیرین، بنابراین سعی کنین دیگه بیش از این انرژی مصرف نکنین و خودتون رو خسته نکنین.

آرکا نیز ساکت ماند و دیگر چیزی نگفت. او را بر روی اسبش نشانند و یکی از سربازان نیز پشت سر او نشست و افسار اسب را در دست گرفت. دو سرباز دیگر

نیز سوار اسب‌های‌شان شدند و بعد با غم و اندوه سرشان را چرخاندند و به ورودی غار چشم دوختند. آنان دوستان خود را از دست داده بودند و غم و اندوه بسیاری بر دلشان سنگینی می‌کرد، به همین دلیل به احترام سه سربازی که کشته شده بودند، دقیقه‌ای سکوت کرده و بعد به سرعت راه افتاده و مسیر رفتن به قصر را در پیش گرفتند؛ چرا که باید آن گیاهی که همراهشان بود را هر چه زودتر به پزشک سلطنتی و پادشاهشان می‌رساندند و همچنین فرمانده‌شان را به دست پزشک درمانگری می‌سپاردند تا بهبود یابد.

ماریا وحشت‌زده از کنار پدرش برخاست و تقریباً فریاد کشید:

-فرمانده... حال فرمانده چگونه؟

ندیمه‌ی پرنسس تعظیمی کرد و با صدای لرزانی پاسخ داد:

-فرمانده... فرمانده به شدت زخمی شدن و سه نفر از افرادشون رو هم از دست دادند. در حال حاضر بی‌هوشن و پزشکی رو برای مداوای ایشان فرستادن. پزشک سلطنتی هم مشغول آماده کردن داروی سرورمون هستن.

ماریا با ناباوری و وحشت درحالی‌که دستانش به شدت می‌لرزیدند، بی‌توجه به جملات آخر ندیمه سری تکان داد و گفت:

-من... نه این‌طوری نمی‌شه. باید برم دیدنش. خودم باید شخصاً ببینمش.

سپس شتاب‌زده و نگران، درحالی‌که ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود، کف دستان و پشت کمرش عرق کرده بود و ارتعاش عجیبی سراسر بدنش را فرا گرفته بود، خودش را به اتاقی که فرمانده در آن‌جا بود رساند. در اتاق را باز کرد و به

سرعت داخل شد. پزشک با دیدن پرنسس جوان بلند شد و تعظیم کرد. سه سرباز دیگری که همراه فرمانده بازگشته بودند نیز در برابر پرنسس جوان تعظیم کردند. اما ماریا بی توجه به آنان خودش را به کنار تخت آرکا رساند و سرش را به طرف پزشک چرخاند و پرسید:

-حال فرمانده چگونه؟

پزشک نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت.

-ایشون بدجوری زخمی شدن. روی زخم‌هاشون مرهم گذاشتم و بستمشون. خون‌ریزی رو متوقف کردم و هر کاری از دستم برمی‌اومد انجام دادم، اما در نهایت باید منتظر به‌هوش اومدن ایشون باشیم. چون تا زمانی که به هوش نیان، کار دیگه‌ای از دست من ساخته نیست.

ماریا لبانش را به شدت بر هم فشرد و دستانش را مشت کرد. ضربان قلب او با ریتم نفس‌های آرکا هماهنگ شده بود. اگر نفس آرکا بریده می‌شد، قلب پرنسس جوان نیز از کار می‌افتاد. او نمی‌توانست بدون آرکا و داشتن عشق و محبت او زنده بماند. می‌ترسید، چرا که از دست دادن او سنگین‌ترین و غیرقابل تحمل‌ترین چیزی بود که ممکن بود با آن روبه‌رو گردد. از این‌رو، درحالی‌که چشمانش پر از اشک شده بود و صدایش می‌لرزید، رو به پزشک گفت:

-خواهش می‌کنم هر کاری از دستتون برمیاد برای نجاتش انجام بدین. هرکاری که لازمه و می‌تونه حالش رو بهتر کنه. خواهش می‌کنم از انجام هیچ کاری برای اون دریغ نکنین!

پزشک سری به نشانه‌ی اطاعت امر تکان داد و گفت:

-نگران نباشین! من هر کاری از دستم بر بیاد برای نجات ایشون انجام میدم.
ماریا لبانش را جمع کرد و نفسش را به سختی از بینی به بیرون فرستاد. پزشک
تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

-فعلاً از حضورتون مرخص می‌شم. کمی دیگه دوباره برمی‌گردم.
ماریا سرش را تکان داد و پس از مکث کوتاهی، رو به سربازهای نگران و عصبی
گفت:

-شما هم دیگه برین. برین و کمی استراحت کنین. اگه اتفاقی افتاد، می‌فرستم
دنبالتون و خبرتون می‌کنم.

سربازان مردد یکدیگر را نگاه کرده و سرهایشان را پایین انداختند. ماندنشان در
آن جا و در آن زمان، هیچ کمکی به فرمانده‌شان نمی‌کرد؛ بنابراین بهترین کار ممکن
رفتن بود. پس با ذهنی آشفته و نگران اطاعت امر کرده و به آرامی از اتاق بیرون
رفتند به این امید که هر چه سریع‌تر، خبر بهبودی فرمانده‌شان را بشنوند.

پس از بیرون رفتن سربازها و پزشک، ماریا دستانش را دراز کرد و یکی از دستان
آرکا را میان انگشتان ظریف و باریک خود گرفت. خیره به جسم بی‌حرکت آرکا با
صدایی لرزان و آرام گفت:

-چطور... چطور تونستی همچین بلایی به سر خودت بیاری؟ چطور... چطور تا
این اندازه تونستی بی‌احتیاط عمل کنی و به این حال و روز بیفتی؟

سرش را خم کرد و دست سرد و یخ‌کرده‌ی آرکا را به گونه‌اش چسباند. اشک
چشمانش پشت دست و انگشتان آرکا را تماماً خیس کرده بود. پلک‌هایش را
بست و به سختی نالید:

-تو... خودت... خودت خوب می‌دونی که اگه آسیبی به تو برسه، صدها برابر اون درد رو من تحمل می‌کنم. آرکا، التماس می‌کنم به هوش بیا!

چشم‌ها رو باز کن، چشم‌ها رو باز کن!

سپس پیشانی‌اش را به دست آرکا که همچنان میان دستانش نگه داشته بود، چسباند و باری دیگر، اشک‌های داغ و روانش را بر روی گونه‌هایش جاری کرد و در همان حال نیز مدام لب زیرینش را به دندان می‌گرفت تا صدایی از دهانش به بیرون نرود.

یکی از دستانش را مقابل دهانش گرفت و دست آرکا را کنار گذاشت. لبانش را با زبان تر کرد و سرش را به آرامی بالا گرفت. نگاهش را به چهره‌ی بی‌حالت و غرق در خواب آرکا داد و گفت:

-هر چقدر که لازم باشه صبر می‌کنم تا تو به هوش بیای؛ هرچقدر که لازم باشه. فقط کافیه که به هوش بیای. فقط کافیه که چشم‌ها رو باز کنی و من دریای چشم‌ها رو دوباره ببینم.

سپس آهی کشید و دستش را به طرف صورت آرکا دراز کرد. انگشتانش را میان موهای بلند آرکا که رها شده بودند برد. با لمس موهای محبوب خود، آن‌چنان احساس آرامشی به قلبش راه یافت که لبخند زیبایی را بر لبش نشانده؛ اما زمانی که دستش را کمی پایین‌تر آورد و بر روی پیشانی آرکا قرار داد، متوجه گرمای پیشانی و صورت او شد. آرکا تب کرده بود و بدنش داغ کرده بود. درست زمانی که مضطربانه از سر جایش برخاست تا پزشک را خبر کند، پزشک به همراه دو دستیار خود وارد شد و به پرنسس ادای احترام کردند.

ماریا نگاهش را چرخاند و متوجه ظرف بزرگی که پر از آب بود به همراه تعدادی پارچه‌ی سفید در دستان دستیاران پزشک شد.

به نظر می‌رسید پزشک از قبل می‌دانست که با فرا رسیدن شب، احتمال تب کردن آرکا و بالا رفتن دمای بدنش وجود دارد، به همین دلیل برای پایین آوردن تب او آمده بود.

ماریا نفسش را به آرامی از سینه به بیرون فرستاد و رو به پزشک و دستیاران گفت:
-بدین به من، خودم انجامش میدم!

پزشک و دستیاران با تحیر و سرگشتگی سرهایشان را بالا گرفته و به پرنسسشان چشم دوختند. شنیدن چنین چیزی از زبان پرنسس جوان، به حدی غیرمنتظره بود که حتی نمی‌توانستند آن را تصور کنند.

اما ماریا این بار اخم ظریفی کرد و با تحکم و جدیت تمام تکرار کرد:

-منتظر چی هستید؟ مگه نشنیدین چی گفتم؟ اون ظرف آب و دستمال‌ها رو همین‌جا بذارین! من خودم تب ایشون رو پایین میارم.

پزشک آب دهانش را از گلو پایین داد و درحالی‌که هم‌چنان سرگشته و حیران بود، سری به نشانه‌ی اطاعت امر خم کرد و به دستیارانش دستور داد ظرف آب و پارچه‌ها را روی میز کنار تخت قرار بدهند.

پس از انجام دستور پرنسس نیز، تعظیمی کردند و با گام‌هایی مردد و نامطمئن از اتاق به بیرون رفتند.

ماریا تکه‌ای از موهایش را که مقابل چشمش قرار گرفته بود، پشت گوشش قرار داد و کنار تخت آرکا نشست. آستین‌های لباسش را بالا زد. یکی از پارچه‌ها را برداشت. آن را به نرمی درون آب فرو برد و پس از چند ثانیه از آب بیرون کشید. پارچه را فشرد تا آب آن را از درونش خارج کند، سپس پارچه‌ی مرطوب و خیس شده را تا کرد و بر روی پیشانی آرکا قرار داد. پارچه‌ی دیگری را برداشت. درون آب فرو برد و آن را فشرد تا آب اضافی را از آن جدا کند. سپس آستین‌های لباس آرکا را بالا زد و با پارچه‌ی مرطوبی که در دست داشت، یک به یک انگشتان دست، پشت دست و کف دست او را به آرامی خیس کرد. سپس مچ دست و بازوهایش را هم به نرمی با پارچه‌ی مرطوب خیس کرد. حرکتی به خود داد و روی جسم بی‌حرکت آرکا خم شد. فاصله‌ی صورت‌هایشان بسیار کم شده بود. ماریا بی‌توجه به اشک‌های پر شده در چشمانش، گردن آرکا را نیز با پارچه‌ی مرطوب خیس کرد تا تبش را پایین بیاورد.

پارچه‌ای که در دست داشت را کنار گذاشت و پارچه‌ای که بر روی پیشانی آرکا قرار داده بود را برداشت. آن را درون ظرف آب فرو برد، فشارش داد و آب اضافی‌اش را گرفت. سپس باری دیگر آن را بر روی پیشانی آرکا قرار داد.

پارچه‌ی دیگر را برداشت و باری دیگر آن را درون آب فرو برد و بعد به اطراف گردن آرکا کشید. پس از آن که این اعمال را طی ساعاتی با فواصلی معین تکرار کرد، تب آرکا بسیار پایین آمد و تا حد زیادی به حالت نرمال خود بازگشت.

ماریا که به شدت خسته شده بود نیز، پلک‌هایش را به شدت بر هم فشرد. آستین‌های لباس آرکا را پایین کشید و پارچه‌ی مرطوب را از روی پیشانی آرکا برداشت.

از این که تب آرکا پایین آمده و حالش بهتر شده بود، خوشحال بود. لبخند محوی زده و از سر جایش برخاست. زمانی که قصد رفتن کرد، برای لحظه‌ای ایستاد و به طرف آرکا چرخید. می‌دید که آرکا نیز با تمام وجود برای بهبودی‌اش تلاش می‌کند و از این رو، امید زیادی را در قلب خود احساس می‌کرد. از اتاق بیرون آمد و به همراه ندیمه‌اش، نزد پزشک سلطنتی و اقامت‌گاه پدرش رفت. پزشک با دیدن پرنسس جوان تعظیم کرد و با لحن کلام شاد و خوشحال خود گفت:

-عصاره‌ی برگ‌های گیاه هیپو رو به پادشاه دادم. حال ایشان رو به بهبودیه و هر لحظه در حال بهتر شدن هستن. دیگه جای نگرانی نیست پرنسس، سرورمون نجات پیدا کردن.

ماریا نگاهش را از پدرش گرفته و به پزشک سالخورده و پیر که روبه‌رویش ایستاده بود، داد. مکث کوتاهی کرد و لبخند کوچکی بر لب آورد. سری به نشانه‌ی رضایت و خوشحالی تکان داد و با لحن کلام آرامی گفت:

-خیلی عالی، این خبر خیلی خوبیه!

و در دل جمله‌اش را به پایان برد:

-اما تا زمانی که آرکا خوب نشه، نمی‌تونم کاملاً خوشحال باشم.

آهی کشید و پلک‌هایش را برای چندین ثانیه‌ی کوتاه بر هم گذاشت و رو به پزشک گفت:

-مراقبت از سرورمون تا زمان بهبودی کاملشون رو به عهده‌ی شما می‌ذارم. لطفاً از انجام هیچ کاری برای سرورمون کوتاهی نکنین.

پزشک سلطنتی تعظیمی کرد و با شادمانی و سروری که در چهره و لحن کلامش هویدا بود گفت:

-بله پرنسس، اطاعت امر می‌کنم. مطمئن باشین که تمام توانم رو برای بهبودی هر چه سریع‌تر سرورمون به کار می‌گیرم و جای هیچ نگرانی‌ای نیست.

ماریا سری به نشانه‌ی رضایت تکان داد و نگاه آخرش را به چهره‌ی پادشاه داد که بی‌هوش و بی‌حرکت روی تخت دراز کشیده بود.

هر چقدر که ماریا نسبت به روند بهبودی پدرش نسبتاً خوشحال بود، در مقابل هر روز شخصاً به اقامت‌گاه فرماندهی جوان رفته و از او مراقبت می‌کرد. تبش را پایین می‌آورد، داروهایش را به او می‌خوراند و یا تا ساعاتی از صبح روز بعد را بیدار می‌ماند تا اگر حال آرکا بد شد، بتواند به او رسیدگی کند. هر زمان که پزشک برای بررسی اوضاع آرکا به همراه دستیارانش می‌آمد، ماریا را در کنار او می‌دید که مشغول رسیدگی به اوست و یک لحظه هم از او چشم بر نمی‌دارد.

چهار روز تمام این روند ادامه پیدا کرد و ماریا شب و روز خودش را کنار آرکا می‌گذراند و از او مراقبت می‌کرد؛ درحالی‌که باقی افراد چنین رفتاری را عجیب و نامتعارف معرفی می‌کردند و ماریا کوچک‌ترین اهمیتی به گفته‌های آنان نمی‌داد.

شب چهارمی که در کنار آرکا بود و یکی از دستانش را گرفته بود و با غم و ناراحتی‌ای که در دل داشت سرش را پایین انداخته بود، برای لحظه‌ای احساس کرد که انگشتان دست آرکا که میان دستانش نگه داشته بود، تکان خورده.

شتابزده و حیران سرش را بلند کرد و نگاهش را به چهره‌ی فرماندهی جوان دوخت؛ اما از آنجایی که حرکت دیگری از او سر نزد، ماریا تصور کرد که خیالاتی

شده و در حالی که بغضی سنگین و خفقان آور گلویش را گرفته بود، لبانش را بر هم فشرد و باری دیگر سرش را پایین انداخت. دست آرکا را محکم‌تر از پیش میان دستان خود گرفت و فشرد. سپس آهی سوزناک کشید و ناامیدانه غرق در افکار به هم‌ریخته‌ی ذهنی‌اش شد.

دقیقه‌ای از این موضوع نگذشته بود که آرکا به زحمت ابروهایش را در هم کرد و پلک‌های لغزنده‌اش به هر زحمتی که بود، از هم باز شدند. پیشانی‌اش عرق کرده بود و در ابتدا نمی‌دانست که کجاست و چه بلایی بر سرش آمده، اما زمانی که سرش را چرخاند و ماریا را دید که دست او را گرفته و سرش را پایین انداخته، همه‌چیز را به خاطر آورد.

سردرد بدی داشت و همچنان درد را در برخی از نقاط بدن از جمله کمر و پاهایش احساس می‌کرد، اما برای این‌که ماریا را متوجه خود کند، آب دهانش را به سختی فرو داد و با تمام توانی که در خود داشت نام او را صدا زد:

-ما... ریا!

ماریا به سرعت پلک‌هایش را از هم گشود و سرش را بلند کرد. آرکا لبخند کوچکی زد و باری دیگر نام محبوبش را صدا زد:

-ماریا!

دانه‌های اشک داغ و سوزان به سرعت از چشمان ماریا بر گونه‌هایش جاری شد و او از فرط شادی و شور فراوانی که در قلبش به یک‌باره ایجاد شده بود، هیجان‌زده و متحیر خندید و گفت:

-به هوش اومدی! تو... تو به هوش اومدی! خدایان من تو رو به من بخشیدن،
تو به هوش اومدی!

آرکا پلک‌هایش را بر هم گذاشت و باز کرد. ماریا دست او را میان انگشتانش فشرد
و همان‌طور که به آرامی اشک می‌ریخت، با صدای لرزانی گفت:

-م... ممنونم آرکا، ممنونم که به هوش اومدی. ممنونم که... ممنونم که تنهام
نداشتی.

آرکا لبخندش را امتداد بخشید و با صدای آرام و گرفته‌ای گفت:

-چطور می‌تونستم تنهات بذارم بانوی من؟ چطور می‌تونستم؟ من... من هیچ‌وقت
تو رو تنها نمی‌ذارم.

ماریا خندید و با هیجان و شادی از سر جایش برخاست و همان‌طور که اشک‌هایش
را پاک می‌کرد، گفت:

-یکم صبر کن! همین الان می‌فرستم دنبال پزشک تا برای بررسی اوضاع به
این‌جا بیاد.

و دست آرکا را رها کرد و از او فاصله گرفت. آرکا نیز پلک‌هایش را بر هم گذاشت
و سرش را به عقب تکیه داد. از این‌که توانسته بود هم دوی درد پادشاه را برای
او بیاورد و هم توانسته بود زنده بماند و پس از تحمل دوره‌ای سخت و عذاب‌آور
به هوش بیاید بسیار شاد و خوشحال بود. زمانی که ماریا نزد او بازگشت، آرکا
سرش را به طرف او چرخاند و نگاهش کرد سپس پزشک و دستیارانش وارد اتاق
شدند، پس از تعظیم در برابر پرنسس، جلو رفته و پزشک کنار تخت آرکا نشست
و مشغول معاینه‌ی او شد.

ماریا با دلهره و نگرانی نگاهش را میان پزشک و آرکا رد و بدل می‌کرد و پس از گذشت دقایقی که در نظر او بسیار طولانی به نظر می‌رسیدند، پزشک از سر جایش برخاست و رو به ماریا گفت:

-حال جسمانی ایشان در وضعیت خوبی قرار داده و اگر همین‌طور به خوبی استراحت کنند و هیچ فشار و استرسی رو تحمل نکنند یا فعالیت بدنی‌ای در طی این چند روز انجام ندهند و همین‌طور داروهایشان رو به موقع بخورند، به سرعت بهبودی کامل رو به دست میارند. جای نگرانی نیست.

ماریا با شادی و ذوق فراوان در حالی که چشمانش می‌درخشیدند سر تکان داد و گفت:

-خیلی خیلی ممنونم، نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم.

پزشک لبخندی زد و پاسخ داد:

-من که کاری انجام ندادم. این شما بودین که لحظه‌ای هم از کنار ایشان تکیه نخوردین و مراقبت از ایشان رو به عهده گرفتین. اگر فرمانده الان به هوش اومدن و به زودی بهبودی کامل رو به دست میارند، مدیون لطف و مرحمت شما هستن.

ماریا لبخندش را وسعت بخشید و چیزی بر زبان نیاورد. پزشک نیز توصیه‌های دیگری کرد و پس از تعظیم در برابر پرنسس جوان به همراه دستیارانش از اتاق بیرون رفت.

ماریا رویش را به سوی آرکا چرخاند و باری دیگر کنار تخت او، روی صندلی نشست. آرکا لبانش را با زبان تر کرد و با لحن کلام آرام و در عین حال مرددی پرسید:

-تو... توی تمام این مدت مراقب من بودی؟

ماریا سرش را به نشانه‌ی پاسخ مثبت تکان داد و با شیفتگی خاصی گفت:

-همین‌طوره!

آرکا ابروانش را در هم کرد و با نگرانی گفت:

-اما... اما با این کارت، اون هم هم‌زمان با مریضی پادشاهمون... ..

ماریا کلام او را قطع کرده و با قاطعیت گفت:

-نگران پدرم نباش! اون به لطف دارویی که تو براش آوردی حالش روز به روز بهتر شد و حتی امروز صبح هم به هوش اومد.

چشمان آرکا از فرط تحیر ناشی از شنیدن جمله‌ی آخر ماریا گرد شد و با حالتی گیج و متحیر گفت:

-پادشاه امروز صبح به هوش اومدن؟! اون وقت، اون وقت تو چرا این‌جایی؟! تو الان باید پیش سرورمون باشی!

ماریا یکی از دستان آرکا را گرفت. لبخند زیبایی بر لب آورد و با متانت و آرامش گفت:

-پدر می‌دونه که من این‌جام. براش همه چیز رو تعریف کردم. گفتم که تو برای آوردن اون گیاه جونت رو هم به خطر انداختی و اون رو به هر سختی‌ای که بود به قصر آوردی. همین‌طور گفتم که به شدت زخمی شدی و نیاز به مراقبت داشتی و من شخصاً وظیفه‌ی مراقبت از تو رو به عهده گرفتم. بنابراین آروم باش! چیزی واسه‌ی نگرانی نیست.

آرکا کمی آرام گرفت و سرش را بر بالش فشرد. دست پرنسس جوان را به نرمی فشرد و نفس عمیق و طولانی‌ای از راه بینی کشید. ماریا این بار با لحن کلام دختر عاشقی که به تازگی به محبوب خویش رسیده، گفت:

-اون قدر الآن شادم، اون قدر آرامش دارم و احساس راحتی می‌کنم که شاید نتونی حتی تصورش رو بکنی! با به هوش اومدن تو، انگار تمام دنیا رو بهم دادن.

آرکا سرش را به طرف ماریا چرخاند. پلک‌هایش را از هم باز کرد و لبخند زیبا و جذابی بر لب نشانید. چشمان آبی‌اش اگرچه خسته بودند، اما برق عشق و محبت درشان به راحتی قابل تشخیص بود. او نیز با لحن کلام شیفته و پرمحبتی پاسخ داد:

-من هم خیلی خوشحالم از این که تونستم از این ماموریت سالم و موفق بیرون بیام، سرورمون رو نجات بدم و همین‌طور از این که تونستم یه بار دیگه سبزی پرتروات چشم‌های تو رو ببینم، اون قدر خوشحالم که اگه همین الآن هم بمیرم دیگه غمی ندارم.

لبخند زیبایی پرنسس محو شد و دست آرکا را رها کرد. مکثی کرد و بعد با لحن کلام خشن و تندی گفت:

-این چه طرز حرف زدنیه؟ چطور می‌تونی در حالی که زنده‌ای و بهبود پیدا کردی حرف از مرگ بزنی؟!!

آرکا که انتظار چنین واکنش تند و خشنی را از ماریا نداشت، لب زیرینش را به دندان گرفت و با لحن کلام آرام و پشیمانی گفت:

-ماریا، آروم باش! چیزی نیست. نیازی به این همه تندی و عصبانیت نیست.
من... من فقط... من... ..

ماریا سری به طرفین تکان داد و با همان لحن کلام تند و عصبی گفت:

-نمی‌خوام، نمی‌خوام حرف از مردن بزنی. هیچ وقت، تو هیچ برهه از زمان، چه
به شوخی چه جدی، نمی‌خوام حرفی از مردن بزنی. متوجه شدی چی گفتم؟

آرکا نفسش را کلافه و سنگین از سینه بیرون داد و گفت:

-بسیار خب، هر جور تو بخوای. متاسفم که ناراحتت کردم!

ماریا کف دستش را بر روی پیشانی‌اش قرار داد و پلک‌هایش را به شدت بر هم
فشرد. آرکا که نگران حال ماریا شده بود، دستش را به سختی از تخت جدا کرد.
آن را بلند کرد و یکی از دستان ماریا را گرفت و به سوی خود کشید. با این کار او،
استرس و ترسی که به طور ناگهانی به جان پرنسس جوان افتاده بود و مشغول
تخریب او و حال و هوایش بود از میان برداشته شد. ماریا پلک‌هایش را از هم باز
کرد و به چشمان آرکا خیره شد و آرکا ترس و وحشت درون چشمان ماریا را دید.
تازه فهمید که با همان یک جمله‌ی ساده و بی‌منظور، چطور قلب و روح پرنسس
جوان را آشفته کرده!

بنابراین برای آن‌که حواس او را پرت کند، لبخندی زد و گفت:

-بانوی من، دلم برات خیلی تنگ شده بود، خیلی زیاد.

و موفق هم شد. ترس درون نگاه ماریا از میان برداشته شد و جای آن را عشق و
محبتی که نسبت به فرمانده‌ی جوان داشت پر کرد.

ماریا با نگاهی سرشار از احساس و لحنی آکنده از عشق و محبت خطاب به فرماندهی جوان پاسخ داد:

-من هم همین‌طور.

سپس از سر جایش بلند شد. روی جسم آرکا خم شد و او را در آغوش گرفت. آرکا سرش را چرخاند و همان‌طور که با عشق و علاقه‌ی زیادی که داشت عطر موهای پرنسس را به ریه می‌کشید، گفت:

-خیلی دوستت دارم!

ماریا نیز پلک‌هایش را بست و زمزمه‌کنان و غرق در حس شادی و آرامش گفت:

-من هم خیلی دوستت دارم!

مکثی کرد و بعد به آرامی از آرکا فاصله گرفت. کنارش روی صندلی نشست و باری دیگر یکی از دستان او را میان دستانش گرفت. سرش را خم کرد و گونه‌اش را به دست آرکا چسباند و پلک‌هایش را با آرامش و خاطری آسوده بست. آرکا با عشق و لذتی وافر به محبوب خویش چشم دوخت و لبخند عمیقی بر لب آورد. پیش از این‌که از عشق ماریا نسبت به خود مطلع باشد، زندگی‌ای سرد، خشن و فاقد معنا را از سر می‌گذراند. زندگی‌ای که بیشتر آن در میادین جنگ و در فاصله‌ی میان لبه‌ی تیز شمشیر و رگ‌گردن دشمن مقابلش سپری می‌شد. اما با آمدن ماریا به زندگی‌اش و دریافت عشق او، احساس می‌کرد که به تازگی مفهوم زندگی را دریافته و نبود ماریا برایش همچون نبود زندگی‌اش بود. به خوبی می‌دانست که اگر ماریا را نداشته باشد، یک لحظه هم نمی‌تواند در این جهان زنده بماند.

با این وجود می‌دانست که هنوز میان آن‌ها و رسیدنشان به یکدیگر، فاصله‌ها زیاد است.

به دستش حرکتی داد و ماریا سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. آرکا گونه‌ی ماریا را به نرمی نوازش کرد و گفت:

-دیگه باید بری ماریا!

ماریا با حالتی گیج و متحیر به دریای آرام چشمان محبوب خویش نگاه کرد و پاسخ داد:

-منظورت چیه؟ کجا برم؟

آرکا آب دهانش را به آرامی فرو داد و لبانش را با زبان تر کرد.

سپس لبخند دیگری بر لب آورد و پاسخ داد:

-پیش سرورمون ماریا.

ماریا سری به طرفین تکان داد و گفت:

-اما من که بهت گفتم. اون می‌دونه که من الان کنار توام.

آرکا نفس عمیقی کشید و محتاطانه گفت:

-می‌دونم و به همین خاطره که می‌گم باید بری.

ماریا، تو پرنسس و ملکه‌ی آینده‌ی این سرزمینی و من فرماندهی ارتش سرزمین تو هستم. این که زمانی که من بی‌هوش بودم مراقبت از من رو به عهده گرفتی قابل توجیهه. می‌گن که چون جون سرورمون رو نجات دادم، تو هم این کار رو

برای من انجام دادی. اما حالا که به هوش اومدم و وضعیتم ثابت، موندن بیش از اندازهت کنار من برات دردسرساز می‌شه؛ حتی اگه پادشاه از این موضوع خبر داشته باشه.

ماریا لبانش را بر هم فشرد و اخم غلیظی کرد. دست آرکا را محکم‌تر از پیش گرفت و گفت:

-چرا فکر می‌کنی که حرف بقیه برای من مهمه؟ آرکا، من پیش از تمام این ماجراها می‌خواستم با سرورمون در مورد خودمون حرف بزنم و اجازه‌ی ازدواجمون رو ازش بگیرم. حالا هم نمی‌خوام چیزی رو از بقیه مخفی کنم. به محض خوب شدن کامل پادشاه، در مورد این موضوع باهاش صحبت می‌کنم. همه باید بدونن که تو کی هستی و چه ارزشی برای من داری. نه فرماندهی ارتش سرزمینم، بلکه کسی که حاکم قلب و روح منه و تمام وجود من متعلق به اونه! می‌خوام تو رو این‌طوری بشناسن آرکا.

آرکا کمی مکث کرد و بعد، با لحن آرام و سرشار از احساسی گفت:

-ماریا، خودت هم خوب می‌دونی که این موضوع به این سادگیا که می‌گی نیست. به علاوه، برای من فرقی نمی‌کنه که فرماندهی ارتش باشم یا داماد پادشاه. تا زمانی که تو رو داشته باشم برام کافیه. تا زمانی که تو کنارم باشی، من می‌تونم همه چیز رو تحمل کنم. بجنگم و زنده بمونم. ماریا، تا زمانی که تو عاشق من باشی و کنارم بمونی، من هم می‌تونم زنده باشم، زندگی کنم و امید به فردای خودم داشته باشم. وگرنه، این که به چه عنوان کنار تو باشم برام مهم نیست.

ماریا سری تکان داد و دست آرکا را رها کرد. از سر جایش برخاست و با دلخوری و لحنی آزرده گفت:

-برات مهم نیست؟ پس بذار این طوری برات بگم. همون طور که گفتی، من دختر پادشاه و ملکه‌ی آینده‌ی این سرزمینم، اما نمی‌تونم این کشور رو به تنهایی اداره کنم. پس دیر یا زود پدر برای این که این سرزمین پادشاه آینده‌ی خودش رو بشناسه اقدام می‌کنه. اون بر طبق رسم سلطنتی، شاهزاده‌های سرزمین‌های مجاور رو به کشور میاره، مهمونی‌ای ترتیب میده و از من می‌خواد بین شاهزاده‌ها یکی رو به عنوان همسرم انتخاب کنم. بهم بگو آرکا، اگه من همسر یه مرد دیگه باشم، تو باز هم می‌تونی کنارم بمونی؟!

دستان آرکا مشت شد و دندان‌هایش را بی‌اختیار بر هم فشرد. رنگ چشمانش تغییر کرده بود. دریای آرام چشمانش را طوفانی سهمگین و مهیب در بر گرفته بود. جملات ماریا هربار هم‌چون پتکی محکم بر سرش کوبیده می‌شدند و رگ‌های گردنش را بیش از پیش نمایان می‌کردند. حتی از تصور چنین چیزی هم خشم و عصبانیت تمام وجودش را در بر می‌گرفت و خون درون رگ‌هایش را منجمد می‌کرد. او نمی‌توانست ماریا را کنار مرد دیگری تصور کند. نمی‌توانست ماریا را تسلیم مرد دیگری کند. چنین چیزی غیرممکن بود.

لبانش را به هر سختی‌ای که بود از هم باز کرد و غرید:

-نمی‌ذارم، نمی‌ذارم کسی تو رو از من بگیره!

و ماریا می‌دید که آرکا هنگام ادای این جمله، خون از چشمانش می‌بارد.

باری دیگر کنار تخت آرکا نشست و این بار دست او را به آرامی گرفت و با لحن کلام آرام و رام‌کننده‌ای گفت:

-درسته. من هم آرزو می‌کردم که یه فرد معمولی و نه سلطنتی بودم تا بدون هیچ قید و شرطی بتونم کنارت بمونم. اما... اما نیستم آرکا. من دختر پادشاه این سرزمینم و تنها راه کنار هم موندن ما اینکه همه از جمله پادشاه تو رو به عنوان همسر پرنسس و پادشاه آینده‌ی این سرزمین ببینن. پس من و تو نمی‌تونیم بی‌توجه به اوضاع و شرایط اطرافمون و فقط با عشقی که به هم داریم جلو بریم. ما باید پایه‌های این عشق رو محکم کنیم و تنها راه این کار ازدواجمون با همه. وقتی که تو همسر پرنسس باشی، وارث بی‌چون و چرای تخت پادشاهی هستی و اون زمان حتی خدایان هم نمی‌تونن ما رو از هم جدا کنن.

آرکا دست ماریا را گرفت و فشرد. سپس با همان غیرت و خشم درون چشم‌ها و لحن کلامش گفت:

-من تو رو از دست نمی‌دم ماریا. به هر قیمتی که شده، تو رو کنار خودم نگه می‌دارم. لازم باشه هرکاری انجام میدم، اما تو رو از دست نمیدم.

لبخند زیبای نقش بسته بر لبان پرنسس عمیق‌تر شد. قطره‌ای اشک گرم و سوزان گونه‌اش را تر کرد و با صدایی آرام و لرزان پاسخ داد:

-می‌دونم، می‌دونم و به همین دلیل که تا الان تونستم طاقت بیارم.

آرکا لبانش را با زبان تر کرد و تلاش کرد سر جایش نیم‌خیز شود که ماریا وحشت‌زده او را متوقف کرد و گفت:

-چیکار داری می‌کنی؟ تو فعلا باید استراحت کنی، نباید به خودت فشار بیاری.

آرکا نفسش را کلافه از سینه بیرون داد و با صدای خش‌داری پاسخ داد:

نه، نمی‌تونم توی این حالت بمونم؛ لطفا کمک کن سر جام نیم‌خیز بشم و بالش رو کمی بالاتر بذارم تا بتونم بعدا بهش تکیه کنم.

ماریا مکثی کرد و پس از آن دستانش را پشت شانه‌های آرکا قرار داد و کمک کرد او در بستر خویش نیم‌خیز گردد. موهای بلند و سیاه فرماندهی جوان روی شانه و اطراف سرش ریخته بودند، ریش‌هایش کمی بلندتر شده و چشمان آبی‌اش می‌درخشیدند. ماریا محو تماشای چشمان آبی و درخشان مرد آرام و متین روبه‌رویش شده بود. آرکا دستانش را به آرامی بلند کرد و دو طرف صورت پرنسس جوان قرار داد. روح و جسم آنان متعلق به یکدیگر بود و هیچ‌کس نمی‌توانست آن دو را از هم جدا کند. آرکا پیشانی پرنسس را به نرمی بوسید و زیر گوشش گفت:

-تو فقط و فقط مال منی، هیچ‌وقت نمی‌ذارم هیچ‌کس تو رو از من بگیره، حتی اگه لازم باشه، جونمم برای به دست آوردنت فدا می‌کنم.

ماریا پیشانی‌اش را به پیشانی آرکا چسباند و درحالی‌که چشمانش را بسته بود و لبخند می‌زد، گفت:

-کم مونده؛ برای به هم رسیدن من و تو و خوشبختی‌مون کنار هم، زمان خیلی کمی مونده.

و قلب‌هایشان یک‌نواخت و هماهنگ با یکدیگر با ریتمی آرام و گوش‌نواز، هم‌نوا با آواز عشق تپیدند و به آرامشی مطلق و پایدار رسیدند.

ماریا پس از گذشت مدتی از به هوش آمدن فرمانده از اقامتگاه او بیرون آمد و درحالی که لبخند زیبایی بر لب داشت و چشمانش از فرط شادی و امید برق می‌زدند به همراه خدمتکار خود نزد پادشاه رفت.

در مسیر رفتن به اقامتگاه پادشاه تمام فکر و ذکرش درگیر این بود که چه‌طور و در چه زمانی از عشق خود به فرماندهی جوان و تصمیم ازدواجشان بگوید؛ از طرفی برای گفتن این موضوع عجله و اضطراب به‌خصوصی داشت و از طرفی سخنان آرکا را به یاد می‌آورد که می‌گفت بیان چنین مسئله‌ای در نزد پادشاه به این سادگی‌ها هم نیست. او حتی نمی‌خواست به احتمالات بدی که ممکن بود پس از بیان این موضوع برایشان رخ دهد فکر کند. احتمالاتی همچون صدور فرمان مرگ و یا تبعید فرمانده و یا پیدا کردن همسر دیگری برای خودش توسط پادشاه. نه، نمی‌توانست به این احتمالات هولناک و وحشت‌آور بیندیشد، چرا که با خودش می‌گفت پادشاه نیز زمانی عاشق بوده و به‌طور قطع اگر او نیز در چنین شرایطی قرار می‌گرفت از هیچ اقدامی برای رسیدن به محبوب خود فروگذاری نمی‌کرد. ماریا این موضوع را که پدرش یک شاهزاده و مادرش یک پرنسس از سرزمین دیگری بود و هر دو از خاندان سلطنتی بودند را نادیده می‌گرفت و باور داشت که اگر مادرش پرنسس هم نبود، پدرش برای رسیدن به او هر کاری را انجام می‌داد؛ بنابراین دخترش را هم درک خواهد کرد، مانع او نخواهد شد و حتی از این‌که دخترش عاشق مردی شده که برای کشور و سرزمینشان از جان خود هم مایه گذاشته و افتخارات بسیاری دارد خوشحال هم می‌شود.

با این افکار مثبت و امیدوارکننده توانست اضطراب و آشوب درونی‌اش را تا حد زیادی کاهش دهد و با آرامش و روحیه‌ای خوب و سالم وارد اتاق پدرش شود.

زمانی که داخل شد، پادشاه در بستر خویش نشسته بود و پزشک سلطنتی نیز مشغول خوراندن دارویی به او بود.

زمانی که ایزان متوجه آمدن دخترش شد، به پزشک سلطنتی دستور داد کنار برود و با شادی و سر تا پای دخترش را برانداز کرد. او چنان از نجات خود از چنگال بیماری‌اش ناامید شده بود که تصور می‌کرد پس از وارد شدن به مراحل بحرانی بیماری‌اش به‌طور قطع خواهد مرد و دیگر نمی‌تواند تنها فرزندش را، تنها یادگاری همسر محبوبش را ببیند. اما حال، که به طرز معجزه‌مانندی درمان شده بود و دخترش را باری دیگر مقابل چشمانش دیده بود، احساس می‌کرد که تمام انرژی و قوت از دست رفته‌اش را باری دیگر به دست آورده است. با لحن شاد و هیجان‌زده‌ای گفت:

-بیا دخترم، بیا نزدیک‌تر، بیا کنارم؛ بذار صورتت رو از نزدیک ببینم، بیا کنارم فرشته‌ی زیبای من.

گونه‌های ماریا سرخ شد و تبسمی شیرین و زیبا کرد. تعظیم کوتاهی کرد و جلو رفت. کنار پدرش نشست و دست او را گرفت. پادشاه انگار که از نگاه کردن به دختر زیبایش سیر نمی‌شد، عاجزانه گفت:

-دختر زیبای من، خورشید تابان من، باورم نمیشه که دوباره می‌تونم چهره‌ی زیبای تو رو ببینم و لمست کنم.

چشمان پرنسس جوان پر از اشک شده و بغض عمیق و دردناکی گلایش را در چنگال گرفته بود و بی‌رحمانه می‌فشرد. دستان پدرش را بوسید و با صدای لرزانی گفت:

-پدر، من... من از این که می‌تونم شما رو زنده و سالم کنار خودم ببینم و از این که می‌بینم شما من رو تنها نداشتین و برای من و مردمتون جنگیدین تا زنده بمونم، خیلی خوشحالم؛ خدایان شما رو به من بخشیدن، من تا زمانی که زنده‌ام سپاس‌گزار و مدیون اون‌ها خواهم بود.

پادشاه سری تکان داد و قطره‌ای اشک هم‌زمان از چشمان هر دویشان جاری شد. پادشاه دستور داد که تنهایشان بگذارند و زمانی که پزشک و دستیاران او و خدمتکارانش بیرون رفتند، پادشاه با چشمانی که برق می‌زدند، دستان دخترش را فشرد و گفت:

-من رو هدیه‌ی خدایان نجات داده همون کسی که برای نجات جون من، چیزی نمونه بود زندگی خودش هم فدا کنه.

ماریا از این که می‌دید ارزش و اعتبار آرکا در نظر پدرش دوچندان شده و سپاس‌گزار او بود غرق در شادی و لذت شد.

ایزان مکث کوتاهی کرد و پرسید:

-بهم بگو دخترم، حال فرمانده الان چه‌طوره؟

ماریا چهره‌ی آرام و دلنشینی به خود گرفت و پاسخ داد:

-همین چندی پیش قبل از این که پیش شما بیام به هوش آمدم. پزشک گفت اگه استراحت کنن و به خودشون فشار نیارن و مراقب خودشون باشن، به زودی خوب میشن.

ایزان سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و گفت:

-اون از بهترین افرادی که توی کل عمرم دیدم. بارها کشورم رو از خطر حفظ کرد و به خاطر مردم و سرزمینش جنگید، برای حل مشکلات ایجاد شده توسط هیولاهای تاریکی وارد عمل شد و حالا هم چون من رو نجات داد. اون کاری رو انجام داد که هیچ کس قادر به انجام دادن اون نبود. به همین خاطر بی‌هیچ عنوان نمی‌تونم این مرد رو از دست بدم. اون یکی از ستون‌های اصلی زنده موندن حکومت منه.

ماریا سری به نشانه‌ی تأیید سخنان پدر تکان داد و گفت:

-مرد بسیار شجاع، وفادار و منطبتی هم هست. به نظر می‌رسه تا زمانی که اون هست، نگرانی‌های شما تا حد بسیار زیادی کم میشن.

ایزان لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

-درسته؛ به محض این‌که حال کمی بهتر بشه و اون هم حالش خوب بشه، مراسمی می‌گیرم و به نشانه‌ی قدردانی از نجات جون من و تمام کارایی که تا به الان انجام داده، بهش پاداش میدم.

ماریا با شادی و رضایت از تصمیم پادشاه لبخند زیبایی بر لب آورد گفت:

-ایده‌ی خیلی خوبیه سرورم.

پادشاه نفسش را عمیق از سینه بیرون داد و باری دیگر بر روی تخت‌اش دراز کشید. ماریا از سر جایش برخاست و پتوی کنار رفته را بر روی پدرش قرار داد و گفت:

-استراحت کنین پدر، من دوباره برای ملاقتتون میام.

ایزان چانه‌اش را تکان داد و ماریای زیبا و جوان نیز با تمام عشق و علاقه‌ای که نسبت به پدرش در سینه داشت، پیشانی او را بوسید و با لبخند از اقامتگاه پادشاه بیرون رفت.

زمانی که درها پشت سر او بسته شد و خدمتکار شخصی‌اش پشت سرش با فاصله‌ی مشخصی ایستاد، با گام‌هایی آهسته و آرام شروع به حرکت کرد. همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود و به قدم‌های کوتاه و با ثبات خود چشم دوخته بود، ناگهان فکری به سرش زد؛ چشمانش گرد شد، ضربان قلبش تندتر شده و عرقی گرم از پیشانی‌اش سرازیر شد.

بله، بهترین فرصت همین بود. بهترین فرصت برای این‌که با پادشاه در مورد رابطه‌اش با آرکا سخن بگوید، در زمان همان مهمانی بود که قرار بود برای آرکا گرفته شود.

مطمئن بود که دیگر نمی‌توانست فرصتی به این خوبی برای بیان این موضوع پیدا کند. نظر پادشاه نسبت به آرکا همین حالا هم بسیار خوب و مثبت بود. گرچه ماریا نمی‌دانست که این نظر خوب و مثبت می‌تواند نسبت به آرکا به عنوان داماد پادشاه همچنان خوب و مثبت باقی ماند یا نه! اما این‌که پادشاه او را فردی شجاع، جسور، فداکار و از خودگذشته می‌دانست که برای سرزمینش جانش را هم فدا می‌کند و از طرفی مدیون او بود که جانش را نجات داده بود، بسیار شاد و امیدوار بود.

دستی به موهایش کشید و تکه‌ای از آنان را نیز پشت گوش‌هایش قرار داد. موهای طلایی‌اش در میان نور براق خورشید می‌درخشید و چشمان سبزش سرشار از امید

و آرزوهایی بزرگ بودند. ماریا تصوّر آینده‌ی خویش در کنار آرکا را به قدری برای خودش مرور کرده بود که باور کرده بود غیر از آنچه در ذهن دارد اتفاق نمی‌افتد. بنابراین شاد و خوشحال به اقامتگاه خود رفت و پس از مدتی طولانی، به استراحت و رسیدگی به خودش پرداخت.

با اعلام ورود پرنسس به داخل اقامتگاه، آرکا به کمک پزشک سر جایش نشست و سرش را به نشانه‌ی احترام در برابر پرنسس جوان خم کرد.

ماریا لبخندی زد و با محبت کلامش گفت:

-خودتون رو خسته نکنین فرمانده، نیازی به تعظیم کردن نیست.

آرکا سرش را بلند کرد و با صدای آرامی گفت:

-این لطف و بزرگواری شما رو می‌رسونه پرنسس.

ماریا دستانش را بر روی هم فشرد و برای این‌که از شر این مکالمه‌ی رسمی و عذاب‌آور خلاص شود، سرش را به طرف پزشک چرخاند و پرسید:

-روند بهبودی فرمانده چه‌طوره؟ حالشون بهتر شده؟

پزشک سری تکان داد و با رضایت کلامش پاسخ داد:

-خیلی خوبه پرنسس؛ فرمانده طی این چند روز حالشون خیلی بهتر شده و روند درمانی‌شون به خوبی پیش میره؛ حتی می‌تونم بگم که ایشون به زودی می‌تونن سرپا بشن.

چشم‌های ماریا از شدت شوق و شادی فراوان ناشی از شنیدن این خبر درخشید و لبخند زیبایش گسترش یافت.

از شادی این‌که می‌دید آرکا و پادشاه هر دو به خوبی روند درمانی‌شان را طی می‌کنند و روز به روز حالشان بهتر می‌شود، در پوست خود نمی‌گنجید.

نگاه کوتاهی به چهره‌ی آرکا انداخت و خطاب به پزشک که خود نیز شاد و راضی به نظر می‌رسید، گفت:

-این واقعا عالی‌ه! خوشحالم که این خبر فوق‌العاده رو می‌شنوم.

دستیاران پزشک و از جمله خود او سر خم کردند و باری دیگر ابراز شادی کردند. ماریا مکثی کرد و خطاب به پزشک و همراهانش گفت:

-بسیار خب، می‌خوام کمی با فرمانده صحبت کنم، لطفا تنهامون بذارین.

پزشک و دستیاران تعظیمی کرده و پاسخ دادند:

-اطاعت میشه پرنسس.

و بعد با گام‌هایی آهسته و محکم از اتاق بیرون رفتند.

زمانی که همگی‌شان بیرون رفتند، ماریا نفسش را محکم از سینه بیرون داد و به سمت آرکا رفت. کنار تخت او روی صندلی نشست و با چهره‌ای آرام و معصوم به چشمان او خیره شد. آرکا نیز لبخند زیبایی بر لب آورد و گفت:

-وقتی این‌طوری نگاهم می‌کنی، احساس می‌کنم تمام دنیا و اون چیزهایی که توشه رو به من دادن. نمی‌دونم با این نگاه معصومت چه آشوبی به پا می‌کنی!

ماریا شیرین خندید و گونه‌هایش گل انداخت، به همین دلیل سرش را کمی خم کرد و چیزی نگفت. آرکا چانه‌ی ماریا را گرفت و سرش را بالا داد. نگاه هر دویشان در یکدیگر غرق شده بود، یکی در جنگلی سرسبز و زیبا و دیگری در دریایی پر از آرامش و سکون.

آرکا کمی خودش را جلو کشید و گونه‌ی ماریا را بوسید. سپس از او فاصله گرفت، پلک‌هایش را بست و چانه‌اش را بالا گرفت.

ماریا دستی به موهای زیبا و به رنگ خورشیدش کشید و گفت:

-دلم می‌خواد همیشه این‌طوری با من صحبت کنی؛ من رو پرنسس نه، ماریا صدا بزنی و همیشه عاشقم بمونی.

آرکا پلک‌هایش را از هم گشود و سرش را به طرف ماریا چرخاند. یکی از دستان او را میان دستان گرم و مردانه‌اش گرفت و گفت:

-ماریا، تو همیشه عشق من می‌مونی؛ تو اولین و آخرین زنی هستی که من عاشقش شدم و همیشه کنار تو خواهم بود، این رو مطمئن باش.

ماریا همچون گلی نوشکفته به آرامی خندید و گفت:

-می‌دونم، می‌دونم فرمانده؛ از این موضوع به خوبی آگاهم!

آرکا گوشه‌ی لبش را گزید و ماریا به ناگاه چهره‌ای جدی به خود گرفت.

-راستش... اومدم این‌جا چون هم قراره یک چیزی رو بهت بگم و هم قراره یک چیزی رو ازت بپرسم.

آرکا تکانی به خود داد و گفت:

-بگو گوش می‌کنم.

ماریا نفس عمیقی کشید و گفت:

-اول این‌که... سرورمون قراره بعد از خوب شدن کامل هر دوتون و گذر از این مراحل، به افتخارت مهمونی بزرگی ترتیب بده و خب... من...
آرکا که از لحن کلام ماریا نگران شده بود، فشار کوچیکی به دست ماریا وارد کرد و پرسید:

-تو چی ماریا؟

ماریا لب‌گزید و به آهستگی پاسخ داد:

-من... تصمیم دارم بعد از تموم شدن مراسم با ایشون... درمورد خودمون حرف بزنم و اجازه‌ی ازدواجمون رو بگیرم. تو هم... باید همراه بیای.
آرکا تک‌خنده‌ای کرد و با لحن آرام و دل‌داده‌ای گفت:

-خیلی خوبه؛ فرصت خوبیه که باهاشون حرف بزنیم. حتما همراهت میام و تمام تلاش خودم رو می‌کنم تا به امپراطور ثابت کنم که لیاقت داماد پادشاه بودن رو دارم.

ماریا ذوق کرده و هیجان‌زده آرکا را در آغوش گرفت و گفت:

-آه، باور نمیشه. فکر نمی‌کنم از این بهتر هم وجود داشته باشه!

آرکا خندید و موهای پرنسس را بوسید و گفت:

-درسته، چیزی بهتر از داشتن تو توی این جهان وجود نداره.

ماریا غرق در حس آرامش و عاشقی چشم‌هایش را بست و نفس عمیق و بلندی کشید. چندی همان‌طور ماندند تا این‌که ماریا پلک‌هایش را از هم باز کرد و به یاد آورد که هنوز آن چیزی که از آن وحشت داشته را نگفته است.

آهی کشید و از آرکا جدا شد. سر جایش نشست و با ترس و وحشت انگشتان دست‌هایش را برهم فشرد. آرکا که از این تغییر حال ناگهانی ماریا تعجب کرده بود، حیرت‌زده و با لحن آرامی پرسید:

-چی شده ماریا؟ یهو چی شد؟

ماریا آب دهانش را با صدا از گلو به پایین فرستاد و به چشمان آرکا نگاه کرد. می‌دانست که نمی‌تواند از پرسیدن این سوال فرار کند و باید با آن روبه‌رو گردد، بنابراین تمام توانی که داشت را جمع کرد و پرسید:

-آرکا... تو... تو... برای به دست آوردن گیاه هیپو... چه چیزی رو از سر راحت برداشتی؟

یا... بهتره بگم... اصلا با چه چیزی روبه‌رو شدی؟

آرکا ابتدا بی‌حرکت و بدون هیچ واکنشی به چشمان پرنسس جوان نگاه کرد. سوال ماریا را چندین بار در ذهن خود تکرار کرد و سرانجام پلک‌هایش را شدیداً برهم فشرد. نفسش را محکم از سینه به بیرون فرستاد و باری دیگر به چشمان زیبای ماریا نگاه کرد. لبانش را از هم فاصله داد و به آرامی و با حالتی محتاطانه گفت:

-ماریا، من هنوز خودم هم اون چیزی که دیدم رو باور ندارم. به هیچ‌عنوان نمی‌تونم درک کنم که چه‌طور ممکنه هنوز هم چنین موجوداتی وجود داشته باشن
... 9

ماریا میان کلامش آمد و پرسید:

-چه‌جور موجوداتی؟

آرکا دستی به پیشانی‌اش کشید و نگاهش را از ماریا دزدید؛ مستقیم به روبه‌رویش نگاه کرد و دقیقه‌ای بعد گفت:

-موجودی از جنس تاریکی!

و ماریا با چیزی که از آن وحشت داشت، روبه‌رو گردید. مضطرب، ناباور و حیرت‌زده بود. نمی‌دانست که چه کند و یا به که بگوید. در چهارچوب ادراک هیچ کدامشان قرار نمی‌گرفت که موجودی پلید و از جنس تاریکی پس از نابودی هیولاهای تاریکی، همچنان وجود داشته باشد! او نمی‌دانست که چه‌چیزی در حال رخ دادن است و کنترل رفتار خود را از دست داده بود.

از سر جایش برخاست؛ دستانش می‌لرزیدند. سرش را به طرفین تکان داد و با لکنت و صدایی لرزان گفت:

-ن... نه، چنین چیزی ممکن نیست. ام... امکان نداره. ام... کان نداره که... که هنوز هم این موجودات... وجود داشته باشن.

آرکا سرش را به طرف ماریا چرخاند و گفت:

-منم این‌طوری فکر می‌کردم، تا زمانی که با اون موجود روبه‌رو شدم.

و بدون این که به ماریا فرصت سخن گفتن بدهد، ادامه داد:

-وقتی به مکان مورد نظرمون رسیدیم، حس عجیبی داشتم، احساس بد و منفی‌ای که تمام وجودم رو پر کرده بود. انگار سنگینی فضا قلبم رو فشار می‌داد و راه نفسم رو بند آورده بود. حس... حس غریبی بهم می‌گفت که همه‌ی ما زنده بر نمی‌گردیم و با چیز عجیب و مرموزی سر و کار خواهیم داشت. من نمی‌خواستم تمام افرادم رو از دست بدم، به همین خاطر سه نفر از اون‌ها رو همراه خودم به داخل بردم و از سه‌تای دیگه‌شون خواستم بیرون منتظر ما بمونن؛ وقتی که داخل شدیم، برگ‌های گیاه هیپو نورانی شدن و ما اون رو دیدیم؛ اما توی همون لحظه، احساس کردیم نفر پنجمی هم بین ما هست و قبل از این که من بتونم به خودم پیام، سه‌تا از سربازهام که همراهم بودن در چشم بهم زدنی کشته شدن!

سرش را پایین انداخت. پلک‌هایش را بست و چندی بعد ادامه داد:

-حقیقتش... وحشت‌زده و عصبی بودم، نمی‌دونستم داره چه اتفاقی میفته و من با چه چیزی روبه‌روام، تا این که اون بهم حمله‌ور شد. با هم درگیر شدیم و نور برگ‌های گیاه شدیدتر شد. غار کاملاً تاریک بود و من با نور گیاه بود که تونستم بخشی از اون موجود رو ببینم.

دو دست با انگشت‌های باریک و کشیده و زنونه، اما پوسته‌پوسته و سوخته داشت با چهره‌ای با موهای سیاه و بهم ریخته که قیچی شده و سوخته بود، به همراه صورتی سیاه و چرک‌آلود که تمام بخش‌های صورتش به جز چشم‌هاش سوخته بودند. چشم‌های اون زن سبز رنگ بودند و می‌درخشیدند و نگاهش... به طرز عجیبی برای من آشنا به نظر می‌رسید!

آب دهانش را بی‌صدا از گلو پایین داد و گفت:

من و اون نبرد سختی داشتیم و چیزی نمونده بود که جونم رو بگیره. دست‌هاش رو دور گلوم حلقه کرده بود و با تمام قدرتش فشار می‌داد. داشتم خفه می‌شدم و جونی برای من نمونده بود؛ شمشیرم دور از من روی زمین افتاده بود و من هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد. درست زمانی که حس کردم همه چیز تمومه، وارد حالت عجیبی شدم و بعد... عبارات عجیبی رو به زبون آوردم. من به اون هیولا گفتم: «تقصیر تو نبود، تو گناهکار نیستی. حتی پدرت هم مقصر نبود!» و اون من رو رها کرد. من هم سریع از فرصت استفاده کردم، شمشیرم رو چنگ زدم و سر اون رو از تنش جدا کردم اما... هنوز هم... هنوز هم نمی‌تونم باور کنم که با چنین موجودی روبه‌رو شدم. شاید اون محافظ گیاه هیپو بود، شایدم یک موجود پلید که توی یک غار پنهان شده بود. من... واقعا نمی‌دونم و نمی‌تونم ازش سر دربیارم. هیچ توضیحی برای این وضع وجود نداره، مگر این‌که...

و ساکت ماند، نتوانست باقی جمله‌اش را بر زبان بیاورد. اما ماریا دستانش را از درون موهایش بیرون کشید. از روی زمین که دوزانو بر آن افتاده بود به سختی بلند شد و سرش را به طرف آرکا چرخاند. برای لحظه‌ای، تنها لحظه‌ای کوتاه، آرکا چشمان سبز رنگ ماریا را سیاه دید و ماریا با صدایی لرزان و ناباور جمله‌ی آرکا را به پایان رساند:

-مگر این‌که، یکی از هیولاهای تاریکی هنوز از بین نرفته باشه!

و باری دیگر دوزانو بر زمین افتاد. با این تفاوت که این‌بار احساس کرد دیگر نمی‌تواند از سر جایش برخیزد. آرکا که این حالت او را دید، وحشت‌زده از تخت پایین آمد و بی‌توجه به دردی که در کمر و پاهایش پیچیده بود، کنار ماریا خم شد و دستانش را به دور بازوان او حلقه کرد. مکثی کرد و با زحمت جسم پرنسس

جوان را از زمین بلند کرد و بر روی صندلی نشاند. خودش روبه‌روی پرنسس روی تخت نشست؛ دستان سرد و یخ‌کرده و لرزان او را گرفت و تمام توانش را به کار گرفت تا کمی بانوی وحشت‌کرده‌اش را آرام کند.

-ماریا، خواهش می‌کنم آرام باش. شاید... شاید توضیح دیگه‌ای برای این موضوع وجود داشته باشه؛ نمی‌دونم چی، اما هر چیزی ممکنه باشه. این حتماً به معنای از بین رفتن هیولاهای تاریکی نیست.

پرنسس جوان سرش را به آرامی بلند کرد و با صدایی لرزان و شکسته گفت:

-من... من نمی‌دونم. من واقعا نمی‌دونم که چه اتفاقی داره میفته. من... من مطمئنم که تک‌تک اون‌ها نابود شدن، اما... اما اگه اشتباه کنم چی؟ آرکا... آرکا اگه حتی یکی از اون‌ها هم از بین نرفته باشه... اون وقت...

و لرزه‌ای به اندام‌اش افتاد و ساکت شد. آرکا لب‌زیرینش را به دندان گرفت و گفت:

-هیچ راهی وجود نداره که... که از وجود یا عدم وجود اون‌ها باخبر بشی؟

ماریا سری به طرفین تکان داد و گفت:

-من... من نمی‌دونم! گیج و وحشت‌زده‌ام آرکا، هیچی نمی‌دونم!

آرکا نفس عمیقی کشید و شانه‌های او را گرفت و فشرد.

-باید سعی کنی به خودت مسلط بشی و افکارت رو جمع و جور کنی. می‌دونم که این کار تا چه اندازه می‌تونه برات سخت باشه، اما باید انجامش بدی. با این افکار

بهم ریخته و این حالت وحشت زده، اگر هم چیزی باشه به ذهنت نمیاد و نمی‌تونی راه حل رو پیدا کنی.

پرنسس جوان به چشمان زیبا و براق محبوب خویش نگریست و به تدریج آرام شد. لرزش دستانش کمتر شده، ریزش اشک چشم‌هایش متوقف شد و نفس‌های کوتاه و متعددی که می‌کشید آرام شده و به حالت طبیعی خود بازگشت. چشمان دریا گونه‌ی معشوقش، آرامش را تا حد زیادی به وجود او بازگردانده بود.

کمی خودش را عقب کشید و دستی به موهایش کشید، سپس از سر جایش برخاست و خطاب به آرکا گفت:

-باید کمی فکر کنم؛ باید از هر چیزی که می‌تونم کمک بگیرم تا بتونم حقیقت ماجرا رو پیدا کنم.

آرکا سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد، ماریا نیز لبخند کوچک و محوی بر لب آورد و با نگاهی از آرکا خداحافظی کرد و با گام‌هایی که تلاش می‌کرد صاف و محکم باشند، از اقامتگاه بیرون رفت.

پس از رفتن ماریا، آرکا باری دیگر دراز کشید و پلک‌هایش را سخت بر هم فشرد. او تلاش می‌کرد بی‌توجه به دردی که در بدنش ایجاد شده بود و افکار ضد و نقیض و وحشتناکش، مدتی هرچند کوتاه به خواب برود و استراحت کند.

ماریا نیز پس از بیرون رفتن از اقامتگاه به خدمتکارانش گفت که می‌خواهد به تنهایی در محوطه‌ی قصر قدم بزند تا او را همراهی نکنند. سپس نفسش را عمیق از سینه بیرون داد و به راه افتاد. با وجود این‌که گام‌هایش محکم و استوار به نظر می‌رسیدند و درون چهره‌اش کوچک‌ترین نشانی از ترس و نگرانی دیده نمی‌شد،

اما دستانش همچنان هرچند خفیف می‌لرزیدند و ضربان قلبش بالا و مضطربانه بود. به نظر می‌رسید با دور شدن از منبع آرامشش، باری دیگر استرس و ترس بر درونش غالب شده.

اما تا جایی که می‌توانست تلاش می‌کرد تا آن را نشان ندهد.

ساعت‌ها قدم زد و تمامی احتمالات و افکاری که در سر داشت را یک‌به‌یک بررسی کرد اما نتوانست به نتیجه‌ی قاطع و واضحی برسد، به همین دلیل فهمید که به تنهایی نمی‌تواند حقیقت این موضوع را دریابد و به کمک احتیاج دارد.

او به کسی نیاز داشت که با علم جادو و ارواح و دنیای پس از مرگ و همین‌طور حقیقت و ماهیت هیولاهای تاریکی آشنایی دارد و می‌دانست که تنها کسی که چنین ویژگی‌هایی را دارد، همراه قدیمی‌اش دانشه است.

با حالتی مصمم و اراده‌ای قوی پیغامی برای دانشه فرستاد و از او خواست که به قصر بیاید تا با او درمورد موضوع مهمی صحبت کند.

از پشت میزش بلند شد و کنار پنجره‌ی قدی اتاقش ایستاد. پرده‌های بلند و سیاه را کنار زد و حجم زیادی از نور و روشنایی را به یک‌باره وارد اتاق کرد. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. در این زمان تسلط بیشتری بر روح و جسم خود یافته و عاقلانه و به دور از هیجانات و احساسات بی‌منطق فکر می‌کرد. وقتی که تمامی افکار مزاحم و به‌درد نخور را از ذهنش بیرون کرد، دریافت که راهی برای مطمئن شدن از این‌که هیولاهای تاریکی کاملاً از بین رفته‌اند یا نه وجود دارد اما نیاز به یک نیروی پشتیبان و همراهی کننده دارد و آن هم دانشه بود. می‌دانست که به محض این‌که نامه‌اش به دست دانشه برسد، او خودش را به قصر خواهد رساند. از این رو خوشحال بود که مجبور نیست مدت زمان زیادی انتظار بکشد.

حال که نور و روشنایی کافی به اتاقش رسیده بود، لبخند زیبایی بر لب نشان داد و باری دیگر پشت میزش قرار گرفت.

آرنج دست راستش را بر روی میز قرار داد و چانه‌اش را به کف دستش تکیه داد و منتظر آمدن دانژه شد.

آرکا که از در تخت‌خواب ماندن و استراحت مطلق کردن خسته و عصبی شده بود و از طرفی ذهن و افکاری به شدت آشفته داشت، پتوییش را کنار زد از تخت پایین آمد و شروع کرد به برداشتن گام‌هایی آرام و قدم زدن در اتاقش. نفسش را در سینه حبس کرد و چشمانش را بست، سپس با تصوّر این‌که ماریا اکنون چه‌طور است و چه می‌کند آشفته پلک‌هایش را از هم گشود. احساس می‌کرد از این‌که مدت زیادی را در اتاق و به دور از هوای آزاد گذرانده، قلبش سنگین شده است؛ به همین خاطر از اتاق بیرون رفت. اما خدمتکارانی که بیرون از اتاق ایستاده بودند، با دیدن آرکا که بیرون آمده بود حیرت کرده و یکی از آنان شتابزده جلو رفت و گفت:

-فرمانده، شما نباید الان بیرون باشین. لطفاً برگردین به اتاقتون و استراحت کنین. آرکا در جواب نگرانی او لبخندی زد و با ملایت کلامش پاسخ داد:

-لطفا نگران نباشین، من حالم خوبه و می‌تونم حرکت کنم. فقط... کمی به قدم زدن توی هوای باز احتیاج دارم. اگه منی که اصلاً اهل یک گوشه دراز کشیدن و مدام استراحت کردن نیستم رو مجبور به این کار کنین، باور کنین اون موقع است که مریض میشم.

خدمتکار جوان لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و عقب رفت. آرکا نیز سری تکان داد و شروع کرد به قدم زدن در محوطه‌ی اطراف اقامتگاهش. هوای خوب و تازه وارد ریه‌هایش می‌شد و چشمانش از شادی و شغف فراوان می‌درخشیدند. آنچه که به خدمتکار گفته بود حقیقت داشت. او مردی بود که بیشتر عمرش را در میدان و درمیان هیاهو و جنب‌وجوش گذرانده بود، زخم‌های بدتر از این هم بر بدنش وارد شده بود و او پس از مدتی توانسته بود بهبودی‌اش را به دست بیاورد. اما یک گوشه‌ای بی‌هیچ حرکت و فعالیتی نشستن یا دراز کشیدن نه تنها کمکی نمی‌کرد، بلکه در دراز مدت حال او را بدتر می‌کرد. او این توانایی را داشت که با دردهایش بهبود یابد، بنابراین با خیال راحت هوای تازه را به ریه‌هایش می‌فرستاد و قدم می‌زد. پس از گذشت مدتی که مقدار دقیق آن را نمی‌دانست، درحالی‌که احساس آرامش می‌کرد، تصمیم به بازگشت گرفت. به نزدیکی اقامتگاه رسیده بود که ماریا را دید به همراه زنی که کنارش قدم می‌زد. کاملاً واضح بود که آنان به سوی اقامتگاه آرکا می‌رفتند، آرکا خودش را به آنان رساند و ماریا با دیدن او که بیرون از اقامتگاهش ایستاده بود، تعجب کرد. آرکا همراه ماریا را بلافاصله شناخت، او دانژه بود. دانژه لبخندی زد و گفت:

-خوشحالم که دوباره می‌بینمت. به نظر می‌رسد حالت خیلی بهتر شده!

آرکا سری برای دانژه تکان داد و به طرف ماریا چرخید.

ماریا هم لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

-بهتره بریم داخل و اون‌جا صحبت کنیم.

زمانی که هر سه‌شان داخل شدند و پشت میز گردی که در اتاق بود نشستند، ماریا لب به سخن گشود:

-من از دانه خواستم به قصر بیاد، چون برای مطمئن شدن از این موضوع هیولاهای تاریکی، به یک همراه و پشتیبان که از جادو و اینها سر دربیاره نیاز داشتم. اون هم یک ساعت بعد از دریافت نامه به قصر اومد و ما هم به اینجا اومدیم تا علاوه بر خودمون، تو هم شاهد اونچه که اتفاق میفته باشی.

آرکا سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و با خرسندی و رضایت خاطر پس از مکثی کوتاه، پاسخ داد:

-بسیار خب، پس بیاین هرچه سریع‌تر شروع کنیم.

ماریا و دانه سری تکان دادند و بعد، نگاهشان را به یکدیگر دادند؛ ماریا نفس عمیقی کشیده و چشمانشان بسته شد. دانه هم آرنج‌هایش را روی میز قرار داده و کف دستانش را به طرف ماریا گرفت؛ ماریا نیز همان‌گونه عمل کرد و کف دستانش را به طرف دانه گرفت. کم‌کم با وردها و جملاتی که دانه و ماریا زیر لب زمزمه می‌کردند، میان فاصله‌ای که بین دست‌هایشان تشکیل شده بود نوری باریک و آبی رنگ تشکیل شد. ماریا و دانه دست‌هایشان را به هم نزدیک‌تر کردند، نور آبی باریک‌تر شده و برای آن‌که از تنگنایی که درش بود رهایی یابد، خودش را به کف دستان ماریا و دانه می‌کوباند. ماریا و دانه باری دیگر دست‌هایشان را از هم فاصله دادند، نور آبی و باریک که جست‌وخیزکنان به این طرف و آن طرف می‌رفت، به ناگاه سیاه رنگ شده و کلفت‌تر شد. آرکا تکانی به خود داد و با نگاه گیج و متحیر خود مسیر حرکت نور سیاه شده را دنبال می‌کرد. نور از فاصله‌ی میان دستان دانه و ماریا خارج شده و ابتدا به طرف ماریا رفت. چرخشی به دور گردن او زده و بعد دور بازوها و کمرش چرخید، سپس به سوی دانه رفت و همین اعمال را تکرار کرد. آرکا با ناباوری به آنان نگاه می‌کرد و از این می‌ترسید که نور سیاه که

حاوی انرژی زیادی بود به آنان آسیب بزند، اما چنین نشد. نور سیاه باری دیگر به فاصله‌ی میان دستان دانه و ماریا بازگشت، کمی به دور خودش چرخید و بعد از درون از هم پاشیده و محو گردید.

چندی بعد از نابودی نور سیاه شده، ماریا و دانه دست‌هایشان را به آرامی پایین آورده و پلک‌هایشان را از هم گشودند. جادو با آنان سخن گفته بود. هر دو به شدت عرق کرده و پیشانی‌شان گرم و غرق در قطرات عرق بود و نفس‌نفس می‌زدند. آرکا بدون این‌که کوچک‌ترین چیزی بگوید، منتظر ماند تا خود آنان سخن بگویند. ماریا سرش را بالا گرفت و به دانه نگاه کرد، دانه نیز دستش را بر روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و نفس عمیقی کشید؛ سری به نشانه‌ی اطمینان و تأیید آنچه که در سر هر دویشان می‌گذشت تکان داد. ماریا لبخندی زد و هر دو سرشان را به طرف آرکا چرخاندند.

آرکا لب به دندان گرفت و محتاطانه پرسید:

-همه‌چیز... مرتبه؟

ماریا لبانش را با زبان تر کرد و پاسخ داد:

-آره، همه‌چیز مرتبه؛ درواقع، میشه گفت که... تقریباً مرتبه.

دانه دنباله‌ی کلام او را گرفت و گفت:

-زمانی که هفت برادر حریص و طماع تبدیل به هفت هیولای تاریکی شدن، شر و بدی وارد جهان شد، اما اون‌ها جلوه‌های بسیار وحشتناکی از بدی، شرارت و پستی بودن. حتی زمانی که کشته شدن و روحشون درون جعبه‌ی پاندورا محبوس شد، تاریکی و شرارت به‌طور کامل از بین نرفت. بلکه جلوه‌های بسیار ساده و نرمی

پیدا کرد که مردم متوجهش نبودن، اما آلوده‌ش بودن. اون‌ها دیگه مکیده شدن خون یک انسان توسط هیولاتی تاریکی رو به چشم نمی‌دیدن، اما حسادت می‌کردن، نسبت به هم بی‌اعتماد می‌شدن، بدی می‌کردن و خ**یا*نت می‌کردن. جنگ‌هایی بین سرزمین‌ها و مردم درگرفت و مردم همه این‌ها رو به عنوان بخشی از زندگی‌شون پذیرفتن. اون‌ها تصوّر می‌کردن که تا زمانی که هیولاهای تاریکی نباشن، ویرانی به بار نیارن و آدم‌ها رو به بدترین شکل ممکن نکشن مشکلی ایجاد نمیشه، اما خودشون، خودشون رو به بدترین شکل ممکن از بین می‌بردن!

دائره سکوت کرد و ماریا ادامه داد:

-عده‌ای فکر می‌کردن چون هیولاهای تاریکی به‌طور کامل از بین نرفتن و هنوز روحشون تسلّطی هرچند کم بر روی دنیاشون داره این چیزها رو تجربه می‌کنن، اما این‌طور نبود؛ بخشی از تاریکی و شرارتی که وارد قلب و روح بشریت شده، حتی با نابودی کامل هیولاهای تاریکی هم از بین نمیره. اون چیزی که تو دیدی، آخرین جلوه از موجودات پلید و تاریک بود. دیگه با چنین چیزایی مواجه نخواهیم شد. این خوبه اما... به این معنی نیست که بدی به‌طور کامل از بین رفته، ما فقط تونستیم مانع هیولاهای تاریکی بشیم، اما ویژگی‌هایی مثل حسادت، طمع، خشم، دشمنی، خ**یا*نت، جنگ و نفرت که وارد زندگی بشریت شده و با قلب و روحشون یکی شده رو نمی‌تونیم از بین ببریم.

ما مانع نابودی انسان‌ها توسط هیولاهای تاریکی شدیم، اما نمی‌تونیم مانع نابودی انسان‌ها توسط خودشون بشیم!

آرکا از سر جایش برخاست و همان‌طور که طول اتاق را طی می‌کرد، انگشتان دستانش را درون موهایش فرو کرد و سری به طرفین تکان داد. پس به همین

دلیل بود که جنگ و کشت و کشتار متوقف نشده بود، به همین دلیل بود که مردم درگیر صفاتی شدند که پیش از این تا به حال با آن روبه‌رو نشده بودند و به همین دلیل بود که دیگر هیچ انسانی نمی‌توانست به دوران باشکوه بشریت، یعنی زمانی که تنها خوبی و نیکی وجود داشت، برگردد.

ماریا نیز از سر جایش برخاست، مقابل آرکا قرار گرفت و دستان او را از درون موهایش بیرون کشید. آرکا خسته، عصبی و نگران بود. نگران آینده‌ی بشریت و مردمانی که قرار بود خود پایان یکدیگر شوند. ماریا دستان او را در دست فشرد و تلاش کرد کمی به او آرامش ببخشد. در این هنگام دانه لبخندی بر لب آورد و نگاهش را از آنان گرفت تا صداهای خاموش شده‌ی قلبش را باری دیگر ساکت کند.

ماریا که آرکا را ثابت و بی‌حرکت نگه داشته بود، یکی از دستانش را بالا برد و گونه‌ی آرکا را نوازش کرد؛ سپس پیشانی‌هایشان را به یکدیگر چسباندند و پرنسس جوان ادامه داد:

-چیزی نیست که بابتش متأسف باشی؛ این حکم تقدیره و همیشه باهاش جنگید. سپس به آرامی از او فاصله گرفت و نگاهش کرد. آرکا هم‌چنان خیره‌ی چشمان ماریای افسونگر و زیبا بود اما به نظر می‌رسید اندکی آرام‌تر از پیش شده است. ماریا سرش را به طرف دانه چرخاند و گفت:

-بهتره که ما بریم تا آرکا هم کمی استراحت کنه.

هشدارگونه انگشت اشاره‌اش را به طرف آرکا گرفت و گفت:

-اما استراحت کن، لطفا!

سپس بی آن که کلام دیگری بر زبان بیاورد، همراه دانه از اقامتگاه بیرون رفتند. آرکا با بیرون رفتن آنان با گام‌هایی آهسته و آرام خودش را به تختش رساند، روی لبه‌ی آن نشست، روی شکمش خم شده، آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و انگشتان دستش را در موهایش فرو کرد. حق با ماریا بود، چیزی نبود که او بابت آن متأسف باشد، اما برای آینده مردمان سرزمین خودش و به‌طور کلی مردمان جهان که بسیار تیره و تاریک به نظر می‌رسید متأسف بود. همچنین متأسف و غمگین بود از این که نمی‌تواند مانع این سرنوشت شوم و نابودی انسان‌ها به دست خودشان شود. او نگران و دلواپس بود و همین احساسات را در نگاه آرام اما دلگیر چشمان ماریا دیده بود. می‌دانست که او نیز همین افکار را در سر دارد، اما از دست هیچ کدامشان حتی ماریا هم کاری بر نمی‌آمد. در این یک مورد خاص، نبرد با سرنوشت بی‌فایده بود.

ماریا و دانه نیز، همان‌طور که شانه به شانه‌ی یکدیگر به آرامی محوطه‌ی قصر را طی کرده و قدم می‌زدند، مشغول صحبت و گفت‌وگو شدند.

دانه لبخند زیبا و دندون‌نمایی بر لب آورد و گفت:

-خوشحالم که نگرانی‌هامون در زمینه‌ی از بین نرفتن هیولاها‌ی تاریکی بی‌جا بوده و از نابودی اون‌ها مطمئن هستیم.

ماریا سری تکان داد و در پاسخ او گفت:

-منم همین‌طور. از این که می‌دونم و مطمئنم که اون‌ها دیگه مزاحم انسان‌ها نمی‌شن و جونشون رو نمی‌گیرن خوشحالم، اما از طرفی‌ام بسیار نگران و آشفته‌ام.

دانه پلک‌هایش را برهم فشرد و گفت:

-بله، می‌دونم. این نگرانی و آشفتگی توی چهره‌ی هر دوی شما به وضوح دیده می‌شد.

ماریا لبانش را با زبان تر کرد و هم‌زمان دستی به موهایش کشید. او تمام تلاش خودش را برای آرام کردن آرکا به کار برده بود، اما می‌دانست که ذهن او نیز به اندازه‌ی خودش درگیر است و به این آسانی‌ها آرام نمی‌گیرد.

دائره لبخند معناداری زد و به ناگاه پرسید:

-ببینم، تا کی قراره این‌جوری ادامه بدین؟ نمی‌خواین هیچ‌وقت رابطه‌تون رو علنی کنین؟

ماریا تک خنده‌ای کرد و با لحنی قاطع و روشن گفت:

-البته که نه، به زودی همه از عشق و علاقه‌ی ما به هم توی این سرزمین باخبر خواهند شد. می‌دونم که نگران رابطه‌ی ما هستی و ازت ممنونم، اما نگران نباش؛ من و آرکا اجازه نمی‌دیم چیزی مانعمون بشه و ما رو از هم جدا کنه.

دائره نیز خندید و با لحن کلام آرام و تسلیم‌پذیری گفت:

-خوشحالم که این رو می‌شنوم. بعد از تمام این سختی‌ها و دشواری‌هایی که پشت سر گذاشتیم، شما دو نفر لیاقت خوشبختی و آسایش رو دارین.

ماریا نگاهی به نیم‌رخ چهره‌ی دائره انداخت و با سرخوشی سر تکان داد، غافل از سرنوشت شومی که در انتظار عشق او و آرکا نشسته بود!

دائره نفسش را عمیق از سینه بیرون داد و به طریقی ماهرانه موضوع بحثشان را عوض کرد.

-اما نگرانی و آشفتگی ما در مورد آینده‌ی انسان‌ها تقریباً بی‌فایده‌ست. هر کاری هم که بکنیم، اون‌ها باز هم خودشون رو به هلاکت می‌کشونن.

ماریا سری تکان داد و گفت:

-اینی که میگی تا حدی درسته اما به نظر من میشه کاری کرد که انسان‌ها کمتر به هم بتازن، خون هم رو بریزن و سرنوشت هم رو سیاه و تاریک کنن.

دائره‌شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-بله، این نهایت کاریه که که می‌تونیم براشون انجام بدیم.

زمانی که ساعاتی را در کنار یکدیگر قدم زده و با یکدیگر از موضوعات مختلف سخن گفتند، زمان خداحافظی‌شان هم فرا رسید.

دائره‌ی مقابل ماریا ایستاد و او نیز دستش را به طرف جادوگر جوان دراز کرد. هر دو با یکدیگر دست دادند و ماریا دست دیگرش را هم بر روی دست‌هایشان قرار داد و گفت:

-ممنونم که به این‌جا اومدی. امیدوارم باز هم در آینده هم رو ببینیم و اوقات خوشی رو کنار هم داشته باشیم.

دائره‌ی نیز لبخندی زده و پاسخ داد:

-بله، من هم امیدوارم که همین‌طور بشه.

ماریا سری تکان داد و دست او را رها کرد، سپس رویش را از دائره‌ی گرفت و قصد بازگشت به مسیری که از آن آمده بود را کرد که صدای دائره‌ی را شنید:

-پرنسس، می‌تونم درخواستی از شما داشته باشم؟

ماریا ایستاد و به طرف دائره چرخید.

-حتما، بهم بگو که چی می‌خواهی؟

دائره سرش را پایین انداخت و اندکی سکوت کرد، سپس دقیقه‌ای بعد خیره در چشمان پرنسس گفت:

-می‌خواهم مهمون ویژه‌ی پرنسس در مراسم عروسی‌شون باشم، ممکنه؟

ماریا برای لحظه‌ای سکوت کرد و احساس کرد که دلسوزی و ترحم زیادی را نسبت به دائره در دل دارد. این حس از نگاه او به قلب دائره رسید و برای این‌که از شر این نگاه ترحم انگیز خلاص شود، سرش را پایین انداخت، اما دستانش را به شدت مشت کرد. از این‌که چنین کار احمقانه‌ای کرده و چنین درخواست ابلهانه‌ای کرده بود پشیمان شده بود. اما دیگر کاری بود که شده بود و نمی‌توانست حرفی که زده بود را پس بگیرد.

ماریا سر تکان داد و تلاش کرد هنگام ادای جمله‌اش لبخند بزند:

-بله حتما، چرا که نه؟!

سپس پشت به او کرده و راه بازگشت به اقامتگاهش را در پیش گرفت. دائره اما سرش را بالا گرفت و پلک‌هایش را به شدت بست. قطره‌ای اشک از چشم چپش جاری شد و دست‌هایش را به قدری محکم مشت کرده بود که ناخن‌هایش پوست دستش را خراش داده بودند. فکر می‌کرد که اگر از آرکا و ماریا دور بماند می‌تواند عشق آرکا را از قلبش و فکر او را از ذهنش بیرون کند، اما چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود. او به هیچ‌عنوان نمی‌توانست عشق و محبت فرماندهی بلند قامت و زیبا را از خاطر ببرد و نفرتی که در این مدت دوری تلاش می‌کرد آن را پنهان کند، اکنون از

چشمانش فواره میزد. او از پرنسس ماریا متنفر بود و می‌دانست که تا آخرین نفسی که وارد ریه‌هایش خواهد شد نیز از او متنفر خواهد بود و هرگز او را به دلیل داشتن محبت و عشق آرکا نخواهد بخشید. نگاهش را از پیکر پرنسس جوان گرفت و پشت کرده به او در جهتی مخالف شروع به حرکت کرد. قطره‌ی اشک دیگری بر گونه‌اش جاری شد و زیر نم‌باران که به تازگی آغاز شده بود، راه بازگشت را در پیش گرفت.

چند هفته‌ای از ملاقات دانه و ماریا گذشته بود و ماریا همچنان به عشق و علاقه‌ای که دانه نسبت به آرکا در دل داشت می‌اندیشید. دانه یک جادوگر جوان و زیبا بود. او یک پرنسس نبود و مسئولیت هیچ‌چیز بر گردن او آویخته نبود، او می‌توانست آزادانه در هر زمان و مکانی که بخواهد با کسی که می‌خواهد ازدواج کند. او به قدری توانا و باهوش بود که بتواند یک زندگی آرام و در عین حال دل‌انگیز را برای همسر خود فراهم کند، اما خودش چه؟ آیا او نیز چنین توانایی‌ای را داشت؟ آیا او هم می‌توانست در کنار آرکا زندگی‌ای آرام و در عین حال بی‌دردسر داشته باشد؟ لب زیرینش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت. به این اندیشید که آیا با در کنار آرکا بودن و زندگی کردن در کنار او، جانش را به خطر نمی‌اندازد؟

و از آنجایی که جوابی برای سوال‌های ذهنی‌اش نداشت سرش را میان دستانش گرفت و بعد آن را به طرفین تکان داد تا این افکار لعنتی و جذام‌گونه را از ذهن بیرون کند.

با باز شدن درهای اتاق و وارد شدن خدمتکارانش، تازه به یاد آورد که این روز، روز برپایی جشنی به افتخار فرماندهی جوان است و او همچنان حاضر نشده است. کلافه و عصبی نفسش را از سینه بیرون داد و از سر جایش برخاست. خدمتکارانش لباس‌های متنوع و لوازم آرایشی‌اش را آورده بودند تا او را برای جشن پیش رو آماده کنند.

نگاهش را میان لباس‌های متعددی که برایش آورده بودند چرخاند و به آرامی جلو رفت. یکی از لباس‌های سلطنتی زیبا و آبی کمرنگش را انتخاب کرد، خدمتکاران لباس‌های اضافی را بیرون بردند و پس از این‌که ماریا لباس انتخابی‌اش را به تن کرد، مشغول آرایش چهره و شکل دادن به موهایش شدند.

نگاه ماریا به آینه‌ای که روبه‌رویشان بود، دودل و نگران بود. نمی‌دانست که با عاشق آرکا بودن و آوردن او کنار خودش کار درستی می‌کند یا نه؟ نمی‌دانست که با مطرح کردن علاقه‌اش به آرکا نزد پدرش کار درستی می‌کند یا نه و از این‌که جان و سلامتی او را به خطر بیندازد وحشتی بی‌سابقه در دلش افتاده بود.

طوری که انگار از نگاه کردن خودش در آینه کلافه شده باشد، پلک‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. درونش آن‌چنان آشفته بود که نمی‌توانست مانع افکار ضدونقیض خود گردد. چنان از این بابت غمگین و ناامید بود که دلش می‌خواست سرش را به دیوار بکوباند و مغزش را کف اتاق خود بریزد! برای اولین بار در تمام طول عمرش از این‌که یک پرنسس بود متنفر شد و آرزو کرد که ای کاش می‌توانست فردی عادی باشد و جایگاهی عادی و غیرسلطنتی داشته باشد. این‌گونه می‌توانست به دور از هر خطر و مشکلی، زندگی شاد و آرامی کنار محبوب خویش داشته باشد.

بهم ریختگی ذهنی او به حدی بود که زمانی که از اتاقش خارج شد و به مکان مهمانی در یکی از تالارهای غربی قصر رفت، تمامی حاضران متوجه پریشانی و آزرده‌گی او شدند و صد البته که آرکا نیز در میان آنان بود.

او که در سمت راست پادشاه نشسته بود و تا پیش از آمدن ماریا لبخند بر لب داشت، با دیدن چهره‌ی درهم و حالت آشفته‌ی او، لبخند روی لبانش خشکید و با حالتی نگران و دل‌آشوب به او نگاه کرد. حتی پادشاه نیز زمانی که پرنسس جوان به آرامی کنار او نشست، سرش را نزدیک سر ماریا کرد و به نرمی پرسید:

-حالت خوبه دخترم؟

و ماریا با لحنی که تلاش می‌کرد خوب و عادی به نظر برسد، پاسخ داد:

-بله، فقط کمی سردرد دارم که من رو درگیر خودش کرده.

و از آنجایی که پادشاه دلیل دیگری برای ناراحتی پرنسس نمی‌دید، حرف او را پذیرفت و از او فاصله گرفت. اما آرکا می‌دانست که چیز دیگری به غیر از یک سردرد ساده پرنسس را درگیر خود کرده. او شاهد بود که پس از آخرین دیدار ماریا و دانژه و قدم زدنشان در قصر، هنگامی که ماریا نزد او بازگشته بود آن ماریای سابق نبود. نگاهش رنگ باخته بود، دستانش را مدام برهم می‌فشرد و آشفته بود. او در تمام این مدت شاهد رفتارهای عجیب و نگران کننده‌ی ماریا بود و نمی‌دانست چه چیزی او را تا این حد آشفته کرده و از این که ماریا از پاسخ دادن به او طفره می‌رفت، غمگین و ناامیدتر می‌شد.

ماریا سرش را به طرف آرکا چرخاند و نگاهشان در یکدیگر گره خورد. آرکا باری دیگر با چشمانش دلیل آشفته‌گی او را پرسید و پاسخ ماریا باز هم همان بود؛ هیچ!

نگاهش را از آرکا گرفت و به روبه‌رو خیره شد و تظاهر کرد که لبخند می‌زند. تمامی حاضرین پس از گذشت مدتی کوتاه باور کردند که پرنسس جوان مشکل جدی‌ای ندارد و حالش خوب است، اما آرکا می‌دید که چشمان سبز پرنسس در پس خنده‌هایش، از درخشش همیشگی‌شان محروم مانده‌اند.

لبانش را برهم فشرد و جرعه‌ای نوشید. گلویش سوخت و قلبش آتش گرفت. دست چپش که روی پایش زیر میز بود را مشت کرد و لبخندزنان پاسخ مقامات و اشراف زادگان را می‌داد.

در این مهمانی، وزرا، مقامات دولتی و جمعی از اشراف‌زادگان و خانواده‌های ثروتمند نزدیک به درباریان حضور داشتند. همگی‌شان به افتخار فرماندهی جوانی که طی سالیان دراز از کشور محافظت کرده و همراه پرنسس در نبرد با هیولاهای تاریکی بوده و در این اواخر جان پادشاه را نجات داده بود، دور هم جمع شده و جشن می‌گرفتند.

پادشاه مدام از افتخارات آرکا سخن به میان می‌آورد و او را به خنده وا می‌داشت. فرمانده، خدماتی که شما در طول این سال‌ها برای سرزمینمون ارائه کردین غیر قابل شمارشه. تمام مردم این سرزمین جان و امنیتشون رو مدیون شما هستن و حالا، من هم مدیون شما هستم!

آرکا از سر جایش برخاست، تعظیمی در برابر پادشاه کرد و با فروتنی پاسخ داد: -سرورم، هر کاری که من انجام دادم از وظایفی بوده که به عهده‌ی من بوده و باید انجام می‌دادم. این رو بدونید که شما مدیون من نیستین، بلکه این من هم که

مدیون خدایان هستم که چنین فرمانروایی عادل و خردمندی رو برای این سرزمین حفظ کرده.

پادشاه خندید و سری تکان داد، برق چشم‌ها و حالت چهره‌اش نشان می‌داد که از سخنان آرکا خوشش آمده و راضی‌ست.

-آه، فرمانده! شما همیشه باعث شادی و رضایت من هستین.

آرکا تعظیم دیگری کرد و سر جایش نشست و تازه آن موقع بود که متوجه نگاه آرام و متین پرنسس شد. ماریا لبخند زیبایی بر لب داشت و برای دقایقی کوتاه، اثری از آن آشفتگی در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

این‌بار وزیر اعظم به حرف آمد و خطاب به پادشاه گفت:

-سرورم، زمانی که شما در بستر بیماری بودین و ما به دنبال افرادی برای فرستادنشون به جنگل بودیم، فرماندهی جوان شجاعانه و در کمال رضایت و خرسندی برای این کار اصرار کردند و حتی پرنسس رو هم راضی کردن که اجازه‌ی رفتنشون رو بدن، شما باید به ایشون پاداش و مزایای زیادی اعطا کنین.

آرکا لبخندی زد و خطاب به وزیر اعظم گفت:

-از لطف و تعریف شما ممنونم اما همون‌طور که گفتم، من تنها وظیفه‌ام رو به عنوان سرباز و خادم سرورمون انجام دادم.

پادشاه به گفت‌وگویشان پیوست و رو به فرمانده گفت:

-بله، حق با وزیر اعظمه فرمانده. شما باید این پاداش و مزایا رو از ما بپذیرین!

آرکا سری در برابر پادشاه خم کرد و پاسخ داد:

-امر امر شماست، سرورم.

و پادشاه باری دیگر مستانه خندید و نوشیدنی‌اش را از گلو به پایین فرستاد.

ارزش و جایگاه فرمانده در نزد تمامی افراد حاضر در آن مهمانی و تمامی مردم سرزمینشان چندین برابر شده بود. حال تمامی آنان او را قهرمان دلیر، شجاع و فروتنی می‌دیدند که همه‌چیزش را در راه دفاع از سرزمین و افراد درونش که هموطنانش هستند، فدا می‌کند.

آرکا نیز بر این موضوع واقف بود، اما نگرانی‌ای که بابت حال و احوال نامساعد پرنسس داشت، ذهن او را بیش از آن مهمانی و افراد حاضر در آن به خود مشغول کرده بود.

بالاخره پس از اتمام مهمانی، زمانی که ماریا از خدمتکارانش خواست که او را تنها بگذارند و به مکان خلوتی در قصر رفت، آرکا نزد او رفت و پشت سرش با فاصله‌ی کمی ایستاد و گفت:

-حالت خوبه ماریا؟

ماریا پلک‌هایش را بر هم فشرد و قطرات گرم و سوزان اشک بر گونه‌هایش جاری شد، اما سکوت کرد و پاسخی نداد. آرکا یک قدم جلو آمد و با لحنی ملتمس و عاجزانه گفت:

-ماریا، خواهش می‌کنم این‌طوری سکوت نکن! من رو از خودت دور نکن. الان چند هفته‌ست که دارم می‌بینم که تو داری عذاب می‌کشی، می‌بینم که چیزی تو رو می‌رنجونه اما سکوت نکن؛ به من هم بگو ماریا... التماس می‌کنم با من این کار رو نکن. وقتی تو رو توی این حال می‌بینم، تمام قلبم تیکه و پاره میشه.

ماریا نفس عمیقی از راه بینی کشید و پاسخ داد:

-چیزی نیست، من خوبم.

اما آرکا که به نظر می‌رسید صبرش به انتها رسیده، این بار با حالتی خشمگین و ناامید گفت:

-بسیار خب، حالا که تصمیم گرفتی از من دوری کنی و خودت با مشکلاتت کنار بیای، منم تنهات می‌ذارم و بیشتر از این مزاحمت نمی‌شم.

و درست زمانی که می‌خواست به ماریا پشت کند و از او فاصله بگیرد، پرنسس جوان به سوی او چرخید و با حالتی عصبی و لحنی غمگین و نگران گفت:

-تلاش می‌کنم اما همیشه، همیشه!

آرکا با تعجب سرش را به طرف ماریا چرخاند و به چهره‌اش نگاه کرد. با دیدن اشک‌هایی که بر روی گونه‌های ماریا جاری شده بودند، ناباور و نگران گفت:

-چی... برای چی تلاش می‌کنی؟

ماریا نگاهش را از آرکا گرفت و همان‌طور که خیره به زمین سفت و سرد زیر پایشان بود، با صدای لرزانی پاسخ داد:

-من... من هفته‌هاست که به عشقی که دانه نسبت به تو داره فکر می‌کنم. این که اون چقدر خوش شانسه که می‌تونه هر کسی رو که بخواد بدون هیچ محدودیتی دوست داشته باشه و به این فکر کردم که همسر اون تا چه اندازه می‌تونه خوشبخت باشه و در آرامش زندگی کنه. اما من... من چی؟ آیا من هم می‌تونم مثله دانه یا هر فرد غیرسلطنتی دیگه‌ای برای همسر و همراه خودم آرامش و

خوشبختی به همراه بیارم؟ آیا با ازدواج با من جوش رو به خطر نمی‌اندازم؟ آیا آرامش و خوشبختی رو ازش سلب نمی‌کنم؟ و فکر کردن به تمام این‌ها... من رو... من رو در این‌که با سرورم در مورد خودمون حرف بزنم مردد کرد. من... من... سعی کردم ازت فاصله بگیرم تا مانع دخالت احساساتم توی تصمیم بشه، اما نشد. نتونستم، من... من نتونستم از تو فرار کنم!

آرکا ابتدا بدون این‌که هیچ واکنشی نشان بدهد با چشمانی باز و متحیر به چشمان ماریا نگاه می‌کرد و صاف سر جایش ایستاده بود. ماریا که این حالت آرکا را دید لبانش را با زبان تر کرد و خواست توضیح بیشتری بدهد که به ناگاه خودش را میان بازوان محکم و ایمن آرکا یافت.

آرکا پرنسس جوان را سخت در آغوش گرفت و سکوت کرد. ماریا که از این سکوت می‌ترسید و نمی‌دانست که چه چیزی در سر آرکا می‌گذرد، محتاطانه گفت:
-آرکا... آرکا یک چیزی بگو! خواهش می‌کنم سکوت نکن، یک چیزی بگو.

اما آرکا باز هم سکوت کرد. ماریا نمی‌توانست موقعیت و شرایطی که در آن قرار گرفته بود را درک کند، اما زمانی که متوجه لرزش خفیف شانه‌های فرمانده شد، وحشت و ترس تمام وجودش را دربر گرفت.

آرکا چانه‌اش را بر روی موهای پرنسس قرار داد و با صدای خش‌دار و آرامی گفت:
-تو یک دیوونه‌ای، قسم می‌خورم... که یک دیوونه‌ای! چه‌طور تونستی همچین فکراییی رو از سرت بگذرونی؟! چه‌طور... چه‌طور تونستی حتی یک لحظه هم من رو بدون خودت یک گوشه رها کنی؟ ماریا... من کوچک‌ترین اهمیتی به دیگران یا احساسات دیگران و موقعیتی که دارن نمیدم. من... من با تمام وجودم عاشق توام

ماریا؛ با تمام قلبم با تمام احساساتم عاشق توام... من تو رو دوست دارم، چه یک پرنسس باشی و چه یک آدم معمولی! برای من جایگاه و موقعیت مهم نیست، برای من خودت مهمی ماریا، خودت. من... من در اصل اگه تو رو نداشته باشم، اون موقع است که جونم در خطر، اون موقع است که نفسم بریده میشه، اون موقع است که از بین میرم! من... من بدون تو نمی‌تونم نفس بکشم ماریا، تو... تو چه‌طور.. ..

سرش را پایین انداخت. ماریا که خود نیز به پهنای صورت اشک می‌ریخت، جلو رفت و دستانش را بر روی صورت آرکا قرار داد و آن را بالا گرفت. دریای آرام و زیبای چشمان فرمانده در آن لحظه، موج و طوفانی شده بود؛ ماریا که طاقت دیدن ناامیدی و عذاب کشیدن آرکا را نداشت، به آرامی گفت:

-یعنی تو... تو هیچ مشکلی با این‌که همسر پرنسس باشی و هر لحظه در خطر باشی نداری؟ آرکا... توی دربار و سلطنت رو... به خوبی نمی‌شناسی... اون آدم‌ها هر چیزی ازشون برمیاد. اگه... اگه یک موقع اتفاقی برای تو بیفته، من... من چه‌طور زندگی کنم؟ هیچ به این فکر کردی؟

آرکا میان غم و ناراحتی‌ای که داشت، لبخندی زد و با لحن اطمینان بخشی پاسخ داد:

-من از روز اولی که بهت علاقه‌مند شدم تا زمانی که متوجه شدم این احساس دو طرفه‌ست از خطراتی که برای جفتمون وجود داشت باخبر بودم، اما فکر می‌کردم می‌تونم تو رو همین‌طور مخفیانه کنار خودم نگه دارم تا هیچ کدوممون در خطر نباشیم. ولی... ولی زمانی که موقعیت رو برام یادآوری کردی، فهمیدم که تو رو نمی‌تونم مخفیانه داشته باشم و برای داشتنت باید رسماً کنارت باشم. ماریا، تو

عمر منی، نفس من و تمام بود و نبود منی. اگه تو نباشی، منم نیستم. اگه تو رو نداشته باشم، دیگه دلیلی برای زندگی ندارم. پس ترجیح میدم تمام خطراتی که هست رو به جون بخرم و کنار تو باشم، اما تو نگاه زندگی بخش چشم‌هات رو از من محروم نکنی.

ماریا که زبانش بند آمده بود و نمی‌دانست که چه بگوید، تنها توانست با لحنی سرشار از عشق و علاقه نام محبوب خویش را صدا بزند:

-آرکا!

و آرکا که از هر بار شنیدن نام خودش از زبان ماریا غرق در احساس آرامش و لذت می‌شد، روی موهایش را بوسید. پلک‌هایش را بست و عطر موهای او را با آرامش و علاقه به ریه‌هایش کشید.

ماریا سرش را بر سینه‌ی آرکا فشرد و گفت:

-هرگز ترکم نکن! همیشه، نمی‌تونم.

آرکا لبانش را با زبان تر کرد و حرف او را تکرار کرد:

-هرگز ترکم نکن! همیشه، نمی‌تونم.

هر دو به یکدیگر لبخند زدند و باد خنک و نرمی که وزید وجودشان را قلقلک داد. در آن زمان دیگر ماریا نیز شک و تردید را کنار گذاشته و با خودش عهد بسته بود که به هر نحوی که شد، با قدرتی که دارد مانع آسیب دیدن آرکا شده و با یکدیگر زندگی خوب و مقتدرانه‌ای را در پیش بگیرند.

زمانی که به آرامی از یکدیگر جدا شدند، ماریا دستش را به طرف آرکا دراز کرد و گفت:

-بیا بریم با سرورمون صحبت کنیم.

آرکا نیز سری تکان داد و دست ظریف و کوچک پرنسس را میان انگشتانش گرفت، سپس دوشادوش یکدیگر با اطمینان به عشقی که نسبت به هم داشتند، به سوی اقامتگاه پادشاه به راه افتادند.

چند قدم که جلوتر رفتند، آرکا به یاد آورد که در قصر هستند و دست ماریا را رها کرد. ماریا ایستاد و سرش را به طرف آرکا چرخاند و او نیز لبخندی زد و در پاسخ نگاه پرنسس گفت:

-ما توی قصر هستیم و هنوز با پادشاه صحبت نکردیم؛ نمی‌خوام قبل از صحبتمون با پادشاه، مشکلی پیش بیاد.

ماریا لبانش را برهم فشرد و زیر لب گفت:

-آه از این قصر لعنتی!

و جلوتر از فرمانده به راه افتاد، اما آرکا خودش را به او رساند و کنارش با فاصله‌ای مشخص به راه افتاد.

ماریا نیم‌نگاهی به آرکا انداخت و آرکا نیز در پاسخ نگاه او لبخند زیبا و دل‌نشینی را بر لب آورد.

زمانی که به نزدیکی اقامتگاه پادشاه رسیدند، آرکا ایستاد و ماریا جلو رفت و رو به خواجه‌ای که بیرون از اقامتگاه ایستاده بود، گفت:

-لطفا به پادشاه اعلام کن که پرنسس و فرمانده برای دیدن ایشان اومدن.
خواجه سری به نشانه‌ی اطاعت دستور پرنسس خم کرد و سرش را به طرف در
اقامتگاه چرخاند و گفت:

-سرورم، پرنسس و فرمانده آرکا برای دیدن شما اومدن.
پادشاه سرش را بالا گرفت و با شادمانی گفت:
-بگو بیان داخل.

درها باز شد و ابتدا ماریا و پشت سرش آرکا داخل شدند. ایزان پشت میزش
نشسته و مشغول مطالعه‌ی گزارشاتی بود که با دیدن آنها، گزارش‌ها را کنار
گذاشت و با لبخند به آنان خیره شد. آرکا و ماریا در برابر پادشاه سری به نشانه‌ی
احترام خم کردند. ایزان پلک‌هایش را برهم زد و گفت:

-بسیار خوب، بشینین. چه چیزی باعث اومدن شما دو نفر به این‌جا شده؟
ماریا دستانش را پشت سرش پنهان کرده و انگشتانش را برهم فشرد. آرکا که این
حالت او را دید، محتاطانه صدایش کرد:
-پرنسس!

و نگاه ماریا به چشمان آرکا کشیده شد. زمانی که به چشمان آبی رنگ او که سرشار
از عشق و آرامش بود نگاه کرد، آرام شده و از فشار دادن انگشتانش بر یکدیگر
دست کشید.

پادشاه با کنجکاو‌ی و اخم ظریفی که ناخودآگاه میان ابروانش شکل گرفته بود به
آنان نگاه می‌کرد. ماریا لبخندی زد و سرش را به طرف پادشاه چرخاند:

-سرورم، ما اومدیم این جا که در مورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنیم.

ایزان نگاهی به آرکا و ماریا که کنار یکدیگر ایستاده بودند انداخت و با نگاهی به دخترش فهماند که ادامه بدهد. ماریا نفس عمیقی کشید و باری دیگر احساس کرد که ترس و استرس زیادی به وجودش هجوم آورده است. سرش را به طرف آرکا چرخاند و آرکا نیز باری دیگر او را با نگاه متین و گیرایش آرام کرد. ماریا لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

-سرورم، این چیزی که می‌خوام در موردش حرف بزنم برای من اهمیت بسیار زیادی داره. درواقع موافقت شما در این موضوع آن چنان برای من مهمه که حتی حاضرم جونمم برای اون بدم.

پادشاه حرکتی به خود داد و با جدیت به دخترش نگاه کرد، تا به حال ندیده بود که ماریا این گونه با او سخن بگوید.

ماریا کف دستانش را برهم فشرد و سرش را پایین انداخت. تمام نیرویی که در درون خود داشت را جمع کرد و گفت:

-من به فردی علاقه مندم و می‌خوام با اون ازدواج کنم.

پادشاه حیرت کرده و با ناباوری به پرنسس جوان نگاه می‌کرد. چیزی که باعث تحیر و ناباوری او شده بود ازدواج ماریا نبود، بلکه کسی بود که ماریا می‌خواست با او ازدواج کند. آب دهانش را به سختی فرو داد و در دل آرزو کرد که آنچه در سرش می‌گذرد حقیقت نداشته باشد. نفسش به سختی بالا می‌آمد و رگه‌های خشم در چشمانش بالا می‌آمدند اما تلاش می‌کرد آرامش خودش را حفظ کند.

ماریا سرش را به طرف آرکا چرخاند و هر دویشان همزمان در برابر پادشاه زانو زدند و پس از مکثی کوتاه، گفتند:

-به ما این اجازه رو بدین که با هم ازدواج کنیم.

ایزان برای لحظه‌ای مات برده و ناباور به آنان خیره شد و بعد همه چیز بسیار سریع اتفاق افتاد. ایزان بلند شد، به طرف دسته‌ی شمشیری که کنارش بود خیز برداشت و شمشیر را از غلاف بیرون کشید و آن را کنار گردن آرکا گرفت.

شمشیر برقی زد و برای قطع کردن فرماندهی جوان و جدا کردن سر از تنه‌اش اعلام آمادگی کرد.

ماریا جیغ کشید و با ناباوری گفت:

-پدر، چیکار می‌کنین؟!!

اما آرکا همان‌طور زانو زده و بدون هیچ حرکتی نشسته بود و به پادشاه که از شدت عصبانیت و خشمی که داشت سرخ شده بود، نگاه می‌کرد.

ایزان همان‌طور که از خشم می‌لرزید، از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

-تو... تو چه‌طور جرئت... می‌کنی؟! چه‌طور؟

آرکا پلک‌هایش را بر هم فشرد و لبانش را با زبان تر کرد:

-سرورم، من و پرنسس... ..

پادشاه با عصبانیت تمام فریاد کشید:

-ساکت شو! یک کلمه هم حرف نزن! من، من چقدر احمق بودم! چقدر ساده لوح بودم که تو رو باور کردم! تو... تو برای تمام این کارات هدف داشتی!

آرکا سری به طرفین تکان داد و از سر جایش برخاست، لبه‌ی تیز و برنده‌ی شمشیر هم‌چنان کنار گردن او قرار داشت. آرکا با لحنی عاجزانه و ملتمسانه گفت:

-سرورم، خواهش می‌کنم این طوری نگوین. موضوع اون طوری که شما فکر می‌کنین نیست.

ماریا نیز جلو آمد و آمرانه رو به پادشاه خشمگین گفت:

-شمشیرتون رو بیارین پایین پدر! همین حالا!

و چشمانش برق زدند و برای ثانیه‌ای کوتاه سیاه شدند.

آرکا رو به پرنسس جوان که به اندازه‌ی پادشاه خشمگین به نظر می‌رسید، گفت:

-ماریا، خواهش می‌کنم آرام باش!

تنها یک جرقه‌ی کوچک هم برای انفجار کامل پادشاه کافی بود و این جرقه، نام ماریا بود که توسط آرکا بر زبان آورده شده بود.

او با تمام توانی که در وجودش داشت فریاد کشید:

-فرمانده‌ی گارد سلطنتی و افرادش رو خبر کنین!

و شمشیر را به گردن آرکا نزدیک‌تر کرد و ادامه داد:

-یک‌بار دیگه، فقط یک‌بار دیگه اسم دخترم رو به زبون بیار، اون وقت سرت رو از

تنت جدا می‌کنم!

آرکا که نمی‌دانست چه‌طور می‌تواند پادشاه را آرام کند و از طرفی به او حق می‌داد که این چنین خشمگین گردد، دستانش را به نشانه‌ی صلح و دعوت به آرامش بالا آورد و گفت:

-سرورم، باور کنین ماجرا اون‌طوری که شما فکر می‌کنین نیست. اجازه بدین براتون توضیح بدیم، شما دچار سوءتفاهم شدین.

پادشاه پوزخندی بر لب آورد و گفت:

-تمام این سال‌ها، تو رو جدای از تمام افراد دور و برم حساب می‌کردم؛ به خاطر کارهایی که برای این سرزمین کردی بهت افتخار می‌کردم، بابت نجات جونم خودم رو مدیونت می‌دونستم اما تو... تو واسه‌ی تمام این‌ها نقشه داشتی! تو خیال تصاحب دختر من و تاج و تخت من رو داشتی!

آرکا با ناباوری و تحیر گفت:

-نه، این‌طور نیست. شما دارین اشتباه می‌کنین. من... یعنی ما... ..

آرسا و افرادش وارد اتاق شدند، پادشاه با خشم کلام آرکا را نصفه گذاشت و گفت:

-اون رو دستگیر کنین و به زندان بندازین!

و زمانی که سربازان به سوی آرکا آمدند، ماریا فریاد کشید:

-کافیه دیگه!

دستانش را بالا گرفت و کف دستانش را به طرف آرسا و افرادش گرفت. چنان موج انرژی‌ای از دستانش خارج شده و به طرف آنان پرتاب شد که آن‌ها را از زمین بلند کرده و به دیوار کوباند. چشمان ماریا تماماً سیاه شده بود. موهایش باز شده و

مواج بود و دندان‌هایش را سخت برهم می‌فشرد. پادشاه با ناباوری به دختر خود نگاه می‌کرد.

ماریا وارد حالت ویژه‌ی خود شده بود و چنان خشمگین و عصبانی بود که اگر کسی کوچک‌ترین قدمی به سوی آرکا برمی‌داشت، او را تکه‌تکه می‌کرد!

پادشاه با خشم و ناباوری فریاد زد:

-تو... تو با دختر من چیکار کردی؟! ت... تو نقشه کشیدی از قدرت اون بر علیه من استفاده کنی؟! این یک کودتا علیه شاهه!

ماریا به طرف پدرش برگشت و هشدار داد:

-مطمئن باشین پدر، اگه دستتون به آرکا بخوره، پشیمون می‌شین!

آرکا به طرف ماریا چرخید. ماریا نگاه چشمان تماماً سیاه شده‌اش را به آرکا داد و آرکا از دیدن چنین حالتی در ماریا وحشت‌زده شد. او یک روی سیاه و تاریک داشت! لبانش را برهم فشرد و تلاش کرد ماریا را آرام کند. آرسا و تعدادی از افرادش از سر جایشان بلند شدند و ماریا آن‌ها را دید. جیغی کشید و آماده شد تا موج دیگری از انرژی‌اش را به سوی آنان بفرستد که آرکا جلوی او ایستاد. ماریا با ناباوری به او نگاه کرد و گفت:

-برو کنار آرکا! من هر چیز و هر کسی که بخواد به تو... به ما آسیب بزنه رو نابود می‌کنم! برو کنار!

اما آرکا سری به طرفین تکان داد و ملتمسانه گفت:

-نه ماریا، تو نباید به کسی آسیبی برسونی. خواهش می‌کنم؛ این تو نیستی! تو از قدرتت برای کشت و کشتار و نابودی استفاده نمی‌کنی!
ماریا چشمانش را گشاد کرد و گفت:

-اما اون‌ها... اون‌ها می‌خوان بهت آسیب بزنن. اون‌ها نمی‌تونن عشق ما رو بپذیرن. من... من نمی‌ذارم. نمی‌ذارم که اون‌ها ما رو از هم جدا کنن.

آرکا یک قدم جلو رفت و دستان ماریا را گرفت و آن‌ها را به نرمی پایین آورد. یک قدم جلوتر رفت و شانه‌های او را گرفت، سپس لبخندی به او زد و پیشانی‌اش را به نرمی بوسید. خشم و نفرت ماریا فروکش کرده و به حالت عادی خود بازگشت و نگاه چشمان سبز و گریانش را به نگاه آبی و پر تلاطم فرمانده داد. او نیز لبخندش را وسعت بخشید و گفت:

-ماریای من، هرگز از قدرتت برای آسیب زدن به دیگران استفاده نمی‌کنه.
نگهبانان به طرف آنان هجوم برده و آرکا را از ماریا جدا کردند. آرکا همان‌طور که در برابر رفتن مقاومت می‌کرد، گفت:
-باید یک قولی بهم بدی ماریا.

ماریا جیغ کشید:

-ولش کنین، ولش کنین همین حالا!

و به دستور آرسا، سربازان باری دیگر آرکا را رها کردند. ماریا همان‌طور که به پهنای صورت اشک می‌ریخت، خودش را به آرکا رساند و دستانش را دو طرف صورت او

قرار داد. قطره‌ای اشک گرم و سوزان از چشم آرکا فرو ریخت. اما با این وجود لبخندی زد و دستانش را بر روی دستان ماریا گذاشت و گفت:

-ماریا، به من قول بده که تحت هیچ شرایطی از قدرتت استفاده نمی‌کنی. ادامه‌ی این ماجرا هر چی که بشه، هر اتفاقی که برای من بیفته، تو از قدرتت استفاده نمی‌کنی.

ماریا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه... نه این رو از من نخواه!

آرکا خندید و بوسه‌ای کوتاه بر موهای او نشان داد و گفت:

-این کار رو بکن ماریا، به خاطر عشقمون؛ به خاطر عشقی که بینمونه، این کار رو بکن.

سپس افراد گارد سلطنتی جلو آمدند و آرکا را با خود بردند. درحالی‌که ماریا دوزانو بر زمین افتاده و با تمامی توانی که داشت، فریاد زد:

-قسم می‌خورم که نجات میدم؛ قسم می‌خورم!

پادشاه محتاطانه جلو آمد و زمانی که سایه‌اش بر روی پیکر پرنسس جوان افتاد، ماریا با خشم و نفرت زیاد از سر جایش برخاست و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید مقابل صورت پدرش تکان داد:

-این اولین و آخرین اخطار منه، پس خوب گوش کنین! اگه... اگه کوچک‌ترین آسیبی به آرکا بزنین، اگه خون از دماغش بیرون بیاد و یا یک آخ از دهنش خارج بشه، شما و تمام افراد این سرزمین تاوان بدی پس می‌دین!

و بدون لحظه‌ای درنگ از مقابل چشمان پدرش محو گردید.

زمانی که از اتاق بیرون رفت، بدون توجه به کسانی که آنجا بودند به دنبال آرسا و افرادش رفت و در نهایت به زندان رسیدند. زمانی که آرکا را در سلولی انداخته و در چویی محکم را به رویش بستند، آرسا و افرادش از زندان بیرون آمدند و آرسا مقابل خود پرنسس خشمگینی را دید که مقابل چشمانش را تاریکی محض فرا گرفته و نفرت از آن می‌بارید.

او با گام‌هایی شمرده و محکم جلو رفت و با فاصله‌ی کمی از آرسا ایستاد. آرسا سرش را به نشانه‌ی احترام خم کرد و گفت:

-امیدوارم پرنسس این رو بدونن که من فقط از دستور سرورمون اطاعت کردم.

و این را گفت تا ماریا اطمینان حاصل کند که او هیچ‌گونه خصومت شخصی‌ای با آرکا ندارد و به او آسیبی نمی‌رساند.

با این وجود، ذره‌ای از خشم و نفرتی که در نگاه پرنسس بود کاسته نشد؛ تنها لبانش را برهم فشرد و گفت:

-من متوجه همه‌چیز هستم و مطمئن باشین اگه کسی به آرکا آسیبی برسونه، صرف نظر از این‌که کیه و چه جایگاهی داره مجازات خواهد شد!

آرسا سرش را بالا آورد و به چشمان پرنسس نگاه کرد و در سبزی نگاه او میل به کشتن را دید و اطمینان یافت که پرنسس به آنچه که می‌گوید عمل می‌کند. از این‌که چنین عشقی میان این دو نفر جریان داشته، شوکه و متحیر شده بود اما در عین حال دریافته بود که عشق میان آنان عمیق‌تر از آن چیزی‌ست که او تصور

می‌کرده و پرنسس حاضر است برای نجات جان محبوب خویش، جان دیگران را هم بگیرد.

ماریا یک قدم به عقب رفت و با لحنی آمرانه و در عین حال خشمگین گفت:

-من الان به دیدن آرکا میرم و باهاش صحبت می‌کنم. هر زمان که بخوام به این‌جا میام و تا زمانی که اون رو از این‌جا دربیارم، به دیدنش میام؛ متوجه شدین؟ با این‌که این خلاف قوانین بود و پرنسس اجازه‌ی چنین کاری را نداشت و نمی‌توانست هر وقت که بخواهد به زندان بیاید اما آرسا می‌دانست که مخالفت با شاهدختی که روبه‌رویش ایستاده، به هیچ عنوان به نفع او نخواهد بود. پلک‌هایش را سخت برهم فشرد و نفسش را کلافه از سینه بیرون داد. هیچ‌کدامشان، حتی پادشاه نیز نمی‌توانستند ماریا را تحت فشار بگذارند چرا که او قدرتی مافوق بشری داشت و هر زمان که اراده می‌کرد می‌توانست جان آنان را بگیرد. آرسا تردیدی نداشت که پرنسس می‌تواند به زودی آرکا را از زندان بیرون بیاورد، اما از اتفاقات بعد از آن چندان مطمئن نبود.

سری به نشانه‌ی اطاعت خم کرد و کنار رفت. سپس مکث کوتاهی کرده و به همراه سربازانش از آن‌جا رفت. اطراف زندان را تنها نگهبانان مسلحی احاطه کرده بودند که وظیفه‌شان جلوگیری از فرار زندانیان بود. اما زمانی که ماریا جلو آمد و وارد زندان شد، همگی‌شان چنان ترسیده و وحشت‌زده بودند که اگر ماریا در همان لحظه آرکا را از زندان بیرون می‌آورد هم مانعش نمی‌شدند!

ماریا با گام‌هایی سست و لرزان داخل شد و مقابل سلول آرکا ایستاد. آرکا که متوجه آمدن کسی شده بود، سرش را بلند کرد و با دیدن پرنسس جوان که همچون ابری بهاری اشک می‌ریخت، شتابان از جایش برخاست.

او نزدیک آمده و دستانش را دور میله‌های چوبی حلقه کرد.

ماریا پلک‌هایش را برهم زد و جلوتر آمد. نور مشعل‌هایی که در داخل روشن بود، چهره‌ی پرنسس را تا حدی واضح و مشخص کرده بود. چشمانی که تا لحظاتی پیش سرشار از خشم و نفرت بودند، در مقابل آرکا غمزده و پشیمان بودند.

او دستانش را بر روی دستان آرکا قرار داد و با لحن پشیمان و غمناکی گفت:

-چه‌طور... چه‌طور تونستم همچین حماقتی بکنم؟ من... من زندگی تو رو به خطر انداختم. من... من متأسفم! خیلی متأسفم.

آرکا سری به طرفین تکان داد و با لحنی آرام و مهربان پاسخ داد:

-نه ماریا، برای چی عذرخواهی می‌کنی؟ چیزی نیست که تو بابتش متأسف باشی؛ منم نیستم.

ماریا مضطرب و عصبی به نظر می‌رسید. او در تنگنا قرار داشت و این آرکا بود که او را در این تنگنا قرار داده بود، چرا که از او خواسته بود از قدرتش استفاده نکند.

ماریا اشک‌هایش را پاک کرد و دستانش را باری دیگر بر روی دستان آرکا قرار داد و گفت:

-آرکا، من می‌تونم همین الان هم تو رو از این‌جا بیرون بیارم، همه‌چیز رو رها می‌کنیم و از این‌جا می‌ریم. مطمئن باش که نمی‌ذارم کسی ما رو از هم جدا کنه. اما التماس می‌کنم، التماس می‌کنم اجازه بده از قدرتم برای نجات تو استفاده کنم؛ التماس می‌کنم.

آرکا برای لحظه‌ای سرش را پایین انداخت، گویی وزنه‌ای سنگین را بر روی شانه‌های او قرار داده بودند. او ماریا را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که اگر ماریا از قدرت خود استفاده کند، عواقب خوبی نخواهد داشت. او نمی‌خواست که شاهدخت جوان همه‌چیزش را به خاطر او فدا کند و از دست بدهد، به هیچ‌عنوان چنین اجازه‌ای نمی‌داد.

بنابراین سرش را بلند کرد و مستقیم به چشمان ماریا نگاه کرد. رنگ نگاه هر دویشان یکی بود، عشق و علاقه‌ای عمیق و فراتر از درک بشریت میان آن دو نفر شکل گرفته بود؛ عشقی که از همان روز اول در سرنوشت هر دویشان آمده بود و آنان را بهم پیوند زده بود.

بنابراین با لحنی محکم و مصمم گفت:

-ماریا، تو نباید از قدرتت استفاده کنی. تنها در این صورته که می‌تونی من رو نجات بدی.

ماریا وحشت‌زده گفت:

-نه، من بدون قدرتم... من... من بدون قدرتم چه‌طور می‌تونم... چه‌طور می‌تونم نجات بدم؟ من... بدون این قدرتم، تنها یک پرنسس ناتوانم!

آرکا لبخندی زد و پاسخ داد:

-این‌طور نیست ماریا! من عاشق پرنسسی شدم که در ابتدا خیال می‌کردم یک انسان معمولیه و قدرت مافوق بشری‌ای نداره. اما این رو به خوبی می‌دونستم که همون انسان، بدون هیچ قدرت مافوق بشری‌ای اگه به من دلبسته باشه، می‌تونه من رو نجات بده.

ماریا سرش را کج کرد و نالید:

-اما چه طور؟!-

لبخند آرکا وسیع تر شد و با لحنی آرامش بخش پاسخ داد:

-با قلبت ماریا؛ با قلب صاف و پاک و بی گناحت. با قلبی که عشق من رو درون خودش داره و برای نگه داشتن اون عشق درون خودش به هیچ قدرت مافوق بشری ای وابسته نیست.

ماریا با ناامیدی پیشانی اش را به میله های چوبی چسباند و اشک ریزان گفت:

-نمی دونم آرکا، این قلب در برابر پدر سنگدل و بی عدالت من خیلی ضعیفه.

آرکا هم پیشانی اش را به میله ی چوبی ای چسباند که اگر میانشان نبود، پیشانی یکدیگر را حس می کردند و پاسخ داد:

-نه ماریا، اون بیشتر از چیزی که فکر می کنی قویه، فقط کافیه که بهش اعتماد کنی و بذاری اون تو رو هدایت کنه، نه قدرتی که داری.

ماریا هق هق کنان گفت:

-می ترسم... خیلی می ترسم از این که از دستت بدم. آرکا... وجود من تنها در کنار تو کامله، اگه تو رو از دست بدم. ...

آرکا خوشبینانه و برای آنکه پرنسس زیبا را آرام کند گفت:

-تو من رو از دست نمیدی ماریا! من به قلب پاک و کوچیکت اعتماد دارم، اون ما رو دوباره کنار هم میاره.

ماریا پیشانی‌اش را از میله‌ها فاصله داد و آرکا نیز همین کار را کرد، سپس مکث کوتاهی کرد و پرسید:

-این قول رو به من میدی ماریا که از قدرتت استفاده نکنی و به قلبت اعتماد کنی؟
ماریا نفس عمیقی از راه بینی کشید و قاطعانه گفت:

-بله؛ حالا که تو این رو از من می‌خوای، من هم همین کار رو می‌کنم.
دستش را بر روی قفسه‌ی سینه‌اش و روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

-اما اگر این قلب اون جور که تو گفتی قوی نباشه و نتونه تو رو به من برگردونه،
اون رو از سینه بیرون می‌کشم!

سپس رویش را از آرکا گرفت و پشت کرده به او از زندان بیرون رفت. بدنش دچار لرزش شدیدی شده بود، به طوری که نمی‌توانست به درستی قدم از قدم بردارد و چندین بار نزدیک بود بر زمین بیفتد. قطرات اشک یکی پس از دیگری بر روی گونه‌هایش جاری می‌شدند و قلب بیچاره‌اش هم به عزا نشسته بود و نالان و تنها مانده بود. زمانی که آرکا گفته بود به او اعتماد دارد و او می‌تواند مشکل را حل کند، چنان وحشت‌زده و نگران بود که نمی‌دانست چه کند و زانوهایش را بغل کرده و گوشه‌ای از فضای قفسه‌ی سینه نشسته بود و می‌گریید. اما زمانی که ماریا افتان و خیزان سعی در دور شدن از زندان را داشت، قلب گریان و ناآرامش پیشنهادی به او داد که در اوج بیچارگی و درماندگی، به نظر بهترین کار بود.

سرش را برگرداند و به زندان و نگهبانان دور و اطراف آن نگاه کرد. نگهبانان همگی از شدت ترس و اضطرابی که در درونشان بود، سرهایشان را پایین انداخته و جرئت نگاه کردن به پرنسس را نداشتند. ماریا لبانش را برهم فشرد و دستش را بر روی

قلبش قرار داد. آرکا از او خواسته بود که به قلبش اعتماد کند و از قدرتش استفاده نکند. بنابراین باید پیشنهاد قلب بی‌نوایش را می‌پذیرفت. قلب تنها و گریان نمی‌توانست دوری از قلب آرکا را تحمل کند، به همین سبب به ماریا پیشنهاد کرده بود که همان‌جا مقابل زندان بنشیند و از آرکا فاصله نگیرد. درواقع به نشانه‌ی اعتراض به آنچه که آنان را از یکدیگر جدا کرده بود، همان‌جا مقابل زندان زانو بزند و تا زمان آزاد شدن آرکا نیز همان‌جا بماند. قلب ماریا با صدای بلند می‌گریست و محبوبش را از ماریا طلب می‌کرد. شاهدخت زیبا و غمگین مطمئن بود که اگر قصد ترک آن مکان را داشته باشد، قلب دلخور و رنجیده‌اش نیز به نشانه‌ی اعتراض از حرکت می‌ایستد!

بنابراین نفس عمیقی کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. دستی به موها و لباس‌هایش کشید و چند قدم جلو رفت و به زندان نزدیک شد؛ سپس در فاصله‌ای نزدیک به آن، دوزانو روی زمین نشست.

نگهبانان با دیدن این عمل، وحشت‌زده و متحیر ماندند و نمی‌دانستند که چه کنند. هر کدام دیگری را نگاه می‌کرد و به آرامی چیزی می‌گفت. اما سخنان آنان کوچک‌ترین اهمیتی برای ماریا نداشت. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت نزدیک ماندن به کسی بود که با بی‌رحمی از او جدایش کرده و در زندان حبس کرده بودند.

ماریا چنان به موافقت پدرش در باب ازدواجشان اطمینان داشت که حتی یک درصد هم احتمال نمی‌دید چنین بلاهایی بر سرشان آوار شود. او باور داشت که پدرش عشق را می‌شناسد و آن را می‌پذیرد، اما با دیدن فرد ظالم و بی‌رحمی که آنان را از هم جدا کرده بود، تمام تصوّرات خوبی که از پدرش در ذهن داشت نابود

شد. ماریا دیگر پدرش را حاکمی ظالم و بی‌احساس می‌دانست که تنها باعث عذاب و ناراحتی او شده بود.

نگهبانان دستپاچه و عصبی به نظر می‌رسیدند اما نگاه ماریا بر روی ورودی زندان مانده بود و اشک می‌ریخت. برایش کوچک‌ترین اهمیتی نداشت که ساعت‌ها و روزهای متعددی را همان‌طور آن‌جا بنشیند و انتظار بکشد، تنها چیزی که برایش اهمیت داشت آزادی آرکا بود.

کف دستانش را بر روی زمین قرار داد و کمی به جلو خم شد و پلک‌هایش را بست. آرکا که همچنان حضور ماریا را در اطراف خود احساس می‌کرد، با بی‌تابی کف دستانش را به دیوارهای زندان می‌چسباند و به آن فشار می‌آورد، گویی قصد داشت برای رساندن خودش به او از دیوار رد شود.

ماریا لبان لرزانش را تکان می‌داد و هر چند دقیقه یک‌بار نام آرکا را بر زبان می‌آورد. او گاهی اشک می‌ریخت و گاهی در سکوت و با لبخندی عمیق و زیبا نام او را صدا می‌زد. آرکا نیز، انگار که صدای او را شنید باشد به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخید تا چهره‌ی پرنسس را ببیند و پاسخش را بدهد. او نام خودش را می‌شنید و مطمئن بود که خیالاتی نشده، می‌دانست که ماریا در جایی همین اطراف است و این را به خوبی احساس می‌کرد. اما هیچ‌کدام نمی‌توانستند کنار یکدیگر باشند. این وضعیت و کلافگی و ناراحتی‌شان تا صبح فردا نیز ادامه یافت و زمانی که در ظهر آن روز، یکی از قاصدان پادشاه به زندان آمد تا دستور پادشاه را اعلام کند، با دیدن پرنسس یکه خورده و متحیر ماند. ماریا بدون این‌که لحظه‌ای از سر جای خود برخیزد و یا به خواب برود با چشمانی به خون نشسته و دستانی که مشت شده بودند زانو زده و به ورودی زندان خیره شده بود. موهایش بهم ریخته و

لباس‌هایش کثیف شده بودند. قاصد دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست که چه کند. اما ماریا متوجه آمدن او نشده بود. حتی زمانی که رئیس زندان نزد قاصد آمد نیز متوجه چیزی نشد تا زمانی که نام آرکا را شنید. سرش را چرخاند و به آن دو نفر خیره شد. قاصد آب دهانش را به سختی فرو داد و ترسان و لرزان گفت:

-اومدم این‌جا که... فرمان جدید امپراطور رو بهتون ابلاغ کنم.

رئیس زندان سری تکان داد و قاصد ادامه داد:

-سرورمون... سرورمون دستور دادن که هیچ آب و غذایی به فرمانده داده نشه تا گشنگی و تشنگی، مجازاتی برای گناهی که مرتکب شدن باشه!

و ماریا آن زمان بود که ذات حقیقی پدرش را شناخت؛ پدری که تا پیش از آن به عدالت و درستی او شک نمی‌کرد در مقابل چشمانش به موجودی پست و حقیر بدل شده بود. چشمانش تا آخرین حد ممکن گرد شده بود و اشک می‌ریخت. سرش را برگرداند، یکی از دستان مشت شده‌اش را بالا آورد و آن را چندین بار بر روی قلبش کوباند. وضعیت او که هق‌هق کنان سر به طرفین تکان می‌داد آن‌چنان عذاب‌آور بود که حتی قاصد و رئیس زندان نیز قلبشان به درد آمد و نگاه‌شان را از او گرفتند.

رئیس زندان رو به قاصد گفت:

-به سرورمون بگو که دستورشون رو اطاعت می‌کنم ولی درمورد پرنسس... ..

قاصد که متوجه منظور او شده بود سری به نشانه‌ی اطاعت تکان داد و قصد رفتن کرد که ماریا صدایش زد.

بدون این که سرش را به طرف او بچرخاند یا از سر جایش بلند شود، با لحنی مصمم و محکم گفت:

-این هم به پادشاه بگو که تا زمانی که فرمانده از خوردن و آشامیدن منع شده باشه، پرنسس هم از خوردن و آشامیدن منع شده و این جا می‌مونه تا از گشنگی و تشنگی همراه مردی که عاشقشه ذره‌ذره از بین بره!

قاصد لبانش را با زبان تر کرد و درمانده و ناتوان به رئیس زندان خیره شد. او نیز رو به ماریا با صدای گرفته‌ای گفت:

-پرنسس، این جا موندن شما... به صلاح نیست و چیزی رو عوض نمی‌کنه، خواهش می‌کنم. ...

ماریا بغض کرده بدون این که سرش را به طرف رئیس مسن زندان بچرخاند گفت:

-حتی حق این کار رو هم می‌خواین از من بگیرین رئیس؟ شما هم می‌خواین مثل سرورتون، پادشاه سرزمین هوراس، بی‌رحم و سنگدلانه رفتار کنین؟!

مرد مسن لبانش را برهم فشرد و سر به زیر انداخت. او چه کسی بود که بخواهد مانع پرنسس شود و او را از کمترین حقی که در این اوضاع نابسامان دارد محروم کند؟ زمانی که شنید پرنسس زجر کشیده و نالان پدرش را این‌گونه خطاب می‌کند، متوجه شد که قلبش را از مهر پدری خالی کرده است.

سرش را به طرف قاصد چرخاند و گفت:

-پیش پادشاه برو و پیغام پرنسس رو هم به ایشون برسون.

قاصد سری به نشانه‌ی اطاعت تکان داد و رفت. رئیس به سوی پرنسس جوان رفت و با گام‌هایی آهسته به او نزدیک شد و همان‌طور که نگاهش همانند پرنسس به ورودی زندان بود، گفت:

-تا هر زمان که می‌خواین این‌جا بمونین، کسی نمی‌تونه مانع شما بشه و این حق رو ازتون بگیره. تعدادی از ندیمه‌هاتون رو خبر می‌کنم که به این‌جا بیان؛ اگه چیزی احتیاج داشتین، با اون‌ها درمیون بذارین.

و بعد سری به نشانه‌ی احترام خم کرد و از او فاصله گرفت.

ماریا سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید. به خوبی می‌دانست که این تنها کاری بود که رئیس زندان می‌توانست برایش انجام دهد و با این‌که می‌توانست از قدرتش استفاده کند و این اوضاع را در چشم به هم زدنی تغییر دهد، اما به خاطر قولی که به آرکا داده بود، میدان را برای قلب کوچک و آرامش باز کرد تا هر دویشان را نجات دهد.

لبخند کوچکی بر لب آورد و دستش را بر روی قلبش قرار داد و گفت:

-آرکا بهت اعتماد داره، قلب آرکا بهت اعتماد داره؛ پس منم بهت اعتماد می‌کنم. تو باید یا هر دوی ما رو نجات بدی، یا هر دوی ما رو به کام مرگ بفرستی!

سپس سرش را بالا گرفت و باری دیگر با چشمانی به خون نشسته به ورودی زندان خیره شد.

هنگامی که قاصد خودش را به اتاق مطالعه‌ی پادشاه رساند، او مشغول گفت‌وگو با وزیر اعظم و مشاور اولش بود.

وزیر اعظم با بی‌تابی سری به طرفین تکان داد و گفت:

-سرورم، درسته که فرمانده عمل گستاخانه‌ای انجام داده، اما شما نمی‌تونین ایشون رو برای مدت زیادی حبس کنین؛ همین الان هم جریان دیشب بین مردم پخش شده. اون‌ها از زندانی شدن فرمانده به شدت ناراضین و می‌خوان اون هرچه سریع‌تر آزاد بشه.

ایزان دست مشت شده‌اش را بر روی میز کوبید و خشمگین و عصبی پاسخ داد:

-تو چی داری به من میگی وزیر اعظم؟! طوری رفتار می‌کنی که انگار یک موضوع پیش پا افتاده رخ داده! اون آدم، کسی که من چشم بسته بهش اعتماد داشتم، تمام این مدت داشته پشت سر من و این سرزمین نقشه می‌کشیده و با فریب دادن دخترم قصد تضعیف بیشتر من و به چنگ آوردن جایگاه من رو داره! اون وقت شما به من می‌گین که اون رو آزاد کنم چون مردم ناراضین؟!!

وزیر اعظم کلافه نفسش را بیرون داد و دهان باز کرد که چیزی بگوید که اعلام کردند قاصد به دیدن پادشاه آمده و کار مهمی هم دارد.

ایزان اجازه‌ی ورود داد و با کلافگی و حالتی عصبی مشغول ماساژ دادن شقیقه‌اش شد. قاصد داخل شد و تعظیمی در برابر پادشاه کرد:

-سرورم، دستورتون به رئیس زندان ابلاغ شده و ایشون اعلام کردند که دستور شما رو بی‌چون و چرا اطاعت می‌کنن.

ایزان واکنشی نشان نداد، قاصد مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-زمانی که به محوطه‌ی زندان رفتم تا رئیس رو ببینم، متوجه حضور پرنسس در اون جا شدم.

ایزان در چشم به هم زدنی سرش را بلند کرد و همچون گرگی زخمی و آماده‌ی حمله به قاصد خیره شد. قاصد آب دهانش را به سختی فرو داد و ادامه داد:

-ایشون مقابل زندان زانو زده بودن؛ به نظر می‌رسید از همون دیشب که فرمانده زندانی شدن به اون جا رفتن و تا صبح همون طور زانو زده موندن. لباس‌هاشون کثیف شده و سر و وضعشون نامرتب بود و از فرط گریه‌ی زیاد چشم‌هاشون قرمز بود.

ایزان هر دو دست مشت شده‌اش را بر روی میز قرار داد و به جلو متمایل شد.

-ایشون... پیغامی هم برای شما فرستادن. گفتن که اگه قراره فرمانده از خوردن و آشامیدن منع بشن، پس ایشون هم منع شدن و اون جا مقابل زندان زانو زده و بی‌آب و غذا می‌مونن تا همراه مردی که عاشقشون بمیرن.

ایزان که انتظار چنین چیزی را از ماریا نداشت و نمی‌توانست جملات او را هضم کند، با تمام توانی که داشت فریاد کشید و گفت:

-اون... اون چه طور همچین کاری رو می‌کنه؟! چه طور... چه طور از من سرپیچی و با من لج می‌کنه؟! اون دختره‌ی احمق چه طور... ..

و چیزی نمانده بود که قاصد را به جای آرکا قربانی خشم خود کند، که مشاور به سرعت او را از اتاق بیرون راند و زمانی که برگشت، با لحن کلام مضطرب و در عین حال محتاطی گفت:

-سرورم، خواهش می‌کنم آرام باشین، ممکنه به خودتون آسیب بزنین؛ التماستون می‌کنم آرام باشین.

اما وزیر اعظم بدون توجه به حال پادشاه با خشمی بی‌سابقه خطاب به او گفت:

مردم سرزمین هوراس فرمانده آرکا رو به عنوان یک قهرمان ملی و جزئی از وجود خودشون می‌دونن. فرمانده به قدری پیش مردم این سرزمین مشهور و محبوبه که اون‌ها جونشون رو هم برای فرمانده میدن پس شما باید خوب بدونین که ناراضی بودن اون‌ها به چه معناست. درضمن، محروم کردن فرمانده از خوردن و آشامیدن، تنها باعث مرگ اون نمیشه. مطمئن باشین اگه اون و به دنبالش پرنسس از گشنگی و تشنگی جون بدن، شما چیزای زیادی رو از دست می‌دین سرورم!

سپس بدون توجه به صورت ایزان که از شدت بسیار زیاد خشم تماماً سرخ شده و به کبودی میزد، سری خم کرد و از اتاق بیرون رفت.

ایزان پس از خروج او از اتاق فریاد بلندی کشید و با دستانش تمام چیزهایی که روی میز قرار داشت را بر روی زمین انداخت. مشاور اول پادشاه که به شدت بی‌قرار و نگران حال او بود تلاش کرد آرامش کند اما موفق به این کار نشد. حقیقتی که چندی پیش وزیر اعظم آن را همچون سیلی‌ای سنگین بر صورت ایزان کوبانده بود، همان چیزی بود که مدت‌ها پیش از این اتفاق نیز سعی در انکار آن داشت «محبوبیت بی‌حد و اندازه‌ی آرکا در نزد مردم!»

از این‌که وزیر اعظم این چنین آشکار و در عین حال پنهانی او را با مردم خودش تهدید کرده بود، خورش به جوش آمده بود و لحظه‌ای هم آرام نمی‌گرفت. اما چه می‌توانست بکند؟ حق با وزیر اعظم بود و او نیز این را به خوبی می‌دانست. اگر آرکا را برای مدت زیادی زندانی می‌کرد، ممکن بود باعث شورش مردم گردد و اگر او را بکشد، ماریا نیز خودش را می‌کشد و مردم سرزمین هوراس پادشاه‌شان را به بهای کاری که انجام داده، به کام مرگ می‌کشانند!

با دستانش لبه‌های میزی که چیزی به واژگونی‌اش نمانده بود را گرفت. دندان‌هایش را بر لب زیرینش می‌فشرد و تلاش می‌کرد راه‌حلی برای مشکلی که پیش رویش بود بیابد. اما هر طور که حساب می‌کرد، راهی به جز آزاد کردن آرکا نداشت. اما آیا این به این معنا بود که آرکا پیروز میدان شده و پادشاه عظیم‌الشأن سرزمین هوراس در برابر او که فریب‌کاری بیش نیست شکست خورده؟! نه، او به هیچ عنوان نمی‌توانست اجازه دهد که آرکا و ماریا با یکدیگر ازدواج کنند.

سری به طرفین تکان داد و زیر لب با لحنی خشمگین و در عین حال لرزان و ناپایدار گفت:

-تو یک پست فطرتی که دخترم رو فریب داده، اجازه نمیدم که به اهدافت برسی!
من تسلیم تو نمیشم!

و در ذهن خود راه‌های مقابله با آرکا را بررسی می‌کرد، غافل از این‌که فرماندهی جوان عاشق حقیقی دختر او بود و هیچ‌چیز دیگری جز چشمان سبز طراوت بخش پرنسس آرامش نمی‌کرد.

همان‌طور که رئیس زندان گفته بود، تعدادی از ندیمه‌های ماریا نزد او آمده و پشت سر او با فاصله‌ای کم ایستادند. آنان آماده‌ی رسیدگی به پرنسس بودند، اما ماریا هیچ کدامشان را نمی‌خواست. او دلش نمی‌خواست کسی خلوتش با آرکا را بر هم بزند. هر چقدر که می‌توانست جیغ کشید و با ناله و گاه نفرین به ندیمه‌هایش گفت که او را تنها بگذارند، اما آنان که از طرفی دلشان برای عشق میان این دو پرنده‌ی زخمی می‌سوخت و از طرفی نگران حال ماریا بودند، گریه می‌کردند و بر ماندنشان پافشاری می‌کردند. ماریا نیز که خسته و عصبی بود،

سرانجام اجازه داد که آنان آنجا بمانند، اما به شرط این که کوچکترین مزاحمتی برای او ایجاد نکنند و حتی صدایش هم نکنند. ندیمه‌ها نیز نالان و گریان سر تکان داده و اطاعت کردند.

شب شده بود و ماریا علاوه بر سردرد بدی که داشت، چشمانش می‌سوخت و بدنش بی‌حس شده بود؛ گلویش خشک شده بود و لبانش بر روی یکدیگر می‌غلتیدند و ترک می‌خوردند. علاوه بر این گشنگی او را می‌آزرد و به شدت ضعیف می‌کرد. اما همچنان در مقابل زندان زانو زده و مصمم بود. حتی کوچکترین درخواستی برای ذره‌ای آب و غذا هم نکرد.

یکی از ندیمه‌هایش همان‌طور که به آرامی اشک می‌ریخت، طاقتش را از دست داد و جلو آمد:

-پرنسس، التماس‌تون می‌کنم... این کار رو با خودتون نکنین. شما دارین ذره‌ذره نابود می‌شین. التماس‌تون می‌کنم... به خودتون رحم کنین!

اما ماریا که علاوه بر سردرد، سرگیجه نیز داشت، خشمگین از این که ندیمه در کار او دخالت کرده بود، سرش را به طرف او چرخاند و داد زد:

-مگه نگفتم نباید توی کار من دخالت کنین و برای من مزاحمت ایجاد کنین؟ هان؟ مگه من نگفتم که... ..

اما نفس کم آورد و به سرفه افتاد. سرفه‌هایش خشک و شدید بودند و به نظر می‌رسید با هر بار سرفه‌ای که می‌کرد، تکه‌ای از جانش را هم از دست می‌دهد. همان ندیمه که جلو آمده بود به سوی باقی‌شان برگشت و گفت:

-منتظر چی هستین؟ برین برای پرنسس آب بیارین.

اما ماریا با تمام توانی که داشت، جیغ بلندی کشید و گفت:

-از سر جاتون تکون نخورین، وگرنه... وگرنه خونتون پای خودتونه! شن... شنیدین چی گفتم؟!

ندیمه‌ها هم که ترسیده و گریان بودند، با جیغ بلند پرنسس سر جایشان می‌خکوب شده و ناتوان بر روی زانوهایشان افتادند. ندیمه‌ای که جلو آمده بود نیز کمی عقب رفته و دوزانو بر زمین افتاد. چهار ندیمه برای رسیدگی به پرنسس آمده بودند، اما هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آمد و تنها شاهد نابودی لحظه به لحظه‌ی او بودند که هیچ گناهی جز عاشق بودن نداشت و همراه او می‌گریستند.

ماریا می‌گریست، موهای سرش را می‌کشید و به لباس‌ها و صورتش چنگ می‌انداخت. ضجه‌های او دل سنگ را هم به لرزه وا می‌داشت، چه برسد به یک انسان.

آرکا در درون زندان بود، دست‌ها و پایش را با طنابی ضخیم بسته بودند تا نتواند حرکتی بکند و بیشتر از قبل عذاب بکشد. طبق دستور پادشاه از خوردن و آشامیدن منع شده بود و همانند ماریای عزیزش نیمه هوشیار بود. سردرد بدی داشت و بدنش بی‌حس بود. او صدای گریه و ضجه‌های ماریا می‌شنید، اما نمی‌توانست حرکتی بکند؛ توانی برایش نمانده بود جز آن‌که گه‌گذاری فریاد بزند و نام ماریا را صدا کند. هر بار که فریاد می‌زد نیز، بخش زیادی از انرژی باقی مانده در درونش را از دست می‌داد. اما از این‌که نمی‌توانست حرکت کند نیز به تنگ آمده بود. چشمانش را خون گرفته بود و دریای سرخ چشمانش به انتها رسیده بود. او نمی‌توانست بی‌آب و غذایی را تاب بیاورد، اما نمی‌توانست همین را برای ماریا نیز بپذیرد. یکی از نگهبانان زندان به او گفته بود که ماریا نیز خودش را از خوردن و

آشامیدن منع کرده و تمام فکر و ذکر آرکا پیش پرنسی بود که تا به حال خودش را از چنین چیزهایی منع نکرده و ممکن بود آسیبی جدی ببیند.

روی زمین زندان افتاده بود و اشک می‌ریخت. تمام وجودش خواهش و تمنا شده بود و آن را با تمام توانی که داشت فریاد می‌کشید:

-ماریا! ماریا... پرنسس زیبای من، ماریا! ماریا... این کار رو نکن! ماریا... نکن! ال... التماست می‌کنم. ...

و زمانی که صدایش تحلیل می‌رفت، قطره‌ای اشک از چشمش سرزیر می‌شد و قلب بیچاره‌اش را به زوال و نابودی نزدیک‌تر می‌کرد.

ماریا و آرکا هر دویشان در وضع وخیمی به سر می‌بردند. و اگر دستی به دادنشان نمی‌رسید، هر دویشان پرپر می‌شدند. اما وزیر اعظم خیال نداشت اجازه‌ی چنین چیزی را بدهد. تمام فکر و ذکر وزیر اعظم حول منافع ملت و سرزمینش می‌چرخید و نمی‌توانست اجازه بدهد که تصمیمات احساسی و بدون فکر پادشاه‌شان همه‌چیز را به نابودی بکشاند. او پس از ساعاتی قدم زدن و اندیشیدین در نهایت تصمیم خودش را گرفت و به سوی زندان رفت. باید پرنسس جوان را ملاقات می‌کرد و فکری که در سر داشت را با او نیز درمیان می‌گذاشت. باور داشت که می‌تواند پرنسس و آرکا را از دل این وضعیت هولناک بیرون بکشد و با قدم‌هایی مصمم و جدی به پیش رفت.

ماریا پس از گریه و شیون بسیار بالاخره آرام گرفته بود، اما شکننده‌تر و ناامیدتر از قبل به نظر می‌آمد. شانه‌هایش به جلو خم شده و کف دستانش بر روی زمین قرار داشت. سرش را پایین انداخته بود و گاهی با لغزش دست‌ها و شانه‌هایش تکانی به خود می‌داد و تلاش می‌کرد صاف بماند.

زمانی که وزیر اعظم به نزدیکی او رسید، ندیمه‌ها سرهایشان را به نشانه‌ی احترام در برابر او خم کردند. ماریا نیز متوجه آمدن او شده بود، اما اهمیت چندانی به این موضوع نمی‌داد. وزیر اعظم لبانش را با زبان تَر کرد و پلک‌هایش را سخت بر هم فشرد. دختر جوان و شکسته‌ای که مقابلش روی زمین نشسته بود، هیچ شباهتی به پرنسس زیبا و درخشانی که او می‌شناخت نداشت! بنابراین بدون مقدمه چینی گفت:

-من می‌تونم به شما کمک کنم پرنسس! می‌تونم شما و فرمانده رو از این وضعیت خارج کنم.

ماریا جا خورد، انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت. لرزه‌ای بر اندامش افتاد و سرش را به آرامی به طرف وزیر چرخاند. چشمان کاسه‌ی خون شده‌اش، با تحیّر و گیجی به او می‌نگریستند.

وزیر لبخند کوچکی بر لب آورد و گفت:

-می‌دونم که تعجب کردین، اما بهتون اطمینان میدم که کوچک‌ترین تردیدی در عملی کردن چیزی که میگم ندارم. من شما رو از این وضع خارج می‌کنم، پس خواهش می‌کنم کمی دیگه تحمل کنین تا همه‌چیز درست بشه.

ماریا نگاهش را از او گرفت و به روبه‌رو خیره شد. به خوبی می‌دانست که سیاست‌های وزیر اعظم ایجاب می‌کند که این‌جا باشد و از نجات آنان سخن بگوید، وگرنه هیچ اهمیتی به احساساتی که میان آن دو بود نمی‌داد. نفسی از راه بینی گرفت و با صدای خراشیده و جدی‌ای پرسید:

-چرا می‌خواین به ما کمک کنید وزیر اعظم؟

وزیر مکتی کرد و پاسخ داد:

-شما پرنسس و ملکه‌ی آینده‌ی این سرزمین هستین و فرمانده هم قهرمان ملی و محبوب مردم سرزمینمون هستن. مطمئن باشین من کاری نمی‌کنم که به ضرر این مملکت باشه.

و ماریا آنچه در ذهن وزیر اعظم می‌گذشت را دریافت و باری دیگر سرش را به طرف او چرخاند. وزیر سرش را باری دیگر به نشانه‌ی احترام در برابر پرنسس جوان خم کرد و گفت:

-پس نگران نباشین و کمی دیگه تحمل کنین. به زودی از این وضعیت خلاص خواهید شد.

و پشت کرده به او مسیر بازگشت را در پیش گرفت. ماریا که از شنیدن سخنان وزیر اعظم جان تازه‌ای گرفته و قلب کوچکش اندکی شادی و امید را دریافت کرده بود. موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و لبخند کوچکی بر لب آورد. دستش را بر روی قلبش قرار داد و چانه‌اش را بالا گرفت و پلک‌هایش را بست. ندیمه‌ها از این تغییر مثبت در حال او خوشحال شدند و با ذوق به یکدیگر لبخند زدند. باد خنکی وزید و لابه‌لای موها و لباس پرنسس رفت و حس لذت بخش و خوب طراوت را به او بخشید.

وزیر اعظم نیز به وعده‌ای که داده بود عمل کرد. چهار روز پس از آن شبی که با ماریا سخن گفته بود، با تلاش‌های بسیار، وزرای دربار را هم با خود همراه کرد و در جلسه‌ای که پادشاه تشکیل داده بود، کارشان را شروع کردند.

وزیر اعظم جلو آمد و مقابل پادشاه تعظیمی کرد و گفت:

-سرورم، پنج روزه که از فرمان شما برای زندانی کردن فرمانده آرکا و بی‌آب و غذا گذاشتنشون و همین‌طور اعتراض پرنسس نسبت به این حکم شما و اعتصاب ایشون می‌گذره. پرنسس به شدت ضعیف و پژمرده شدن و وضع جسمانی فرمانده هم تعریفی نداره؛ مردم بسیار خشمگین و ناراضین و اعتراض‌هاشون روز به روز گسترده‌تر میشه. اون‌ها خواهان آزادی فرمانده و اجازه‌ی شما برای ازدواج اون‌ها هستن.

ایزان خشمگین و بی‌توجه به گزارش وزیر اعظم، گفت:

-فرمان من عوض نمیشه. فرمانده باید اون‌قدر عذاب بکشه که یا توی زندون جون بده یا بیاد و از من طلب بخشش کنه.

وزیر جنگ جلو آمد و گفت:

-با تمام احترامی که براتون قائلم سرورم، اما می‌خواین پرنسس هم به همراه ایشون بمیرن؟ شما دارین آینده‌ی این سرزمین رو به خطر می‌اندازین.

ایزان ابروهایش را درهم گره کرد و با خشم پرسید:

-وزیر جنگ، متوجه حرفایی که می‌زنی هستی؟!!

وزیر با جدیت تمام سر خم کرد و پاسخ داد:

-بله سرورم، متوجهم! اما از شما هم می‌خوام که در تصمیمتون تجدید نظر کنین. زندانی کردن فرمانده و اعتصاب پرنسس نتایج خوبی نخواهند داشت.

وزیر اعظم باری دیگر به حرف آمد و گفت:

ما در این جلسه شرکت کردیم تا در کمال احترام از سرورمون بخوایم که فرمانشون رو پس بگیرن و به فکر آینده‌ی سرزمین و مردم و همین‌طور پادشاهی خودشون باشن.

و تیکه‌ی سنگینی که به پادشاه انداخت، از چشم کسی پنهان نماند.

سپس جلوتر از همه ایستاد و باقی وزیران پشت سر او ایستادند. در برابر ایزان تعظیم کرده و زانو زدند و با صدایی رسا و قوی گفتند:

-فرمانتون رو پس بگیرین عالیجناب!

و ایزان که در تنگنا مانده بود و تحت فشار تمامی وزیران قرار گرفته بود بیش از پیش خشمگین و بی‌قرار شده بود. می‌دانست که همه‌ی این‌ها زیر سر وزیر اعظم است اما نمی‌توانست چیزی بگوید و از شدت خشم و کلافگی سری به طرفین تکان داد و پوست لب زیرینش را کند.

وزرا همان‌طور زانو زده در برابر پادشاه نشسته بودند و منتظر پاسخ او بودند. آنان مصمم بودند که تصمیم و فرمان پادشاه را به هر قیمتی که شده تغییر بدهد تا خدمتی به مردم و سرزمینشان کرده باشند. اما ایزان تنها با چشمانی به خون نشسته و خشمی واضح که رو به انفجار بود به آنان نگاه می‌کرد. همین‌طور زمانی که نگاهش به وزیر اعظم می‌افتاد، با نگاهش طناب دار او را می‌بافید! اما چیزی بر زبان نمی‌آورد. این وضعیت به همین شکل ادامه داشت تا زمانی که یک قاصد ترسیده و شتاب‌زده وارد سالن اصلی قصر شد و مضطرب و عصبی مقابل پادشاه ایستاد. ایزان سرش را به طرف او چرخاند و پرسید:

-چی شده؟ برای چی تا این اندازه آشفته‌ای؟!

قاصد آب دهانش را فرو داد و با ترس و وحشت پاسخ داد:

-پرنسس... پرنسس و فرمانده آرکا، هر دو از هوش رفتند؛ وضع جسمانی پرنسس و فرمانده به هیچ‌عنوان خوب نیست. پزشک سلطنتی گفت که آگه اعتصاب غذا و آب اون‌ها ادامه پیدا کنه، به زودی جانشون رو از دست میدن!

وزیر اعظم نیز فرصت را غنیمت شمرد و این‌بار با لحنی عاجزانه و نالان سر خم کرد و گفت:

-سرورم، التماستون می‌کنم فرمانتون رو پس بگیرین و فرمانده رو آزاد کنین. جون پرنسس در خطره!

وزرای دیگر نیز اعمال و سخنان او را تکرار کردند. ایزان که وحشت‌زده و عصبی بود اما بدون توجه به آنان از سر جای خود برخاست و شتاب‌زده از آن‌جا خارج شد تا به دیدار پرنسس برود. اما وزیر اعظم از نگاه او این را دریافته بود که پس از ملاقات با پرنسس فرمانش را تغییر می‌دهد و راهی جز این هم ندارد. بنابراین سرش را کج کرد و لبخندی پیروزمندانه زد.

ایزان از تالار اصلی بیرون آمد و با گام‌هایی سریع و محکم خودش را به اقامتگاه پرنسس زیبایش رساند. دست‌هایش می‌لرزیدند، گلویش خشک شده و چشمانش پر از اشک شده بودند. می‌ترسید، از این‌که بلایی بر سر تنها فرزندش بیاید، به شدت می‌ترسید و نمی‌دانست که چه کند. شتاب‌زده و عصبی درهای اتاق را از هم گشود و داخل شد، اما از دیدن چیزی که مقابل چشمانش بود، زانوانش لرزید و چیزی نمانده بود نقش بر زمین گردد. جسم بی‌هوش و زخمی پرنسس بر روی تخت رها شده بود و پلک‌های ناتوانش برهم افتاده بودند. لرزش دستانش بیشتر شد، از خودش پرسید که:

-آیا من این بلا را بر سر او آورده‌ام؟!

اما از شنیدن پاسخ‌های قلب ترسیده و نگرانش سر باز زد. خودش را به کنار تخت ماریا رساند و روی صندلی‌ای که کنارش بود نشست. موهای طلایی پرنسس، زیبایی و درخشش خودش را از دست داده بود؛ لبانش خشک و ترک خورده بودند و چهره‌اش شکسته و تکیده به نظر می‌رسید؛ گویی چندین سال بر عمرش افزوده باشند. دستانش زیر پتویی بود که رویش کشیده بودند. زمانی که ایزان دست او را گرفت و از زیر پتو بیرون آورد، متوجه سردی و سفتی آنان شد. کف دستان پرنسس زخمی و سرخ بود و پادشاه می‌توانست تصوّر کند که شاهدخت زیبایش چندین بار این دست‌ها را بر زمین کوبانده و فریاد زده بود.

ماریا در این پنج روزی که دست به اعتصاب زده بود و خودش را از خوردن و آشامیدن منع کرده بود، شکسته، زخمی و ناتوان شده بود. این برای دختری که تا به حالا چنین زجری را هیچ موقع تجربه نکرده بود، ضربه‌ی سنگینی بود.

دست کوچک و زخمی پرنسس که میان دستانش گرفته بود را فشرد و سرش را پایین آورد و پیشانی‌اش را به دست او چسباند. چشمان پر شده از اشکش که در برابر ریزش اشک مقاومت می‌کردند، رها شده و اشک از چشمانش جاری شد. نمی‌توانست باور کند که چنین زجر عمیق و شکننده‌ای را به دخترش تحمیل کرده، گویی از آغاز، این خود واقعی او نبوده که باعث پیش آمدن تمام این مصیبت‌ها شده!

اشک می‌ریخت و زیر لب ابراز پشیمانی می‌کرد:

-دختر قشنگم، من رو ببخش! من رو ببخش که باعث شدم این‌طوری عذاب بکشی، من رو ببخش.

سپس لب زیرینش را به دندان گرفت و سکوت کرد. از اعتراف به آن چیزی که در سر داشت چندان راضی نبود اما در نهایت عجز و ناتوانی سرش را بالا گرفت و خیره به چهره‌ی پرنسس خفته گفت:

-من... من نمی‌دونستم که تو تا این حد عاشقشی، نمی‌دونستم!

نفسش را کلافه از سینه بیرون داد و با لحنی آسیب دیده ادامه داد:

-اما تو هم نباید این بلا رو سر خودت می‌آوردی. نباید خودت رو به خاطر عشق اون آدم تا این حد آسیب پذیر می‌کردی.

و پلک‌هایش را سخت برهم فشرد، به راستی که نفرتی عمیق از آرکا در سینه داشت و نمی‌توانست تحمل کند که دخترش به خاطر عشق او به این حال و روز افتاده.

بوسه‌ای آرام بر روی انگشتان دست ماریا زد و ساعتی را بالای سرش به انتظار نشست. باید با ماریا صحبت می‌کرد، چرا که بی‌شک هیچ‌کدامشان نمی‌توانستند این‌گونه ادامه دهند. خصوصاً ایزان که نمی‌توانست اجازه دهد ماریا این درد و زجر را باری دیگر به خودش تحمیل کند.

ایزان تمام آن یک ساعت را با فکری آشوب و روحی زخم خورده بالای سر دخترش نشسته بود و زمانی که او به هوش آمد، پلک‌هایش را برهم گذاشت و لبخند کوچکی بر لب آورد.

ماریا پلک‌هایش را با لغزش بسیار از هم گشود و پیش از آن که مکان و زمان خودش را تشخیص دهد، نالید:

-آرکا!

و همین امر، لبخند روی لبان ایزان را محو کرد و اخمی بر پیشانی او جایگزین کرد. ماریا چندین بار پلک‌هایش را برهم فشرد تا بالاخره توانست جلوی چشمانش را به خوبی ببیند. سردرد بدی داشت و زمانی که سرش را به طرف پدرش چرخاند، خشمگین و نالان دستش را از میان دستان او بیرون کشید. با وجود بدن دردی که داشت، پتو را از رویش کنار زد و تلاش کرد از روی تختش برخیزد که ایزان شانه‌های او را گرفت و گفت:

-چیکار می‌کنی ماریا؟! تو باید استراحت کنی.

اما ماریا در پاسخ او خودش را کنار کشید و با لحنی خشن گفت:

-نیازی نیست شما نگران من باشید؛ من باید پیش آرکا برگردم.

لحن کلامش سرشار از خشم و دلخوری بود و ایزان غیر از این هم انتظار نداشت. با این وجود تمام تلاش خودش را کرد تا ماریا را آرام کند:

-دخترم... اون... آرکا زندان نیست.

ماریا که انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت، متحیر و ناباور به چشمان پدرش نگاه کرد و سوالاتی که در ذهن داشت را بر زبان آورد:

-چی؟! یعنی چی که توی زندان نیست؟! چ... چه بلایی سرش آوردین؟! هان؟

ایزان نفسش را کلافه از سینه بیرون داد و با لحنی جدی و کوبنده گفت:

-بلایی سرش نیومده، فقط کمی نامساعده و به همین خاطر از زندان بیرونش آوردن.

ماریا که نگران‌تر از قبل شده و وحشت و استرس تمام وجودش را دربر گرفته بود، باری دیگر تلاش کرد برخیزد و در همان حال هم گفت:

-ح... حتماً به خاطر این‌که از خوردن و آشامیدن منعش کردین و اون‌طور وحشیانه باهاش رفتار کردین حالش بده. نه... من... من نمی‌تونم این‌جا بمونم باید برم پیشش! نمی‌تونم. ...

اما ایزان باری دیگر شانه‌های او را گرفت و مانعش شد.

-دخترم، الان نمی‌تونی بری؛ باید استراحت کنی. اون هم نیاز... نیاز به استراحت داره.

زمانی که به هوش اومد میگم خبرت کنن. خواهش می‌کنم الان دراز بکش و کمی استراحت کن.

ماریا با شک و تردید به چهره‌ی ایزان نگاه کرد. چنان بی‌اعتمادی و شکی در چشمانش بود که ایزان ناچار به اتمام حجت با او شد:

-قسم می‌خورم، قسم می‌خورم زمانی که به هوش اومد بهت خبر بدم، خواهش می‌کنم کمی بیشتر استراحت کن تا وضع جسمانیت ثابت بشه.

ماریا نفسش را کلافه از سینه بیرون داد و روی تختش دراز کشید و به بالشش تکیه داد.

دست‌هایش را به آرامی بلند کرده و موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد و بخشی از آنان را پشت گوشش قرار داد. نگاهش مستقیماً به روبه‌رویش بود و کوچک‌ترین نگاهی به پدرش نمی‌انداخت، پدری که ذره‌ای رحم و عاطفه در وجودش نداشت.

ایزان دستانش را بر روی یکدیگر قرار داد و خیره به نیم رخ پرنسس زیبایش که پرپر شده بود، گفت:

-من... من نمی‌دونستم که تو تا این حد عاشق اونی!

پوزخندی تلخ چهره‌ی پرنسس را حالت داد. ایزان کلافه ادامه داد:

-اما مطمئنی که اون هم همین اندازه‌ای که تو عاشقشی، عاشقته؟!!

چون به نظر من که اون تو رو عاشق خودش کرده تا به اهدافش برسه!

ماریا با ناباوری سرش را به طرف ایزان چرخاند و با لحنی خشمگین و درعین حال حیرت‌زده پاسخ داد:

-هنوز هم پدر؟! هنوز هم این تفکر توعه؟! باورم نمیشه! من تو رو یک پادشاه عادل و یک پدری که عشق و محبت رو درک می‌کنه شناخته بودم، اما نگو تمام این مدت مشغول فریب دادن خودم بودم!

سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و گفت:

-همون مردی که شما فریب‌کار صداس می‌زنین، بارها این سرزمین و مردمش رو از مرگ و نابودی نجات داده. زمانی که هیچ‌کس برای کنترل و نابودی هیولاهای تاریکی اقدام نمی‌کرد، اون جلو اومد. زمانی که شما داشتین می‌مردین، اون تنها کسی بود که برای رفتن به او غار و به دست آوردن گیاه هیپو اصرار کرد تا جون شما رو نجات بده درحالی‌که خودشم داشت جونش رو از دست می‌داد. زمانی که من تنها بودم و همه من رو یک پرنسس تاریک و سیاهی می‌دونستن که هیولاهای تاریکی رو آزاد کرده، آرکا تنها کسی بود که کنارم موند، حتی شما هم بهم پشت

کرده بودین! شما چه طور می‌تونین به صداقت و راستی اون شک کنین؟ چه طور می‌تونین در موردش این جوری حرف بزنین؛ چه طور؟!

ایزان دهان باز کرد که چیزی بگوید اما ماریا مانع شد و به طعنه گفت:

-می‌دونین که من اگه می‌خواستم می‌تونستم همه چیز رو با قدرتم اون طوری که می‌خواستم شکل بدم و حتی بدون اجازه‌ی شما با اون ازدواج کنم و کسی هم اعتراضی نکنه دیگه نه؟ اما آرکا مانع شد. اون نخواست که من از قدرتم برای نجاتمون استفاده کنم، بلکه خواست از قلبم کمک بخوام. اون به قلبامون و عشقی که توی قلبامون بود اعتماد داشت. گفت عشقمون ما رو نجات میده، و همین طور هم شد. اون به دستگیر و زندانی شدنش یا حتی محروم شدنش از آب و غذا کوچک‌ترین اعتراضی نکرد. تنها چیزی که اون رو عذاب می‌داد این بود که می‌دونست من هم بیرون از زندان دارم همین شرایط بی‌آب و غذایی رو متحمل میشم و از این بود که زجر می‌کشید. باز هم می‌خواین برای من از فریب‌کار بودن اون بگین؟! نه، اون فریب‌کار نیست. کسی که فریب‌کاره و کوچک‌ترین چیزی از عشق و محبت رو نمی‌فهمه شماین پدر، شما!

ایزان خشمگین و عصبی از سر جایش برخاست و مشغول قدم زدن در اتاق شد. گام‌هایش کوتاه و عصبی بودن و در حین راه رفتن، مدام به موهایش چنگ می‌زد و لب زیرینش را به تیغهی دندان می‌کشید.

سرانجام مقابل تخت پرنسس جوان ایستاد و گفت:

-اون از خاندان سلطنتی نیست، چه طور می‌تونم اجازه بدم که با تو ازدواج کنی؟ کسی که همسر تو میشه، پادشاه آینده‌ی این سرزمینه؛ من چه طور می‌تونم این مملک رو به کسی بسپارم که خون سلطنتی تو رگ‌هاش جاری نیست؟ اون شأن

و مقاوم و اعتبارت رو پایین میاره. همیشه هم نمی‌تونن هر کسی که مخالفتت رو با قدرتت ساکت کنی!

ماریا لبانش را با زبان تر کرد و به نقطه‌ای خیره شد؛ طوری که انگار می‌تواند آینده را ببیند، لبخند زیبایی بر لب آورد و گفت:

-اشتباه می‌کنی پدر! برای پادشاه شدن تنها خون سلطنتی مهم نیست. یک پادشاه باید عادل، عاقل و منصف باشه و در عین حال رحمت و مهر زیادی رو توی قلبش داشته باشه. پادشاه باید مردم رو دوست داشته باشه و مردم هم اون رو، پادشاه کسیه که همه با جون و دل ازش اطاعت می‌کنن و خودشون و آینده‌شون رو بهش می‌سپارن چون بهش اعتماد دارن، و آرکا تمام ویژگی‌های یک پادشاه خوب و عالی رو داره. بنابراین پادشاهی میشه که این سرزمین تا به حال به خودش ندیده و همه اون رو ستایش خواهند کرد؛ از این بابت مطمئن باشین.

ایزان اخم غلیظی کرد و با حالتی آمیخته از خشم و ناراحتی به او نگاه کرد

دستانش را بی‌اراده مشت کرد و دندان‌هایش را برهم فشرد. اما فرصت نکرد تا آنچه که در سر داشت را بر زبان بیاورد، چرا که قاصدی اجازه‌ی ورود خواست و پرنسس نیز اجازه داد. زمانی که قاصد داخل شد، در برابر پادشاه و پرنسس تعظیم کرد و با چهره‌ای به نسبت شاد و هیجان‌زده رو به پادشاه گفت:

-سرورم، فرمانده آرکا به هوش اومدن. پزشک همین الان بالای سرشون بود، وضعیتشون خوبه.

و ماریا با شنیدن این خبر چنان شاد و هیجان زده شد که بی توجه به بدن دردش از سر جایش برخاست و دوان دوان از اتاق بیرون رفت تا به دیدار آرکا برود و محبوب خویش را سخت در آغوش بگیرد.

ندیمه‌ها با دیدن او که افتان و خیزان حرکت می‌کرد و پیش از رفتن و در راه پرسیده بود که آرکا در کجای قصر مانده، مات و حیرت زده مانده بودند و نمی‌دانستند که چه کنند. هیچ کدام دلشان نمی‌خواست مانع رفتن پرنسس شوند، حتی تعدادی از آنان با چشمانی پر شده از اشک و حالتی احساساتی به او نگاه می‌کردند که به هر نحوی که شده پیش معشوق خویش می‌رود و لبخند زیبایی بر لب آوردند.

زمانی که ماریا شتاب زده و لرزان درهای اتاق را از هم گشود و وارد آن اتاقی شد که آرکا را به آن جا برده بودند، با دیدن چشمان آبی و نیمه باز او قطره‌ای اشک از چشمانش جاری شده و ذوق زده گفت:

-به هوش اومدی!

آرکا نیز با دیدن ماریا هیجان زده شد و تلاش کرد از سر جای خود برخیزد که ماریا سری تکان داد و سریعاً خودش را به او رساند.

-نه، نیازی نیست که بلند بشی.

و کنار تخت او روی صندلی‌ای چوبی نشست.

آرکا لبان ترک خورده‌اش را برهم فشرد و به آرامی گفت:

-ماریا... ماریا... تو این جایی!

ماریا ذوقزده خندید و در عین حال اشک ریزان پاسخ داد:

-آره، من این جام؛ کنارتم. دیگه هیچ کس نمی‌تونه من و تو رو از هم جدا کنه.

و یکی از دستان فرماندهی جوان را میان انگشتان دست خود گرفت.

آرکا لبخندی زد و همان‌طور که با چشمان نیمه باز خود به چشمان سبز و گیرای پرنسس نگاه می‌کرد، نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

-همین که تو باشی و کنارم بمونی برام کافیه، دیگه هیچی به جز این نمی‌خوام.

ماریا پلک‌هایش را بست و همراه ضربات محکم و شادی بخش قلب دیوانه‌اش، قطرات اشک دیگری بر روی گونه‌هایش جاری شدند. کمی خودش را جلو کشید و با صدایی لرزان گفت:

-همین میشه عشق من، من همیشه و تا ابد کنارت می‌مونم؛ مطمئن باش.

آرکا چانه‌اش را بالا گرفت و لبانش را تکانی داد تا چیزی بگوید که ورود پادشاه اعلام شد و ایزان با گام‌هایی سنگین و محکم داخل شد.

آرکا با دیدن پادشاه که داخل شده بود، سرش را به طرف ماریا چرخاند و گفت:

-کمکم کن بلند شم و روی تختم بشینم.

ماریا با نگرانی پاسخ داد:

-اما تو نباید به خودت فشار بیاری، باید استراحت کنی.

آرکا اخم خفیفی کرد و تلاش کرد خودش تنه‌اش را بلند کند که ایزان چند قدم جلو آمد و گفت:

-نیازی نیست، خودت رو خسته نکن.

آرکا ناراحت و متأسف سر تکان داد و به حالت اولیه‌ی خود بازگشت. ایزان مقابل ماریا و در طرف دیگری از تخت ایستاد و رو به آرکا گفت:

-حالت چه طوره؟

آرکا نفس عمیقی کشید و محتاطانه پاسخ داد:

-خوبم سرورم.

ایزان سری تکان داد و گفت:

-بعد از بهبودی کاملت، باید همراه ماریا توی جلسه‌ای که با وزرا و درباریون تشکیل میدم شرکت کنی. می‌خوام تصمیم نهایی‌م رو درمورد شما دو نفر اعلام کنم.

ماریا با سوءظن به چهره‌ی پدر خود می‌نگریست اما آرکا قدرشناسانه سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و گفت:

-فرمان شما رو اطاعت می‌کنم سرورم.

ایزان سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاه ماریا تلاقی کرد. سوءظن و بی‌اعتمادی را در چشمان دخترش می‌دید، اما تعجبی نکرد. شاید هم به این خاطر بود که می‌دانست پس از جریانات پیش آمده، ماریا به این سادگی‌ها او را نمی‌بخشد و به او اعتماد نمی‌کند. به هر حال، او تصمیم خودش را برخلاف میل باطنی خود گرفته بود و قصد داشت به زودی آن را اعلام کند، ماریا دیر یا زود باید این را می‌پذیرفت که پدرش به آن بدی‌ها که فکر می‌کند نیست!

برای بار آخر نگاهی به آرکا انداخت و پس از آن، رویش را از آن‌ها گرفت و از اتاق بیرون رفت. ماریا ندیمه‌هایی که داخل اتاق بودن را مرخص کرد و با بی‌اعتمادی، انگار که با خودش مشغول حرف زدن باشد، گفت:

-نمی‌دونم چرا، اما حس خوبی به این موضوع ندارم.

آرکا ماریا را به آرامش دعوت کرد و گفت:

-عزیز من، خواهش می‌کنم کمی به خودت استراحت بده؛ من احساس می‌کنم که چیزی که قراره این دفعه اتفاق بیفته، خیلی متفاوته و مثل واکنش اول ایشون نیست.

ماریا نفسش را کلافه از سینه بیرون داد و خیره به دریای آرام و زیبای چشمان محبوب خویش، گفت:

-منم همین احساس رو دارم. احساس می‌کنم پادشاه با خواسته‌ی ما موافقت می‌کنن، اما... چه‌طور بگم... حس بدی دارم. انگار پشت پرچم سفیدی که بالا اومده، پرچم قرمزی پنهان شده و به زودی دامن گیرمون میشه!

آرکا سرش را روی بالش جابه‌جا کرد و دست ماریا را فشرد. با وجود این‌که او نیز این نگرانی‌ها را داشت، اما دلش نمی‌خواست ماریا پس از عذاب سختی که طی این چند روز متحمل شده بود، باز هم فکری آشوب‌زده و نگران داشته باشد و از طرفی دلش می‌خواست افکار مثبتی که در ذهنش بود را باور کند؛ بنابراین لبخندی زد و با ملایمت گفت:

-شاید هم بالاخره به عشق ما ایمان آوردن و باورشون شده که من حقیقتاً و بدون هیچ قصد دیگه‌ای به تو نزدیک شدم و واقعا عاشقتم. شاید عشق تو رو هم به من

باور کرده و حالا می‌خواود با موافقت با ازدواجمون کاری کنن که دخترشون اون رو ببخشه.

ماریا سرش را پایین انداخت و با خود گفت:

-شایدم حق با آرکا باشه؛ اما. ...

سپس سرش را بلند کرد و لبخندش را وسعت بخشید. آرکا نیز لبخندش را امتداد بخشید و دست‌های یکدیگر را محکم‌تر گرفتند.

ماریا که به هیچ عنوان نمی‌توانست پس از این از آرکا جدا شود و همچنان نسبت به پدرش بدبین بود، سه روز تمام خودش به تنهایی کنار او ماند و پرستاری‌اش را کرد. با وجود این‌که تمامی افراد قصر از جمله خود آرکا از او می‌خواستند که برود و استراحت کند، اما او نمی‌پذیرفت و هر بار در پاسخ آنان می‌گفت:

-نگران من نباشین، حال من خوبه و نیازی به استراحت ندارم.

و عزم و اراده‌ای که برای ماندن در کنار آرکا از خود نشان می‌داد، همگان را قانع کرده بود که بیش از این به او اصرار نکنند. ماریا از قدرت درونی خود برای بهبودی‌اش استفاده می‌کرد و به همین خاطر بود که مشکلی برایش به وجود نمی‌آمد. از طرفی، ماندن و پرستاری کردن از مردی که عاشقش بود نیز، در بهبودی حال او مؤثر واقع می‌شد.

اما زمانه‌هایی هم بود که کنار پنجره‌ی قدی اتاق می‌ایستاد و با نگاهی مبهم و نگران به فضای بیرون می‌نگریست. هر قدر تلاش می‌کرد که همانند آرکا، مثبت‌اندیش باشد نمی‌شد. مهم نبود چه چیزی ببیند یا بشنود، در ورای تمام

چیزهایی که پیش رویش بود، خطر مبهمی را احساس می‌کرد که به زودی زود گریبان‌گیرشان می‌شود و همین بود که او را بسیار محتاط کرده بود.

بعد از ظهر روز سوم نیز به همین حال بود. آرکا که به‌طور تقریبی بهبودی خودش را باز یافته بود، از سر جایش برخاست و با گام‌هایی آهسته و آرام روبه‌روی ماریا ایستاد. پرنسس جوان سرش را به طرف آرکا چرخاند و لبخند زیبایی فرمانده، او را به دنیای حقیقی‌ای که در آن بودند باز گرداند.

آرکا دست‌هایش را جلو برد و دست‌های ماریا را در دست گرفت و لبخندش را وسعت بخشید.

-چه چیزی ذهنت رو تا این اندازه درگیر کرده؟

ماریا نفس عمیقی کشید و با متانت پاسخ داد:

-چیز مهمی نیست؛ فکرای همیشگین دیگه.

آرکا اخم ظریفی کرد و پرسید:

-این فکرای همیشگی، همونایی که من نمی‌خوام باهاشون ذهنت رو درگیر کنی؟

ماریا ناخودآگاه با حالتی که آرکا به چهره‌اش داده بود، خندید و پاسخ داد:

-فکر کنم اگه جوابم آره باشه تنبیه میشم!

آرکا شیطنت‌آمیز خندید و گفت:

-بله که تنبیه میشی! حالا جوابت آره‌ست یا نه؟

ماریا شانه‌هایش را بالا گرفت و با حالتی مظلومانه گفت:

-آره‌ست، اما... خب... چیکار کنم، نمی‌تونم بهشون فکر نکنم.

مسئله‌هایی که تا چندی پیش ذهن ماریا را به‌طور کاملاً جدی درگیر کرده بودن، حال به لطف مردی که مقابلش بود تبدیل به وسیله‌ای برای خندیدنشان شده بود! آرکا تای ابرویی بالا داد و با شیطنتی که ماریا جز دفعاتی معدود از او ندیده بود، گفت:

-خیلی خب، پس منم تنبیهت می‌کنم تا دفعه‌ی بعدی که اون افکار او مدن سراغت، خودت اون‌ها رو طرد کنی.

و ماریا را به سوی خود کشید و شروع کرد به قلقلک دادنش. ماریا با صدای بلند می‌خندید و تلاش می‌کرد از چنگال او رهایی یابد اما آرکا هر بار او را محکم‌تر می‌گرفت و قلقلک می‌داد.

همراه پرنسس جوان که با صدایی بلند و از ته دل می‌خندید، آرکا نیز قهقهه می‌زد و بی‌توجه به خواهش‌های ماریا هم‌چنان به تنبیه کردن خود ادامه می‌داد! اگر قاصدی از جانب پادشاه سر نمی‌رسید و برای دادن پیام پادشاه داخل نمی‌شد، آرکا به این زودی‌ها ماریا را رها نمی‌کرد!

قاصد که خودش هم با دیدن آنان خنده‌اش گرفته بود، تک خنده‌ای کرد و تلاش کرد به خودش مسلط شود. ماریا و آرکا نیز نگاهی به یکدیگر انداخته و ریز خندیدند.

قاصد نفس عمیقی کشید و تعظیمی کرد و گفت:

-من به دستور عالیجناب به این جا اومدم تا پیامشون رو به پرنسس و فرمانده برسونم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-پادشاه طبق گفته‌ی قبلیشون، جلسه‌ای با وزرا و درباریون تشکیل دادن و از شما خواستن که به اون جلسه بیاین تا تصمیم نهایی‌شون رو اعلام کنن.

لبخند روی لبان ماریا رنگ باخت و نگرانی جای آن را گرفت و باز آن حس مبهم خطر قلب کوچکش را به اسارت گرفت.

اما آرکا دست او را گرفت و محکم فشرد، جوری که ماریا سرش را به طرف او چرخاند و آرکا نیز با شیطنت گفت:

-یادت نره، تنبیه میشی!

و باز هم ماریا را به خنده انداخت.

نگاه هر دویشان در یکدیگر غرق شده بود و آرکا به ماریا اطمینان داد که خطری آنان را تهدید نمی‌کند و اتفاقات خوبی در راه است.

بنابراین ماریا نفسی تازه به ریه‌هایش رساند و دست در دست آرکا به سوی سالن اصلی قصر که پادشاه و دیگر مقامات انتظارشان را می‌کشیدند رفتند.

زمانی که داخل سالن شدند، چهره‌هایشان جدی و مصمم بود. دست یکدیگر را چنان محکم گرفته بودند که حتی برترین نیروهای مافوق انسانی هم نمی‌توانست دست‌هایشان را از هم جدا کند. پادشاه با دیدن این حالت آنان کلافه و عصبی پلک‌هایش را برهم فشرد، اما مشاور اولش او را به آرامش دعوت کرد. همچنین

در نگاه اولش به آرکا، احساس ناخوشایندی را به او منتقل کرد که باعث اخم کردن او شد.

پادشاه گلویی صاف کرد و گفت:

-بسیار خب، شروع می‌کنیم.

سپس پس از مکثی کوتاه، ادامه داد:

-هشت روز پیش، فرمانده و پرنسس پیش من اومدن و خواسته‌ای که به نظر می‌رسید مدت‌هاست توی سینه دارند رو مطرح کردند. اون‌ها از من خواستن که اجازه‌ی ازدواجشون رو بدم، چون به هم علاقه‌مندن و می‌خوان با هم زندگی کنند.

لب زیرینش را به دندان گرفت و ادامه داد:

-مسلمه که واکنش اول یک پادشاه نسبت به ازدواج دخترش با فردی که از خاندان سلطنتی نیست، چه‌طور می‌تونه باشه. اما بعد از مدتی کوتاه، وقتی خوب فکر کردم دیدم که می‌تونم فرمانده‌ای رو که جز افتخار و عزت برای من و مردم چیزی به ارمغان نداشته رو به عنوان داماد خودم بپذیرم!

پس... به‌طور رسمی اعلام می‌کنم که اجازه‌ی ازدواج شما دونفر رو میدم!

تمام تلاشش را می‌کرد تا خشم درونی‌اش را پنهان کند و کاملاً رسمی و جدی سخن بگوید، اما خشم در نگاهش باز هم از دید آرکا و ماریا دور نماند و همین باعث شد ماریا چینی به ابروهایش داده و اخم ظریفی بکند. پادشاه جملات پایانی خود را هم ادا کرد و خطاب به فرمانده گفت:

-می‌دونین که با ازدواج با پرنسس، فرماندهی ارتش و سپاه رو از دست می‌دین
درسته؟

آرکا سری به نشانه‌ی پاسخ مثبت تکان داد و گفت:
-بله سرورم.

ایزان نفسش را سخت از بینی بیرون فرستاد و پس از مکثی کوتاه گفت:

-بسیار خب... با این اوصاف، مانعی برای ازدواج شما نیست. فرمانده آرکا بعد از
ازدواج با پرنسس به قصر نقل مکان خواهند کرد، اداره‌ی تدارکات هم وظیفه‌ی
تعیین کردن روز و ساعت جشن رو به عهده می‌گیره!

و سکوت کرد. وزیر اعظم اول از همه به طرف ماریا و آرکا چرخید و تعظیمی در برابر
آنان کرد.

-بهتون تبریک میگم پرنسس.

و وزرای دیگر نیز بعد از او همین جمله را تکرار کرده و به آرکا و ماریا تبریک گفتند.
آرکا نیز پاسخ آنان را با لبخند و ماریا با اندکی سوءظن و نگرانی داد. سوءظنی که
مربوط به رفتار و اعمال پدرش داشت، او می‌دانست که ایزان برخلاف آنچه که
ادعا کرد به هیچ عنوان راضی به این ازدواج نیست و شرایط او را وادار به پذیرش
کرده بود. سپس نگاهش را به طرف وزیر اعظم چرخاند و با دقت او را برانداز کرد.
این مرد از چنان نفوذ و قدرتی برخوردار بود که توانسته بود پادشاه را قانع کند
تصمیمی برخلاف میل خود بگیرد، این تصمیم در آن زمان به نفع ماریا بود اما در
آینده هم همین‌طور خواهد بود؟ نمی‌دانست. او از ذات وزرا و سیاست‌هایشان تا

حدودی باخبر بود و این را هم به خوبی می‌دانست که هرگز نمی‌تواند به یک وزیر به‌طور کامل اعتماد کند.

بنابراین نگاهش همچنان با شک و سوءظن همراه بود. آرکا نیز به خوبی این را می‌دانست که پادشاه با رضای کامل قلبی این تصمیم را نگرفته، اما امیدوار بود که بتواند در آینده‌ی نزدیک نظر مساعد او را به عنوان داماد خاندان سلطنتی نیز کسب کند.

هر دویشان در برابر پادشاه به نشانه‌ی قدرشناسی و احترام تعظیم کردند و پس از آن نیز، از آن مکان بیرون رفتند.

ماریا و آرکایی که تا چندی پیش وارد سالن شده بودند و امیدوارانه منتظر پاسخ مثبت پادشاه بودند، دیگر می‌توانستند با آسودگی و آسایش در کنار یکدیگر باشند. همچنان دستان یکدیگر را گرفته بودند و از این‌که دیگر نیازی به پنهان کردن رابطه‌شان نبود، خوشحال بودند.

ماریا به طرف آرکا برگشت و نگاهش کرد؛ آرکا نیز حرف دل ماریا و نگرانی‌هایش را از چشمانش فهمید و برای آرام کردنش چاره را در آن دید که پرنسس جوان را تنگ در آغوش بگیرد و موهایش را نوازش کند.

فکرت رو درگیر نکن، نمی‌خوام بیشتر از این خودت رو آشفته کنی. اون چیزی که می‌خواستیم رو حالا بعد از سختی‌هایی که داشت، به دست آوردیم. به این فکر کن که از این به بعد می‌تونیم همیشه و بدون هیچ پنهان کاری و نگرانی‌ای کنار هم باشیم.

ماریا لبخند زیبایی بر لب آورد و پلک‌هایش را بر هم فشرد. عطر تن فرمانده را به ریه کشید و با لحنی آرام گرفته پاسخ داد:

-تنها چیزی که آروم می‌کنه هم همینه؛ این‌که بالاخره می‌تونم کنارت باشم... اما من... می‌ترسم؛ از آینده و اتفاقاتش و...

آرکا میان کلام او آمد و گفت:

-با هم و همراه هم با مشکلات روبه‌رو می‌شیم و اون‌ها رو پشت سر می‌ذاریم ماریا، این رو مطمئن باش که اجازه نمیدم هیچ‌چیز ما رو از هم جدا کنه.

ماریا سرش را از روی سینه فرمانده برداشت و کمی از او فاصله گرفت و مستقیم به چشم‌های آبی و براقش نگاه کرد:

-منم همین‌طور؛ اجازه نمیدم که چیزی ما رو از هم جدا کنه. با این‌که می‌ترسم و نگرانم، اما همون‌طور که قبلا این کار رو کردم، باز هم به قلبامون اعتماد می‌کنم و جلو میرم.

آرکا دستانش را دو طرف صورت ماریا قرار داد و روی موهایش را به نرمی بوسید و پرنسس جوان غرق در حس‌رهایی و محبت از جانب معشوق گردید.

-باید همین کار رو بکنیم عزیزم؛ عشق، راه خوشبختی و سعادت رو به ما نشون میده! کافیه که بهش اجازه بدی که اون تو رو به سمت اون سعادت هدایت کنه.

ماریا نیز با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و باری دیگر خودش را به آغوش امن فرمانده که به زودی همسرش می‌شد سپرد.

او دیگر اکنون به قدرت و توانایی قلب‌هایشان که عشق را در خود حمل می‌کردند، کاملاً ایمان آورده بود.

آرکا غرق در آرامش بود و پلک‌هایش را بسته بود که به ناگاه احساس کرد ماریا سعی در جدا شدن از او دارد. نگاه آبی چشمانش را به او داد و پرسید:

-چی شده؟

ماریا کمی از او فاصله گرفت و با شک و تردید پرسید:

-تو... دلت برات تنگ نمیشه؟

آرکا با حالتی گیج و متعجب پرسید:

-برای چی؟!

ماریا آب دهانش را فرو داد و محتاطانه پاسخ داد:

-فرماندهی ارتش... و سربازات... دلت براتون تنگ نمیشه؟ یعنی... تو به زندگی توی قصر عادت نداری... اگه برات خسته کننده بشه و دلت برای جایگاه قبلیت تنگ بشه، اون وقت...

آرکا لبخندی معناداری زد و پاسخ داد:

-تنها چیزی که من با تمام وجودم خواستار اونم کنار تو بودنه. من حتی حاضریم جونم بدم تا بتونم ثانیه‌ای از عمرم رو کنار تو بگذرونم. گذشتن از جایگاه قبلیم در برابر داشتن بی‌قید و شرط تو که چیزی نیست. ماریا... من هرگز از کنار تو زندگی کردن خسته نمیشم.

قطره‌ای اشک از چشم ماریا بر روی گونه‌اش سرازیر شد و لب زیرینش را به دندان گرفت. آنان باری دیگر دست‌های یکدیگر را گرفتند و این‌بار در کمال آرامش و بدون هیچ نگرانی‌ای، مشغول قدم زدن در قصر شدند.

از آن جایی که هر خبری بسیار سریع در قصر انتشار می‌یابد، ظرف یک ساعت تمامی افرادی که در قصر بودند از موضوع آزادی فرمانده و اجازه‌ی پادشاه برای ازدواج او با پرنسس مطلع شده بودند. بانوان قصر با دیدن پرنسس لبخندزنان به او و فرمانده تبریک می‌گفتند و از کنارشان می‌گذشتند. حتی ندیمه‌ها و خدمتکاران قصر نیز نمی‌توانستند مانع ابراز خوشحالی خود گردند؛ به‌خصوص کسانی که برای همراهی پرنسس در کنار او می‌ماندن و شاهد اعتصاب و عذاب کشیدن او بودند، زمانی که پرنسس و فرمانده‌ی جوان را دست در دست یکدیگر دیدند، قوانین را کنار گذاشته و با شادی به سوی آنان رفتند. در برابرشان تعظیم کرده و با چهره‌هایی خندان و شاداب گفتند:

-تبریک می‌گیم پرنسس، تبریک می‌گیم فرمانده.

آرکا سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد و ماریا با مهربانی و آرامش رو به آنان گفت:
-ازتون ممنونم؛ شما زمانی که من توی سختی بودم کنارم بودین، این رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

ندیمه‌ها خندیدند و لحن کلام آرام و شادمانی پاسخ دادند:

-این وظیفه‌ی ما بوده پرنسس.

سپس باری دیگر در برابرشان تعظیم کرده و از سر راهشان کنار رفتند. آرکا و ماریا جلو رفتند و آنان پشت سرشان با فاصله به راه افتادند. آرکا مدام به زندگی در قصر

و چگونگی عمل و رفتار در قصر می‌اندیشید و نگران بود که نکند خطایی مرتکب شود و پرنسس را شرمنده کند. چرا که او مردی نظامی بود و آشنایی چندانی با آداب و رسوم قصر و قوانین آن نداشت. از این‌که همسر پرنسس باشد و ماریا را به دلیل ندانستن این قبیل مسائل برنجاند، به شدت وا همه داشت.

ماریا که متوجه شده بود چهره‌ی آرکا درهم شده است و افکارش مشغول است، فشاری به دست مردانه‌اش آورد و او را به خود آورد.

آرکا سرش را به طرف ماریا چرخاند و ماریا نیز با دلخوری گفت:

-چی ذهنت رو مشغول کرده که این‌جوری چهره‌ات درهم شده و اصلاً حواست به من نیست؟

آرکا دستی به موهایش کشید و لبانش را با زبان تَر کرد. حتی از به زبان آوردن افکاری که در سر داشت نیز شرمنده می‌شد.

بنابراین نگاهش را از ماریا گرفت و خیره به روبه‌رویش با صدایی خفه و آرام پاسخ داد:

-من... خب راستش... نگران اینم که... آه، تو رو شرمنده کنم!

ماریا بهت‌زده به نیم‌رخ آرکا نگاه کرد و پرسید:

-چرا تو باید من رو شرمنده کنی؟!

آرکا کلافه سری تکان داد و گفت:

-نمی‌دونم بعد از به قصر اومدن باید چه‌طور رفتار کنم. من بیشتر عمرم رو خارج از قصر یا توی جنگ بودم، چیزی از آداب و رسوم و قوانین قصر نمی‌دونم. به عنوان همسرت، اگه یک موقع

من. ...

ماریا لب‌گزید و آهسته و مطمئن پاسخ داد:

-نیازی نیست نگران باشی، خودم همه‌چیز رو بهت می‌گم. این‌که باید چه‌طور باشی و چه‌طور رفتار کنی رو هم به مرور زمان یاد می‌گیری. هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو به این خاطر سرزنش کنه و مطمئن باش کسی رو شرمنده نمی‌کنی.

آرکا کامل به طرف ماریا چرخید و به چشمانش نگاه کرد. نگاه این دختر جوان و زیبا چنان آرام و اطمینان بخش بود که آتش درونش را رو به سردی نهاد. او هر دو دست ماریا را در دست گرفت و بوسید؛ سپس باری دیگر با عشق و علاقه‌ای بی‌حد و اندازه به چشمان او نگاه کرد و گفت:

-من چه کاری کردم که لایق تو باشم؟ تو تنها امید من برای ادامه‌ی زندگی و دلیل خوشی و آرامشم هستی.

ماریا شیرین خندید و با ذوق و علاقه گفت:

-تو هم دلیل آرامش و خوشحالی من و امید زندگی‌م هستی، می‌دونی که نمی‌تونم بدون تو دوام بیارم درسته؟

آرکا لبخند عریضی زده و یک قدم جلوتر رفت. دستانش را دو طرف صورت ماریا قرار داد و بالای پیشانی‌اش را به نرمی بوسید. به راستی که آن دونفر برای یکدیگر

ساخته شده بودند و نبود یکی‌شان کافی بود تا دیگری را در بدترین حال ممکن به کام مرگ بکشاند.

ماریا غرق در حس زیبای عشق و آرامش شد و با نگاهی متین و عاشق به چشمان آرکا خیره شد.

آنان از این لحظه به بعد کارهای زیادی داشتند که باید انجام می‌دادند. جشن بزرگی که قرار بود برای عروسی‌شان گرفته شود، آمادگی‌های لازم خودش را می‌طلبید. کارهای اولیه‌شان شامل تهیه لباس ماریا و همین‌طور آرکا و تزئین و آماده‌سازی یکی از تالارهای باشکوه قصر برای ازدواجشان بود. ماریا باید نوع جواهرات و تاجی که قصد استفاده از آن را در مراسم داشت، انتخاب می‌کرد و آرکا نیز باید به بیرون از قصر و به اقامتگاه و نزد سربازانش باز می‌گشت تا از آنان خداحافظی کند. می‌دانست که تا زمانی که نزد آنان برود، سربازان از آنچه فرمانده‌شان قرار بود بگوید مطلع هستند.

پس از آن هم باید وسایل ضروری‌اش را برای نقل مکان به قصر حاضر می‌کرد و تا روز جشن صبر می‌کرد.

البته این‌طور نبود که نتواند ماریا را تا پیش از روز جشن ببیند، اما بر اساس گفته‌ی پادشاه، بعد از ازدواجشان بود که او می‌توانست به قصر بیاید و به عنوان همسر پرنسس در آن‌جا زندگی کند.

همه‌چیز به قدری سریع و بی‌تأخیر پیش رفت و آماده شد که روز جشن فرا رسید و ماریا و آرکا به قدری هیجان‌زده و شادمان بودند، که متوجه نگاه‌های خصمانه و معنادار پادشاه و مشاورش به آرکا و نقشه‌هایی که در سر داشتند، نشدند.

ماریا در اقامتگاهش مشغول آماده شدن بود. او لباس بلند و سلطنتی سفید رنگی را که از ابریشم ساخته شده بود و می‌درخشید برای عروسی‌اش انتخاب کرده بود و پس از پوشیدن آن، مقابل آینه نشست تا ندیمه‌های مخصوصش او را بیارایند. از شدت هیجان و استرس زیادی که داشت، پای راستش را با فاصله و ریتمیک بر زمین می‌کوبید و همین امر باعث اعتراض ندیمه‌اش شد:

-پرنسس، سعی کنید آرام باشید و آرامش خودتون رو حفظ کنید!
اما ماریا خندید و شانه‌هایش را بالا انداخت:

-باور کن این اعمالم به اختیار خودم نیست. نمی‌تونم هیجان و استرس درونم رو کنترل کنم و اگه هیچ حرکتی انجام ندم و ساکت یک گوشه بشینم، قطعا منفجر میشم!

ندیمه از لحن کلام ماریا به خنده افتاد و گفت:

-این‌ها کاملاً طبیعی‌ه، اما اگه کنترلشون نکنین زبونم لال، توی دردمر میفتین!
ماریا لبانش را تکانی داد و با حالتی متفکر گفت:

-حق با توعه، باید خودم رو کنترل کنم!

و پس از آن ساکت شد و برای آن‌که بتواند مانع حرکت پایش شود، کف دست راستش را بر روی زانوی پای راستش فشرد.

اما این ظاهر قضیه بود، ماریا به شدت برای دیدن آرکا هیجان‌زده بود. او تاکنون آرکا را جز در میان لباس‌های جنگی‌اش و گاه لباس‌های عادی ندیده بود و با تصوّر آرکا در لباس سلطنتی، گونه‌هایش سرخ می‌شدند.

ندیمه‌ها تماماً چهل دقیقه مشغول آرایش کردن چهره و حالت دادن به موهای او بودند. وقتی کارشان تمام شد و ماریا خودش را به خوبی در آینه دید، چشمانش از شدت رضایت و ذوق درخشیدند. یکی از ندیمه‌های دیگر نیز تاج ظریف و سفید و براقی که پرنسس انتخاب کرده بود را به نرمی بر روی موهای او قرار داد و لبخند ماریا عمیق‌تر شد.

از سر جایش برخاست و چند قدم عقب رفت. سپس چرخشی به دور خود زد و با لذت و شادمانی خندید.

هنوز هم نمی‌توانست باور کند که تا ساعاتی دیگر با یکدیگر ازدواج می‌کنند. همه چیز چنان خوب و بی‌نقص جلوه می‌نمود که به خوابی بی‌نقص و طولانی شبیه بود. حتی اگر این یک خواب هم بود، ماریا هرگز دلش نمی‌خواست از آن بیدار شود.

ندیمه‌ها نیز شاد و خوشحال می‌خندید و پرنسس را همراهی می‌کردند. قاصدی آمد و اجازه‌ی ورود خواست. ماریا سرش را به طرف در چرخاند و گفت:
-بیا داخل.

درهای اتاق از هم گشوده شد و قاصد داخل آمد و در برابر پرنسس سر فرود آورد:
-درود بر پرنسس، همه چیز آماده شد و پادشاه و دیگر مقامات و درباریان از جمله عالیجناب آرکا منتظر آمدن شما هستند.

ماریا سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و پاسخ داد:

-بسیار خوب، دارم میام.

قاصد باری دیگر سری به نشانه‌ی اطاعت و احترام خم کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. سپس ماریا و شش ندیمه‌ای که در پشت سر او حرکت می‌کردند و انتهای لباس او را بلند کرده و در دست داشتند نیز، از اتاق بیرون رفتند.

ماریا چانه‌اش را بالا گرفت و با شادی و غرور به تالار اصلی قصر رفتند. زمانی که ورود پرنسس اعلام شد، همگان سرشان را به طرف ورودی چرخاندند، از جمله آرکا.

او لباس سلطنتی مشکی رنگی به تن داشت و موهایش را بالای سرش جمع کرده بودند. چهره‌اش متفاوت و بسیار عالی‌تر از قبل به نظر می‌رسید و زمانی که ماریا داخل شد، نگاه هر دویشان بر روی یکدیگر قفل شد.

ماریا تا زمانی که مسیر پیش رویش را طی کرد، از تعدادی پله بالا رفت و مقابل آرکا قرار گرفت به چیز دیگری نگاه نکرد. حتی توجه چندانی به پدرش که کمی عقب‌تر از آنان ایستاده بود نداشت.

ضربان قلب هر دویشان به شدت بالا رفته بود. آرکا به هر زحمتی که بود، لب به سخن گشود و گفت:

-خیلی زیبا شدی!

ماریا شیرین خندید و به آرامی پاسخ داد:

-تو هم جذاب‌تر و خیره‌کننده‌تر از همیشه شدی.

آنان بر طبق سنتشان، دست‌های یکدیگر را گرفتند. عشق و شور و شوق وصال در نگاه‌شان موج میزد.

هر دویشان به یکدیگر لبخند زده و بعد همزمان سرهایشان را به نشانه‌ی احترام در برابر هم خم کردند.

ایزان نگاهش را از آنان گرفت و لب گزید.

وزیر اعظم اما با صدایی رسا و بلند گفت:

-وزرا و مقامات در برابر پرنسس و همسر پرنسس تعظیم کنند.

و بعد خودش و تمامی وزرا و مقامات در برابر آنان تعظیم کردند و با صدایی رسا و قدرتمند گفتند:

-زنده باد پرنسس، زنده باد همسر پرنسس.

ماریا و آرکا همان‌طور که دست یکدیگر را گرفته بودند به طرف آنان چرخیده و لبخند رضایت بر لبانشان نشست. آرکا از فرط شادی و هیجان در پوست خود نمی‌گنجید؛ گویا تمام چیزهایی که در برابر چشمانش اتفاق می‌افتادند غیر واقعی و رویایی شیرین بودند. ماریا نیز همین احساس را داشت؛ شاید هم به همین جهت بود که دست یکدیگر را به سختی گرفته و می‌فشردند و در عمق نگاهشان ترسی مبهم نهفته بود.

با این وجود، چیزهایی هم وجود داشت که آنان را به سوی واقعی بودن آنچه که تجربه می‌کردند سوق می‌داد، همانند نگاه‌های عصبی و چهره‌ی به ظاهر شاد پادشاه!

هرچه که بود، ماریا و آرکا پس از تمام شدن جشن ازدواجشان به ضلع شرقی قصر رفتند، جایی که از آن پس قرار بود محل زندگی و اقامت آنان در کنار یکدیگر باشد و برایشان با دقت و ظرافت آماده شده بود.

نیمه شب بود و ماه کامل با زیبایی تمام بر سیاهی شب نمایان شده بود تا عروس خوشحال و خندان را همراهی کند و در شادی او شریک گردد. باد سرد و خنکی می‌وزید و موها و لباس‌های آنان و خدمتکارهایی که پشت سرشان می‌آمدند را به حرکت در می‌آوردند. ماریا و آرکا غرق در عشق و آرامش می‌خندیدند و ماه که تا چندی پیش شاهد ضجه‌های جان سوز ماریا برای معشوقش بود، با دیدن شادی آنان غرق در سکون و آرامش گردید.

ماریا و آرکا وارد اقامتگاه‌شان شدند و نگاهی به اطرافشان انداختند و پرنسس جوان با دیدن تدارکاتی که برایشان چیده بودند و اتاقی که به زیبایی و درنهایت استادی، طراحی شده بود لبخند شیرینی زد و گونه‌هایش سرخ شد. آرکا با دیدن این حالت چهره‌ی ماریا تک خنده‌ای کرد و مقابل او ایستاد. چانه‌اش را گرفت و سرش را بلند کرد، سپس پیشانی‌اش را بوسید و به آرامی گفت:

-هنوز هم نمی‌دونم که خوابم یا بیدار؛ هنوز هم نمی‌دونم که این اتفاقات حقیقت دارن یا نه، اما اگر واقعیت دارن، اگه تو خیال نیستی و واقعا کنار منی، من برای همیشه و همیشه کنارت می‌مونم تا زندگی کردن رو کنارت یاد بگیرم.

ماریا هم لبانش را با زبان تر کرد و پاسخ داد:

-منم نمی‌دونم که تمام این‌ها واقعیت دارن یا نه، اما اگه واقعیت دارن، پس به این معنی که ما با وجود تمام مشکلاتی که بود حالا با هم ازدواج کردیم و من اجازه نمیدم کسی این رو از من بگیره و خرابش کنه.

آرکا خیره به چشمان بانوی زیبایی‌اش، او را در آغوش کشید و پلک‌هایش را بست، نفس‌هایش آرام و منظم بود. ماریا نیز پلک‌هایش را بست و خودش را به دست آرامشی سپرد که تا بدان لحظه مشابه آن را ندیده بود.

صبح روز بعد برای هر دوی آنان متفاوت بود. خصوصاً برای آرکا که چشمانش را در قصر و در کنار ماریای عزیزش از هم گشوده بود.

آن روز صبح و با بیدار شدن در کنار همسر عزیزش بود که به واقعی بودن تمام چیزهایی که برایشان گذشته بود پی برد و لبخند عمیقی زد.

زمانی که ماریا پلک‌هایش را از هم گشود، آرکا حاضر و آماده لبه‌ی تخت نشسته بود و نگاهش می‌کرد. چشمان او مملوء از عشق و آرامش بود و برق نگاه آبی رنگش از همیشه بیشتر بود. این‌طور بود که ماریا نیز به واقعی بودن تمام چیزهایی که برایشان گذشته بود پی برد و هیجان‌زده و خوشحال خندید.

-خوب خوابیدی پرنسس؟

ماریا سری تکان داد و پاسخ داد:

-بله، تا به حال هیچ‌وقت تا این اندازه غرق در آرامش و آسودگی از خواب بیدار نشده بودم.

آرکا موهای او را نوازش کرد و بوسید، سپس خیره به سبزی طراوت بخش نگاه همسرش پاسخ داد:

-خوشحالم که این رو می‌شنوم؛ خوشحالم که این‌جا و کنار تو بودنم حقیقه.

ماریا سرش را بر روی کف دست آرکا قرار داد و با لحن ملوسی گفت:

-از این به بعد همیشه با هم و کنار همیم درسته؟ تو هیچ‌وقت از پیشم نمیری درسته؟

آرکا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

-درسته، همیشه کنارتم و هرگز تنهات نمی‌ذارم، همسر زیبای من.

ماریا با شنیدن لفظ همسر زیبای من، هیجان‌زده سرش را بلند کرد و هم‌زمان پیشانی او پذیرای بوسه‌ای آرامش بخش شد.

پس از آمده شدن ماریا و خوردن صبحانه‌شان، او با شادمانی گفت:

-چه‌طوره یکم توی قصر قدم بزنیم؟

آرکا پلک برهم زد و نظر او را پسندید:

-خوبه، خیلی خوبه!

سپس از سر جایش برخاست و همراه ماریا از اقامتگاه‌شان بیرون رفتند. خدمتکاران با دیدن آنان تعظیم کردند اما آرکا معذب شد و لب‌گزید. هنوز چیزهای زیادی وجود داشت که همسر پرنسس باید به آنان آشنایی یافته و عادت می‌کرد.

سری تکان داد و همراه ماریا از چندین پله‌ی کوچکی که مقابل پاهایشان بود، پایین رفتند. آرکا با فاصله‌ی کمی از ماریا در کنارش گام برمی‌داشت و خدمتکاران نیز یک‌به‌یک با فاصله‌ای معین پشت سرشان به راه می‌افتادند. تعدادی از آنان ندیمه‌های پرنسس بودند و تعداد دیگری از آنان نیز ندیمه‌های همسر پرنسس. با این وجود، آرکا از این‌که خدمتکاران به دنبال او بیفتند و کارهایش را انجام بدهند، چندان راضی نبود. او همیشه کارهایش را خودش انجام می‌داد و آن‌طور که می‌خواست عمل می‌کرد، اما در قصر و به عنوان همسر پرنسس، او نباید کارهایی که وظیفه‌ی ندیمه‌ها بود را انجام می‌داد و با مقام جدیدی که کسب کرده بود، باید اعمال مهم‌تری را انجام می‌داد. سرش را به طرف ماریا چرخاند و به

نیم‌رخ چهره‌اش خیره شد. از آن‌جایی که پرنسس دیگر یک بانوی مجرد نبود، موهای طلایی و زیبایش را بالای سرش و به شکلی زیبا و حجیم بسته بودند و تاج ظریف و سفیدش هم بر روی موهایش قرار داده بودند. ماریا دیگر آن دختری که هیچ‌چیز از بیرون قصر و مشکلات مختلف زندگی نمی‌دانست و تنها در بهترین شرایط در قصر بزرگ شده بود، نبود. او اکنون زنی بود که برای تک‌تک اعمالش هدف مشخصی را دنبال می‌کرد. با بزرگ‌ترین مشکلات رودررو شده و زندگی روی خوش و تیره‌ی خودش را به او نشان داده بود. گرچه هنوز هم راه زیادی را در پیش داشت، اما دیگر آن دختر ساده‌ای نبود که تا پیش از کشف و شناخت قدرت‌هایش در قصر زندگی می‌کرد. به علاوه چهره‌اش جدی‌تر و مصمم‌تر از همیشه به نظر می‌رسید؛ گویا دیگر هیچ‌چیز نمی‌توانست مانع او و خواسته‌هایش گردد. ماریا سرش را به طرف آرکا چرخاند و لبخند زیبایی بر لب آورد. آرکا نیز پاسخ او را با لبخند عریضی داده و به قدم زدنشان در قصر ادامه دادند.

پس از مدتی قدم زدن، ماریا متوجه کلافه بودن آرکا شد و با حالتی نگران علت آن را جویا شد:

-چی شده؟ چرا به نظر عصبی و بی‌قرار هستی؟

آرکا نفسش را کلافه از سینه بیرون داد و به آرامی، طوری که ندیمه‌ها صدایش را نشنوند، گفت:

-حضور اون‌ها و این‌که همه‌جا به دنبال ما میان... خب... من نمی‌تونم راحت باشم!

ماریا تایی ابرویی بالا داد و پرسید:

-منظورت از راحت بودن. ...

آرکا کلافه نفسش را از سینه بیرون داد و گفت:

-مثلا دستت رو بگیرم یا این که... نمی دونم... با هم از مسائلی حرف بزنیم و...
خب... می دونی در حضور اون ها من باید طبق قوانین قصر رفتار کنم و خویشتن دار
باشم!

ماریا از لحن کلام آرکا خنده اش گرفت و با لحنی شیرین و بامزه پاسخ داد:

-بسیار خب... متوجه شدم! خب... تو می تونی هر زمان که بخوای اون ها رو
مرخص کنی. می دونی که اون ها همراه ما میان تا اگه نیازی داشتیم اون رو برآورده
کنند. اما اگه نیازی بهشون نباشه، می تونی مرخصشون کنی.

چشمان آرکا درخشید و با شادمانی خندید.

سپس مکث کوتاهی کرد و هر دویشان خطاب به خدمتکارهایشان گفتند:

-فعلا مرخصین؛ می تونین برین.

ندیمه ها نیز تعظیمی کرده و اطاعات کردند. پشت کرده به آنان ایستادند و با
گام هایی شمرده و آرام از آن ها دور شدند.

زمانی که آرکا از رفتن آن ها اطمینان حاصل کرد، دست ماریا را گرفت و باری دیگر
قدم زد نشان را از سر گرفتند.

ماریا نیم نگاهی به دست های شان انداخت و لبخند زیبایی بر لب آورد. آرکا نیز نفس
راحتی کشید و فشار ملایمی به دست کوچک و ظریف پرنسس وارد کرد.

-قوانین قصر برات آزار دهنده هستن؟

آرکا سرش را به طرف ماریا چرخاند و پاسخ داد:

-خب... من سعی می‌کنم بپذیرمشون و بهشون عادت کنم. به هر حال... من یک آدم نظامی بودم و به این تشریفات و قوانین عادت ندارم. اما الان همسر پرنسس هستم و باید مطابق قوانین جدید عمل کنم.

ماریا لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

-بله، باید عادت کنی. اما امیدوارم اون قدر برات آزار دهنده نباشه که نتونی باهاش کنار بیای.

آرکا خندید و پاسخ داد:

-من حالا تو رو کنارم دارم و این از هر چیزی برای من مهم‌تر و با ارزش‌تره. نگران نباش، من تمام تلاشم رو می‌کنم و تو رو ناامید نمی‌کنم.

ماریا ایستاد و خیره به چشمان همسر دلربایش پاسخ داد:

-بله، مطمئنم که همین‌طوره.

آرکا نیز پیشانی ماریا را به نرمی بوسید و او را در آغوش کشید. آرامشی که آنان در وجود خود از با هم بودنشان دریافت می‌کردند را هیچ چیز دیگری نمی‌توانست برایشان فراهم کند. آرکا ماریا را در آغوش گرفته بود، بی‌آنکه نگران پیامدهای آن باشد. چرا که دیگر این پرنسس زیبا همسر او بود و هیچ چیز نمی‌توانست او را از ماریای عزیزش در این جهان جدا کند.

ماریا نیز همین احساس را داشت و از این که دیگر کسی و یا چیزی میان آنان نبود، احساس رضایت می کرد. اما تنها چیزی که همچنان در ذهن او مانده بود، جادوگر جوانی بود که شب قبل در مراسم آنان حضور داشت.

زمانی که آرکا او را دیده بود، از بودنش در مراسمشان تعجب کرده بود. اما بعد در نیمه های جشن ماریا برایش توضیح داد که این خود دانه بود که اصرار بر آمدن داشت. نگاه های حسرت آمیز آلوده به غم او هر زمان که به یادش می آمدند، او را غمگین و آشفته می کردند. زمانی که در آغوش آرکا بود هم ناخود آگاه او را به یاد آورد و سریعاً از آرکا جدا شد.

او نیز متحیر و حیران به ماریا نگاه کرد و پرسید:

-چی شد؟ اتفاقی افتاده؟

ماریا آشفته سر تکان داد و گفت:

-نه چیزی نیست، فقط... فقط من... ..

آرکا شانه های او را گرفت و با جدیت، باری دیگر پرسید:

-بهم بگو! چی رو به خاطر آوردی که ناگهان آشفته شدی؟

ماریا آهی کشید و پس از مکثی کوتاه پاسخ داد:

-راستش من... نمی تونم حالت نگاه دانه رو فراموش کنم.

نمی تونم چهره ی غمگینش رو از ذهنم بیرون کنم. همین طور... اون حالت عجیب و ناشناخته ی نگاهش رو. ...

آرکا شانه‌های ماریا را رها کرد؛ اخم کرد و پلک‌هایش را سخت برهم فشرد. او نیز متوجه نگاه‌های دانژه شده بود و می‌ترسید از این‌که ماریا را تحت تأثیر قرار دهد و همین‌طور هم شده بود. در حالت نگاه دانژه چیز دیگری هم بود که قابل وصف نبود. حالت عجیبی که ترسی عجیب و مجهول‌الیه‌ای را به دل ماریا می‌انداخت و او را بی‌قرار می‌کرد.

ماریا نیز دستی به پیشانی‌اش کشید و به آرامی گفت:

-شاید نباید قبول می‌کردم که به مراسم ازدواج ما بیاد.

آرکا باری دیگر دستان ماریا را میان دستانش گرفت و با این‌که خودش هم آشفته بود، اما تلاش کرد او را آرام کند:

-ماریای عزیزم، به من نگاه کن.

ماریا سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان او نگاه کرد.

-بین... هر دوی ما دلیل اون غم و حسرت توی چشمای دانژه رو می‌دونیم، اما نه من و نه تو... هیچ‌کدوم نمی‌تونیم کاری براش انجام بدیم. تنها کسی که می‌تونه به اون کمک کنه تا از این وضع دربیاد، خودش... فقط خودش. پس بیا ما هم ذهنمون رو بیشتر از این درگیر اون نکنیم؛ ها؟

ماریا سرش را بر روی سینه‌ی آرکا قرار داد و گفت:

-باید همین کار رو بکنیم. اما نمی‌دونم... برای من سخته نادیده گرفتنش وقتی به یادم میاد.

آرکا لب‌گزید و به آرامی پاسخ داد:

-باید فراموش کنیم عزیزم... باید فراموش کنیم.

ماریا نیز لبانش را برهم فشرد و نفس عمیقی کشید. در همان دم، یکی از ندیمه‌های پرنسس که چندی پیش او را مرخص کرده بودند، هیجان‌زده و شتابان به سمت آنان آمد.

ماریا با دیدن او به آرامی از آرکا جدا شد و هر دویشان حیرت‌زده به ندیمه‌ی پرنسس نگاه کردند. ندیمه در برابر آنان تعظیم کرد و با لحنی شاد و هیجانی گفت:
-پرنسس... تعداد زیادی از مردم پشت دروازه‌های قصر تجمع کردند.

چشمان آرکا و ماریا از فرط تعجب و حیرت زیاد گرد شد و ماریا با نگرانی پرسید:

-چی؟! منظورت چیه که مردم پشت دروازه‌های قصر جمع شدن؟

ندیمه لبانش را با زبان تر کرد و کلامی که بر زبان آورده بود را اصلاح کرد:

-پرنسس، این چیز بدی نیست. مردم به خاطر شما و همسر پرنسس اومدند؛ اون‌ها از این‌که شما ازدواج کردین و کنار هم هستین بسیار خوشحال و راضیان و می‌خوان شما و همسر پرنسس رو ببینن.

نگرانی و ترس ماریا و آرکا از بین رفت و نفسی از سر آسودگی کشیدند.

ماریا این‌بار لبخند زیبایی بر لب آورد و گفت:

-خب... این واقعا فوق‌العاده‌ست.

سپس سرش را به طرف آرکا چرخاند و گفت:

-وجود اون‌ها و اصرارشون برای کنار هم بودن ما، یکی از دلایل اصلی موافقت پادشاه برای ازدواج ما بود؛ ما مدیون اون‌ها هستیم.

آرکا نیز سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و با رضایت و خشنودی افزود:

-همین‌طوره، این باعث شادی و خوشحالی منه که بتونم ببینمشون و شخصاً ازشون تشکر کنم.

سپس هر دویشان به همراه ندیمه‌ی پرنسس به طرف دروازه‌های بزرگ قصر به راه افتادند. نگهبانان با دیدن آن‌ها تعظیمی کرده و به دستور آرکا، دروازه‌ها رو از هم باز کردن.

با باز شدن دروازه‌ها و بیرون آمدن آرکا و ماریا، فریاد شادی و هیاهوی مردم به آسمان رفت و هیجان‌زده به آن‌ها خیره شدند. بسیاری از مردم، تا حد زیادی توانسته بودند ترسی که از ماریا در سینه داشتند را کاهش بدهند و او را به عنوان نجات دهنده‌ی خود و پرنسسی با قدرت‌های ویژه بپذیرند. با این وجود حتی آنانی که دیگر مثل سابق نبودند و با دیدن ماریا وحشت‌زده نمی‌گریختند هم در اعماق قلبشان ترس مبهمی را پنهان کرده بودند. ترس از این‌که روزی ماریا و قدرت‌هایش برعلیه آنان گردد، چرا که آنان انسان‌هایی عادی بودند و ماریا توانایی‌های فوق بشری داشت و نابودی انسان‌های عادی برایش چندان کار سختی نبود، بنابراین احساسات آنان نسبت به ماریا شادی و شوقی همراه با ترسی پنهان بود که تلاش می‌کردند تا جایی که می‌توانند ترس‌هایشان را بروز ندهند.

اما نسبت به آرکا، اعتمادی کامل و شوق و علاقه‌ای بی‌حد و اندازه داشتند و احترام بسیار زیادی برایش قائل بودند.

همگی با هم در برابر ماریا و آرکا زانو زدند و هیجان زده و شادمان فریاد زدند:
-زنده باد پرنسس، زنده باد همسر پرنسس.

ماریا لبخند دندان‌نمایی زد و با شادی و مهربانی پاسخ داد:

-ممنونم ازتون... ممنونم. خواهش می‌کنم از سر جاهاتون بلند بشین.

زن‌ها و مردها اما، تنها سرهایشان را بلند کردند و باری دیگر شادمان و ذوق‌زده جمله‌ی قبلی‌شان را تکرار کردند. این‌بار آرکا جلو آمد و با صدای بلندی گفت:

-زنده باد شما مردمی که از ما حمایت کردین. بدون حمایت شما، شاید هیچ‌کدوم این‌ها اتفاق نمی‌افتاد.

یکی از مردانی که در ردیف اول مقابل آنان زانو زده بود به چشمان آرکا نگاه کرد و پاسخ داد:

-قربان، این کمترین کاری بود که ما می‌تونستیم برای شما و پرنسس انجام بدیم.

همسر آن مرد هم در تایید سخنان شوهرش ادامه داد:

-پرنسس ما رو از اهریمن نجات دادن و شما هم بارها و بارها برای ما و سرزمینمون جنگیدین و از ما و خاک این سرزمین دفاع کردین. در برابر کارهایی که شما برای ما و این سرزمین کردین، کاری که ما کردیم چیزی نیست.

قطره‌ای اشک از چشم ماریا بر روی گونه‌اش سرازیر شد و شادمان خندید. آرکا نیز با قدردانی و محبت به آنان چشم دوخته بود.

مرد جوان دیگری هم رو به آرکا گفت:

به علاوه، شما تنها کسی هستید که می‌تونیم با اطمینان بگیم در دورانی که شما پادشاه ما باشین، هیچ رنج و غمی نخواهیم داشت و مردمانی سعادتمند خواهیم بود.

آرکا این بار چند قدم فاصله‌ای که میان او و مردم بود را طی کرد و درست مقابل آن مرد جوان قرار گرفت و به آرامی مقابل او روی زانوهایش نشست.

همگان با دیدن این صحنه جا خوردند و آن مرد جوان نیز حیرت‌زده گفت:

-س... سرورم، شما نباید این‌طور مقابل من بشینین!

آرکا لبخندی زد و با متانت پاسخ داد:

-چرا؟ چه چیزی مانع من میشه؟ مقامی که دارم؟ نه، هیچ چیز نمی‌تونه مانع این عمل من بشه؛ من قبل از ازدواجم با پرنسس، عضوی از شما بودم و برای شما می‌جنگیدم، حالا هم چیزی عوض نشده. من هنوز هم عضوی از شماها هستم و بنابراین، هیچ چیز نمی‌تونه مانع این باشه که من خودم و تمام توانایی‌هایی که دارم رو برای شما و آرامش و سعادت شما خرج کنم و حتی در کنار شما از دنیا برم. برای من کافیه که شما من رو همیشه عضوی از خودتون بدونین و چون الان عضوی از خاندان سلطنتی هستم، نذارین بینمون فاصله‌ای ایجاد بشه.

مرد جوان از شدت بالای احساس شادی و غروری که در خود داشت، با چشمانی پر شده از اشک به آرکا نگاه کرد. هیچ عضوی از خاندان سلطنتی حتی پادشاه ایران که تا پیش از این موارد او را عادل و بزرگ می‌دانستند هم، مانند آرکا نبود.

مرد جوان با صدایی لرزان گفت:

-ز... نده باد همسر پرنسس.

آرکا نیز دستان او را به گرمی فشرد و پس از مکثی کوتاه از سر جایش برخاست. او حتی کوچک‌ترین توجهی هم به لباس‌هایش که کثیف و خاکی شده بود نمی‌کرد، چرا که سرشت و خمیره‌ی وجود آرکا با چنین چیزهایی شکل نگرفته بود و اهمیتی هم به آنان نمی‌داد. بلکه حقیقتاً همان آرکایی بود که خودش را مال مردم و سرزمین خود می‌دانست و از انجام هیچ کاری برای آنان دریغ نمی‌کرد.

ماریا با گام‌هایی آهسته و محکم جلو آمد و کنار آرکا ایستاد. سپس باری دیگر رو به مردم گفت:

-یک‌بار دیگه ازتون می‌خوام که همگی از روی زانوهاتون بلند بشین.

و این بار همه‌ی کسانی که آن‌جا بودند، فرمان پرنسس را اطاعت کرده و از سر جای خود برخاستند.

آرکا و ماریا دست یکدیگر را گرفتند و ماریا با غرور و افتخار رو به مردمانشان گفت: -بهتون قول میدم که دوران سختی و عذاب و ناامیدی دیگه به سر رسیده؛ از این به بعد، ما در کنار شما، برای رسیدن به سعادت و خوشبختی همگانی تلاش خواهیم کرد و به اون هم خواهیم رسید.

مردم شاد و هیجان‌زده نیز فریادهای بلند و ممتدی کشیده و ابراز رضایت و خشنودی کردند. همگی‌شان با تمام وجود آرزوی رسیدن به سعادت‌ی همه‌جانبه را داشتند و می‌دانستند که با وجود آرکا و ماریا می‌توانند به آن برسند.

چند هفته‌ای از ازدواج آرکا و ماریا می‌گذشت و آرکا تقریباً با کلیه‌ی قوانین قصر آشنا شده بود و مطابق آنان رفتار می‌کرد. با وجود این‌که زندگی کردن در کنار بانوی

زیبایش ماریا برایش بسیار شیرین و دلپذیر بود، اما از این‌که باید تمام روز را در قصر و یا در اقامتگاه‌شان می‌ماند، خسته شده بود. برخلاف ماریا که بخش اعظمی از دوران زندگی‌اش را در قصر گذرانده و به آن عادت داشت، آرکا نمی‌توانست به یک‌جا ماندن عادت کند. از زمانی که با ماریا ازدواج کرده بود هم تعدادی از خدمتکارانش کارهایش را انجام می‌دادند و او عملاً، کار خاصی در قصر برای انجام دادن نداشت و همین موضوع باعث کلافگی‌اش می‌شد.

یک روز که کلافه و بی‌حوصله شده بود، تصمیم گرفت با لباس‌هایی ساده و معمولی به بیرون برود و گشتی در میان مردم بزند. بنابراین با گام‌هایی آهسته وارد اقامتگاه‌شان شد تا موضوع را به ماریا اطلاع دهد.

پرنسس جوان با دیدن همسرش لبخند زیبایی بر لب آورد و به او خوش آمد گفت.

آرکا دستان زیبا و لطیف او را گرفت و بوسید، سپس با لحن کلامی آرام و متین گفت:

-عزیزم، می‌خواستم موضوعی رو با تو درمیان بذارم.

ماریا سرش را به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و گفت:

-چه موضوعی؟

آرکا نفس عمیقی کشید و پس از مکثی کوتاه، پاسخ داد:

-خب... حقیقتش... من تصمیم گرفتم با لباس‌هایی ساده و معمولی مدتی رو بیرون از قصر بگذرونم و شاهد زندگی روزانه مردم و فعالیت‌هاشون باشم.

ماریا شیرین خندید و گفت:

-کنه از کنار من بودن خسته شدی؟!

چشمان آرکا گرد شد و شتابزده و حیران گفت:

-نه، اصلاً این طور نیست؛ تو از حرف من بد برداشت کردی، من فقط... ..

ماریا دستان آرکا را فشرد و میان کلام او آمد:

-آروم باش عزیزم، داشتم شوخی می کردم. می دونم که توی قصر موندن و هیچ کار خاصی انجام ندادن تو رو اذیت می کنه، نگران نباش، من تا زمان برگشتنت صبر می کنم.

آرکا خنده‌ای کرد و با شیطنت پاسخ داد:

-بسیار خب، وقتی برگشتم درمورد این شوخی زشتت با هم حرف می زنیم!

ماریا لب گزید و آرکا با عشق و محبت او را در آغوش گرفت.

سپس به همراه آراد که به عنوان همراه و محافظ آرکا انتخاب شده بود، از قصر بیرون رفتند.

آرکا در ابتدا نمی توانست حضور آراد را در کنار خود بپذیرد، چرا که خود سابقاً فردی نظامی بود و نیازی به یک همراه و محافظ نداشت، اما برطبق قوانین قصر، هر یک از اعضای خاندان سلطنتی اگر قصد خروج از قصر را داشته باشند، باید با همراهشان این کار را انجام بدهند و به تنهایی نباید از قصر بیرون بروند.

بنابراین آرکا نیز از سر اجبار این قانون را پذیرفته بود.

هر دویشان لباس‌هایی کاملاً معمولی و ساده پوشیده بودند تا در میان مردم جلب توجه نکنند. آرکا به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست اختلالی در کار مردم ایجاد کند، بلکه تنها مایل به قدم زدن در میان آن‌ها و دیدن اعمالشان بود. آراد نیز چند قدم عقب‌تر از او حرکت می‌کرد و به دقت به حرکات و رفتار اطرافیانش نگاه می‌کرد تا خطایی از جانب کسی سر نزنند.

آرکا دستانش را پشت سرش قلاب کرده و با گام‌هایی آهسته حرکت می‌کرد. سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و اعمال مختلف مردم از قبیل کار، گردهمایی و یا... رو تماشا می‌کرد و از دیدن کار و تلاش آنان لذت می‌برد.

همان‌طور مشغول قدم زدن و تماشای مردم بود که به ناگاه گوشه‌ای از لباسش کشیده شد و توجهش را جلب کرد. آرکا سرش را چرخاند و متوجه بچه‌ای با لباس‌های خاکی و قدیمی با سر و وضعی آشفته شد که با چشمانی گریان و ترسیده نگاهش می‌کرد. آرکا متحیر به او نگریست و روی زانوهایش خم شد و پرسید:

-چی شده؟ چیزی می‌خوای به من بگی؟

دختر بچه با شنیدن این حرف بغضی که در گلویش داشت را رها کرد و همان‌طور که همانند ابری بهاری اشک می‌ریخت، نالان و عاجز گفت:

-خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم کمک کنید!

آراد که تصور کرده بود بچه یک گداست، خواست او را از آرکا جدا کند که با نگاه تند او، سر جایش ایستاد و سر خم کرد.

آرکا به چشمان عسلی رنگ دختر بچه نگاه کرد و با نگرانی پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟

بچه فین فین کنان و گریان پاسخ داد:

-مادرم... مادرم... می خوان... می خوان یکی از دستاش رو قطع کنن!

نفس آرکا در سینه اش حبس شد و زبانش بند آمد. چشمانش گشاد شده و با ناباوری به دختر بچه نگاه کرد.

او نیز لبان خشکش را با زبان تر کرد و ادامه داد:

-ما... ما خانواده ی فقیری هستیم. مادرم... اون سخت کار می کنه تا بتونه من و برادر کوچیک ترم رو بزرگ کنه، چون پدرمون مرده و ما فقط اون رو داریم. اما... اما مادرم نتونست مالیات رو پرداخت کنه و حالا... حالا فرماندار می خواد برای مجازاتش... ..

بچه دیگر نتوانست ادامه دهد و صدای شیون و گریه اش اوج گرفت. آرکا که خشم و عصبانیت تمام وجودش را فرا گرفته بود، تنها یک جمله بر زبان آورد:

-من رو ببر پیش مادرت.

و بچه که باریکه ای کوچک از امید نجات مادرش وارد قلبش شده بود، اطاعت کرد و با تمام توانی که داشت، شروع به دویدن کرد. آرکا و آراد نیز پشت سر او شروع به دویدن کردند.

آرکا نمی توانست اجازه ی انجام چنین عمل وحشیانه ای را بدهد. هر طور که شده، باید مادر این بچه را نجات می داد.

زمانی که به محل مورد نظر رسیدند، جماعتی از مردم به دور یک زن و فرماندار حلقه زده بودند و عده ای با ترس و عده ای با تحسین مشغول تماشای آنان بودند.

آراد و آرکا افرادی که مقابلشان بودند را به هر زحمتی که بود کنار زدند و درست در لحظه‌ای که یکی از ماموران فرماندار شمشیرش را بالا برده بود تا دست زن را قطع کند، آرکا به طرف آنان خیز برداشت و لبه‌ی تیز و برنده‌ی شمشیر را گرفت. همه‌ی افراد حاضر در آن‌جا، از جمله مأمور و فرماندار با تعجب به او نگاه می‌کردند. آرکا همان‌طور که با کف دستش لبه‌ی تیز و برنده‌ی شمشیر را گرفته بود، بی‌توجه به خون‌ریزی دستش، به شمشیر فشار وارد کرد و آن را بالا برد تا جایی که کنترل آن را به دست گرفت و به گوشه‌ای پرتابش کرد.

خشم، نفرت و طغیان احساساتش تمام وجودش را دربر گرفته بودند و آتش از چشمان آبی رنگش می‌بارید.

فرماندار خشمگین جلو آمد و نگاهی از بالا تا پایین به آرکا انداخت، سپس پوزخندی بر لب زد و با صدایی بلند رو به افرادش گفت:

-این مرد گستاخ رو ببندین و صد ضربه‌ی شلاق بهش بزنین تا درس عبرتی براش بشه!

اما پیش از این‌که افراد فرماندار جلو بیایند، آراد جلو آمد و فریاد کشید:

-اگه کوچک‌ترین آسیبی به سرورم همسر پرنسس برسه، همتون رو از دم تیغ می‌گذرونم!

و در این لحظه، سکوتی سنگین همه‌جا را فرا گرفت. فرماندار که نمی‌توانست باور کند، مردی که روبه‌رویش است همسر پرنسس است، پوزخندی زد و گفت:

-این مرد با این سر و وضع و لباس‌های ساده و معمولی‌ش همسر پرنسس‌ه؟
و خنده‌ای از سر تمسخر سر داد.

آرکا در تمام این مدت ساکت و با چشمانی مملوء از خشم به او نگاه می‌کرد. اما درست در زمانی که فرماندار مشغول خندیدن بود، تعدادی از مأمورین او کمی جلوتر آمدند و با دقت در چهره‌ی آرکا او را شناختند و فریاد زدند:

-درسته، خودشه! ایشون همسر پرنسس و فرماندهی پیشین ارتش... عالیجناب آرکا هستند!

فرماندار خنده‌اش را متوقف کرد و این‌بار با ترس و نگرانی به افرادش و آرکا نگاه کرد.

دست آرکا همان‌طور خون‌ریزی می‌کرد اما آرکا به درد آن بی‌توجه بود و تنها با نفرت و خشم به چشمان فرماندار زل زده بود.

فرماندار که به شدت ترسیده بود، آب دهانش را فرو داد و با صدایی آرام پرسید:

-شم... شما واقعا... همسر پرنسس هستین؟

آرکا پوزخندی زد و با صدایی خشن و تیز پاسخ داد:

-بله، من همسر پرنسس هستم.

عده‌ای از مردم نیز او را شناختند و حرفش را تایید کردند. همگی‌شان به هیجان آمده بودند و با شور و شوق به آرکا نگاه می‌کردند.

فرماندار اختیارش را از دست داد و دوزانو مقابل آرکا بر زمین افتاد.

-س... سرورم... عفو کنید! عفو کنید!

آرکا پلک‌هایش را سخت برهم فشرد و رو به آراد دستور داد:

-اون زن رو باز کن!

آراد هم اطاعت کرد و دست‌ها و پاهای زن که بسته شده بود را باز کرد. زن جوان نیز اشک ریزان و ناباور دخترش را در آغوش کشید و به آرکا نگاه کرد. آرکا سرش را به طرف فرماندار چرخاند و با خشم زیادی که در کلامش داشت، بریده بریده گفت:

-اگه... یک‌بار دیگه ببینم یا بشنوم که داری... چنین عمل وحشیانه‌ای رو انجام میدی، مطمئن باش خودم سرت رو از تنت جدا می‌کنم.

فرماندار ترسیده و لرزان سر خم کرد و پاسخ داد:

-اما... اما سرورم... این... این قانونه! افراد موظفن که مالیات خودشون رو پرداخت کنن، در غیر این صورت... ..

آرکا همچون ببری زخمی غرید و میان کلامش آمد:

-ساکت شو! نمی‌خوام چیزی بشنوم. فقط... این رو بدون که... اگه بازم چنین چیزی رو ببینم... تو و افرادت رو راحت نمی‌ذارم.

فرماندار که بسیار نگران و ترسیده بود، سرش را بیش از پیش خم کرد و دیگر چیزی نگفت.

آراد هم خودش را به آرکا رساند و پارچه‌ای سفید رنگ را تا کرده و به دور دست آرکا که در حال خون ریزی بود بست. سوزش و درد شدیدی که در اثر زخم شمشیر بر روی دستش ایجاد شده بود شدت گرفت و باعث شد آرکا پلک‌هایش را سخت برهم بفشارد و اخم روی پیشانی‌اش تشدید شود.

-سرورم، حالتون خوبه؟

آرکا پلک‌هایش را از هم گشود و بدون نگاه کردن به چهره‌ی آراد پاسخ داد:
-خوبم.

سپس به طرف زن که گریان و ترسان دخترش را در آغوش گرفته بود چرخید. در چشمان پر از اشک و اندوه مادر و دختر تشکر و قدردانی عمیقی وجود داشت. آرکا به دست آن زن نگاه کرد و از اینکه توانسته بود به موقع به داد آنان برسد، نفسی از سر آسودگی کشید.

سپس رو به آراد کرد و گفت:

-وقتشه که به قصر برگردیم.

آراد اطاعت کرد و چند قدم عقب‌تر از آرکا ایستاد. آرکا نیز پیش از رفتن باری دیگر نگاه تند و تهدید آمیزش را نثار فرماندار کرد و بعد با گام‌هایی آهسته و آرام راه بازگشت را در پیش گرفت.

اما هنوز چند قدم بیشتر از آن‌جا دور نشده بود که صدای لرزان زنی را شنید:

-سرورم، صبر کنید!

آرکا ایستاد و به طرف منبع صدا چرخید، همان زنی بود که نجاتش داده بود.

زن دوان‌دوان جلو آمد و مقابل آرکا با فاصله‌ای معین ایستاد، سپس لبانش را با زبان تر کرد و دوزانو در برابر آرکا نشست.

آرکا با بی‌تابی گفت:

-این چه کاریه؟ بلند شین لطفا!

اما زن همان طور که به پهنای صورت اشک می‌ریخت، در برابر آرکا سجده کرد و با صدای بلند و در عین حال لرزانی گفت:

-زنده باد همسر پرنسس.

زنان و مردان دیگر که ناظر این صحنه بوده و متأثر شده بودند هم، زانو زده و یک صدا و غرور آمیز تکرار کردند:

-زنده باد همسر پرنسس.

آرکا اما پلک‌هایش را برهم فشرد و سرش را به طرف آسمان بلند کرد. تا پیش از این‌ها، خیال می‌کرد مردم سرزمینش زندگی خوب و آرامی دارند، اما حال در مقام همسر پرنسس و وارد شدن به درون زندگی‌شان می‌دید که تا چه اندازه آسیب دیده و رنج کشیده هستند و همین موضوع او را به شدت آزار می‌داد.

رو به آراد کرد و گفت:

-کمک کن این زن از سر جاش بلند بشه.

آراد اطاعت کرد، جلو رفت و بازوی آن زن را گرفت و او را به آرامی از سر جایش بلند کرد. زن همچنان اشک می‌ریخت و با چشمان عسلی رنگ و تیره‌اش به چشمان آرکا نگاه می‌کرد.

-من مدیون شما هستم سرورم؛ شما لطف بزرگی در حق من کردین، اما من کوچک‌تر از اونم که بتونم این لطف رو جبران کنم.

آرکا لبخندی به او زد و گفت:

-چیزی نیست که بابتش از من تشکر کنین. در اصل، این من و این کشور هستیم که به شما و امثال شما مدیونیم... اما.. نمی‌تونیم دردی از شما رو کم کنیم.

قطرات درشت اشک با سرعت بیشتری بر روی گونه‌های زن جاری شدند و تنها توانست سرش را به نشانه‌ی احترام خم کند.

دختر بچه نیز جلو آمد و کنار آرکا ایستاد. آرکا مقابل او روی زانوهایش خم شد و با مهربانی گفت:

-حالا دیگه خیالت راحت باشه، کسی دیگه از این به بعد جرئت نداره به مادرت آسیبی برسونه.

دختر بچه همراه با اشک چشمانش خندید و سر تکان داد. آرکا نیز اشک روی گونه‌ی دختر بچه را پاک کرد و پس از نوازش موهای او، نگاه آخرش را به زنان و مردانی که با افتخار و تحسین به او نگاه می‌کردند انداخت؛ سپس همراه آراد از آنان دور شده و به طرف قصر به راه افتاد.

آراد تا زمان رسیدنشان به قصر، چشم از دست زخمی آرکا برنداشت. با وجود این‌که دست او را بسته بود، اما پارچه‌ی سفید خونی شده بود و آراد به شدت نگران حال آرکا بود و از طرفی هم نمی‌دانست چگونه باید پاسخگوی پرنسس باشد و از خشم او واهمه داشت. آرکا نیز سردرد بدی گرفته بود و احساس ضعف می‌کرد. دست زخمی‌اش همچنان لرزش خفیفی داشت اما درد آن تا مغز استخوانش را خرد می‌کرد. پلک‌هایش را سخت برهم فشرد و تمام تلاش خودش را کرد که تا زمان رسیدن به قصر، نقش بر زمین نشود.

آراد نیز هر لحظه آماده بود تا در صورت نیاز وارد عمل شده و کمک حال آرکا گردد.

زمانی که هر دویشان به قصر رسیده و وارد شدند، آرکا دیگر نتوانست حال بد خودش را مخفی کند، دست بر پیشانی خیس از عرقش گذاشت و چندین قدم جلو و عقب رفت. آراد شتابزده جلو آمد و بازوی آرکا را گرفت، سپس تعدادی از ندیمه‌هایی که ترسیده و نگران بودند را به دنبال طبیب قصر فرستاد.

پرنسس که در تمام این مدت انتظار بازگشت آرکا را می‌کشید و به‌طور غریزی احساسی ناخوشایند و آزار دهنده داشت و می‌ترسید که بلایی بر سر آرکا آمده باشد، دست از قدم زدن در اقامتگاه‌شان برداشت و از آن بیرون آمد. قلبش تیر کشید و او را مضطرب‌تر و نگران‌تر از قبل کرد. درست در زمانی که می‌خواست حرکتی بکند، آراد را دید که همراه آرکا به طرف او می‌آیند. آرکا به کمک آراد حرکت می‌کرد. درون پاهایش می‌لرزیدند و توان حرکت کردنش هر لحظه کمتر می‌شد. نگاه وحشت‌زده و حیران ماریا متوجه دست آرکا شد که کف آن با پارچه‌ای بسته شده و کاملاً خونی بود!

جیغ خفه‌ای کشید و دوان‌دوان خودش را به آرکا رساند و رو به آراد با حالتی نالان و بریده بریده پرسید:

-چه... چه اتفاقی افتاده؟!

آراد لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

-براتون توضیح میدم پرنسس، اما لطفا اول کمک کنید که ایشون رو به داخل اقامتگاه‌تون ببرم.

ماریا سرش را چندین بار تکان داد و مضطرب و نگران کمک کرد تا آرکا را به داخل ببرند.

او را روی تخت خواباندند و طبیب قصر نیز از راه رسید.

او کنار آرکا که چشمانش نیمه باز بود و چندان متوجه اطرافش نبود نشست و دست او را به آرامی بلند کرد؛ پارچه‌ی خونی را به آرامی و با احتیاط باز کرد و با دیدن زخمی که در کف دست او ایجاد شده بود، حیرت کرد.

سرش را به طرف ماریا و آراد چرخاند و گفت:

-این زخمیه که با شمشیر ایجاد شده!

ماریا با ناباوری به آراد نگاه کرد و او نیز پلک‌هایش را سخت برهم فشرد و به آرامی گفت:

-کمی صبر کنین، براتون توضیح میدم.

و ماریا لب زیرینش را با خشم و عصبانیت به تیغ‌هی دندان کشید.

پزشک نیز به شدت مضطرب بود. زخم آرکا به نسبت عمیق بود و او می‌ترسید که آسیب بدی به دست او وارد شده باشد، با این وجود به کمک دستیارانش ابتدا خون‌ریزی را بند آورد و پس از آن بر روی زخم او مرهم گذاشت؛ دور زخمش را هم با پارچه‌ای تمیز پاک کرده و با پارچه‌ای دیگر کف دستش را باری دیگر به آرامی بست. آرکا همچنان گیج بود و سرش سنگین شده بود و درد بدی داشت، با این وجود پزشک پس از به اتمام رساندن کارش از سر جایش برخاست و به طرف ماریا و آراد چرخید:

-پرنسس، همون‌طور که گفتم این زخم با شمشیر ایجاد شده و به نسبت عمیقه. من خون‌ریزی رو بند آوردم و روی زخم ایشون مرهم گذاشتم. این کار باید تا مدتی ادامه پیدا کنه تا زخم ایشون خوب بشه؛ با این وجود... ترس من از اینه که آسیب

بدی به دستشون وارد شده باشه. اما این فقط یک احتمالیه و باید دید که تا چه اندازه می‌تونه درست باشه. فعلا ایشون باید استراحت کنند و حداقل امکان به دستشون فشار نیارن.

سپس تعظیمی در برابر او کرد و به همراه دستیارانش از اقامتگاه خارج شد.

ماریا با خشم و عصبانیت به طرف آراد چرخید و گفت:

-خب... بهم توضیح بده که چه‌طور این اتفاقات افتاد؟ چه کسی این بلا رو سر همسر من آورده و چه‌طور؟! اصلا... اصلا تو اون موقع کجا بودی هان؟

چه‌طور همچین چیزی ممکنه؟

آراد نفس عمیقی کشید و با لحنی مطیع و آرام توضیح داد:

-پرنسس، ما داشتیم بین مردم و در کنار اون‌ها قدم می‌زدیم و همه‌چیز خوب بود. اما به ناگاه... دختر بچه‌ای راهمون رو گرفت و به سرورم گفت که مادرش در خطره و به سرورم التماس کرد که مادرش رو نجات بده. وقتی سرورم توضیح بیشتر خواست، اون بچه گفت که پدرشون مرده و مادرشون به سختی کار می‌کنه تا بتونه اون و برادر کوچک‌ترش رو بزرگ کنه، اما حالا چون نمی‌تونه مالیات پرداخت کنه، می‌خوان دستش رو قطع کنن. سرورم نتونست طاقت بیاره و همراه اون بچه پیش مادرش رفتیم. درست تو لحظه‌ای که می‌خواستن دست او زن رو قطع کنن، سرورم جلوتر از من به اون‌ها رسید، کف دستش رو زیر شمشیر قرار داد و به لبه‌ی اون چسبوند و بهش فشار وارد کرد. کنترل شمشیر رو به سختی به دست گرفت و بعد اون رو به گوشه‌ای انداخت.

ماریا حیرت‌زده و غرق در شگفتی با چشمانی که تا آخرین حد ممکن گرد شده بود، کف دستانش را بر روی دهانش قرار داد. آراد مکثی کرد و ادامه داد:

-وقتی اون زن رو نجات داد، فرماندار بهشون اعتراض کرد اما وقتی فهمید ایشون همسر پرنسس هستند، التماس کنن خواهان بخشش شد.

اون زن هم که قدردان سرورم بود، جلوشون زانو زد و از ایشون تشکر کرد، عده‌ای از زنان و مردان دیگه هم همین کار رو تکرار کرده و با غرور و افتخار زانو زدند و تشکر کردن. اما سرورم این کار رو نکردن که ازشون تشکر بشه، ایشون فقط می‌خواستن اون زن رو نجات بدن و چهره‌ی تیره‌ی اون دختر بچه‌ی فقیر رو روشنایی ببخشن.

ماریا که دیگه عصبانی و خشمگین نبود، پلک‌هایش را برهم گذاشت و قطرات اشک از چشمانش بر روی گونه‌هایش جاری شدند.

مردمان او این چنین دشوار و لنگان‌لنگان می‌زیستند و او خبر نداشت؟ پدرش پادشاه چه؟ او هم خبر نداشت؟ و اصلاً، این قانون قطع عضو در صورت ندادن مالیات بر چه اساسی وضع شده بود؟!

کنار آرکا نشست و همان‌طور که به چهره‌ی آرام و به خواب رفته‌ی او نگاه می‌کرد، با لحن خاص و کنایه‌آمیزی گفت:

-تو بهترین مردی هستم که تا حالا دیدم و قطعاً بهترین پادشاهی خواهی شد که این مردم به خودشون دیدن؛ این رو مطمئنم!

سپس نفس عمیقی کشید و آراد را هم مرخص کرد. او نمی‌دانست در زمانی که در کنار همسرش که غرق در خواب است نشسته و نگران سلامتی اوست، در اقامتگاه پدرش چه سخنانی رد و بدل می‌شود.

شاید اگر می‌دانست، می‌توانست مانع اتفاقات ناگوار پس از آن هم بشود. اما افسوس که نمی‌دانست.

افسوس!

ایزان با خشم و عصبانیت مشت گره کرده‌اش را بر روی میز روبه‌رویش کوباند و گفت:

-این‌که دخترم رو فریب داد و باهاش ازدواج کرد کافی نبود، حالا هم داره با این کاراش مردم رو فریب میده.

مشاور اول پادشاه سری تکان داد و افزود:

-همین‌طوره، این مرد قطعاً اهداف بلند مدت و پلیدی رو در سر داره.

ایزان سرش را بالا گرفت و شکاکانه به مشاورش نگاه کرد و پرسید:

-منظورت چیه؟

مشاور تبسمی معنادار زد و ادامه داد:

-اون با ازدواج با پرنسس جایگاهی بسیار محکم‌تر و قوی‌تر از جایگاه پیشینش به دست آورده و من احساس می‌کنم حرص و طمعش نسبت به تصاحب کردن هرچه سریع‌تر تاج و تخت پادشاهی داره روز به روز بیشتر میشه؛ اما اون زیرک و

باهوشه و به خوبی می‌دونه چه‌طور و از کجا وارد عمل بشه تا خودش رو فردی خوب و معصوم نشون بده و با فریب دادن مردم و جلب اعتمادشون شاید... شاید...

مشاور جمله‌اش را به اتمام نرساند و سرش را خم کرد. ایزان که از خشم و نفرت به خود می‌لرزید، از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

-جمله‌ات رو تموم کن مشاور.

مشاور نیز تکه‌ای از پوسته‌ی لب زیرینش را با دندان کند و با حالتی مضطرب و نگران گفت:

-شاید... شاید بخواد برعلیه شما و حتی پرنسس هم شورش کنه!

پادشاه به ناگاه از سر جایش برخاست و شروع به قدم زدن در عرض اتاق کرد. مشاور درست همان چیزی را بیان کرده بود که در ذهن او وجود داشت و شب و روزش را اسیر و گرفتار کرده بود. ایزان با نگاه تاریک و سرد خود، عشق و علاقه‌ای که در اعمال و رفتار آرکا بود را نمی‌دید و تمام محبت‌ها و اعمال نیک او را تنها وسیله‌ای برای رسیدن به اهداف پلید او می‌دانست. ایزان باور داشت که آرکا با آن فرماندهی وفادار و معتمدی که می‌شناخت کاملاً فرق کرده و مدام این سوال را از خودش می‌پرسید که چه چیزی این مرد خوب و وظیفه‌شناس را به یک مرد حریص و خواهان جایگاه پادشاهی تبدیل کرده که به راحتی از احساسات دیگران سوءاستفاده می‌کند؟ آیا او به راستی تغییر کرده بود، یا از ابتدا همین‌طور بود و او هم مدتی فریبش را خورده بود؟ جواب هیچ یک از این سوال‌ها را نمی‌دانست. اما باور داشت که آرکا موجود پلیدی‌ست که باید از سر راه برداشته شود، در غیر این صورت ممکن است کل سرزمینشان را هم با خاک یکسان و نابود کند.

ذهن و قلب ایزان چنان سیاه و متروک و سرشار از حرص و طمع شده بود که باور کرده بود بدی در وجود آرکاست و یک درصد هم احتمال نمی‌داد که شاید این بدی و سیاهی، از اعماق وجود خودش برآمده باشد!

سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و با لحنی درمانده گفت:

-چه‌طور می‌تونم دخترم، مردمم و سرزمینم رو از این موجود پلید حفظ کنم؟ دخترم عاشقشه و مردم هم اون رو مثله یک خدا می‌پرستن؛ هر روز داره پیش مردم من محبوب‌تر از قبل میشه و مطمئنم به جایی می‌رسن که اگه ارکا ازشون بخواد خودشون رو از دره پایین بندازن، این کار رو با کمال اشتیاق انجام میدن! آه، من در برابر پلیدی و سیاهی درون اون خیلی ناتوانم!

مشاور با لحنی مرموز و حلیه‌گرایانه پاسخ داد:

-سرورم، شما باید اول به خودتون مسلط باشین. اگه باور کنین که اون از شما قوی‌تره، همه‌چیز رو از دست خواهیم داد. درحال حاضر شما تنها امید نجات این مردم و سرزمینمون هستین.

ایزان نفس عمیقی کشید و سرش را به نشانه‌ی تایید سخنان او تکان داد. مشاور مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-و بعد از اون، شما باید سعی کنید با اون خوب و مهربون باشین. باید بتونین کاری کنین که همه باور کنن شما اون رو به عنوان دامادتون و پادشاه آینده‌ی این سرزمین قبول کردین. زمانی که بشه اعتمادش رو به‌طور کامل جلب کرد، اون موقع بهترین زمان برای نابود کردنش.

ایزان که طرح این نقشه‌ی شرورانه را پسندیده بود، لبخند مضمئن کننده‌ای بر لب آورد و با لحن عجیب و تن صدای متفاوت و ترسناکی گفت:
-بله، این بهترین کاره.

همین‌طور خواهم بود. کاری می‌کنم که فکر کنه منم فریبش رو خوردم و بعد، شرش رو برای همیشه از سر سرزمین و مردم و از مهم دختر عزیزم کم می‌کنم!
مشاور که از این تصمیم پادشاه راضی و خشنود بود، لبخند عریض و دلهره‌آوری زده و ادامه داد:

-بله، این تصمیم کاملا درست و به جاییه،

حالا هم باید به دیدن آرکا برین و جویای احوالش بشین. ممکنه الان پرنسس یا آرکا انتظار دیدن شما رو نداشته باشن، اما از همین جا می‌تونین برای به دست آوردن اعتمادشون شروع کنین.

ایزان دستی به چانه‌اش کشید و متفکرانه پاسخ داد:

-درسته، باید همین کار رو بکنم.

سپس از مقابل مشاور اولش گذشت و از اقامتگاهش بیرون رفت؛ دست‌هایش را در هوا تکان داد و سرفه‌ای کرد تا گلویش را صاف کند. اخم‌هایش را از هم باز و لبانش را با زبان تر کرد. سپس نفس عمیقی کشید و تلاش کرد خودش را نگران و غمگین نشان بدهد و نفرت درونی‌اش را پنهان کند. درنهایت هم به همراه خدمتکاران و ندیمه‌هایش به سوی اقامتگاه پرنسس و همسر او آرکا رفت. می‌دانست که آرکا و به‌خصوص ماریا زرنگ‌تر و باهوش‌تر از آنند که به سادگی او

را باور کنند. اما او باید تلاش می‌کرد نقش خودش را چنان عالی و بی‌نقص بازی کند که همگان او را باور کرده و به صداقتش ایمان بیاورند.

چرا که به باور او، این تنها راه نجات دختر و مردم سرزمینش از آن شیطان قدیس‌نماست.

پلک‌هایش را برهم فشرد و باز تا رسیدن به مقصد تلاش کرد چهره‌ی فردی مضطرب و نگران را به خود بگیرد و تا می‌توانست در نقش خود فرو رفت.

زمانی که ورود پادشاه اعلام شد، آرکا به هوش آمده روی تختش نشسته بود و گرم صحبت با ماریا بود.

با داخل شدن پادشاه، آرکا و ماریا ساکت شدند و سرهایشان به طرف او چرخید. ماریا با دیدن چهره‌ی غمگین و نگران پدرش شگفت زده شد و آرکا به نشانه‌ی احترام در برابر پادشاه سرش را در برابر او خم کرد.

پادشاه جلوتر آمد و کنار تخت آرکا ایستاد. نگاه اندوه‌بار و نگرانی به دست بسته شده‌ی آرکا انداخت و با لحنی شکننده گفت:

-من واقعا تحت تأثیر قرار گرفتم، فکرشم نمی‌کردم که تو چنین کاری رو بکنی. این قوانین قرن‌هاست که پابرجا و در حال اجراست و بخش بزرگی از سلطنت و نظام ما هستش و غیر قابل حذف کردنه؛ اما کاری که تو امروز کردی واقعا شجاعانه و حیرت‌آور بود.

من جداً تحت تأثیر قرار گرفتم و... ازت ممنونم که از اون زن جوان حمایت کردی!

ماریا با حیرت و تعجبی غیر قابل وصف بدون پلک زدن و با چشمانی گشاده به پدرش نگاه می‌کرد. هر دویشان انتظار برخوردی بسیار تند و قاطعانه و خشن را از پادشاه داشتند چون که آرکا مانع اجرای یک قانون رسمی شده و به نوعی هرج و مرج ایجاد کرده بود، اما دیدن چنین واکنشی از جانب پادشاه، زبان هر دویشان را بند آورده بود.

آرکا نیز کم از ماریا نداشت، اما تلاش کرد بر خودش مسلط گردد و اندکی بعد با لحنی قدرشناس و متشکر پاسخ داد:

-این‌که شما از من و کاری که امروز کردم حمایت می‌کنین، بزرگ‌ترین لطف و محبت رو در حق من و اون زن انجام می‌دین. خوشحالم که سرورمون حامی مردم زجر کشیده و غمگینشون هستن و از اعمالی مشابه این جانبداری می‌کنند.

ایزان تک خنده‌ای کرد و دستش را بر روی شانه‌ی آرکا قرار داد که باعث شد ماریا ناخودآگاه حالتی هشدار دهنده خود بگیرد.

ایزان نگاهی به چهره‌ی ماریا انداخت و خنده کنان گفت:

-دخترم، چرا اون‌طوری نگاهم می‌کنی؟ نترس، چیزی برای نگرانی نیست. همسرت مرد خوب و فداکار و شجاعیه، باید به داشتنش افتخار کنی.

اما ماریا پلک‌هایش را سخت برهم فشرد و سرش را پایین انداخت. او نمی‌توانست اعمال و رفتار پدرش را باور کند و می‌ترسید که نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

بنابراین حالتی که به خود گرفته بود، مشکوک و نامطمئن بود.

ایزان باری دیگر به دست آرکا نگاه کرد و گفت:

-پزشک‌ها گفتن که ممکنه آسیب بدی دیده باشه درسته؟

آرکا سری تکان داد و گفت:

-بله سرورم، همین‌طوره.

ایزان لبخندی محبت‌آمیز به او زد و گفت:

-اما تو لازم نیست نگران چیزی باشی، من بهترین پزشک‌ها و طبیب‌ها رو علاوه بر پزشک‌های قصر برات میارم تا کمک کنن دستت همون قوت و نیروی سابق رو به دست بیاره.

آرکا لبخندی زد و با احترام سر خم کرد و پاسخ داد:

-سرورمون به من لطف زیادی دارن.

ایزان بر روی شانهای آرکا ضربه‌ی ملایمی نواخت و خنده کنان پاسخ داد:

-تو همسر تنها دختر من هستی و عشق و علاقه‌ی اون رو داری به علاوه برای مردممون هم عزیز و با ارزشی، چه‌طور می‌تونم نسبت به تو این‌طوری نباشم؟ تو یکی از افراد مهم این کشوری.

ماریا که از شنیدن هر جمله‌ی تازه‌ی پدرش بی‌تاب‌تر و عصبی‌تر می‌شد، بالاخره به حرف آمد و رو به پدرش با لبخندی تصنعی گفت:

-از شما ممنونم که به دیدن آرکا اومدین سرورم.

آرکا با حالتی عجیب به ماریا نگاه کرد و ایزان تای ابرویی بالا داد و پرسید:

-منظورت چیه؟ یعنی دیگه باید برم؟

ماریا از سر جایش برخاست و با همان حالت پاسخ داد:

-آرکا هنوز هم نیاز به استراحت کردن داره پدر جان!

ایزان که متوجه شک ماریا به خودش شده بود، لبخندی زد و با مهربانی پاسخ داد:

-بسیار خب، پس یک وقت دیگه باز هم به دیدن داماد عزیزم میام.

و شانهای آرکا را به نشانه‌ی محبت فشرد. آرکا نیز لبخندش را وسعت بخشید و گفت:

-باعث افتخار منه که شما به دیدنم بیاین.

ایزان سری تکان داد و بعد از این که نگاه آخرش را به چشمان دخترش داد، از اقامتگاه آنان بیرون رفت.

او در راه بازگشت به اقامتگاه خودش در دل گفت:

-ممکنه من رو سرزنش کنی و حتی از من متنفر بشی، اما باید بدونی که همه‌ی این‌ها به خاطر خودته دختر عزیزم؛ به خاطر تو و مردمت!

در همین حال، زمانی که ماریا از رفتن پدرش مطمئن شد، خشمگین و عصبی نفسش را پر سر و صدا از سینه بیرون داد و گفت:

-واقعا مسخره‌ست!

آرکا اخمی کرد و با حالتی نامطمئن گفت:

-ماریا... این چه رفتاری بود؟!

ماریا به سوی آرکا چرخید و با کج خلقی پاسخ داد:

-ببینم، تو متوجه تغییر رفتار عجیب و مسخره‌ی ایشون نشدی؟!

آرکا گره ابروانش را از هم گشود و با مثبت‌نگری گفت:

-ماریا، من فکر می‌کنم تو بیش از حد نگرانی!

اما ماریا پافشاری کرد و با همان لحن قبلی گفت:

-و تو فکر نمی‌کنی که این نگرانی ممکنه جدی باشه؟ من نمی‌تونم رفتار سرورمون رو باور کنم. ایشون همون کسی هستن که به خاطر مخالفت با ازدواج ما تو رو به زندان انداختن و اگه اصرار و پافشاری وزرا و مردم نبود، هر دومون از بین می‌رفتیم. اون وقت چه‌طور ممکنه ایشون ناگهان تا این اندازه خوش‌اخلاق و نگران تو شده باشه؟!

آرکا لبانش را با زبان تر کرد و پاسخ داد:

-درسته که در گذشته تندی‌هایی داشته، اما شاید حالا می‌خواد کم‌کم به من فرصتی بده و همه‌چیز رو بهتر کنه؛ من نگرانی تو رو درک می‌کنم، اما همیشه به این رفتار سرورمون به چشم یک آتش بس و اعلام دوستی نگاه کنیم؟

ماریا کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید و کنار آرکا نشست. او که گیج و نگران شده بود و نمی‌دانست چه‌چیزی را باور کند و به چه چیزی اعتماد کند، با حالتی نالان و عصبی پاسخ داد:

-منم دوست دارم این‌طوری فکر کنم؛ دلم می‌خواد فکر کنم که سرورمون، بالاخره دارن تلاش می‌کنن تا رابطه و علاقه‌ای که بین ما هست رو بپذیرن، اما آرکا، چیزی این‌جا هست که من رو می‌رنجونه! نمی‌دونم دقیقا چیه... اما حس بد و ناخوشایندیه که نمی‌ذاره اندازه‌ی تو خوش‌بین باشم.

آرکا لبخندی زد و با متانت رو به همسر نگرانش گفت:

-عزیز دلم، من کاملا درکت می‌کنم. نگرانی تو، نگرانی منم هست. اما دلم می‌خواود فکر کنم پادشاه همون‌طور که قبل از تمام این اوضاع به من اعتماد کامل داشتن و من رو مثله پسر خودشون می‌دیدن، حالا دارن تلاش می‌کنن تا به من به چشم داماد خودشون نگاه کنن و بهم فرصت بدن تا خودم رو به ایشون ثابت کنم.

ماریا سرش را بالا گرفت و به چشمان آرکا نگاه کرد. در نگاه آبی و آرامش بخش او، امید و خوش‌بینی موج میزد. دلش نمی‌خواست با بیان بیش‌تر افکارش، نور این امید و خوش‌بینی را در چشمان محبوبش خاموش کند، بنابراین او نیز لبخندی زده و سرش را تکان داد. اما برخلاف ظاهرش، ذهنش هم‌چنان کنکاش‌کنان در پی این بود که دریابد حقیقت ماجرا چیست و در پس آن چهره و حالت متظاهر پادشاه چه چیزی نهفته است؟

پادشاه به اقامتگاهش بازگشت و پشت میزش قرار گرفت و به آرکا و واکنشی که داشت اندیشید. در نگاه او محبت و در کلامش صداقت وجود داشت، چیزی که ایزان را متعجب کرده بود هم این بود که آرکا بدون کوچک‌ترین شکی رفتار جدید او را پذیرفت و حتی از آن استقبال کرد که این نشان از خوش‌قلبی و اعتماد خالصش به دیگران بود.

آیا ممکن بود او اشتباه کرده باشد؟ در این لحظه، تردید و دودلی وجود او را فرا گرفت. اگر درمورد آرکا قضاوت ناعادلانه و نادرستی کرده باشد چه؟

و به این اندیشید که ماریا چه طور با او برخورد کرد و متوجه رفتار مشکوک او شد، اما آرکا با حالتی سرزنش‌گر به ماریا واکنش نشان داد. آیا او چنان ساده و بی‌آلایش بود که به این آسانی به کسی که تا مرز کشتن او پیش رفته بود روی خوش نشان دهد و به آن اعتماد کند؟

ماریا دختر زرنگ و تیزبینی بود و این خصوصیت را از مادرش یعنی ملکه‌ی فقید به ارث برده بود، اما به نظر می‌رسید آرکا مدتی بود که انتظار چنین چیزی را می‌کشید و با دیدن رفتار پادشاه‌اش، این را پلی برای رسیدن به آشتی و همدلی دید.

دستان ایزان که بر روی میز قرار داشتند مشت شدند. او نمی‌خواست باری دیگر مغلوب اعمال و رفتار به قول خودش دروغین آرکا گردد. این مار خوش خط و خال که توانسته بود اعتماد و محبت همه را جلب کند و همگان را به سوی خود بکشاند، نمی‌توانست ایزان را هم به صف هوادارانش اضافه کند؛ نه!

او با دندان‌های ردیف بالایش چنان فشاری بر لب زیرینش وارد کرد که درد آن شدت گرفته و ممکن بود هر لحظه باعث خون‌ریزی لبش گردد، سپس درنهایت خشم و نفرتی که در سینه داشت، گفت:

-نه، بهت اجازه نمیدم با حرکات نمادینت من رو گول بزنی. تا پیش از این فریب چهره‌ی فداکار و مطیعت رو خوردم و تو از اعتماد و ضعف من برای رسیدن به قدرت و به چنگ گرفتن دخترم استفاده کردی.

نه، من دوبار از یک‌جا ضربه نمی‌خورم. دوباره با شک و تردید و دودلی به تو واکنش نشون نمیدم و اجازه نمیدم که همه‌چیز رو نابود کنی.

سپس سری به طرفین تکان داد و دستور داد نامه‌ای به فرماندار نوشته و نکاتی را به او گوشزد کنند. نکاتی همانند این که رخدادی همانند رخداد امروز بی‌سابقه بوده و از آن به عنوان رخدادی عجیب و شگفتی‌انگیز یاد کرد. او همچنین به فرماندار دستور داد که اعمال مجازات‌ها را در ملاءعام انجام ندهد و تا جایی که می‌تواند اعمال برخی مجازات‌ها همانند قطع عضو را برای مدتی کنار بگذارد تا التهاب مردم کاهش یابد.

او یک پادشاه بود و به خوبی می‌دانست که چه‌طور باید سیاست خودش را به کار بگیرد و وارد عمل گردد. این دسته از قوانین اگرچه برای او هم تا حدی ناخوشایند بود، اما توانایی حذف آن را نداشت؛ چرا که نمی‌توانست در برابر شورش و اعتراض عظیم وزرا و اشرافیون و پیامدهای بعد آن مقاومت کند. بنابراین باید تلاش می‌کرد حد وسط بماند و به نوعی هم مردم را راضی نگه دارد و هم وزرا و مقامات را.

-مردم بهت اعتماد دارن، اما مطمئن باش کاری می‌کنم که این اعتماد از بین بره و اون‌ها چهره‌ی واقعی تو رو ببینند!

و این را پادشاهی بر زبان آورد که قلب و روحش تیره شده و با خنده‌ای شیطانی به روبه‌رویش نگاه می‌کرد درحالی‌که چشمانش برای لحظه‌ای تماماً تیره شدند!

(فصل دوم - پایان زندگی)

آرکا سه روز پس از آن حادثه، باری دیگر سرپا شد و به فعالیت‌های مختلفی پرداخت. از یک‌جا ماندن و دراز کشیدن و بیکار ماندن بیزار بود؛ خصوصاً این که

این دست او بود که آسیب دیده بود و نه پاهایش، بنابراین تصمیم گرفت به دست زخمی‌اش فشاری وارد نکند و با دست دیگرش کار کند. او که سه روز تمام را به اصرار ماریا در اقامتگاه مانده و استراحت کرده بود، سرانجام از اقامتگاه بیرون آمده بود. هوای آن روز صاف و آفتابی بود و نسیم خنکی می‌وزید. چشمانش را بسته، چانه‌اش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید. هوای تازه، روح او را هم جلا و تازگی می‌بخشید، از این رو لبخندی زد و غرق در آرامش در همان حالت ایستاد تا باد صورت خسته‌اش را نوازش کند.

-آرکا. ...

با شنیدن صدای همسر زیبایش چشم‌هایش را از هم گشود و به طرف او چرخید. با گام‌هایی آهسته جلو رفت و مقابل او ایستاد، سپس لبخندش را وسعت بخشید و پاسخ داد:

-جانم؟

ماریا اخم ظریفی کرد و پرسید:

-حالت بهتر شده؟ درد که نداری؟

آرکا سری به طرفین تکان داد و گفت:

-نه دردی ندارم؛ نگران نباش.

ماریا نگاهی به دست آرکا انداخت و گفت:

-خب... پزشک دربار گفت که هنوز باید خیلی با احتیاط رفتار کنی و به دست فشار نیاری، یادت که نرفته؟

آرکا خندید و پاسخ داد:

-نه عزیزم، یادم نرفته.

سپس یک قدم جلوتر رفت و گفت:

-اما تو چرا اخمات درهمه، چیزی شده؟

ماریا اخم‌هایش را تشدید کرد و گفت:

-خب، یک چیزایی شنیدم که ناراحتم کرده.

آرکا پرسش‌گرایانه نگاهش کرد، ماریا چشمانش را ریز کرد و ادامه داد:

-چندی پیش با آراد حرف می‌زدم؛ می‌خوای دوباره از قصر بیرون بری؟

آرکا اخمی کرد و گفت:

-فکر می‌کردم آراد تنها محافظ منه، نه چیز دیگه‌ای.

ماریا متوجه تیکه‌ی کلام آرکا شد، اما طلبکارانه و با اشاره به دست او پاسخ داد:

-و منم فکر می‌کنم دلیل خوبی برای نگرانی‌م دارم.

آرکا آهی کشید و پاسخ داد:

-ماریا، قرار نیست هر باری که من از قصر بیرون می‌رم اتفاقی برام بیفته!

ماریا لب زیرینش را گزید و با حالتی نگران گفت:

-آرکا، لطفا نگرانی من رو درک کن.

همسر پرنسس با دست سالمش بازوی ماریا را گرفت و با محبت آن را فشرد.
سپس با صدای گیرا و آهنگینش پاسخ داد:

-عزیزم، من نگرانی تو رو درک می‌کنم، باور کن؛ اما نمی‌تونم خودم رو توی قصر حبس کنم، چون یک‌بار این اتفاق برای من افتاده. متوجه میشی؟

ماریا لبانش را با زبان تر کرد و سرش را بالا گرفت اما به ناگاه سرش گیج رفت و برای لحظه‌ای تعادلش را از دست داد.

آرکا وحشت‌زده به او نگاه کرد و گفت:

-چی شد یهو؟ حالت خوبه؟

ماریا لبخندی زد و با متانت پاسخ داد:

-چیزی نیست. خوبم، نگران نباش!

ندیمه‌ی شخصی پرنسس اما با نگرانی گفت:

-پرنسس الان یکی-دو روزه که حالتون به نظر خوب نمیاد، خواهش می‌کنم کمی استراحت کنین.

ماریا به تندی به طرف او بازگشت اما آرکا که به شدت نگران شده بود گفت:

-ماریا، چرا حال بدت رو مخفی می‌کنی؟! ببینم، طبیب معاینه‌ات کرده؟

ماریا با کلافگی سری به طرفین تکان داد و گفت:

-باور کن نیازی به پزشک نیست؛ من حالم خوبه.

سپس نفس عمیقی از راه بینی کشید و لبخندی زد:

-بیا کمی قدم بزنیم.

آرکا دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما ماریا مانع شد:

-خواهش می‌کنم آرکا؛ اصرار نکن!

آرکا پلک‌هایش را برهم فشرد و سر تکان داد. اما با این وجود تصمیم گرفت که بعد از قدم زدنشان به دنبال طبیب قصر بفرستد.

آنان کنار یکدیگر قرار گرفتند و شروع کردند به قدم زدند. نسیم خنک دیگری وزید و ماریا با شادی پذیرای آن شد. اما چندی بعد درست در لحظه‌ای که سرش را به طرف آرکا چرخاند تا چیزی بگوید، از حال رفت و مقابل چشمانش را سیاهی مطلق فرا گرفت.

آرکا با نگرانی کمی عقب‌تر از طبیب قصر ایستاده و او را نگاه می‌کرد. پیشانی‌اش عرق کرده و ضربان قلبش بالا رفته بود که این نشان دهنده‌ی استرس و نگرانی‌اش بود. با این وجود لبانش را برهم می‌فشرد، چیزی نمی‌گفت و بی‌صبرانه منتظر حرف و یا سخنی از جانب طبیب بود.

سرانجام پس از چندین دقیقه‌ی طاقت فرسا، طبیب به سوی آرکا بازگشت درحالی‌که لبخندی بر لب داشت و حالت چهره‌اش آرام و عاری از هرگونه نگرانی‌ای بود.

آرکا که گیج شده بود، با نگرانی پرسید:

-چی شده؟ حال همسرم خوبه؟

طیب دهان باز کرد که چیزی بگوید که اعلام کردند پادشاه وارد می‌شود و هر دویشان را ساکت کرد.

ایزان به سرعت وارد اقامتگاه شد و بی‌توجه به آرکا رو به طیب گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟ حال دخترم خوبه؟

طیب لبخندش را امتداد بخشید و با خرسندی رو به هر دویشان گفت:

-جای نگرانی نیست؛ حال پرنسس خوبه، فقط از این به بعد باید بیشتر از این مراقب خودشون و فرزند در راهشون باشن.

سکوت سنگین و عجیبی، اتاق را فرا گرفت.

دهان ایزان از تعجب و حیرت باز ماند و تک‌تک کلماتی که طیب بر زبان آورده بود همچون پتکی محکم بر سرش کوبانده شد. ماریا باردار بود؟ فرزند آدم پست و حيله‌گری همچون آرکا را در شکم داشت؟ نه، چنین چیزی ممکن نبود! نباید چنین می‌شد!

آرکا نیز با چشمانی گرد و دهانی نیمه باز به طیب نگاه می‌کرد. سخنان او بارها و بارها در ذهنش تکرار شدند تا بالاخره توانست معنی آن‌ها را هضم و درک کند. سپس درحالی‌که چشمانش پر از اشک شده بودند، با شادی خندید و گفت:

-شما... شما جدی هستین؟ یعنی... همسر من الان بارداره؟

پزشک سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

-بله سرورم، همین‌طوره.

و قلب سیاه ایزان را سرشار از خشم و قلب پاک و بی‌آلایش آرکا را پر از عشق و شادی و محبتی پدرا نه کرد.

مستانه خندید و درحالی که قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش جاری می‌شد، گفت:
-من پدر می‌شم، من پدر می‌شم!

و طبیب قصر نیز لبخندزنان سر تکان می‌داد. اما ایزان دیگر نتوانست آن فضای عذاب‌آور را تاب بیاورد و درحالی که دستانش را مشت کرده و چشمانش به خون نشسته و خشم از آنان فواره میزد، به سرعت از اقامتگاه خارج شد. آرکا آن‌چنان شاد و خوشحال بود که متوجه حالت و رفتار پادشاه نشد. او به سرعت خودش را به ماریا رساند و کنارش روی صندلی نشست. سپس دست سالمش را روی دست ماریا گذاشت و خنده‌کنان گفت:

-همسر عزیزم، همسر زیبای من... تو بهترین هدیه‌ی دنیا رو به من دادی.
ممنونتم، ممنونتم.

سپس روی او خم شده و پیشانی‌اش را بوسید.

پزشک سلطنتی با همان لبخند و لحن شادی که داشت گفت:

-دستورات لازم رو به خدمتکارای پرنسس ابلاغ می‌کنیم، اما خود پرنسس هم باید خیلی مراقب خودشون باشن. نباید توی دوران بارداری شون فشار یا استرسی رو متحمل بشن.

آرکا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و خطاب به او گفت:

-بله به خوبی این رو می‌دونم؛ نمی‌ذارم که استرس یا نگرانی‌ای داشته باشه. همه‌جوره ازش مراقبت می‌کنم.

پزشک پلک‌هایش را با رضایت برهم نهاد و گفت:

-پس با اجازه‌تون من دیگه مرخص می‌شم.

آرکا به احترام او از سر جایش برخاست و با شادمانی سر تکان داد. او نیز تعظیمی کرده و از اقامتگاه خارج شد.

به محض خروج او، آرکا باری دیگر هیجان‌زده خودش را به ماریا رساند و کنار او نشست؛ سپس با دقت مشغول تماشای چهره‌ی زیبای او شد. همسر زیبایش با چشمانی بسته به خواب رفته بود و چهره‌اش همچون ماه سفیدی در شب تاریک می‌درخشید. گویا با مادر شدنش، زیبایی‌اش چندین برابر شده بود. نگاه آرکا محو تماشای نیم‌رخ چهره‌ی او شده بود و خودش و ماریا را درحالی تصور کرد که فرزند کوچک‌شان به دنیا آمده و او را در آغوش گرفته‌اند. بدن آرکا از شدت هیجان و شادی گر گرفته بود و لب‌ها و چشمانش می‌خندیدن. او حتی از تصور این‌که فرزندش او را پدر بخواند هم هیجان‌زده و شادمان می‌شد. بنابراین لبخند عریضی زده و دستش را باری دیگر روی دست ماریا قرار داد و فشرد.

سپس با لحنی شاد و مطمئن رو به زیبای خفته‌اش گفت:

-عزیزترینم، تو به من بهترین و بزرگ‌ترین محبت و لطف عالم رو کردی، نمی‌دونی چقدر خوشحالم و برای این‌که هیچ‌وقت این لحظه‌ها تموم نشه حاضرم هر کاری بکنم. تو و فرزند در راهمون تمام زندگی من هستین، خدایان رو شاکرم که شما رو دارم. من خوشبخت‌ترین مرد روی زمین هستم.

سپس سرش را پایین انداخت تا مبادا زیبای خفته‌اش از خواب ناز بیدار شود و او را با لبانی لرزان و گونه‌هایی خیس از اشک شوق ببیند.

ایزان با خشم و عصبانیت وارد اقامتگاهش شد و در همان حال یک نفر را فرستاد تا مشاور اولش را نزد او بیاورد. از شدت ناراحتی و خشمی که داشت رو به انفجار بود، اما نه می‌توانست چیزی را بشکند و نه فریادی بزند؛ چرا که نباید دیگران از حال بد و عصبی او مطلع می‌شدند.

زمانی که مشاور اول از راه رسید، ایزان با دیدن او به انفجار کلامی رسید و گفت:
-چرا... چرا باید این اتفاق می‌افتاد؟ دختر من بچه‌ی اون حيله‌گر پست رو در شکم داره. من چه‌طور می‌تونم همچین چیزی رو تحمل کنم؟!

مشاور نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

-سرورم، سعی کنید آرام باشید.

ایزان دندان‌هایش را برهم فشرد و غرید:

-چه‌طور می‌تونم آرام باشم؟ درحالی‌که من دارم برای نابودی اون نقشه می‌کشم، اون داره صاحب یک فرزند میشه؛ فرزندی که احتمالا شباهت خیلی زیادی به خودش داره؛ اگه این بچه بخشی از قدرتهای مادرش رو هم به ارث بیره چی میشه؟ هان؟

اون وقت چه کسی می‌تونه مانع نابودی این سرزمین و مردمش بشه؟

شروع کرد به قدم زدن در اتاق و گاه به دور خود چرخیدن و در عین حال با همان لحن اما طوری که سعی می‌کرد صدایش بیرون نرود، حرف می‌زد:

-اون قطعاً از بچه‌اش استفاده می‌کنه تا جایگاه خودش رو محکم‌تر کنه. با وجود اون بچه پادشاهی اون حتمیه. اون وقت دیگه هیچ‌چیز جلودارشون نیست و همه‌چیز نابود میشه.

مشاور لبانش را با زبان تر کرد و سرش را پایین انداخت.

پادشاه ادامه داد:

-اون بچه قطعاً بلای جون من و این مملکت میشه، شک ندارم که حتی اون و پدرش، دخترمم بعد از مدتی از سر راهشون برمی‌دارن. این برای اون پست حيله‌گر کار سختی نیست! اون که عاشق نیست، تنها داره از دختر من سوءاستفاده می‌کنه و من هیچ‌کاری نمی‌تونم بکنم تا مانعش بشم.

ماریا همه‌جوره اون رو باور داره؛ حتی اگه اون آدم خنجر رو توی قلبش فرو کنه هم باز هم اعتراضی نمی‌کنه. من... من چیکار می‌تونم بکنم؟

سپس ایستاد و پلک‌هایش را سخت برهم فشرد. چون به ناگاه مقابل چشمانش سیاه شده و سرش گیج رفته بود.

مشاور سرش را بلند کرد و باری دیگر گفت:

-سرورم شما باید سعی کنید آروم باشین و آرامش خودتون رو به دست بیارین، در غیر این صورت نمی‌تونین راه‌حلی برای مقابله با این مشکل پیدا کنید.

ایزان نفس عمیقی کشید و تلاش کرد کمی از خشم خودش را کم کند.

مشاور یک قدم جلو آمد و با لحنی مودیانانه گفت:

-ما باید هر چیزی که تهدیدی برای این سرزمین و مردم هست رو از سر راهمون برداریم سرورم.

ایزان سرش را به طرف او چرخاند و گفت:

-بله این رو می‌دونم، اما حالا دیگه برای این حرف‌ها دیر شده؛ حتی اگه آرکا رو هم از بین ببریم، فرزندش به دنیا میاد و همه چیز رو نابود می‌کنه.

مشاور پوزخندی زد و گفت:

-چه کسی گفته که فرزند اون قراره به دنیا بیاد؟!

ایزان که گیج شده و متوجه منظور او نشده بود، مردد پرسید:

-منظورت از این حرف چیه؟

مشاور در برابر ایزان زانو زد و سرش را پایین انداخت. سپس مکثی کرد و با لحن کلامی لرزان و دلسوز گفت:

-ممکنه به خاطر این حرفم جونم رو از دست بدم اما چاره‌ای جز گفتنش ندارم.

سرورم... شما نباید بذارین اون بچه به دنیا بیاد. اون بچه باید قبل از به دنیا اومدنش به یک نحوی از بین بره!

ایزان با تحیر و چشمانی گرد شده به او نگاه کرد و گفت:

-تو... تو داری میگی که... ..

مشاور سجده‌کنان و با لحنی متزلزل پاسخ داد:

-درسته که اون بچه فرزند پرنسس و نوهی شماست؛ و این هم می‌دونم که زدن چنین حرفی مساوی با مرگه! اما این برای صلاح مملکت‌مونه. پرنسس هم در آینده به این موضوع پی می‌برن و حتی ممنون شما میشن!

ایزان دندان‌هایش را برهم فشرد و با خشم و عصبانیت پاسخ داد:

-چه‌طور می‌تونم فرزند دخترم رو به قتل برسونم؟ چه‌طور چنین چیزی رو به من پیشنهاد می‌کنی؟

مشاور سرش را بالا گرفت و پاسخ داد:

-سرورم، شما همین چند دقیقه پیش از خطراتی که با به دنیا اومدن این بچه سرزمین و مردمتون رو تهدید می‌کنه گفتین. شما خودتون به خوبی می‌دونین که من چرا و چه‌طور به خودم چنین جرئتی رو دادم تا این رو به زبون بیارم.

پادشاه پشت کرده به مشاور ایستاد و پلک‌هایش را سخت برهم فشرد:

-اما اون بچه... اون بچه‌ی دخترمه،

چه‌طور... چه‌طور از من انتظار داری که اون رو بکشم؟ نابودی اون بچه، باعث نابودی دخترم خواهد شد.

مشاور لب‌گزید و با ناتوانی گفت:

-اما من و شما به خوبی می‌دونیم که به دنیا اومدن اون بچه مساوی با نابودی این سرزمینه. اگه همون‌طور که شما گفتین، آرکا از اون بچه استفاده کنه و با کمک اون، پرنسس و سرزمینمون رو نابود کنه چی؟ اگه با کمک فرزندی که می‌تونه

قدرت‌های مادرش رو داشته باشه، همه‌چیز رو به دست بگیره، اون وقت چه کسی می‌تونه این سرزمین رو از پلیدی نجات بده؟

پادشاه برگشت و مشتش خشمگین و ناامیدش را بر روی میز کوبید. اون سرشار از احساسات دوگانه‌ای بود که عملکرد منطقی و عادلانه‌ی ذهن و قلبش را دچار اختلال کرده بود و نمی‌توانست به درستی تصمیم بگیرد.

-من... من نباید اجازه‌ی ازدواج اون‌ها رو می‌دادم. حماقت بزرگی کردم که تسلیم فشارهای وزیر اعظم و عده‌ای از مردم شدم؛ مردمی که فریب حلیه‌های آرکا رو خورده‌ان و اون رو به عنوان قهرمان خودشون باور دارن. من... اشتباه بزرگی کردم. مشاور نفس عمیقی کشیده و با اطمینان خاطر گفت:

-سرورم، شما چاره‌ای جز پذیرفتن نداشتین. آرکا نفوذ زیادی روی مردم داره، اگه شما قبول نمی‌کردین مردم تحت سلطه و تأثیر اون ممکن بود آسیب جدی‌ای به ما بزنن.

سرورم، شما ذات و روی حقیقی آرکا رو به تازگی شناختین، اما همین حالا هم می‌دونین که اون چه تهدید و خطر بزرگیه. هر روزی که می‌گذره هم این وضع وخیم‌تر میشه! شما نباید اجازه بدین که با به دنیا اومدن بچه‌اش، موقعیت خودش رو محکم‌تر کنه و کار به جایی بکشه که دیگه نشه برای نجات این سرزمین کاری کرد.

ایزان گیج شده بود.

باید چه می‌کرد؟ آیا در چنین شرایطی، می‌توانست فرزند دخترش را از او بگیرد؟ مشاور که می‌دانست چه افکاری در ذهن پادشاه جریان دارد، باری دیگر گفت:

-سرورم، من احساسات و نگرانی‌های شما رو به خوبی درک می‌کنم. اما شما تنها پدر دخترتون نیستید، شما پادشاه این سرزمین هستید، رهبر و اداره کننده‌ی تمامی مردمی که در این سرزمین زندگی می‌کنن. زندگی و مرگ مردم به دست شماست. شما پادشاه عادل و بزرگی هستید، باید تصمیمی رو بگیرید که به نفع مردمتون باشه.

پادشاه که پلک‌هایش را بسته و اخم‌هایش را به شدت درهم کشیده بود، با صدایی دورگه و خشن گفت:

-پیشنهادات... پیشنهادات چیه؟

مشاور لبخندی پیروزمندانه زد و لبانش را با زبان تر کرد و پاسخ داد:

-اگه فرزند پرنسس بلافاصله بمیرند، ممکنه مشخص بشه که مرگ فرزند ایشون عمدی بوده، اما این موضوع باید طوری نشون داده بشه که انگار در اثر یک اشتباه و یا یک تصادف فرزند ایشون از دست رفته؛ این طوری، همه چیز به نفع ما خواهد شد.

ایزان سری به طرفین تکان داد و کف دستش را بر پیشانی عرق کرده‌اش فشرد. گوش‌هایش سخنانی را که می‌شنیدند باور نمی‌کرد. هیچ‌گاه حتی فکرش را هم نمی‌کرد که برای کشتن فرزند دخترش و نوه‌اش نقشه بکشد. دلش نمی‌خواست شخصاً در این موضوع دخالت کند، حتی دلش نمی‌خواست باور کند که اجازه‌ی چنین کاری را داده است و به نوعی قصد فرار از آن را داشت.

بنابراین باری دیگر پشت کرده به مشاور ایستاد و گفت:

-هر کاری که لازمه رو... انجام بده.

این موضوع رو... به تو می‌سپارم.

مشاور به آرامی از سر جایش برخاست و در برابر پادشاه سر خم کرد و گفت:

-بله سرورم، امر امر شماست.

ماریا پلک‌هایش را به نرمی از یکدیگر گشود و سرش را به آرامی به طرف دیگر خود چرخاند. آرکا آرنج دست سالمش را به گوشه‌ی تخت تکیه داده و چانه‌اش را به کف دستش تکیه داده بود در حالی که سرش را کج کرده و پلک‌هایش را بسته بود. ماریا با دیدن او لبخندی زده و به آرامی روی تختش نشست. با تکان خوردن او، آرکا نیز از خواب پرید و ابتدا با گیجی به ماریا نگاه کرد؛ اما بعد که همه‌چیز در سرش مرور شد، چشمانش درخشیدند و با شادی خندید.

-حالت چه‌طوره عزیزم؟

ماریا لبخند زیبایش را امتداد بخشید و با صدایی آهنگین و ملایم پاسخ داد:

-حالم خوبه، نگران نباش.

آرکا سری تکان داد و باز با حالتی بامزه و به طرز احمقانه‌ای کمیک و خنده‌دار به ماریا نگاه کرد. ماریا که کمی از این حالت آرکا تعجب کرده بود، تک خنده‌ای کرد و پرسید:

-چیزی... چیزی شده؟

آرکا دستی به زیر چانه‌اش کشید و گفت:

-خب... فک کنم آره!

و باز هم با حالتی کمیک و همانند دیوانه‌ها خندید.

ماریا که دیگر جداً نگران او شده و از این رفتار او متحیر مانده بود، سرش را کج کرد و باز پرسید:

-چی شده؟ بگو دیگه!

آرکا سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید. سپس در حالی که تلاش می‌کرد آرام و خونسرد باشد، لبخندی زد و گفت:

-خب... زمانی که بی‌هوش شدم، پزشکی رو برای معاینه‌ات آوردم. اون... دلیل این سرگیجه‌ها و ناراحتی‌های اخیرت رو تشخیص داد.

ماریا تای ابرویی بالا داد و کنجکاوانه پرسید:

-جداً؟ دلیلش چیه؟

آرکا لبخند دندان‌نمایی زده و با چشمانی که به وضوح می‌خندیدند به چشمان ماریا نگاه کرد و پاسخ داد:

-اون گفت که... گفت که تو از این به بعد باید خیلی بیشتر از قبل مراقب خودت باشی تا هم خودت و هم فرزند در راحت سلامت بمونید.

و هیجان‌زده به همسرش چشم دوخت.

ماریا ابتدا با گنگی به آرکا نگاه کرد. بعد، تک‌تک کلمات او را باری دیگر در ذهن خود مرور کرد و زمانی که به معنا و مفهوم آن پی برد، چشمانش گرد شده و درخشیدند؛ سپس مستانه خندید و در لابه‌لای خنده‌هایش گفت:

-آه... باورم نمیشه! این... این بهترین خبریه که تا حالا شنیدم. من... من دارم
مادر میشم!

سپس سرش را به طرف آرکا چرخاند و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده
بود، زمزمه کرد:

-مادر فرزند تو... ما بچه‌دار خواهیم شد!

آرکا نیز با شادی و غرور سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و پیشانی ماریا را به نرمی
بوسید.

او نیز چشمانش را بست و ذوق زده خندید.

زمانی که آرکا باری دیگر به چشمان او نگاه کرد، قطره‌ای اشک از چشم ماریا بر
گونه‌اش جاری شد و با هیجان و احساساتی شدید و زیبا گفت:

-خوشبختی و آرامش به ما رو کرده؛ خدایان هم حامی و همراه ما هستن. حق با
تو بود، بالاخره همه‌چیز داره خوب و عالی پیش میره.

آرکا اشک چشم پرنسس جوان را به نرمی زدود. لبانش را با زبان تر کرد و با امید
و رضایت گفت:

-بله، همین‌طوره. بالاخره دوران سختی و مشقت تموم شد و آرامش و شادی به
قلب‌هامون اومده.

ماریا کف دستش را بر روی شکمش قرار داد و با مهربانی خطاب به فرزند خویش
گفت:

-ایمان دارم که با به دنیا اومدن تو تمام بدی‌ها و ناخوشی‌ها تموم میشه. پدر با شادی نوهی عزیزش رو بغل می‌کنه و ما به عنوان خانواده‌ای خوشبخت تا عمر داریم کنار هم زندگی خواهیم کرد.

سپس به آرامی از روی تخت برخاست و سر پا ایستاد. آرکا نیز نگران مقابل او ایستاد و گفت:

-زود نیست الان بخوای از سر جات بلند بشی؟

ماریا خندید و با لطافت پاسخ داد:

-آرکا من حامله‌ام و این یک حقیقته، اما قرار نیست تمام مدت توی تخت خوابم بمونم و هیچ حرکتی نکنم. بی‌تحرکی و بی‌حالی من رو به شدت افسرده می‌کنه، بنابراین نمی‌تونم تنها یک گوشه بشینم و هیچ کاری نکنم.

آرکا آهی کشید و با محبتی پدرانه گفت:

-می‌دونم، اما دست خودم نیست. می‌ترسم... می‌ترسم که نکنه... نکنه اتفاقی بیفته. تو حامله‌ای و پزشک به من گفت نباید بهت فشار بیاد یا استرس و ناراحتی‌ای بکشی، بنابراین... ..

ماریا انگشت اشاره‌اش را روی لبان آرکا گذاشت و با مهربانی گفت:

-نگران نباش. من به خوبی از خودم مراقبت می‌کنم و اجازه نمیدم آسیبی به این بچه برسه.

آرکا پیشانی‌اش را به پیشانی ماریا چسباند و پلک‌هایش را برهم گذاشت:

-تو همه چیز من هستی ماریا؛ تو و فرزند در راهمون تمام زندگی من هستین. آگه شما نباشین یا اتفاقی براتون بیفته، من دیگه دلیلی برای زندگی نخواهم داشت. ماریا نیز خود را در میان بازوان همسرش ثابت نگه داشت و با لحنی عاشقانه و لطیف گفت:

-ما همیشه کنار تو خواهیم بود. نگران نباش! اجازه نمیدم هیچ چیز این آرامش و خوشحالی رو از ما بگیره.

اما هیچ کدام نمی دانستند که چه سرنوشت شومی در انتظارشان است و ماریای جوان قرار است چه رنج و غم عظیمی را متحمل گردد.

شاید اگر می دانستند، می توانستند مانع آن گردند اما افسوس که حرص و طمع و قدرت خواهی زیاد زمانی که با حسادت و کینه تیزی همراه گردد، عشق را به راحتی زیر پاهایش خرد می کند و همه چیز را به نابودی می کشاند. افسوس!

آرکا سرش را بلند کرد و رو به ندیمه ای که این خبر را برایش آورده بود، با لبخندی محبت آمیز پاسخ داد:

-این نهایت لطفشون رو می رسونه. هدایا رو قبول کنین و به این جا بیارین.

ندیمه با رضایت و شادی تعظیم کرد و گفت:

-اطاعت سرورم.

و بعد از اقامتگاهشان خارج شد. یک ماهی از بارداری ماریا و پخش شدن این خبر در میان مردم پایتخت و سرزمین می گذشت. مردم از شنیدن این خبر که

پرنسسشان باردار است آن‌چنان شاد و هیجان‌زده شده بودند که لحظه‌ای در جایی بند نمی‌شدند و با ذوق و هیجان منتظر به دنیا آمدن فرزند او بودند تا آن بچه بتواند آرامش و امنیت حاکم در سرزمینشان را به‌طور کامل تثبیت کند.

با وجود این‌که دادن هدیه به پرنسس در روزگاران قدیم تنها توسط مقامات، اشرافیون و درباریون و وزرا انجام می‌شد و عوام از انجام این کار منع بوده و هدایای آن‌ها پذیرش نمی‌شد، اما آرکا و ماریا این قانون را رد کرده و اجازه دادند هرکس هرچه می‌خواهد به عنوان هدیه برای پرنسس بفرستد. مهم نبود که این هدیه یک تکه پارچه باشد و یا ابریشمی گران قیمت، مهم این بود که ماریا و آرکا با محبت و علاقه تمامی هدایای مردم را پذیرش می‌کردند و از آن استقبال می‌کردند.

همین موضوع هم شور و علاقه‌ی مردم را چندین برابر کرده بود و از این‌که برای اولین بار در طول تاریخ آن‌ها هم می‌توانستند سهمی در مواردی مشابه این داشته باشند و مهم و با ارزش تلقی شوند، در پوست خود نمی‌گنجیدند.

با این‌که ماریا اعلام کرده بود، هدایای مردم هر چه باشد را می‌پذیرد و لازم نیست هدایای آن‌ها حتماً گران قیمت و با ارزشی بسیار بالا باشد، اما بسیاری از مردم تلاش می‌کردند به هر نحوی که شده هدیه‌ای با ارزش و درخور شأن پرنسس و فرزندش را به او بدهند.

بعضی از مردم که توانایی مالی زیادی نداشتند اما، بهترین چیزی که داشتند را برای ماریا می‌فرستادند و با این‌که ته قلبشان از این‌که چیز بهتری برای دادن به پرنسس نداشتند ناراحت بود، اما خوشحالی عجیب و لذت بخشی را هم در قلبشان احساس می‌کردند. خوشحالی بابت این‌که پرنسس آن‌ها را هم مهم و محترم شمرده و هدایای هرچند بی‌ارزش آنان را هم می‌پذیرد.

حال با گذشت یک ماه، مردم همچنان هدایای خود را ارسال می‌کردند و برای آرکا نیز خبر آورده بودند که بخش دیگری از هدایای مردم نیز آورده شده که آرکا با روی باز از آنان استقبال کرد.

زمانی که داشتند هدایای جدید را به اقامتگاه می‌آوردند، ماریا با شادی کنار آرکا ایستاد و به هدایا نگاه کرد.

-آه، لطف و محبت مردم بی‌حد و اندازه‌ست و این باعث خوشحالی و شادی ماست.

آرکا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

-همین‌طور. نمی‌دونی چقدر خوشحال و هیجان‌زده هستن که هدایاشون پذیرفته میشه.

ماریا لبخندش را امتداد بخشید و دستش را بر روی شکمش قرار داد و گفت:

-عزیزم، محبت و عشق مردم به خودت رو می‌بینی؟ حس می‌کنی؟ اون‌ها همیشه حامی تو خواهند بود.

آرکا با عشق و محبت به حرکات ماریا نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-درسته؛ حمایت و عشق مردم همیشه همراه ما خواهد بود.

ماریا با نگاهی محبت‌آمیز به چشمان آرکا نگاه کرد و رو به ندیمه‌اش گفت:

-کمکم کن این هدایا رو باز کنم.

ندیمه چشمی گفت و به همراه ماریا شروع به باز کردن هدایا کردند. ندیمه که با

ذوق و شوق هدایا را باز می‌کرد، خطاب به آرکا و ماریا گفت:

-این محبت شما در تاریخ این سرزمین بی سابقه بوده. مردم هیچ وقت این لطف و محبت شما رو فراموش نمی کنند.

آرکا سری به طرفین تکان داد و گفت:

-نه، این ما نیستیم که به اون ها محبت می کنیم؛ برعکس این عشق و محبت اون هاست که به ما داده میشه و باعث لذت و شادی ما میشه.

ماریا نیز تایید کرد و ادامه داد:

-کاملا درسته. این هدایا برای من حتی بیشتر از هدایای اشرافیون و مقامات دیگه ارزش داره.

ندیمه با لذت و شادی ای بی حد و اندازه به آن دو نگاه کرد و بعد سر به زیر انداخت. باری دیگه در ذهنش مرور شد که ماریا و آرکا بهترین فرمان روایانی خواهند شد که این سرزمین تاکنون به خود دیده است.

پس از گذشت مدتی، ماریا خسته شد و گفت:

-باقیشون رو بعدا نگاه می کنم. فعلا می تونی بری.

ندیمه سر خم کرد و اطاعت کنان از اتاق خارج شد.

آرکا نیز جلو آمد و دستش را به دور کمر ماریا انداخت و او را به خود نزدیک کرد. سپس با محبت و علاقه گفت:

-عزیزم، نباید خودتو خیلی خسته کنی.

ماریا خندید و گفت:

-بله می‌دونم. اما دست خودم نیست، مثل بچه‌هایی که از کادو گرفتن لذت می‌برن، دلم می‌خواد همشون رو ببینم و بازشون کنم.

آرکا نیز خندید و بالای پیشانی پرنسس را بوسید.

-تو قلب بزرگ و بسیار مهربونی داری، همینم باعث میشه که بین خودت و مردم فرقی نداری.

ماریا سرش را به شانه‌ی آرکا تکیه داد و گفت:

-بله، تو هم همین‌طوری و به همین خاطره که پیش مردمون تا این اندازه محبوبی.

سپس نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش را برهم گذاشت.

-پادشاه توی این یک ماه رفتار خیلی خوبی باهات داشته و فرزندمونم با عشق و محبت زیاد قبول کرده. فکر می‌کنی که اون هم مثل مردم، تو رو باور کرده و قبول کرده؟

آرکا لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

-فکر می‌کنم همین‌طور باشه. ایشون توی این چند وقت خیلی با من مهربون و خوش برخورد بودن. فکر می‌کنم بالاخره تونستن بفهمن که عشق و علاقه‌ی من به دخترشون حقیقی و بی‌ریاست.

ماریا نفس راحتی کشید و با لذت و عشق به همسرش تکیه داد، درحالی‌که گمان می‌کرد پدرش بالاخره به نیروی عشق و حقیقت آن ایمان آورده و از این پس مشکلی با یکدیگر نخواهند داشت.

آرکا به نرمی از همسر خود جدا شد و یکی از دستان او را گرفت. نگاه ماریا به دست زخمی شده‌ی آرکا کشانده شد و خیره‌ی آن ماند. آرکا نیز رد نگاه ماریا را دنبال کرد و گفت:

-نگران نباش، الان خیلی بهتر شده. گرچه هنوز هم نباید زیاد بهش فشار بیارم اما خیلی بهتر شده.

ماریا آهی کشید و گفت:

-بله، از این بابت خوشحالم. اما می‌دونی چیه؟ تو سرتاسر این سرزمین در روز و در ساعات جاری هزاران مورد مشابه اتفاقی که تو جلوش رو گرفتی اتفاق میفته اما همه‌ی اون‌ها به اندازه‌ی اون زنی که نجاش دادی خوش‌شانس نیستن.

آرکا نیز نفسش را کلافه از سینه بیرون داد و دست ماریا را رها کرد. پشت میز نشست و گفت:

-خیلی دلم می‌خواد این قانون (قطع عضو در صورت عدم پرداخت مالیات) رو حذف کنم اما قدرت کافی برای انجامش رو ندارم. از روزی که اون اتفاق افتاد تا الان، مدام دارم بهش فکر می‌کنم که اصلا چرا قوانین مرتبط با دریافت مالیات باید تا این اندازه سنگین و غیرقابل برگشت باشه و آیا این درسته که از خانواده‌هایی که وضع مالی بسیار بد و غیرقابل تصویری دارن هم مالیات گرفته بشه، درحالی‌که بزرگان و اشراف از دادن مالیات تفره میرن و یا با رشوه مأمورین رو رام می‌کنن؟ سپس سکوت کرد و با خشم و حالتی کلافه پلک‌هایش را برهم فشرد.

ماریا با گام‌هایی آهسته جلو رفت و مقابل او پشت میز نشست. مکث کوتاهی کرد و گفت:

-درسته، این واقعا عادلانه نیست. اما هیچوقت قانون اصلاح نشده یا اشراف و بزرگان وادار به پرداخت مالیات نشدن و بارها ازش فرار کردن. طنز ماجرا هم اینجاست که همه از جمله پادشاه هم این موضوع رو می‌دونه، اما کاری نمی‌تونه انجام بده. چون داشتن پول و ثروت و حمایت بزرگان و اشراف برای حفظ حکومتش ضروری‌تر از برقرار کردن عدالت یکسان برای همه‌ست.

آرکا سری به نشانه تأسف تکان داد و دستان مشت شده‌اش را روی میز قرار داد. اما من نمی‌تونم مثل بقیه‌ی کسانی که این موضوع رو نادیده می‌گیرن بی‌تفاوت باشم. زمانی که پادشاه شدم، به هر نحوی که شده این قانون رو حذف یا به نفع مردم اصلاحش می‌کنم.

ماریا که انتظار شنیدن این جملات را داشت، لبخندی زده و دستش را بر روی دست مشت شده‌ی آرکا قرار داد:

-بله، یقین دارم که این کار رو انجام میدی و من همه‌جوره حمایت خواهم کرد. آرکا سرش را بلند کرد و به چشمان سبز و براق همسرش نگاه کرد و زمانی که حمایت و عشق او را به خود و تصمیماتش دید، لبخند رضایت‌مندانهای زده و سر تکان داد.

کمی بعد، ندیمه‌ها با اجازه‌ی پرنسس وارد شدند تا برایشان غذا و نوشیدنی بیاورند.

زمانی که غذاها و نوشیدنی‌ها روی میز چیده شد، یکی از ندیمه‌ها سوپی را هم در کنار غذاهای پرنسس قرار داد.

آرکا سرش را بلند کرد و به ندیمه نگاه کرد. چهره‌ی او برایش غریبه بود و احساس می‌کرد این ندیمه را تا به حال ندیده است. بنابراین اخمی کرد و رو به ندیمه گفت:

-یادم نمیاد که تو رو قبلاً دیده باشم.

با این حرف آرکا، ماریا هم سرش را چرخاند و به ندیمه نگاه کرد.

زن جوان تعظیمی کرد و پاسخ داد:

-بله سرورم، من به تازگی اومدم و از این به بعد جزو ندیمه‌های پرنسس خواهم بود تا به ایشون خدمت کنم.

با وجود این‌که موضوع اضافه شدن یا جایگزینی ندیمه‌ها موضوعی بسیار عادی و معمول بود، اما آرکا حس بدی داشت و به طرز عجیبی از این‌که آن ندیمه را در کنار خودشان می‌دید، عصبی و خشمگین می‌شد. نوعی دلواپسی و دلشوره را در وجود خود احساس می‌کرد و به هیچ عنوان نظر مثبتی به آن ندیمه نداشت.

اما ماریا که این موضوع را کاملاً عادی و بی‌عیب و نقص می‌دانست، لبخندی به زن جوان زد و سرش را به طرف میز چرخاند.

آرکا بی‌دلیل به آن زن بدبین بود و به دقت به اعمال و رفتار او نگاه می‌کرد و کم غذا می‌خورد اما ماریا تلاش می‌کرد با نگاه و لبخندش او را آرام کند و به او بفهماند که نگرانی‌اش بی‌مورد است.

با این وجود، آرکا نمی‌توانست چشم از آن زن تازه وارد بردارد.

زمانی که ماریا خواست کمی از سوپی که برایش آورده بودند را بخورد، آرکا با اضطراب به او نگاه کرد و لبانش را برهم فشرد. سپس نگاهی را از او گرفت و کمی نوشیدنی خورد.

اما چند دقیقه‌ی بعد، همه‌چیز به آشوب کشیده شد.

درست در لحظه‌ای که ماریا سرش را بلند کرد و به آرکا لبخند زد، به ناگاه خون بالا آورد و حالش بهم خورد.

ندیمه‌ها جیغ کشیدند و آرکا با وحشت و ترس از سر جایش برخاست و فریاد زد:
-سریع پزشکی رو خبر کنید.

و خودش را به ماریا رساند. ماریا بی‌وقفه بالا می‌آورد، یکی از دستانش را بر روی شکمش قرار داده بود و مدام سرش را به طرفین تکان می‌داد. مقابل چشمانش گاهی اوقات تار و گاهی اوقات کاملاً سیاه می‌شد و در همان حال احساس می‌کرد درونش خالی شده و بی‌حال و بی‌رمق است. به همین دلیل پس از مدتی بی‌تابی و خون بالا آوردن میان بازوان آرکا از حال رفت. در این هیاهو، ندیمه‌ی جدید نیز به بهانه‌ی صدا کردن پزشکی از اقامتگاه بیرون رفت و بعد ناپدید شد.

آرکا با خشم و عصبانیت و اضطراب نام همسرش را صدا می‌زد و او را میان بازوانش تکان می‌داد تا بلکه به هوش آید اما بی‌فایده بود. زمانی که پزشکی سلطنتی دوان‌دوان و مضطرب داخل شد، آرکا جسم در خود مچاله شده‌ی ماریا را بلند کرد و روی تخت خواباند. پزشکی نیز به سرعت کنار تخت او رفت و مشغول معاینه‌ی او شد.

آرکا نمی‌توانست باور کند که در حال تماشا کردن چنین کابوس وحشتناکی است، خون بالا آوردن ماریا قطعاً تصادفی نبود و این نشان می‌داد که نگرانی و اضطراب او نیز بی‌دلیل نبوده است.

بی‌صبرانه و مضطرب قدم میزد و به پزشک سلطنتی نگاه می‌کرد که او نیز مضطرب و نگران مدام دستیارانش را به دنبال آوردن چیزی می‌فرستاد و یک لحظه هم از کنار ماریا تکان نمی‌خورد.

آرکا گیج و عصبانی بود و نمی‌دانست که چه کند. سوالات مختلفی در سرش می‌چرخیدند اما پاسخی برای آنان نداشت. چشمانش می‌سوختند و چیزی نمانده بود به جنون کامل برسد که اعلام کردند پادشاه داخل می‌شود.

ایزان که از همه چیز از قبل خبر داشت، حال باید نقش فردی کاملاً شوکه و عصبانی را بازی می‌کرد که نمی‌دانست چه بلایی بر سر دخترش آمده است.

بنابراین با نگرانی و وحشت وارد شده و به طرف آرکا چرخید:

-چی شده؟ اینجا چه خبر شده؟

آرکا پلک‌هایش را برهم فشرد و با صدایی دورگه، حیران و خشمگین پاسخ داد:
-موقع خوردن غذا، ماریا به ناگاه حالش بهم خورد و شروع کرد به خون بالا آوردن و بی‌تابی کردن و بعد از مدتی هم از حال رفت.

ایزان چشمانش را گرد کرد و با ناباوری پرسید:

-اما... اما این چه‌طور ممکنه؟ خودت هم به خوبی می‌دونی که... ..

آرکا میان کلام او آمد و گفت:

-بله، می‌دونم تمام غذاها و نوشیدنی‌ها از قبل امتحان میشن تا از سالم بودنشون اطمینان حاصل بشه اما... ..

به ناگاه به یاد آن ندیمه‌ی جدید افتاد و مردد و خشمگین گفت:

-اون زن جوان... ..

ایزان با گیجی به او نگاه کرد و پرسید:

-کدوم زن؟

آرکا لبانش را برهم فشرد و پاسخ داد:

-امروز موقع قرار دادن غذاها روی میز، زن جوانی رو دیدم که خودش رو به عنوان ندیمه‌ی جدید پرنسس معرفی کرد و سوپی رو در کنار غذاهای ماریا قرار داد. از بدو ورودش احساس خوبی بهش نداشتم، اما... اما حالا... ..

و صدایش لرزید و ساکت شد.

ایزان با حالتی گنگ و ناباور پرسید:

-پس یعنی... اون زن و اون سوپ... ..

و نفسش قطع شده و با حیرت سری به طرفین تکان داد و گفت:

-نه... امکان نداره، نه!

آرکا سرش را به طرف ایزان چرخاند تا کلامی بر زبان بیاورد که هر دویشان با شنیدن صدای طبیب ساکت شده و به سوی او چرخیدند.

پزشک لبانش را برهم فشرد و سرش را پایین انداخت. دستانش عرق کرده بودند و استرس و اضطراب تمام وجودش را فرا گرفته بود. نمی‌دانست چه‌طور آنچه می‌خواهد بگوید را بر زبان بیاورد. حتی نمی‌توانست سرش را بلند کرده و به چشمان آرکا و یا پادشاه نگاه کند. صدایش می‌لرزید و این نگرانی و وحشت آرکا را چندین برابر می‌کرد.

یک قدم جلوتر رفت و با لحنی عصبی و وحشت زده گفت:

-چی شده؟ چه... چه اتفاقی برای همسرم افتاده؟!

پزشک باز هم سکوت کرد و دستان عرق کرده‌اش را بر روی هم فشرد. این‌بار ایزان جلو آمد و فریاد کشید:

-مگه کر شدی؟ جواب بده! چه اتفاقی برای دخترم افتاده؟

پزشک بی‌تاب و لرزان مقابل آرکا و ایزان به زانو در آمد و رو به آرکا با صدایی تحلیل رفته و منقطع گفت:

-پرنسس... پرنسس فرزندشون رو... از دست دادن.

آرکا با شنیدن این جمله، گیج و حیرت‌زده به پزشک نگاه کرد. گویا نمی‌توانست معنا و مفهوم جمله‌ای را که شنیده بود درک و هضم کند.

دستانش شروع کردند به لرزیدن؛ تپش قلبش بالا گرفت، پیشانی و بدنش عرق کرد و لبانش شروع کردند به تکان خوردن، اما کلامی از دهانش خارج نمی‌شد. همان‌طور گیج و منگ مثل دیوانه‌ها ایستاده بود و به پزشک سلطنتی که اشک می‌ریخت نگاه می‌کرد، اما زمانی که تک‌تک کلمات آن جمله در سرش جان گرفته و معنا شدند، حقیقت هم‌چون پتکی سنگین بر سرش کوبانده شد.

فرزندشان را از دست داده بودند. فرزند در راهشان را، فرزند عزیزشان را، تکه‌ای از وجودشان را از دست داده بودند.

قطرات اشک از چشمان آرکا جاری شدند. دریای چشمانش سر به طغیان نهاده بود. در نظرش همه‌ی این‌ها یک کابوس بود، اما چرا همه‌چیز تا این اندازه واقعی به نظر می‌رسید؟!

زانوانش لرزیدند و او نیز مقاومتی برای ایستادن نکرد.

مقابل پزشک دوزانو بر زمین افتاد و با چشمانی به خون نشسته و صدایی لرزان گفت:

-التماست می‌کنم، التماس می‌کنم... بگو که تمام این‌ها دروغه؛ بگو که... بگو که حقیقت نداره. بگو که... بگو که واقعیت نداره. نمی‌تونه واقعیت داشته باشه... ممکن نیست!

اما پزشک با یأس و ناامیدی به چشمان او نگاه کرد و نالید:

-متأ... متأسفم سرورم.

و دنیا را بر سر او آوار کرد. آرکا دیگر حال خودش را نمی‌فهمید. او تنها به نقطه‌ای خیره شده و اشک از چشمانش سرازیر می‌شد. زمان برایش متوقف شده بود و انگار او در فضایی بی‌جاذبه رها کرده بودند تا میان زمین و هوا معلق بماند. قلبش فشرده شده بود و دستانش همچنان می‌لرزیدند و او خون گریه می‌کرد برای فرزند عزیز و از دست رفته‌اش.

ایزان با نگاهی غمگین و افسرده به جسم بی‌هوش دخترش نگاه کرد و با خود گفت:

-من رو ببخش دخترم؛ من رو ببخش. یک روز... یک روز می‌فهمی که همه‌ی این‌ها به خاطر تو و مردممون بوده.

و سرش را پایین انداخت و قطرات اشک بر روی گونه‌هایش جاری شدند.

ماریا تا صبح فردا بی‌هوش ماند و آرکا نیز داغ‌دار و درمانده کنار تخت او نشسته بود و نگاهش می‌کرد. فکر این‌که پس از به هوش آمدن ماریا چه جوابی باید به او بدهد و از طرفی مصیبت بزرگ و جانسوز مرگ فرزندشان خواب را از چشمان او ربوده بود. پلک‌هایش باز و چشمانش از حدقه بیرون زده بودند اما نگاهش را بی‌وقفه بر روی چهره‌ی ماریا ثابت نگه داشته بود. چهره‌ی همسر زیبایش به سفیدی ماه در آمده بود و بدنش هم‌چون مرده‌ای شده بود که به سختی نفس می‌کشد. آرکا خسته، عصبی، نگران و غمگین بود. او از واکنش ماریا می‌ترسید و نمی‌دانست که چه‌طور می‌تواند همسر داغ دیده‌اش را آرام کند، در حالی که خودش هم در آتش همان مصیبت و عذاب در حال سوختن بود.

یکی از دستان ماریا را گرفته و تا صبح در کنار او ماند و از سر جایش تکان نخورد. ماریا با سستی و بی‌حالی، پلک‌های لغزانش را از هم گشود و سرش را به طرف آرکا چرخاند. آرکا کلافه مشغول فشردن شقیقه‌هایش بود و پلک‌هایش را سخت برهم می‌فشرد، ماریا لبانش را از هم باز کرد تا نام او را صدا بزند اما صدایی از گلویش خارج نشد. پیشانی‌اش عرق کرده بود و به سختی نفس می‌کشد.

به ناچار حرکتی کرد تا آرکا متوجه او شود که درنهایت موفق شد.

آرکا شتاب‌زده به طرف او چرخید و پرسید:

-حالت... حالت خوبه ماریا؟

اما ماریا بی‌اختیار لرزید و قطرات اشک از گوشه‌ی چشمانش جاری شدند. یکی از دستانش را به سختی بلند کرده و به روی شکمش قرار داد. احساس می‌کرد از درون تهی شده است. انگار چیزی را از درون او بیرون کشیده و از او جدا کرده بودند. قطرات اشک با شدت بیشتری بر روی گونه‌هایش جاری شدند. ناباورانه به چشمان آرکا نگاه کرد و نالید:

-بچه‌ام... بچه‌ام رو احساس نمی‌کنم. بچه‌ام، بچه‌ام کجاست؟!

آرکا لبانش را برهم فشرد و در حالی که اشک چشمانش را پر کرده بود، نالید:
-ماریا، عزیزم. ...

اما ماریا میان کلام او آمد و به هق‌هق افتاد:

-بچه‌ام، بچه‌ام نیست!

بعد دست آرکا را گرفت و روی شکمش گذاشت و فشرد و ادامه داد:

-ببین، بچه‌مون نیست. بچه... بچه‌مون نیست.

آرکا تلاش کرد دستش را کنار بکشد اما ماریا دست او را بیشتر بر روی شکمش فشرد و اشک ریزان گفت:

-چرا... چرا هیچی نمیگی؟ هان؟ چرا... چرا چیزی نمیگی؟ چه... چه اتفاقی افتاده آرکا؟ بچه‌ی من... بچه‌ی من توی شکم نیست. حسش... حسش نمی‌کنم.

قطره‌ای اشک از دریای پر تلاطم چشمان آرکا بر روی گونه‌اش نشست. سرش را پایین انداخت و با صدایی خفه و آرام، طوری که انگار با خودش حرف می‌زند، گفت:

-بچه‌ی ما... دیگه نیست. دیگه وجود نداره!

ماریا دست آرکا را رها کرد و گیج و متحیر به او نگاه کرد. نمی‌توانست جملات آرکا را درک و هضم کند.

نمی‌توانست باور کند که چه شنیده، با دهانی نیمه باز و چشمانی گشاد شده که بی‌وقفه اشک بر روی گونه‌هایش جاری می‌کردند به آرکایی که سرش را پایین انداخته و بی‌صدا اشک می‌ریخت نگاه کرد.

لبانش را با زبان تر کرد و سرش را به طرفین تکان داد.

سپس به کمک دستانش تنه‌اش را از تخت بلند کرد و به حالت نشسته در آمد.

نه، این نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. درست زمانی که همه‌چیز بر وقف مرادشان بود و زندگی روی خوشش را به آنان نشان داده بود، چنین واقعه‌ای نمی‌توانست چیزی بیشتر از یک کابوس وحشتناک باشد. نه، نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. ممکن نبود.

-چ... چه‌طور نیست؟ یعنی چی که نیست!؟

آرکا... به من بگو چی شده؟ من... من نمی‌تونم بفهمم. نمی‌تونم درک کنم. این... این چه‌طور...

آرکا سرش را به آرامی بالا گرفت و به چشمان سرخ همسرش نگاه کرد. مکثی کرد و به سختی و بریده‌بریده گفت:

-دیروز وقتی که... وقتی که مشغول خوردن غذا بودیم رو به یاد میاری؟

ماریا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:

-آره، به خاطر دارم... اما. ...

آرکا لب زیرینش را به دندان گرفت و به زحمت ادامه داد:

-و اون خدمتکار جدید رو، همون که مقداری سوپ برای تو آورده بود و خودش رو به عنوان خدمتکار جدیدت معرفی کرد؟

قطره‌ای اشک درشت و لرزان با سرعت از چشم ماریا بر روی گونه‌اش جاری شد و با ناباوری به آرکا نگاه کرد.

-اون سوپ... بعد از خوردن اون سوپ... تو حالت بهم خورد و شروع کردی به خون بالا آوردن و بعد از مدت کوتاهی از هوش رفتی. وقتی پزشک سلطنتی رسید، مدت طولانی‌ای رو بالای سرت موند و درنهایت... ..

سرش را باری دیگر پایین انداخت و با دست چهره‌اش را پوشاند. مغزش تیر می‌کشید و احساس می‌کرد هر لحظه امکان دارد تکه‌های آن از دماغ و دهنش به بیرون بیاید. با ناتوانی و سختی ادامه داد:

-درنهایت... گفت که تو فرزندت رو... از دست دادی.

در اثر مسموم شدن، بچه‌مون رو از دست دادیم.

و ضربه‌ی نهایی بر پیکره‌ی بی‌جان ماریا وارد شد. خدمتکار جدید، سوپ مسموم و سقط شدن بچه‌ای که در راه داشت، همه‌ی اینان به یک‌باره در گوش‌هایش صدا کرد و مغزش را تکان داد. بدنش لرزید و احساس کرد سرش سنگین شده است. به سختی نفس می‌کشید و درد شدیدی را در قفسه‌ی سینه و در ناحیه‌ی قلبش که با سرعت بالایی می‌تپید احساس کرد. پلک‌هایش را سخت برهم فشرد و قطرات درشت و لرزان اشک باری دیگر بر روی گونه‌هایش جاری شدند.

نه... نه... این امکان نداره! امکان نداره!

آرکا سرش را بلند کرد و به ماریایی نگاه کرد که دستش را بر روی شکمش فشار می‌داد و تلاش می‌کرد با بچه‌ای که دیگر در رحم او وجود نداشت سخن بگوید.

-عزیزم... عزیز دلم... تو اون جایی درسته؟ مامان تو رو احساس نمی‌کنه اما... اما تو اون جایی مگه نه؟ این‌ها... این‌ها همش دروغه؛ حقیقت نداره! تو نرفتی، تو من رو تنها نذاشتی، مگه نه؟

آرکا با وحشت و اضطراب گفت:

-ماریا... ماریا... به خودت بیا! ماریا!

اما ماریا که خودش را به نشنیدن زده بود، باری دیگر لبخند زد و با صدایی لرزان فرزندش را خطاب کرد:

-عزیزم، تو اون جایی. تو توی وجود منی، مطمئنم که توی وجود منی و تنهام نذاشتی، مطمئنم.

آرکا از سر جایش بلند شد، صندلی را کنار برد و روی لبه‌ی تخت نشست و جسم بی‌حال و ناتوان ماریای عزیزش را در آغوش کشید و همان‌طور که موهایش را نوازش می‌کرد، گفت:

-ماریا، به خودت بیا! به خودت بیا. اون... اون دیگه نیست. دیگه... دیگه نیست. اما ماریا به خشم آمد و همان‌طور که تقلا می‌کرد از آغوش آرکا به بیرون بیاید، شروع کرد به جیغ زدن:

-ولم کن! تو دیوونه شدی، دیوونه شدی! بچه‌مون زنده‌ست. اون... اون زنده‌ست. تو... تو دیوونه شدی. تو... تو دیگه بچه‌مون رو دوست نداری، برای همین... برای همین این‌ها رو میگی!

آرکا با بی‌تابی و خشم پاسخ داد:

-ماریا، به خودت بیا! بچه‌مون مرده، دیگه نیست. دیگه وجود نداره. اون... اون رو از دست دادیم. به خودت بیا!

و ماریا که دید آرکا حرف از مرگ فرزندشان می‌زند، شروع کرد به جیغ زدن؛ جیغ‌های بلند و طولانی‌ای که در همه‌جا می‌پیچید و همه را داغ‌دار و گریان می‌کرد. تمام کسانی که شاهد رنج مادری بودند که فرزندش را در کمال بی‌رحمی از او گرفته اند و او تاب تحمل این درد را ندارد.

آرکا هر کاری می‌کرد نمی‌توانست پرنسس جوان را آرام کند. او همان‌طور جیغ می‌کشید، هق‌هق می‌کرد و تقلاکنان سعی در جدا شدن از آرکا را داشت، اما آرکا او را رها نکرد. ماریا آن‌قدر جیغ کشید و ضجه زد و تقلا کرد که همان مقدار کمی از انرژی که در بدنش بود تحلیل رفته و باری دیگر میان بازوان آرکا از هوش رفت.

آرکا که خودش هم حال مساعدی نداشت، به سختی ماریا را از خودش جدا کرد و روی تخت خواباند.

سپس از روی تخت بلند شد و سرپا ایستاد. تمام تنش درد می‌کرد و سرش هم‌چنان می‌کوبید و مغزش تیر می‌کشید. چشمانش به خون نشسته و می‌سوختند و هر آن ممکن بود از پای در بیاید.

دو تا از ندیمه‌ها شتابان داخل شدند و وحشت‌زده به آنان خیره شدند. آرکا با آخرین توانی که داشت، رو به آنان گفت:

-پزشک... پزشک سلطنتی رو... خبر کنید.

و بعد دوزانو بر زمین افتاد و مقابل چشمانش را سیاهی مطلق فرا گرفت.

یکی از ندیمه‌ها وحشت‌زده گفت:

-سرورم!

و به سوی او دوید. ندیمه‌ی دیگر نیز به سرعت از اقامتگاه بیرون رفته و به دنبال پزشک سلطنتی رفت. پزشک که احتمال می‌داد چنین حادثه‌ای پیش بیاید، به سرعت وسایلش را آماده کرده و به همراه دستیارانش به سوی اقامتگاه پرنسس و همسرش رفتند. زمانی که داخل شدند، آرکا را روی تخت کنار پرنسس خوابانده بودند. پزشک ابتدا به سوی ماریا رفت و نبضش را گرفت. همان‌طور که حدس می‌زد و البته از ندیمه‌ها در راه آمدن شنیده بود، پرنسس بر اثر بی‌تابی‌ها و جیغ و ضجه‌هایش تن زخم خورده‌اش را خسته‌تر و داغون‌تر از پیش کرده و از هوش رفته بود. باید مدت طولانی‌ای را استراحت می‌کرد تا بتواند باری دیگر انرژی و توان سابق خود را باز یابد.

به سوی آرکا رفت، کنار او ایستاد و نبضش را گرفت و حالش را بررسی کرد. آرکا بدنش را بیش از اندازه خسته کرده بود و فشارهای روحی و روانی‌ای که بر او تحمیل شده بود، حالش را چنین کرده بود. بی‌خوابی‌اش در شب گذشته، درد بزرگ از دست دادن فرزندش و فشارهای عصبی و نگرانی برای همسرش همه و همه حالش را بد کرده بود. اما او به نسبت ماریا به استراحت کمتری نیاز داشت.

پس از پایان معاینه‌ی آن دو، رو به ندیمه‌هایشان کرد و گفت:

-خیلی مراقبشون باشین؛ هر دوی اون‌ها به استراحت احتیاج دارن اما پرنسس به نسبت همسرشون مراقبت و استراحت بیشتری لازم دارن. ممکنه بعد از به هوش اومدن دوباره‌شون دچار نوعی غم و افسردگی بشن و بدخلق و عصبی بشن، شماها باید در تمام این اوضاع کنارشون باشین و از هیچ کاری برای پرنسس دریغ نکنین.

ندیمه‌ها سر خم کرده و با لحنی غمگین پاسخ دادند:

-چشم.

پزشک سرش را چرخاند و باری دیگر به آن دو خیره شد. چه کسی فکرش را می‌کرد بعد از آن عذاب بزرگی که قبل از عروسی‌شان تجربه کرده بودند، چنین درد بی‌درمان و خانمان سوزی به جانشان بیفتد و خوشبختی کوچکشان را این چنین ویران کند؟

پزشک سری به طرفین تکان داد و نفس عمیقی کشید. برای پرنسس و همسرش آرکا متأسف بود و هیچ‌چیز جز زمان نمی‌توانست ذره‌ذره از درد آنان را کم کند. پشت کرده به آنان ایستاد و بعد به همراه دستیارانش از اقامتگاه بیرون رفت.

سه روز از آن روز نحس و خانمان سوز گذشته بود. آرکا سرپا شده بود اما هم‌چنان عصبی و به هم ریخته بود و ماریا تمام روزش را در تختش سپری می‌کرد و بی‌حال و غمگین به نقطه‌ای خیره می‌شد. نه با کسی حرف می‌زد و نه چیزی می‌خورد. تنها گاهی اوقات زمانی که آرکا شانه‌های او را گرفته و تن نحیفش را در آغوش می‌کشید، پلک‌هایش برهم می‌افتاد و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

هیچ‌کس نمی‌دانست که باید چه کند. هر روزی که می‌گذشت ماریا ضعیف‌تر و غمگین‌تر و نالان‌تر از قبل می‌شد. علاقه و تمایلش به پدیده‌های دنیا و اطرافش از بین رفته بود و بدون فرزندش جهان در نظرش سیاه و تاریک می‌نمود.

آرکا نیز عصبی و بی‌حوصله شده بود. انگار مقابل چشمان آبی رنگش را پرده‌ای خاکستری پوشانده بود و همه‌چیز را کسل کننده و بی‌روح می‌دید. او حال ماریا را می‌دید اما نمی‌توانست کاری برایش انجام دهد، جز آن‌که او را در آغوش گرفته، موهایش را نوازش کند و پیشانی‌اش را ببوسد. اما هیچ‌کدام این‌ها درد یک مادر داغ دیده را التیام نمی‌بخشید.

در تمام طول این سه روز، آرکا بارها و بارها حوادث آن روز شوم را در ذهن خود مرور کرد. اما هر طور که اندیشید نتوانست بفهمد که آن خدمتکار چگونه توانست غذایی مسموم را برای آن‌ها بیاورد، در حالی که غذاها پیش از برده شدن برای خاندان سلطنتی تست می‌شدند؟ و بعد از بی‌هوش شدن ماریا او چگونه توانست به آن سرعت از محل خارج شده و ناپدید گردد؟ هیچ ندیمه‌ای هم تا به حال او را ندیده بود و او تنها همان روز مقابلشان ظاهر شده و بعد ناپدید شده بود! به علاوه هیچ‌کس هیچ اطلاعاتی از او در دسترس نداشت، گویی یک شبخ بود که

درمیان تاریکی گم شده بود! همه‌ی این‌ها شک و سوءظن آرکا را بیشتر می‌کرد. چه‌طور ممکن بود این ندیمه بتواند قدرت و توانایی انجام این کار را به دست بیاورد؟

بی‌شک، همه‌چیز از پیش برنامه‌ریزی شده بود که آن خدمتکار توانسته بود به راحتی وارد قصر شود، سوپ مسموم را به خورد پرنسس بدهد و بدون اینکه هیچ ردی از خود برجای بگذارد، ناپدید بشود.

اما چه کسی؟ چه کسی چنین کاری را برنامه‌ریزی کرده بود؟ چه کسی چنین عذاب بزرگ و دردناکی را به آنان تحمیل کرده بود؟ چه کسی باعث و بانی چنین حادثه‌ی دل‌خراشی بود؟!

-سرورم، من رو صدا زده بودین؟

صدای آراد، رشته‌ی افکار آرکا که بیرون از اقامتگاه ایستاده و خیره به آسمان غرق در فکر بود را از هم پاره کرد. پلک‌هایش را برهم فشرد و به آرامی به طرف آراد چرخید:

-بله، باید درمورد مسئله‌ی مهمی تحقیق کنیم.

آراد با دقت به چهره‌ی آرکا نگاه کرد و پرسید:

-چه مسئله‌ای سرورم؟

آرکا لبانش را با زبان تر کرده و چشمانش را ریز کرد و به روبه‌رویش خیره شد:

-این‌که چه کسی پشت جریان مرگ فرزند من و پرنسسه!

آراد متحیر به اربابش چشم دوخت و با صدایی آهسته پرسید:

-یعنی... یعنی شما فکر می‌کنین که... -

آرکا لب گزید و با خشم پاسخ داد:

-فکر نمی‌کنم، مطمئنم!

آراد با کنجکاوی و حیرت چشم بر دهان او ماند تا این‌که آرکا پس از اندکی سکوت، ادامه داد:

-وقتی تمام حوادث اون روز رو کنار هم می‌ذارم، به این نتیجه می‌رسم که غیرممکنه که همه‌ش اتفاقی یا تصادفی بوده باشه. اون خدمتکار، اگه واقعا خدمتکار باشه، قطعاً به یک نیروی بالاتری وصل بوده که تونسته وارد قصر بشه و مأموریتش رو انجام بده و بعد ناپدید بشه و هیچ ردی از خودش به جا نذاره.

آراد نفسش را کلافه از سینه بیرون داد. نگاهی کوتاه به اقامتگاه انداخت و پرسید:

-نظر پرنسس در این مورد چیه؟

انگار که داغ بر سینه‌ی آرکا گذاشته باشند، پلک‌هایش را سخت برهم فشرد و با غم و اندوه پاسخ داد:

-ماریای من داره ذره‌ذره آب میشه. از خورد و خوراک افتاده و روز به روز داره افسرده‌تر و کم حرف‌تر میشه اما من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. انگار دارن قلب من رو در میارن و تیکه‌تیکه‌اش می‌کنن، اما هیچ کاری از من برنمیاد.

ماریا... ماریا اون قدر توی غم از دست دادن بچه‌مون غرق شده که... -

و سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. بغض سنگینی گلویش را گرفته بود و نمی‌خواست مقابل آراد کنترلش را از دست بدهد.

آراد آهی کشید و هر دویشان چند دقیقه‌ای را ساکت ماندند تا این‌که آرکا توانست بغض رخنه کرده در گلویش را نیست کند و به حالت قبلی‌اش باز گردد. به چشمان آراد نگاه کرد و با جدیتی آمیخته به خشم گفت:

-باید بفهمم که چه کسی این بلا رو سر من و ماریا آورده. باید بفهمم که چرا و چه‌طور این اتفاق افتاده. باید هرطور شده قاتل بچه‌مون رو پیدا کنم و قلبش رو از توی سینه‌اش بیرون بکشم.

آراد سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

-از همین الان شروع به تحقیق می‌کنم.

و آرکا ابروانش را بالا داد و زمزمه‌وار و با کلافگی گفت:

-باید پیدااش کنم، باید پیدااش کنم.

سپس رویش را از آراد گرفت و پشت کرده به او ایستاد. بعد مکثی کرد و آراد را مرخص کرد.

از آن‌جایی که خودش باید در کنار ماریا می‌ماند و نمی‌توانست او را تنها بگذارد، باید بیشتر روند تحقیقات را آراد انجام می‌داد. از زمانی که فرزندش را از دست داده بود، ترس و وحشتی عمیق و مبهم در وجودش افتاده بود. می‌ترسید که نکند کسی قصد جان ماریا را کند یا بخواهد آسیبی به او برساند. به همین خاطر نمی‌توانست چشم از او بگیرد. خصوصاً که ماریا ضعیف‌تر از همیشه دیده می‌شد و بسیار آسیب‌پذیر بود.

قلب بیچاره و رنج کشیده‌اش نگران ماریا بود، در حالی که خبر نداشت خودش هدف تمام نقشه‌های شومی‌ست که کشیده شده و جان خودش بیشتر از هر کس دیگری در خطر است.

تحقیق کردن در مورد خدمتکاری که آراد شخصاً چهره‌ی او را ندیده بود و تنها از روی توصیفات آرکا و ندیمه‌هایی که او را دیده بودند او را می‌شناخت و هیچ ردی از او برجای نمانده بود کار بسیار سخت و حتی غیرممکنی به نظر می‌رسید. اما آراد خیال تسلیم شدن را نداشت. باید از همان جایی شروع می‌کرد که حادثه رخ داده بود، بنابراین احساس کرد باید باری دیگر با ندیمه‌هایی که آن روز همراه آن زن بودند صحبت کند، پس به سوی محل اقامت آنان رفت.

زنان با دیدن او سری به نشانه‌ی احترام خم کردند. آراد لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

-می‌خواستم دوباره باهاتون صحبت کنم، چون احساس کردم که چیزایی رو دفعه‌ی قبل جا انداختم و نپرسیدم. امیدوارم که بتونین چند دقیقه از وقتتون رو به من بدین.

ندیمه‌ها پاسخ دادند:

-البته قربان! هر سوالی دارین بپرسین.

آراد یک قدم جلوتر آمد و گفت:

-درباره‌ی رفتار اون روزش بهم بگین و این‌که چه‌طور ناگهانی به عنوان خدمتکار جدید انتخاب شد.

یکی از زنان اندکی اندیشید و بعد پاسخ داد:

-رفتارش به نظر کاملاً عادی و به دور از خطا بود. در واقع، توی کارش هم ماهر بود و به قدری خوب و خوش رفتار بود که همه‌ی ما از اومدنش خوشحال بودیم.

زن دیگری اما با حالتی نه چندان دلچسب گفت:

-اما نگاه‌های عجیبی داشت. با این‌که تنها یک روز این‌جا بود و اکثر ندیمه‌ها از رفتارش تعریف می‌کردن اما حالت نگاهش برای من جالب نبود. انگار که... حيله‌ای پشت تمام حرکات و رفتار شه.

ندیمه‌ی اول به طرف او چرخید و پرسید:

-منظورت از نگاه‌های عجیب چیه؟! اون کاملاً عادی به نظر می‌رسید.

ندیمه‌ی دوم هم اخم کرده و با تندخویی پاسخ داد:

-شاید شما ها توجه نکرده باشین و جلب ظاهرش شده باشین، اما من از اولم حس خوبی به اون زن تازه وارد نداشتم.

ندیمه‌ی اول نگاهی به او انداخت و رو به آراد ادامه داد:

-اما درمورد این‌که چه‌طور به این‌جا اومد... ما هم چیز زیادی نمی‌دونیم.

سپس نگاهی به اطرافش انداخت و با صدایی آرام ادامه داد:

-بانو هارا (رئیس و سرپرست ندیمه‌ها) اون رو به این‌جا آورد، خیلی هم یهویی به این‌جا آوردش. درواقع... حالا که دقت می‌کنم... سرپرست هارا اصرار داشتن که موقع بردن غذا برای پرنسس و همسرشون، اون زن هم همراه ما بیاد برای این‌که با پرنسس و همسرشون آشنا بشه.

آراد تای ابرویی بالا داد و با دقت به جملات ندیمه‌ها اندیشید. اصرار سرپرست هارا نمی‌توانست بی‌مورد باشد. آیا او هم در جریان قتل فرزند پرنسس و همسر پرنسس دخیل بود؟

همان‌طور به نقطه‌ای خیره بود و مشغول اندیشیدن بود که صدای خشن و جدی زنی هر سه‌شان را به خود آورد. هارا، با چهره‌ای مغرور و متعصب و چشمانی ریز شده و دقیق و حالتی پرسش‌گر و مشکوک به آن سه نفر نگاه می‌کرد. کمی جلوتر آمد و رو به ندیمه‌ها توپید:

- شما ها برای چی این‌جا ایستادین؟ برین سر کاراتون.

و ندیمه‌ها که از حالت گفتار و چهره‌ی او ترسیده بودند، سریعاً اطاعت کرده و رفتند. آراد دهان باز کرد که اعتراض کند اما هارا مانع شد:

- شما برای چی به این‌جا اومدین و با این ندیمه‌های خیال‌پرداز و متوهم هم‌کلام شدین قربان؟

آراد که اخم غلیظی کرده و دست‌هایش را هم مشت کرده بود، چیزی شبیه یک پوزخند را تحویل هارا داد و گفت:

- مسئله‌ی مهمی بود که باید درموردش مطمئن می‌شدم.

هارا که عصبی به نظر می‌رسید، عجولانه گفت:

- خب... امیدوارم چیزی که دنبالش بودین رو پیدا کرده باشین. ندیمه‌ها سرشون خیلی شلوغه و وقت چندانی برای هم‌صحبتی با شما ندارن.

آراد که خورش به جوش آمده بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

-بله، ازتون متشکرم.

و پشت کرده به او شروع به حرکت کرد. دستانش را مشت کرده بود و خشم و عصبانیت در حرکات چهره و بدنش هویدا بود، اما تا زمانی که مدارک محکمی نداشته باشد نمی‌تواند کسی را متهم و یا دستگیر کند و این بیشترین چیزی بود که او را آزار می‌داد. به‌طور تقریبی به خروجی نزدیک شده بود. ایستاد و سرش را چرخاند، هارا از آن‌جا رفته بود. سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و قصد رفتن کرد که زنی او را صدا کرد:

-قربان... قربان... ..

آراد ایستاد و به طرف آن زن چرخید. زن که یکی از ندیمه‌ها بود، مضطرب و عصبی نگاهی به اطراف انداخت و تکه‌ای کاغذ کوچک را در کف دست آراد فشرد و لب زد:

-اون جواب سوالات شما رو داره.

و بعد بدون این‌که حتی به چشمان آراد نگاه کند، به سرعت از او دور شده و از مقابل چشمانش محو شد. آراد که متحیر و سرگردان همان‌جا ایستاده بود و مسیر رفتن ندیمه را نگاه می‌کرد، لبانش را با زبان تر کرد و با خود گفت:

-اینجا چه خبره؟

سپس سرش را پایین انداخت و به کاغذی که در دستش بود نگاه کرد. روی آن نوشته شده بود:

-به بازار بیا، اون‌جا همه‌چیز رو بهت میگن.

اخم کرده و با دقت بیشتری به نوشته نگاه کرد و بعد به آن ندیمه‌ای که این کاغذ را در دستش قرار داده بود فکر کرد. پس دیگر شکی نمانده بود که فرزند پرنسس اتفاقی از دست نرفته و همان‌طور که آرکا گفته بود، نیرویی بالا و قوی پشت تمام این ماجراها بود.

می‌توانست حرکات ندیمه‌ی ترسیده را درک کند. قطعاً اگر هارا ندیمه را در حال دادن چنین کاغذی به او می‌دید، جان ندیمه در خطر می‌افتاد. دستش را مشت کرد و کاغذ در دستش متلاشی شد. خشم و نفرت تمام وجودش را دربر گرفته بود. با حالتی مصمم و جدی از محل اقامت ندیمه‌ها رفت و بدون این‌که از این موضوع چیزی به آرکا بگوید، مستقیماً به بازار رفت.

نمی‌دانست که باید منتظر چه کسی باشد؟ آیا کسی که قرار بود او را ببیند یک زن بود یا یک مرد؟ چه کسی بود که به گفته‌ی خودش از حقیقت ماجرا با خبر بود؟ و آیا بازار مکان مناسبی برای دیدار آن‌ها بود؟

کلافه نفسش را از دهان بیرون داد. لباس‌های مردمان عادی را پوشیده بود و تلاش می‌کرد از میان کسانی که جهت حرکتشان به سمت او بود، فرد مورد نظرش را شناسایی کند.

ربع ساعتی به همین ترتیب گذشت تا این‌که مرد جوانی به او علامت داد که به دنبالش برود. آراد نیز سریعاً راهش را از میان جمعیت باز کرده و به دنبال آن مرد جوان رفت. محتاطانه به دنبال او به راه افتاد تا زمانی که به نقطه‌ی خلوتی از بازار رسیدند. فضای تقریباً بسته‌ای که به نظر می‌رسید مرد جوان برای امنیتشان آن‌جا را انتخاب کرده بود.

زمانی که ایستاد، آراد هم با فاصله‌ای کم از او ایستاد و گفت:

-خب... چی می‌خواستی به من بگی؟

مرد جوان اندکی سکوت کرد و همان‌طور ایستاد، بعد به آهستگی به طرف او بازگشت و در حالی که با نگاهی مرموز و خنده‌ای شیطانی به چهره‌ی او نگاه می‌کرد، پاسخ داد:

-عجله نکن؛ هنوز زوده!

و بلافاصله پس از به زبان آوردن این جمله، تعداد زیادی جنگجو از جهات مختلف به طرف آن‌ها آمده و در حالی که با پارچه‌هایی سیاه چهره‌هایشان را پوشانده بودند، به طرف آراد حمله‌ور شدند.

پس همه‌چیز یک توطئه و دروغی پوشالی بود.

آراد خشمگین شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و فریاد کشان به مبارزه با مهاجمان پرداخت.

تعداد مهاجمین چندین برابر او بود و از همه جهات به رویش شمشیر می‌کشیدند. آراد هم با مهارت بالایی که در شمشیر زنی و جنگیدن داشت، حملات آنان را دفع و زخمی‌شان می‌کرد.

با وجود این، نمی‌توانست همزمان حملات همه‌شان را دفع کند و یکی از مهاجمان نیز از این موضوع استفاده کرده و بازوی او را با تیغ تیز شمشیرش از هم درید و فریاد آراد از دهانش به بیرون خارج شد.

لحظه‌ای خم شد و بعد به سرعت با لگد پایش به مرد روبه‌رو، او را از خود جدا کرد و با دست دیگرش شمشیر را در دست گرفت و شروع کرد به جنگیدن. به خوبی می‌دانست که اگر آن‌جا بمیرد، هرگز نمی‌تواند چیزهایی که فهمیده را به آرکا بگوید و این شکافی که در رسیدن به حقیقت وجود داشت، عمیق‌تر از قبل می‌شد. به همین جهت تمام نیروی خودش را جمع کرده و فریادی زد و با شدت به مردان دور و برش حمله کرد. خون‌ریزی زخم دستش را نادیده گرفت و با تمام توانش آن‌قدر جنگید تا زمانی که تعداد مردان سیاه پوش را بسیار کم کرد. آن‌ها هم که خسته عصبی و نالان شده بودند، فرار را بر قرار ترجیح داده و آراد را همان‌جا رها کردند.

او که خون زیادی از دستش رفته بود و پلک‌هایش سنگین شده و به سختی روی پاهایش ایستاده بود،

نفس سنگین و منقطعش را به سختی از سینه بیرون داد و با گام‌هایی لرزان شروع کرد به حرکت کردن. مقابل چشمانش مدام تار و گاه تا مرز سیاه شدن هم پیش می‌رفت، اما تمام تلاشش را کرد که تا زمان رسیدن به قصر از هوش نرود. نگهبانان با دیدن او متحیر ماندند و زمانی که آراد نشانش را به محافظان داد، آنان شتاب‌زده دروازه‌ها را باز کرده و زیر بازوانش را گرفتند و او را به داخل بردند.

آرکا درون اقامتگاه‌شان بود و همسر عزیز و خسته‌اش را در آغوش کشیده بود. ماریا به اصرار آرکا، کمی بیشتر از روزهای قبل غذا خورد اما از آن‌جایی که تمایلی به چیزی نداشت، خوردن آن غذاها هم تأثیری در حال افسرده‌اش نداشتند. با تمام این اوصاف، تنها زمانی حالش کمی بهتر می‌شد که آرکا کنار او می‌ماند و او

را در آغوش می‌کشید و موهایش را نوازش می‌کرد. آرکا هم به همین دلیل بیشترین زمان ممکن را کنار او می‌گذراند و اندوه خودش را پنهان می‌کرد تا حال همسرش از آنی که بود بدتر نشود.

غرق در فکر و خیالات گوناگون، مشغول نوازش کردن موهای همسرش بود که ندیمه‌ای مضطرب و نگران اجازه‌ی ورود خواست.

آرکا اجازه‌ی ورود داد، از ماریایی که به خواب رفته بود جدا شد و او را به آرامی روی تخت خواباند، سپس به طرف ندیمه‌ای که داخل شده بود بازگشت. اما با دیدن حالت مضطرب و ترسیده‌ی او، متحیر نگاهش کرد:

-چی شده؟

ندیمه لبانش را برهم فشرد و پاسخ داد:

-محافظ شخصی‌تون سرورم... ایشون... زخمی شدن و حال خوشی ندارن.

چشمان آرکا گرد شده و با دهانی نیمه باز به ندیمه نگاه کرد.

به سرعت از اقامتگاه خارج شده و به دنبال ندیمه نزد آراد رفت.

آراد بی‌هوش روی تخت دراز کشیده و پزشک سلطنتی هم بالای سر او ایستاده و مشغول بند آوردن خون‌ریزی و تمیز کردن زخم و مرهم گذاشتن بر روی آن بود که آرکا داخل شد.

با دیدن حال آراد نفس در سینه‌اش حبس شد و خشم و عصبانیت تمام وجودش را دربر گرفت. نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده، اما شک نداشت که هرچه که شده مربوط به جریان مرگ فرزندش و تحقیقات آراد درمورد آن است.

به طرف پزشک چرخید و پرسید:

-حالش چه طوره؟

پزشک سری خم کرد و پاسخ داد:

-بازوی ایشان با زخم شمشیر از هم دریده شده و خون زیادی از شون رفته، اما جای زخم چندان عمیق نیست و قابل درمانه. به نظر می‌رسه درگیری سختی داشتن، چون که از انرژی بدنشون بیش از حد استفاده کردند و خون‌ریزی دستشون شدیدتر شد.

آرکا دستانش را مشت کرد و در حالی که از شدت خشم و عصبانیت رگ گردن و پیشانی‌اش متورم شده بود، لب زیرینش را بر دندان گرفت و سرش را پایین انداخت.

نمی‌توانست باور کند که تمام این چیزهایی که در حال تجربه کردنشان بود حقیقت دارد، نمی‌توانست باور کند که قاتلان تا بدان جایی پیش رفته‌اند که برای حذف محافظش به او حمله کرده و زخمی‌اش کنند. احتمالات زیادی به سرش هجوم آورده بودند، اما نمی‌توانست و یا نمی‌خواست که باورش‌شان کند. او باور داشت که یکی از مخالفانش در میان وزیران یا مقامات و اشراف چنین کاری را کرده بودند که بعد از آن برای این‌که ردشان گرفته نشود، دستور کشتن آراد را دادند. نمی‌توانست به احتمال دیگری به جز این فکر کند و حال با زخمی شدن محافظش حساس‌تر و عصبی‌تر از قبل شده بود.

-روی زخمشون مرهم گذاشتم و بستمش، حالا ایشان باید استراحت کنن تا حالشون بهتر بشه و به هوش بیان.

سپس در مقابل آراد تعظیمی کرده و به همراه دستیارانش از حضورش مرخص شد.

آرکا جلوتر رفت و کنار تخت آراد روی صندلی نشست و به بازوی زخمی شده‌اش نگاه کرد.

نفسش را کلافه و عصبی از سینه به بیرون داد، پلک‌هایش را بست، آرنجش را بر روی پایش قرار داد و سرش را به دستش تکیه داد. سرش تیر می‌کشید و بی‌صبرانه منتظر اطلاعاتی بود که آراد به دست آورده بود. از آنجایی که طبیب گفته بود به زودی حالش بهبود می‌یابد، نگرانی‌اش کمتر شده بود اما از طرفی هم عصبانی بود از این‌که آراد بدون اطلاع او از قصر خارج شده و با کسانی درگیر و زخمی شده بود.

با تمام این اوصاف، چاره‌ای جز صبر کردن نداشت. باید آراد به هوش می‌آمد تا بفهمد که چه اتفاقی افتاده و چه کسانی به او حمله کرده بودند.

مدتی را بالای سر او ماند تا زمانی که با دیدن لغزش پلک‌هایش، نفسش را از سینه به بیرون فرستاد و لبانش را با زبان تر کرد.

آراد سرش را به آرامی چرخاند و با دیدن آرکا که با نگرانی نگاهش می‌کرد، آب دهانش را فرو داد و گفت:

-سرورم. ...

و تلاش کرد سر جایش نیم، خیز گردد که آرکا مانع شد.

-دراز بکش، باید استراحت کنی.

آراد کلافه سر بر روی بالش گذاشت و پلک برهم فشرد. آرکا نگاهی دوباره به بازوی او انداخت و پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟ چه کسی این بلا رو سرت آورده؟

آراد مکثی کرد و پس از آن، با صدایی آهسته و لحنی محتاط پاسخ داد:

-حقیقتش... چیزهایی بودن که من هنوز هم متوجه اون‌ها نشده بودم، به همین خاطر دوباره به دیدار اون دسته از ندیمه‌های پرنسس که اون روز با اون زن قاتل به اقامتگاهتون اومده بودند رفتم. بعضیاشون از حرکات مشکوک و مصنوعی اون زن و هدف پنهانی که به نظر می‌اومد در پشت اعمالش قایم می‌کرده حرف زدن. یکی از اون‌ها هم بهم گفت که... سرپرست ندیمه‌ها هارا، اون زن رو خیلی یهویی آورد و به عنوان ندیمه‌ی جدید پرنسس معرفی کرد و اصرار داشت که اون روز همراه باقی ندیمه‌ها بره تا با پرنسس و شما آشنا بشه.

چشمان آرکا گرد شده و با خشم و غضب به آراد نگاه کرد. پس همه‌چیز همان‌طوری بود که او خیال می‌کرد. این یک قتل برنامه‌ریزی شده و بسیار دقیق بود!

آراد ادامه داد:

-زمانی که می‌خواستم برم، خدمتکاری ترسیده و عصبی به سرعت جلو اومد و کاغذی رو به من داد که توش نوشته بود «اون» حقیقت ماجرا رو بهت میگه، به بازار برو. من هم... من هم به بازار رفتم اما...

-بهت حمله شد.

این جمله را آرکا در حالی بر زبان آورد که خشمگین از سر جایش برخاسته و پشت کرده به آراد ایستاده بود.

آراد لب گزید و با شرمندگی گفت:

-متأسفم سرورم! من باید به شما می‌گفتم. ...

آرکا اخم‌هایش را از هم باز کرد و با فشردن شقیقه‌اش، گفت:

-نه، این منم که تو رو توی خطر انداختم. باید از اولش هم فکرش رو می‌کردم که با چه کسانی طرفیم و چه کارایی از اون‌ها برمیاد.

آراد به هر زحمتی که بود نیم‌خیز شد و به حالت نشسته درآمد. سپس تکه‌ای از پوست لبش را کند و با صدایی آرام گفت:

-اون‌ها هر کسی که بودند، موفق نشدن مانع کشف سرخ‌های مهم این جریان بشن.

سرورم، ما حالا می‌دونیم که هارا اون کسی بوده که اون زن قاتل رو به اسم ندیمه‌ی جدید پرنسس وارد قصر کرد. اگه اون رو بازداشت کنیم و تحت فشار بذاریم، اون وقت می‌تونیم بفهمیم که چه کسی پشت این کار بوده.

آرکا نفس عمیقی کشید و به طرف آراد چرخید.

-خودت بهتر از من می‌دونی که همیشه یک نفر رو بدون حکم رسمی و دستور رسمی پادشاه بازداشت کرد. اگه بخوایم سرخود و بدون حکم هارا رو بازداشت کنیم یا برای اعتراف گرفتن ازش شکنجه‌اش بدیم، همه‌چیز سخت‌تر خواهد شد.

آراد سرپایین انداخت و از سر خشم و نفرت، ناسزایی به هارا و آن زن قاتل گفت.

آرکا ادامه داد:

-باید در این مورد با پادشاه صحبت کنم. به ایشون همه چیز رو میگم و ازشون درخواست می‌کنم که یک حکم رسمی برای بازداشت هارا صادر کنه.

آراد سرش را بالا گرفت و گفت:

-بله، این طوری همه چیز خیلی آسون تر میشه. پادشاه هم اگه بفهمن که این جریان یک قتل بوده، به طور قطع کمکمون می‌کنن.

آرکا سر تکان داد اما دلشوره‌ای عجیب به جانش افتاده بود و فکری مبهم و آزار دهنده در سرش می‌چرخید. گویا چیزی او را از عملی کردن این تصمیم باز می‌داشت و تلاش می‌کرد به او هشدار بدهد. احساسی درونی که نظر مساعدی به تصمیم آرکا نداشت. اما از طرفی آرکا هم چاره‌ای جز کمک گرفتن از پادشاه نداشت. نمی‌توانست این‌گونه قاتل فرزندش را پیدا کند، حمایت پادشاه ضروری و لازم بود.

نگاهش را به چشمان آراد داد و گفت:

-بسیار خب، از این‌جا به بعدش با من؛ تو هم کمی استراحت کن.

آراد با بی‌صبری گفت:

-من حالم خوبه سرورم، نیازی به استراحت کردن ندارم. لطفا اجازه بدین که همراهتون باشم.

اما آرکا سری به طرفین تکان داد و پاسخ داد:

-نه، تو باید کمی استراحت کنی تا نیرو و توان سابقت رو به دست بیاری؛ نگران نباش، باقی‌ش با من.

و بی آن‌که منتظر پاسخ آراد بماند از آن‌جا بیرون رفته و به سوی اقامتگاه پادشاه رفت.

در طول این مسیر، آن احساس بد لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد اما آرکا مدام تلاش می‌کرد نادیده‌اش گرفته و به راهش ادامه دهد. این بود که لب می‌گزید، دستانش را مشت می‌کرد و پلک‌هایش را سخت برهم می‌فشرد، اما درنهایت از حرکت باز نمی‌ایستاد و به مسیرش ادامه می‌داد.

زمانی که به اقامتگاه پادشاه رسید، رویش را به طرف خواجه چرخاند و گفت:
-حضور من رو اعلام کن.

خواجه سری به نشانه‌ی اطاعت خم کرد و به طرف اقامتگاه چرخید و گفت:

-عالیجناب، همسر پرنسس تشریف آوردن و می‌خوان شما رو ببینن.

دقیقه‌ای سکوت ایجاد شد و بعد صدای رسا و جدی پادشاه به گوش رسید:
-داخل شید.

آرکا نفسی گرفت و با گام‌هایی محکم وارد اقامتگاه شد. ایزان پشت میزش نشسته بود و مشغول خواندن نامه‌ای بود، با وارد شدن آرکا سرش را بلند کرد و به چشمان او خیره شد.

او نیز در برابر پادشاه تعظیم کرد و گفت:

-درود بر شما سرورم.

ایزان سری تکان داد و پاسخ داد:

-درود بر تو، بشین.

آرکا سری به نشانه‌ی اطاعت خم کرد و مقابل پادشاه، پشت میز روی صندلی نشست.

ایزان نامه‌ها را به‌طور کامل کنار زد و پرسید:

-خب، حال ماریا چه‌طوره؟

آرکا نفس عمیقی کشید و با لحنی خسته و غمگین پاسخ داد:

-تعریفی نداره سرورم؛ افسرده و دل‌مرده شده و همه‌چیز برایش بی‌اهمیت شده. من تمام تلاش خودم رو می‌کنم که کمی از اون حالت درش بیارم اما... اون یک مادر داغداره که فرزندش رو از دست داده و خیلی بیشتر از من زجر می‌کشه.

سپس برای لحظه‌ای سرش را پایین انداخت و پلک‌هایش را برهم فشرد.

ایزان دستی به زیر چانه‌اش کشید و با اندوه و ناامیدی پاسخ داد:

-دختر بی‌چاره‌ی من، چه سرنوشت سیاهی!

آرکا لب‌گزید و با اندکی تردید و ناآرامی گفت:

-سرورم... در اصل من اومدم این‌جا تا درمورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم.

ایزان با حالتی جدی و در عین حال کنجکاو به چهره‌ی او نگریست و گفت:

-چه موضوعی؟ بگو ببینم.

آرکا کمی سر جایش جابه‌جا شد و کمی مکث کرد، سپس چشم در چشم ایزان گفت:

-سرورم، من تصوّر می‌کنم که... یعنی مطمئنم که... مرگ فرزند من و ماریا، تصادفی نبوده.

ایزان چشمانش را گرد کرد و گفت:

-چی؟! منظورت اینه که... کسی... ..

آرکا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و ادامه داد:

-بله، کسی یا کسانی با نقشه‌ی قبلی و برنامه‌ریزی کامل ماریا رو مسموم کردن و فرزندمون رو کشتن.

یکی از دستان ایزان که روی پایش بود و از دید آرکا مخفی بود مشت شد. اما در عین حال چهره‌اش را حیرت‌زده و متعجب نشان داد و با لحنی ناباور گفت:

-چه‌طور؟ چه‌طور همچین چیزی ممکنه؟!!

آرکا با حالتی کلافه و خشمی آشکار پاسخ داد:

-تا جایی که متوجه شدم، کسانی که پشت این کار بودن هارا سرپرست ندیمه‌ها رو وارد نقشه‌ی خودشون کردن و هارا هم طبق نقشه‌ی اون‌ها زنی رو به عنوان خدمتکار ماریا وارد قصر کرد و دقیقاً همون روزی که ماریا مسموم شد، همراه باقی ندیمه‌ها برای آوردن غذا فرستاد. ماریا بعد از خوردن کمی از اون سوپی که اون زن جلوش گذاشت حالش بهم خورد و مسموم شد. از اون جایی که اون زن هم به

وسیله‌ی هارا آورده شده بود، می‌تونم با اطمینان بگم که افرادی با قصد قبلی و برنامه‌ریزی‌ای دقیق و کامل اقدام به قتل فرزند ما کردن.

ایزان که درونش سرشار از خشم بود، تمام توان خودش را به کار گرفت تا خودش را متحیر و ناباور نشان بدهد.

-اما... اما این غیر ممکنه! آرکا، تو می‌فهمی داری چی میگی؟ چه کسی جرئت این رو داره که نقشه‌ی قتل نوه‌ی من رو بکشه و اجراش کنه؟

دختر من داره پرپر میشه و نوه‌ام از دست رفته، اون وقت تو این‌جا مقابل من نشستی و میگی که نوه‌ی من به قتل رسیده؟!

آرکا با خشم و ناراحتی لب‌هایش را برهم فشرد و دستانش را مشت کرد. می‌توانست درک کند که باور چنین چیزی برای پادشاه تا چه اندازه می‌تواند دشوار و حتی ناممکن باشد. درد پادشاه دوبرابر بود، هم درد از دست دادن نوه‌اش و هم درد و عذابی که دخترش می‌کشید و روی قلب او هم سنگینی می‌کرد.

با بی‌تابی گفت:

-بله، می‌دونم که باورش سخته اما حقیقت داره.

محافظ شخصی من آزاد، تحقیقات مربوط به این جریان رو انجام داد و این‌ها رو فهمید. اما... درست زمانی که داشت به حقیقت نزدیک می‌شد همون قاتل‌ها فریبش دادن و بهش حمله کردن و زخمیش کردن. با زخمی شدن آزاد، دیگه جای شکی برام نموند که این یک تصادف نبود، بلکه یک قتل کاملاً برنامه‌ریزی شده بود.

ایزان با نهایت خشم و عصبانیت مشتش را بر روی میز کوباند و فریاد زد:

-این وحشتناکه! وحشتناکه!

آرکا نیز با خشم و ناراحتی حرف او را تایید کرد و ادامه داد:

-حالا من برای این که بتونم تمام حقیقت رو بفهمم و قاتل‌های اصلی رو پیدا کنم، نیاز به فرمان رسمی شما دارم که بتونم هارا رو دستگیر کنم و بازجوییش کنم. چون اون تنها کسیه که می‌تونیم از طریق اون، قاتل‌های اصلی رو پیدا کنیم.

ایزان اما مضطرب و عصبی به نظر می‌رسید.

از سر جایش برخاست و پشت کرده به آرکا ایستاد. باید بخش دوم نقشه‌ای که با مشاور اولش کشیده بود را اجرا می‌کرد؛ بخش دومی که در نهایت مرگ آرکا و نابودی زندگی را دربر می‌گرفت.

به طرف آرکا چرخید و گفت:

-اگه اینی که میگی واقعا حقیقت داشته باشه، اون وقت کسانی در حال نقشه کشی برای تصاحب قدرت کامل من هستن. اولین قدمشونم کشتن نوهام بود تا به من آسیب بزنن و تحت فشارم بذارن.

با این حساب... ما نمی‌تونیم این‌جا راجع به این‌جور مسائل صحبت کنیم.

آرکا لب زیرینش را به تیغی دندان کشید و به آهستگی گفت:

-سرورم... یعنی... ..

ایزان سرش را تکان داد و جمله‌ی نیمه تمام آرکا را به اتمام رساند:

-بله؛ حتی فکرشم نمی‌کردم که چنین چیزی ممکن باشه. اما اگر این قاتلا آن‌چنان قدرتی پیدا کردن که بتونن یک خدمتکار دروغین رو وارد قصر کنن و دخترم رو مسموم و نوهام رو بکشن، پس قادرن کارهای بزرگتری هم انجام بدن.

سپس طوری نشان داد که انگار برای لحظه‌ای مقابل چشمانش سیاهی رفته و تعادل خود را از دست داده است.

آرکا ترسیده از سر جایش برخاست و گفت:

-سرورم! حالتون خوبه؟

ایزان باری دیگر به آهستگی سر جایش نشست و پس از این‌که کمی شقیقه‌هایش را ماساژ داد، سرش را بالا گرفت و لب زد:

-نه، خوب نیستم. چه‌طور می‌تونم بعد از شنیدن و فکر کردن به تمام این‌ها خوب باشم؟

سپس نفسش را کلافه از حفره‌های بینی به بیرون فرستاد.

اندکی مکث کرد و بعد، دوباره به حرف آمد:

-من دیگه نمی‌دونم به چه کسی اعتماد کنم. با این اوصاف... قصر جای مطمئنی برای صحبت کردنمون نیست.

لبانش را با زبان تر کرد و با لحنی جدی و در عین حال نگران گفت:

-آرکا... نزدیکای غروب به کلبه‌ی ساها در جنگل برو و اون‌جا منتظر من بمون. به همراه تعدادی از افرادم که هنوز تا حدی می‌تونم اون‌ها رو مورد اعتماد خودم بدونم به اون‌جا میام تا درمورد این مسائل با جزئیات بیشتری حرف بزنیم.

آرکا سری به نشانه‌ی اطاعت تکان داد و پاسخ داد:

-چشم سرورم، همین کار رو می‌کنم.

ایزان هم لبخند محوی از سر رضایت‌مندی زد و پس از آن آرکا از سر جایش برخاست و پس از تعظیم در برابرش، از اقامتگاه خارج شد.

ایزان پس از رفتن آرکا لبخندی خبیثانه زد و با خود گفت:

-به زودی مردم سرزمینم و همین‌طور دخترم رو از شر موجود پستی مثل تو خلاص می‌کنم.

و با خیالی آسوده و راحت نامه‌هایش را برداشت و خواندن آنان را از سر گرفت.

آرکا درست بیرون کلبه و کنار آن ایستاده بود و انتظار آمدن پادشاه و همراهانش را می‌کشید.

اما باز هم آن دلشوره و احساس تیره و منفی به سراغش آمده بود و نمی‌دانست چگونه می‌تواند از شر آن خلاص گردد.

مدام دست به شمشیرش می‌کشید و یا نگاه متمرکزش را از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر می‌فرستاد تا کوچک‌ترین حرکت مشکوکی را شناسایی کند.

نمی‌دانست که پادشاه قرار است به همراه چه کسانی بیاید اما نگرانی و اضطراب لحظه‌ای هم رهایش نمی‌کرد. انگار چیزی مدام در گوش‌هایش صدا می‌خورد که همه‌چیز در خطر است.

اما آرکا نگرانی‌هایش را مدام به پادشاه نسبت می‌داد و از این‌که او حتی پس از گذشت یک ساعت از ساعت تنظیم شده هنوز نرسیده، وحشت‌زده لب زد:

-کنه برای ایشون اتفاقی افتاده باشه؟

و با این فکر که تازه هوشیاری‌اش را به دست آورده بود و جان پادشاه در خطر بود، خشمگین لب برهم فشرد و تصمیم گرفت از جایی که بود فاصله گرفته و به دنبال ایزان برود

اما در عرض چند دقیقه که به تندی گذشت، تعداد زیادی از سربازان سیاه پوش و شمشیر به دست که چهره‌هایشان را پوشانده بودند به دور او حلقه زده و راهش را تنگ کردند.

آرکا عقب کشید و با خشم و غضب به آنان خیره شد. سیاه‌پوشان دور تا دور او را پوشانده بودند و تعدادشان بیشتر از آن چیزی بود که او می‌اندیشید. لبانش را برهم فشرد و به تک‌تکشان نگاه کرد و به ناگاه احتمالی بسیار وحشتناک از ذهنش عبور کرد: «قاتلان متوجه خروج پادشاه و همراهانش از قصر شده بودند و تعدادی از افرادشان را به سراغ آنان فرستاده بودند.»

حال خودش را نمی‌فهمید. راه تنفسش تنگ شده بود. اگر برای پادشاه اتفاقی می‌افتاد، چگونه می‌توانست با ماریا روبه‌رو گردد؟ چگونه به او توضیح می‌داد که پادشاه به چه دلیل از قصر خارج شده و مورد حمله قرار گرفته؟

نه، او باید مهاجمان را از سر راهش کنار میزد و پس از آن به دنبال پادشاه می‌رفت. بنابراین دسته‌ی شمشیرش را میان انگشتانش فشرد و با خشم و نفرتی فراوان فریاد کشان و به‌طور همزمان با هم درگیر شدند.

با وجود این که تعداد سیاه‌پوشان بسیار بیشتر از آرکا بود، اما مهارت، چابکی و سبک جنگیدن او که حکایت از سابقه‌ی طولانی او در جنگ‌ها به عنوان فرماندهی ارتش و سربازان داشت، جان بسیاری از آن‌ها را می‌گرفت و عده‌ای را هم زخمی می‌کرد و به گوشه‌ای هل می‌داد یا با لگد از خودش دور می‌کرد.

ایزان هم از این نکته غافل نشده بود و به همین دلیل بود که تعداد بسیار بسیار زیادی از سیاه‌پوشان را به جان آرکا انداخته بود، چرا که یک انسان هر چقدر هم ماهر در جنگیدن و کشتن دشمنانش باشد، پس از مدتی عامل خستگی و فرسودگی است که توان ادامه دادن را از او سلب می‌کند.

آرکا به خوبی می‌جنگید و حتی بیشتر از آنچه که ایزان و مشاورش تصور می‌کردند جان مهاجمان سیاه‌پوش را گرفت. اما پس از نبرد سنگین و بدون وقفه و طولانی‌ای که باز هم ادامه داشت، انرژی و توانش رو به کاهش رفت.

از خستگی زیاد نفس‌نفس می‌زد و عرق از سر و رویش می‌بارید اما باز هم به نبرد پرداخت. چرا که انگیزه‌ای بسیار مهم و اساسی برای این کار داشت. او نمی‌توانست اجازه بدهد که ماریا هنوز از غم فرزندش بیرون نیامده، عزادار پدرش شود.

نمی‌توانست نیمه‌ی دیگر وجودش را، همسر عزیزتر از جانش را باری دیگر گریان و لرزان و ناامید ببیند. به همین جهت فریادی زده و باز هم به جنگ و نبرد پرداخت.

سیاه‌پوشان کلافه شده بودند و از این که نمی‌توانستند بر آرکا غلبه کنند خونشان به جوش آمده بود.

اما درنهایت یکی از آنان که پشت آرکا بود به سرعت جلو آمد و با حرکتی سریع، بازوی دست او را خراشید و شمشیر از دست آرکا به زمین افتاد.

او فریادی کشید و خواست با دست دیگرش شمشیرش را بردارد که سیاهپوشان مانع شده و یکی از آنان با لگدی به سینه‌ی آرکا، او را از شمشیر خون‌آلود دور کرد.

آرکا ناله‌ای کرد و دست سالمش را بر روی زخمش قرار داد. اما سیاهپوشان باز به او حمله کرده و او را واردار کردند که روی زانوهایش بنشیند و مچ دست‌هایش را از پشت بستند. مردی که سر دسته‌ی آنها بود، جلو آمد و به طرف آرکا خم شد.

چانه‌اش را گرفت و سرش را بلند کرد. خشم و غضب در چشمان آبی رنگ و خروشان او موج میزد، اما آن مرد تنها پوزخندی زد و با حالتی تحقیرآمیز چانه‌ی او را رها کرده و چند قدمی از او فاصله گرفت.

آرکا حرکتی به سرش داد و فریاد زد:

-شماها کی هستید؟ کی هستید که چنین جرئتی رو دارین که به من حمله کنید؟ چه کسی رهبر واقعی شماست؟ هان؟ جواب بده! چه کسی پشت تمام این‌هاست؟

مرد جوان به طرف او چرخید و چند قدم جلو رفت. به طرف آرکا خم شد و دست روی زخم درحال خون‌ریزی او گذاشت و آن را به شدت فشرد به طوری که فریاد بلند و دردآلود آرکا را از سینه‌اش خارج کرد. سپس با لذت فراوان خندید و پاسخ داد:

-نگران نباش، اون هم به زودی می‌رسه.

و دست از روی زخم او برداشت. آرکا به نفس نفس زدن افتاده بود و به سختی هوا را وارد ریه‌هایش می‌کرد. زخم بازویش درد شدیدی را در وجودش ایجاد کرده بود و علاوه بر آن خستگی و سستی تمام بدنش را تحت اختیار گرفته بود.

چشمانش به خون نشسته بود و با نفرت و خشم به مرد جوانی که هم‌چنان با پارچه‌ای سیاه صورتش را پوشانده بود نگاه می‌کرد. اما اثری از انسانیت در چشمان مرد جوان نبود. او یک قاتل بود و برایش فرقی نمی‌کرد که طرف حسابش چه کسی باشد.

آرکا سرش را پایین انداخت و لرزه‌ای خفیف به تنش افتاد. ترس جانش را نداشت، حتی در همان حال هم نگران پادشاه بود و این‌که چه بلایی سرش آمده، غافل از این‌که تمام این‌ها را خود پادشاه فرمان داده بود.

انتظار آرکا چندان هم به طول نینجامید. چندین دقیقه‌ی بعد، پنج نفر به سوی آنان آمدند. پنج نفری که سوار بر اسب بودند و یک نفر جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد. آرکا ابتدا نتوانست چهره‌های آنان که با پارچه رویشان را پوشانده بودند ببیند. اما زمانی که به آن‌ها نزدیک شدند، آرکا با دیدن چشمان مردی که جلوتر از همه بود، از حیرت و ناباوری خشکش زد.

پنج مرد سواره از اسب پایین آمدند و همگی پارچه‌هایی که روی صورتشان بود را کنار زدند.

زبان آرکا بند آمده بود و قدرت تجزیه و تحلیلش را از دست داده بود. با خود گفت که آیا این پادشاه است که مقابل او ایستاده و با چشمانی براق و پوزخندی بر لب نگاهش می‌کند یا این تنها یک کابوس وحشتناک و غیرممکن است؟

اما درست در لحظه‌ای که ایزان دهان باز کرد و آرکا صدایش را شنید، فهمید که چیزی که در حال تجربه‌ی آن بود حقیقت محض بود.

ایزان با گام‌هایی آهسته جلو آمد و به طرف آرکا خم شد. لبخندی زد و با لحنی آرام و با متانت گفت:

-حالت چه‌طوره داماد جان؟

آرکا دهان باز کرد که چیزی بگوید اما صدایی از دهانش خارج نشد. بهت و ناباوری قدرت انجام هر کاری را از او گرفته بود. اما در نهایت با صدایی خش‌دار و بسیار آرام نالید:

-س... سرورم!

ایزان سری تکان داد و با همان لبخندی که داشت گفت:

-درسته، این خودمم!

آرکا به سختی آب دهانش را فرو داد و با حالتی گیج و سردرگم گفت:

-اما... اما... این... این چه‌طور... ..

ایزان کمر راست کرد و با لحنی قاطع و پیروزمندانه گفت:

-خب... بذار از اول برات بگم.

مکثی کرد و ادامه داد:

-خب... درواقع من فهمیدم که تو به چه هدفی و چرا به دخترم نزدیک شدی و اون رو فریب دادی. من فهمیدم که نقشی تو برای ما و خاندان سلطنتی چیه؛

من همه‌ی این‌ها رو فهمیدم و تصمیم گرفتم قبل از این‌که دیر بشه، جلوی تو رو بگیرم.

آرکا که چشمانش تا آخرین حد ممکن گرد شده و سرش از شدت فشار وارد شده به مغزش سوت می‌کشید، پلک برهم فشرد و گفت:

-شما... شما از چی حرف می‌زنید؟! چی دارین می‌گین؟! کدوم نقشه؟ کدوم هدف؟
من عاشق ماریا هستم. ...

ایزان خشمگین به سوی او چرخید و غرید:

-شاید تونسته باشی دخترم رو فریب بدی که خیال کنه عاشقشی، اما من رو نمی‌تونی.

من... من باور داشتم که تو فرد بسیار شجاع و دلیر و بزرگی هستی، اما زمانی که فهمیدم تمام اعمالی که انجام دادی بهونه‌هایی بودن برای نزدیک شدن به دخترم، خونم به جوش میاد.

آرکا احساس می‌کرد جملاتی که از دهان ایزان خارج می‌شود، حرف‌های خود او نیستند. انگار کسی بر اثر تکرار زیاد این حرف‌ها، آن‌ها را در ذهن او فرو کرده بود.

سرش را به طرف مشاور اول پادشاه چرخاند و نگاهش کرد. چشمان او از پلیدی و سیاهی آکنده بود و پوزخند وقیحانه و پیروزمندانه‌ای که بر لب داشت، حدس او را تایید می‌کرد. این‌ها فکرهای مشاور بود که در سر پادشاه گنجانده شده بود.

لبانش را برهم فشرد و به سختی به چشمان پادشاه نگاه کرد و بریده بریده گفت:

-سرورم... این‌ها... این‌ها حرف‌های شما نیستن و من این رو می‌دونم. اما هر چیزی که تلاش کردن توی سر شما فرو کنن، حقیقت نداره. من... من با تمام وجودم عاشق ماریام. هر کاری که کردم هم برای رسیدن به اون بوده. برای این‌که... برای این‌که اون رو داشته باشم... چون... چون واقعا عاشقشم... سرورم، عشق من حقیقه، من کوچک‌ترین طمع‌ی به جایگاه و مقام پادشاهی ندارم.

ایزان اما دست به سینه ایستاد و پوزخندی زد.

-که تمایلی به تاج و تخت نداری درسته؟ پس برای چی ماریا رو مجبور کردی به خاطر دست به اعتصاب غذا بزنه و از احساسات مردم هم سوءاستفاده کردی تا من رو مجبور به موافقت با ازدواجت با دخترم کنی؟ و بعد از اون چرا این قدر سریع بچه‌دار شدین؟ تو می‌خواستی با اون بچه‌ی نفرین شده، ماریای من رو نابود کنی! خون در رگ‌های آرکا یخ بست و ضربان قلبش کند شد. ایزان پشت جریان مرگ فرزند او و ماریا بود؟

-این... شما بودین که... ..

ایزان چانه‌اش را بالا گرفت و بلندبلند خندید. سپس مستقیم به چشمان آبی نیمه باز آرکا نگاه کرد و گفت:

-بله، من اون بچه رو نابود کردم تا دخترم رو نجات بدم، تا جلوی تو و پیش روی‌های بی‌حد و اندازه‌ات رو بگیرم.

آرکا زبانش بند آمده بود و نمی‌دانست که چه بگوید. به نظر می‌رسید مشاور مغز او را به‌طور کامل شست‌وشو داده بود و ایزان دیگر حرف‌های او را باور نمی‌کرد.

نمی‌توانست چیزی‌هایی که دیده یا شنیده بود را درک و هضم کند. پادشاه در تمام این مدت تظاهر به همراهی و همدلی می‌کرد و نقشه‌ی نابودی او را می‌کشید.

حتی به نوه‌ی خودش هم رحم نکرد و او را با سنگدلی تمام به قتل رساند. این همان پادشاهی نبود که او در گذشته می‌شناخت. ایزان تغییر کرده بود، به قدری هم میزان این تغییر گسترده بود که آرکا نمی‌توانست باور کند این همان پادشاهی‌ست که او می‌شناخته.

ایزان که سکوت آرکا را دید، لبخندی زد و شمشیر یکی از سربازان همراهش را گرفت و به آرکا نزدیک‌تر شد. یکی از دستانش را بر روی شانه‌اش قرار داد و با دست دیگرش دسته شمشیر را فشرد تا آن را در شکم آرکا فرو کند.

او نیز با ضعف و سستی گفت:

-سرورم... شما... شما در اشتباهین. من... من هرگز شما رو فریب ندادم. هرگز... جز صداقت و راستی چیز دیگه‌ای در اعمال و رفتارم نبود. اما شما... نمی‌دونید... ماریا هنوز عزادار فرزندمونه... این کار رو... باهاش نکنید.

ایزان خنده‌ای عصبی کرد و پاسخ داد:

-با وجود توعه که اون عزادار و ناامیده، اگه تو رو از زندگیش حذف کنم بعد مدتی فراموشت می‌کنه و همه‌چیز به حالت اولش برمی‌گرده.

و بعد شمشیر را به‌طور کامل در شکم آرکا فرو کرد، طوری که نوک تیز آن از طرف دیگر بدنش بیرون زد. آرکا کپه‌ای خون بالا آورد و نالید:

-آه!

ایزان نیز در کمال بی‌رحمی چند ثانیه مکث کرد و بعد شمشیر را با شدت از بدن او بیرون کشید.

این بار آرکا فریاد دلخراشی کشید و کپه‌ای دیگر از خون را بالا آورد و نقش بر زمین شد.

ایزان که با رضایت و خرسندی به جون دادن او نگاه می‌کرد، لبخند عریضی زده و دستور داد که دست‌هایش را همان‌طور بسته بگذارند و رهایش کنند تا بمیرد. بعد هم پشت کرده به او به طرف اسبش رفته و سوار آن شد.

مشاور هم از جلوی او رد شده و درحالی‌که با غرور و خرسندی نگاهش می‌کرد، به سوی اسبش رفت و سوار آن شد. پس از این دیگر کوچک‌ترین مانعی بر سر راه او نبود، دیگر هیچ چیزی نمی‌توانست مانع رسیدن او به اهدافش گردد.

سربازان به همراه پادشاه و مشاور راه بازگشت را در پیش گرفتند، درحالی‌که آرکا درحال جان دادن بود و لحظه به لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شد. اما میان آن همه درد و عذاب، باز هم تنها یک اسم را بر زبان آورد:

-ماریا. ...

مدتی بعد، ماریا که درحال مشاهده‌ی کابوسی وحشتناک بود از خواب پرید و با ترس و وحشت درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد و سر تا پایش را عرق پوشانده بود، دستش را بر روی قلب ناآرامش قرار داد و بعد به سرعت به طرف دیگرش چرخید، اما آرکا کنارش نبود.

و همین ترس و وحشت او را چندین برابر کرد.

با حالی آشفته و عصبی از تختش پایین آمد و ندیمه‌هایش را صدا زد. دو ندیمه‌ی زن به سرعت داخل شدند. ماریا با صدایی لرزان رو به آنان کرد و پرسید:

-همسرم کجاست؟ چه زمانی از اقامتگاه خارج شده بود؟

یکی از ندیمه‌ها لبانش را با زبان تر کرد و با لحنی نگران پاسخ داد:

-پرنسس، ایشان در طول روز دو بار از اقامتگاه خارج شدن. بار اول برای رفتن پیش محافظشون و ملاقات با پادشاه و بار دوم هم نزدیکای غروب به‌طور کامل از قصر خارج شدن اما... اما هنوز برنگشتن.

گویا قلب ماریا را از سینه‌اش بیرون کشیده و تکه‌تکه کرده بودند. ممکن نبود آرکا این‌همه ساعت را بیرون از قصر سپری کند، به‌طور قطع اتفاقی برایش افتاده بود. ترس و وحشتش به بیش‌ترین حد ممکن رسیده بود. دستانش می‌لرزیدن و سرش به دوران افتاده بود.

به سرعت از اقامتگاه بیرون زد و بدون توجه به ندیمه‌هایش که ترسان و لرزان به دنبالش افتاده بودن درحال دویدن بود.

پادشاه و مشاور دقایقی قبل مخفیانه وارد قصر شده بودند که متوجه سر و صداها و همهمه‌های درون قصر شدند.

ایزان به طرف صداها چرخید، پلک‌هایش را بست و زمزمه کرد:

-پس ماریا به زودی همه‌چیز رو می‌فهمه.

و آهی کشید و پشت کرده به صداها و فریادهایی که سکوت شب را از هم دریده بود، به سوی اقامتگاهش رفت.

ماریا به خروجی قصر رسید و نگهبان‌ها هم گیج و ترسیده تکانی به خودشان دادند و به دستور ماریا دروازه‌ها را باز کردند.

ماریا از قصر بیرون رفت و نفس‌نفس‌زنان و اشک‌ریزان ایستاد. او نمی‌توانست این‌گونه به دنبال آرکا بگردد. باید قدرت مافوق بشری‌اش را به کار می‌گرفت تا او را پیدا کند.

بنابراین صاف ایستاد. دستانش را مشت کرد و روی قدرتش متمرکز شد تا این‌که پس از گذشت چندین دقیقه، وارد حالت ویژه‌اش شد و زمانی که پلک‌هایش را از هم گشود، درون کاسه‌ی چشمانش تماماً سبز شده بود و به شدت می‌درخشیدند. دندان‌هایش را سخت برهم فشرد و از روی زمین به هوا برخاست و با قدرت دید بالای چشمانش که همه‌جا را به سرعت جست‌وجو و شناسایی می‌کردند به دنبال آرکا گشت.

اما پس از مدتی جست‌وجو در کمال حیرت و تعجب متوجه شد که آرکا در شهر نیست.

نفسش به شمارش افتاده بود و درون چشمانش تیر می‌کشیدند. دیگر اطمینان خاطر یافته بود که حادثه‌ای رخ داده، در غیر این صورت آرکا این‌همه ساعت را در خارج از شهر و در حوالی جنگل و درون آن چه می‌کرد؟!

نفسش را سخت و سنگین از قفسه‌ی سینه به بیرون فرستاد و از شهر خارج شد. وارد جنگل شد و باز هم با استفاده از قدرت دید بسیار قوی چشمانش به جست‌وجو پرداخت.

جنگل بسیار بزرگ بود و ماریا مدتی را هم صرف جست‌وجو برای یافتن آرکا در جنگل کرد که در نهایت دو نفر را در نزدیکی کلبه‌ای در جنگل شناسایی کرد. یک زن و یک مرد را که به نظر می‌رسید زن، مرد را در آغوش کشیده. ماریا که نمی‌دانست چه شده و چه اتفاقی افتاده به سرعت جلو رفت و به آنان نزدیک شد. زمانی که پاهایش روی زمین قرار گرفت و با دقت به آن زن نگاه کرد، دانه را تشخیص داد که نالان و لرزان جسم مردی را در آغوش گرفته و شیون و زاری می‌کند.

احساس می‌کرد توان حرکت کردن را ندارد. پاهایش از درون می‌لرزیدند و گلایش خشک شده بود. توان رویارویی با آنچه که انتظارش را می‌کشید نداشت. دهان باز کرد تا حرفی بزند و همسر عزیزش را صدا بزند، اما صدایی از گلایش خارج نشد. دانه که متوجه کسی در حوالی‌شان شده بود سر آرکا را که در آغوش کشیده بود به آرامی رها کرد و به طرف فردی که آن‌جا بود چرخید و با دیدن ماریا و حال و روزی که داشت، لبانش را برهم فشرد و اشک‌هایش با قدرت و سرعت بیشتری بر روی گونه‌هایش سرازیر شدند.

ماریا با دیدن صورت و دهان آرکا که خونی بود جیغی کشید و افتان و خیزان به سوی او رفت.

در طرف دیگری از جسم آرکا دوزانو بر زمین افتاد و به چهره و جسم او خیره شد. شمشیری خونین در نزدیکی آنان روی زمین بود، زخم عمیقی بر روی بازو و شکم آرکا ایجاد شده بود و دهان و گلوی آرکا به واسطه‌ی بالا آوردن خون زیاد، به سرخی قلب آتش درآمده بود.

اشک‌هایش بی‌امان بر روی گونه‌هایش جاری شدند. لبان لرزانش از هم باز شدند و ضجه زنان و بریده‌بریده گفت:

-آرکا... آرکا... چه بلایی... چه بلایی سرت اومده؟

کی... چه کسی این کار رو باهات کرده؟

دستان لرزانش را بلند کرد و بر روی شانه و بازوی آرکا قرار داد و این سخنان را چندین بار تکان داد. هق هق کنان و جیغ کشان گفت:

-بیدار شو آرکا! بیدار شو. این کار رو... این کار رو با من نکن. من... من نمی‌تونم. من دیگه نمی‌تونم... طاقت از دست دادن تو رو دیگه ندارم. پاشو... پاشو چشمات رو باز کن. بس کن این بازی رو؛ پاشو، پاشو چشمات رو باز کن. پاشو!

اما پاسخ آرکا در برابر تمام ضجه‌ها جیغ‌ها و ناله‌ها و هق‌هق‌های گوش خراش او و چنگ انداختن به اطراف و صورتش، تنها سکوتی محض و طولانی بود.

جسم آرکا سرد و بی‌روح بود. او مرده بود و جسم بی‌جانش غرق در خون در جنگل رها شده بود. دانه نیز پا به پای ماریا اشک می‌ریخت و لب می‌گزید و به سر و صورتش چنگ می‌انداخت. اما هیچ‌کدام از این اعمال آرکا را بر نمی‌گرداند. ماریا جسم آرکا را در آغوش کشید و سر او را بر سینه فشرد. انگشتانش را لای موهای پریشان او کشید و روی سرش را بوسید، سپس جسم یخ‌کرده‌ی همسرش را باری دیگر به خودش چسباند و شیون و زاری سر داد. جیغ‌های گوش خراش و جگر خراش او تمام جنگل را هم با خودش به عزا نشانده بود.

ماریا همان‌طور که سر آرکا را سخت در آغوش گرفته بود، رو به دانه کرد و پرسید:

-چه... چه اتفاقی افتاده؟

دانه لب‌گزید و به آرامی گفت:

-من برای کاری به شهر رفته بودم و زمانی که برگشتم ساعاتی از غروب گذشته بود که متوجه تغییرات عجیبی توی جنگل شدم. بوی... بوی خون به مشامم خورد. بلافاصله متوجه شدم کسی توی جنگل زخمی شده. به سرعت و با نگرانی بوی خون رو دنبال کردم تا وقتی که... به آرکا رسیدم درحالی که خونین و زخمی با دست هایی بسته رها شده بود.

ماریا با چشمانی گرد و دهانی نیمه باز به دانه نگاه می کرد.

دانه آب دهانش را به سختی فرو داد و ادامه داد:

-من... من واقعا نمی دونستم که چیکار کنم. شوکه شده بودم و قدرت درک و تحلیل رو از دست داده بودم، فقط به سرعت دست های آرکا رو باز کردم و بالای سرش نشستم. اون به سختی نفس می کشید و خون خیلی زیادی ازش رفته بود. تلاش کردم تا... تا نگهش دارم اما نشد. ...

اون... اون بیش از اونچه که باید خون از دست داده بود و نیمی از روحش از بدنش جدا شده بود. درواقع من می تونستم جدا شدن روح از بدنش رو ببینم ولی... اجازه ی دخالت نداشتم. نمی تونستم روح رو برگردونم. ...

با بی تابی و ترس و وحشت آرکا رو صدا زدم. اون به سختی نگاهش رو به طرف من چرخوند و وقتی که من رو شناخت، تنها یک جمله به زبون آورد:

-ماریا... ماریا رو... تنها نذار.

و بعد، از دنیا رفت.

ماریا که حال از شدت خشم و حیرتی تمام بدنش سراسر به لرزه درآمده بود، دندان هایش را برهم فشرد و بریده بریده گفت:

-اون رو کشتن... اون رو کشتن!

و سرش را پایین انداخت و ساکت شد.

دائره با نگرانی به اعمال و رفتار ماریا چشم دوخته بود.

اما ماریا دقایقی بعد سرش را بلند کرد، درحالی که چشمانش باری دیگر تماماً سبز شده بودند.

او قصد داشت با استفاده از قدرتش حافظه‌ی آرکا و آن چیزی که آرکا به چشم دیده بود را بازسازی کند تا به‌طور دقیق دریابد که چه اتفاقی افتاده و چه کسانی به آرکا حمله کرده‌اند.

دائره نیز کمی به او نزدیک شد و با دقت به او نگاه کرد.

ماریا دو انگشتش را به هم چسباند و نوک آن‌ها را بر روی وسط پیشانی سرد و یخ‌کرده‌ی آرکا قرار داد. طولی نکشید که تمامی اتفاقات آن روز مقابل چشمانش ظاهر شدند. او همچنین تمامی مکالمات آرکا با افراد مختلف را به‌طور کامل و واضح می‌شنید.

با دیدن و شنیدن اتفاقات و حوادث آن روز، گوش‌هایش هر لحظه تیزتر چشمانش گردتر و خشم و نفرتش افزوده‌تر می‌شد. اما زمانی که دیدند کسانی که به آرکا حمله کردند ایزان و مشاور اول و سربازانی سیاه‌پوش بودند، پرنسس جوان نفس کشیدن را از یاد برد و قلبش برای ثانیه‌ای از حرکت ایستاد.

نمی‌توانست باور کند.

چه‌طور چنین چیزی ممکن بود؟!

دائره نیز گنج و حیران با دهانی نیمه باز مانده بود و نفس‌های منقطع می‌کشید. هیچ‌کدام نمی‌توانستند دیده‌ها و شنیده‌هایشان را درک و یا باور کنند.

ماریا با لحن عجیبی که برای خودش هم غریبه بود، گفت:

-اما... اما پادشاه، ما و ... ما و عشقمون رو قبول کرده بود. با... با آرکا خیلی خوش‌رفتار شده بود. اون.. اون نیست. اون نمی‌تونه قاتل همسر و فرزند من باشه! دائره لب زیرینش را گزید و با بی‌تابی گفت:

-ولی... ولی ما الان تمام دیده‌ها و شنیده‌های آرکا رو دیدیم و شنیدیم. تمام چیزایی که آرکا تجربه کرد رو به چشم دیدیم. این... این نمی‌تونه غلط باشه.

قطرات درشت و لغزان اشک از چشمان ماریا جاری شدند. سرش را پایین انداخت و به چهره‌ی یخ‌کرده و بی‌روح آرکا نگریست.

این ترسناک‌ترین و زجرآورترین جلوه از واقعیت بود که در حال تجربه کردن آن بود.

-پس... پس تمام اون حرف‌ها، اون نگاه‌ها، اون لبخندها... همه‌اش دروغ بود. اون... اون...

دستانش را مشت کرده و با خشم و غضب ادامه داد:

-همه‌ی این‌ها... بخشی از نقشه‌اش بود تا آرکا رو نابود کنه.

سرش پایین بود و دائره نمی‌توانست چهره‌ی او را ببیند، اما زمانی که ماریا سرش را بلند کرد، دائره برای لحظه‌ای وحشت‌زده به او خیره شد. قطره‌های اشک به طرز غیرطبیعی‌ای سیاه بودند و زمانی که از گونه‌های ماریا جاری شدند، ردی از سیاهی

را بر روی گونه‌هایش به جا گذاشتند. چشمان ماریا پر از خشم و نفرت شده بود. خودش را بابت مرگ آرکا مقصر می‌دانست، چرا که با مرگ فرزندشان او در خلوت خود فرو رفته و از آرکا غافل شده بود.

از خودش پرسید که چگونه به عمدی بودن مرگ فرزندشان نیندیشیده و لحظه‌ای بعد پاسخش را با پوزخندی که بر لب نشانند گرفت.

او به قدری رفتار خوب و مثبت پدرش را باور کرده بود که به غیر از این هم نمی‌توانست بیندیشد!

حال که حقیقت همه‌چیز بر او روشن شده بود، دیگر نمی‌توانست ساکت بماند. او به ایزان هشدار داده بود که اگر آسیبی به آرکا برسد همه‌چیز را ویران خواهد کرد و به نظر می‌رسید ایزان هشدار او را چندان جدی نگرفته بود.

پوزخند دیگری زد و باری دیگر به چهره‌ی آرکا نگاه کرد.

دستی به موهای او کشید و پیشانی‌اش را بوسید،

سپس با صدایی خش‌دار و پر تنفر زمزمه کرد:

-خون تک‌تکشون رو روی زمین می‌ریزم. انتقامت رو می‌گیرم.

دائره اما با بی‌تابی ماریا را مخاطب قرار داد:

-ماریا، تو... تو نباید همچین کاری بکنی.

می‌دونم... می‌دونم چه حسی داری، خشمت رو درک می‌کنم اما با کشتن پادشاه و بقیه کسانی که توی این کار بودند، آرکا برنمی‌گرده و مطمئن باش خودشم این رو نمی‌خواد.

اما ماریا لبانش را با زبان تر کرد و با سنگدلی تمام پاسخ داد:

-اون‌ها لیاقتشون مرگه؛ باید به بدترین شکل ممکن بمیرن. بهشون هشدار دادم، اما گوش نکردن. حالا که تنها دلیل زندگی من رو ازم گرفتن، منم جونشون رو ازشون می‌گیرم.

دائره دهان به اعتراض باز کرد که ماریا مانع شد.

-ازت می‌خوام کاری برام انجام بدی.

نفس عمیقی کشید و با صدایی حسرت‌آلود و ناامید ادامه داد:

-می‌توننی از جسد آرکا تا فردا شب محافظت کنی و دفنش نکنی؟

دائره با تعجب پرسید:

-چرا می‌خوای تا فردا شب صبر کنی؟

ماریا پلک‌هایش را برهم فشرد و گفت:

-من هنوز... هنوز آماده‌ی به خاک سپردن آرکا نیستم.

درضمن، کارایی هست که باید انجام بدم.

دائره دستانش را بر روی دست ماریا قرار داد و ملتمسانه گفت:

-ماریا... خواهش می‌کنم... این کار رو نکن. داری... داری خودت رو نابود می‌کنی.

می‌دوننی که آرکا برنمی‌گرده، نه با انتقام و نه با تأخیر در به خاک سپردنش؛ پس ...

ماریا آهی کشید و با لحنی بغض‌آلود پرسید:

-فقط بهم بگو، این کار رو برام می‌کنی یا نه؟

دائره سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

-آرکا قبل از مرگش از من خواست که تو رو تنها نذارم اما حالا... من... من نمی‌دونم باید چیکار کنم.

ماریا تلخندی زد و گفت:

-خب... اگه کاری که ازت می‌خوام رو بکنی، اون وقت من رو تنها نداشتی!

دائره سرش را بلند کرد و به چشمان پرنسس جوان خیره شد. دیگر در نگاه ماریا احساسی دیده نمی‌شد، تنها حسی که بود سوگواری و انتقام برای همسر و فرزندش بود، همین.

نمی‌خواست در این شرایط ماریا را تنها بگذارد، به همین جهت سری تکان داد و گفت:

-باشه، من از جسد مراقبت می‌کنم و تا فردا شب دفنش نمی‌کنم. منتظرت می‌مونم تا برگردی.

ماریا نیز لبخند غمگینی زد و گفت:

-من فردا صبح میرم و کارم رو که تموم کردم، شب برمی‌گردم.

دائره با حالتی نامطمئن و نگران پاسخ داد:

-باشه، فقط امیدوارم پشیمون نشی.

ماریا به نشانه‌ی قدردانی و احترام سرش را در برابر دائره خم کرد.

دائره نیز به نشانه‌ی احترام متقابلاً سر خم کرد درحالی‌که قلب هر دویشان مملوء از حس ویرانی و تباهی بود و یکی از آنان سپیده دم فردا قرار بود همه‌ی قاتلان همسر و فرزندش را از دم تیغ بگذراند.

جلسه‌ی صبحگاهی پادشاه و وزرا درحال برگزاری بود، جلسه‌ای که در آن برخلاف روال گذشته که مسائل و مشکلات مختلف جامعه و کشور مطرح شده و درمورد آن گفت‌وگو می‌شد، این بار موضوع گفت‌وگویشان مرگ همسر پرنسس بود.

این که مدت کوتاهی پس از مرگ فرزند پرنسس، همسر او نیز کشته شده بود، ذهن همه را به خود مشغول کرده بود. هیچ کس نمی‌توانست به‌طور دقیق بگوید که چه کسی پشت این کار بوده، اما هر کدام در ذهن خود دلایلی را آورده و فردی را مقصر این اتفاقات می‌پنداشتند.

وزرا هر یک دیگری و یا اشراف مخالف آرکا را مقصر این اعمال می‌دانستند، اما وزیر اعظم موضوع را پیچیده‌تر از این حدس و گمان‌های ساده می‌پنداشت. او به خوبی به نفرت پادشاه از آرکا آگاهی داشت و نسبت به رفتارهای خوب و مثبت پادشاه در قبال آرکا همیشه مشکوک بود.

حال با کشته شدن فرزندشان و بعد هم کشته شدن آرکا، به نظر می‌رسید دیگر مانعی بر سر راه پادشاه نمانده و به خیال خودش تهدیدی را از میان برداشته.

اما وزیر اعظم مضطرب و نگران بود.

چرا که اگر حدس او درمورد پادشاه درست از آب درمی‌آمد، پرنسس جوان آن را بی‌جواب نمی‌گذاشت.

پادشاه نیز با نگاه کردن به چهره‌ی وزیر اعظم و حالت نگاه او می‌توانست حدس بزند که چه در سر او می‌گذرد، اما ترجیحاً خودش را با گفت‌وگو با وزرای دیگر سرگرم می‌کرد و تلاش می‌کرد ذهنش را از افکار منفی دور کند.

همه‌چیز خوب بود تا زمانی که در ورودی سالن اصلی کوبانده شد و شخصی بی‌اجازه داخل شد.

پادشاه که از این بی‌حرمتی به خشم آمده بود دهان باز کرد تا چیزی بگوید که با دیدن ماریا که با گام‌هایی استوار به او نزدیک می‌شد، متعجب ماند و سکوت کرد.

باقی وزرا و مقامات هم با دیدن پرنسس متحیر ماندند و سکوت کردند.

ماریا یک لباس تمام سیاه پوشیده بود و چهره‌اش آری از هر نوع آرایشی بود، اما چشمان سبزش به خون نشسته بود و با دقت در آنان می‌شد حس نفرت و خشم را به خوبی درک کرد.

پادشاه لبانش را با زبان تر کرد و پرسید:

-دخترم... چی باعث شده که به این‌جا بیای؟

پوزخندی تند و تحقیرآمیز لبان خشکیده‌ی ماریا را زینت بخشید.

او نمی‌دانست که پدرش با چه رویی به چشمان او نگاه می‌کند و تظاهر به بی‌اطلاعی می‌کند!

چشمان به خون نشسته و بی‌تابش گواه از شب زنده داری‌اش می‌داد، او شب گذاشته حتی دقیقه‌ای هم به خواب نرفته بود و مات و خشمگین بالای سر جسد آرکا نشسته بود.

-اومدم چون... چون می‌خوام انتقام خون همسر و فرزندم رو بگیرم.
وزرا حیرت‌زده به یکدیگر نگاه کردند اما وزیر اعظم به دقت چهره‌ی پادشاه را از نظر می‌گذراند تا واکنش او را درک کند.
ایزان نفس عمیقی کشید و با ملایمت پاسخ داد:
-من غم و عذاب تو رو به خوبی درک می‌کنم.
نگران نباش، به زودی قاتلای آرکا و فرزندتون رو پیدا می‌کنیم و به شدت مجازاتشون می‌کنیم.
ماریا که از این همه وقاحت و بی‌شرمی به خشم آمده بود فریاد زد:
-اون‌ها رو شما کشتین، سرورم!
نفس در سینه‌ی همگان حبس شد.
ایزان با حالتی متحیر به چشمان ماریا نگاه کرد و گفت:
-چی داری میگی؟ هیچ می‌فهمی که داری چی میگی؟ من چرا باید همسر تو و نوه‌ی خودم رو بکشم؟!
ماریا تسخرزنان خندید و پاسخ داد:
-فکر نمی‌کردم تا این اندازه وقیح یا بهتر بگم... پست و بی‌رحم باشین.
فکر نمی‌کردم برای حفظ جایگاه خودتون و از دست ندادن قدرت حاضر بشین فرزند و همسر من رو ازم بگیرین.
فکر نمی‌کردم، چون باور داشتم شما... پادشاهی عادل و درستکار هستین.

اما اشتباه می‌کردم. شما، تنها یک حریص بی‌حیا هستین که با وقاحت جرمتون رو جلوی منی که همه‌چیز رو می‌دونم انکار می‌کنین!

سپس کمی جلوتر رفت و نگاهش را به چشمان مشاور اول پادشاه داد، نگاهش به او فهماند که به زودی سر از تنش جدا می‌کند، با این وجود سرش را بلند کرد و باری دیگر به چشمان ایزان نگاه کرد.

من همچین کاری رو نکردم. نمی‌دونم چه‌طور همچین فکر احمقانه و مسخره‌ای به ذهنت رسیده یا چه کسی این مزخرفات رو توی سرت فرو کرده، اما من آرکا و نوهی خودم رو به قتل نرسوندم.

ماریا لب زیرینش را به دندان گرفت و سرش را به طرفی کج کرد. سپس لبخندی زد و هم‌زمان دو قطره اشک از چشمانش بر روی گونه‌هایش جاری شدند اما قطرات اشک سیاه بودند و ردی از سیاهی را بر روی گونه‌های پرنسس برجای نهادند.

او دیگر نمی‌توانست مانند گذشته‌اش اشک بریزد، قلب و روح او دیگر مانند گذشته‌اش نبود و چیزی به جز خشم و نفرت آن را دربرنگرفته بود.

همه‌ی افراد حاضر در سالن از ترس و وحشت خشکشان زده بود. وزیر اعظم نیز با تحیر و نگرانی به چهره‌ی پرنسس نگاه می‌کرد.

ماریا سرش را صاف نگه داشت و با صدایی خش‌دار و لحنی غریب گفت:

من دیدم، خودم با چشمای خودم همه‌چیز رو دیدم. دیدم که چه بلایی سر آرکا آوردین. دیدم که اون رو با بی‌رحمی توی جنگل محاصره کردین و بعد خودتون شخصاً شمشیر رو به دست گرفتین و وارد بدنش کردین. شما حتی دستاشم بسته

گذاشتین و با زخم بازویی که خونریزش اون رو سست کرده بود ره‌اش کردین تا نتونه خودش رو نجات بده. من همه‌چیز رو دیدم، همه‌چیز رو! ایزان که زبانش بند آمده بود، با حیرت و وحشت به ماریا نگاه کرد و مسکوت ماند.

ماریا خندید و پرسید:

-چی شد؟ چرا ساکت شدین؟ چرا دیگه انکار نمی‌کنین؟

ایزان زمزمه وار گفت:

-تو چه‌طور... ..

ماریا با خشم به پادشاه توپید:

-این رو یک اعتراف در نظر بگیرم؟ من بعد از مرگ آرکا، حافظه‌اش رو بازسازی کردم و تمام دیده‌ها و شنیده‌هاش رو در طول روز قبل دیدم و شنیدم.

سپس با تلخی خندید و به تمسخر گفت:

-اون حتی شکش به مرگ عمدی فرزندمون رو به شما گفت و از شما کمک خواست، اما نمی‌دونست که داره از قاتل فرزندمون کمک می‌خواد!

ایزان پلک‌هایش را برهم فشرد و سری به طرفین تکان داد.

-نه، نه این درست نیست.

ماریا آهی کشید و گفت:

-چه طور با خودتون فکر کردین که من متوجه این نمی‌شم؟ چه طور با خودتون فکر کردین که این کارتون بی‌جواب می‌مونه؟

سپس با نفرتی بی‌حد و حصر ادامه داد:

-بهتون هشدار دادم، هشدار دادم که اگه آسیبی به آرکا برسونید، همه‌چیز رو نابود می‌کنم. بهتون هشدار دادم!

وزیر اعظم مداخله کرد و گفت:

-پرنسس، خواهش می‌کنم کمی منطقی باشید.

نابود کردن همه‌چیز و همه‌کس صرف گناهی که پادشاه انجام داده منصفانه ست؟

ماریا سرش را به طرف او چرخاند و پرسید:

-شما بگین وزیر اعظم، کشتن بچه‌ی من با مسموم کردنم و کشتن شوهرم توی جنگل با اون بی‌رحمی و وحشی‌گری منصفانه ست؟

وزیر با اطمینان گفت:

-معلومه که نیست و قاتلین باید مجازات بشن. اما بی‌گناهان چی؟

شما تا قبل از این هم برای مردمتون، برای بی‌گناه‌ها جنگیدین تا اون‌ها در امان باشن، پس منصفانه نیست که بابت گناه نکرده مجازات بشن.

ماریا مکثی کرد و پس از چند دقیقه سکوت رو به وزرا و مقامات گفت:

-بسیار خب همتون برید بیرون. می‌خوام با پدرم و البته... مشاور اولشون در خلوت صحبت کنم.

مقامات و وزیران که انگار منتظر چنین چیزی بودند نیز به سرعت اطاعت کرده و از سالن بیرون رفتند.

وزیر اعظم هم پیش از رفتن در برابر ماریا ادای احترام کرد و بعد رفت.

زمانی که آن‌ها بیرون رفتند، ماریا با استفاده از قدرتش تمام درهای ورودی و خروجی را بسته نگه داشت تا کسی نتواند داخل یا خارج شود.

در این هنگام مشاور به خود لرزید و لبش را گاز گرفت و سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند و بعد آرام شد. زمانی که سرش را بلند کرد، مردی بود که نمی‌دانست چه شده و به چه دلیل در آن موقعیت قرار گرفته است.

اما چشمان ماریا به قدری کور شده بود که این تغییر را ندید.

او در یک حرکت سریع به جلو پرید و خودش را به مشاور رساند و گلوی او را گرفت و فشرد و درحالی‌که او دست و پا میزد و برای نجات جاننش التماس می‌کرد، ناخن‌های زهرآگینش را در گلوی او فرو کرد. مشاور فریادی کشید و بازهم تولا کرد اما درنهایت جان سپرد، ماریا نیز جسد او را مانند جسمی بی‌ارزش به گوشه‌ای انداخت.

ایزان از تخت خود پایین آمد و گفت:

-ماریا، اون اون طوری که تو فکر می‌کردی نبود. اون یک آدم پست و شرور بود که فقط به فکر قدرت بود.

اون می‌خواست همه چیز رو مال خودش کنه!

ماریا با نگاهی تحقیرآمیز به پدرش نگاه کرد و به او نزدیک شد.

-این شمایی که پست و شرورین و تمام چیزی که براتون مهمه قدرته، اگه غیر از این بود می‌فهمیدین که آرکا صادق‌ترین و با وفاترین آدمی بود که در جهان متولد شده.

سپس با استفاده از جادوی قدرتش طنابی را ظاهر کرد و با استفاده از آن در کسری از ثانیه دست‌های ایزان را بست. بعد هم یکی از دستانش را بر روی شانه‌ی او قرار داد و وادارش کرد که زانو بزند.

(سرورم، ماریا هنوز عزادار فرزندمونه، این کار رو باهش نکنید)

با خشم شمشیری را ظاهر کرد و درست همان بازویی را زخمی کرد که ایزان زخمی کرده بود.

(شما اشتباه می‌کنید سرورم، من با تمام وجودم عاشق ماریا هستم)

قطره‌ی سیاه دیگری از اشک بر روی گونه‌اش جاری شد و دسته شمشیر را محکم فشرد. چشمانش از خشم و نفرت می‌درخشیدند و تنها صدای آرکا بود که در ذهنش مرور می‌شد.

(شما از چی حرف می‌زنید؟ کدوم نقشه؟! سر درنمی‌ارم!)

یک دستش را بر روی زخم بازوی ایزان قرار داد و فشرد. ایزان فریادی زد و ماریا با خشم پرسید:

-درد رو حس می‌کنید درسته؟

این‌که چیزی نیست، هنوز دردی نکشیدین!

سپس زخم بازو را شدیدتر فشرد و زیر گوش پادشاه زمزمه کرد:

-به خاطر کسی که تنها دلیل زندگی‌م بود.

و شمشیر را در دل ایزان فرو کرد، همان‌طور که او شمشیر را در دل آرکا فرو کرد بود.

بعد درست همان‌طور با بی‌رحمی پس از مکتی کوتاه شمشیر را به شدت از بدن او بیرون کشید.

ایزان چندین کوپه خون بالا آورد و به سرفه افتاد. ناله می‌کرد و به خود می‌پیچید، ماریا اما با لذت جان دادن او را تماشا کرد و زمانی که ایزان جان سپرد، شمشیر را کنار جسد او انداخت و دستان خون‌آلودش را به سر و صورتش مالوند و بلندبلند خندید.

پشت کرده به جسم خون‌آلود پدرش و مشاور اول ایستاد و بعد با نگاهی تاریک و سرد راه خروج را در پیش گرفت. درها را باز کرد و از آن‌جا خارج شد. هیچ‌کسی در آن حوالی نبود. به نظر می‌رسید از ترس جانانش بود که پنهان شده بودند، اما ماریا کوچک‌ترین اهمیتی به آنان نمی‌داد.

با گام‌هایی محکم و استوار قدم برمی‌داشت، درون چشمانش پوچی و بی‌انتهایی دیده می‌شد، گویی دیگر کوچک‌ترین انگیزه و یا هدفی برای زنده ماندن نداشت.

زمانی که از قصر بیرون رفت و از شهر خارج شد تا راه رسیدن به کلبه را در پیش بگیرد و پیش آرکا برگردد، ساعاتی از ظهر گذشته بود و او با هر قدمی که برمی‌داشت، تکه‌ای از جانش را هم از خود جدا می‌کرد و به گوشه‌ای می‌انداخت.

هنوز هم در نوعی گیجی و گنگی به سر می‌برد، باورش نمی‌شد که آرکا را از دست داده، اما حقیقت لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد و همچون پتکی سنگین بر سرش کوبانده می‌شد.

در اواسط جنگل با گام‌هایی شمرد و محکم در حال حرکت بود که احساس کرد کسی به تعقیب او درآمده. کلافه شد و با خشم ایستاد و چرخید تا به پشت سرش نگاه کند، اما کسی را ندید.

لبانش را برهم فشرد و به حرکت ادامه داد اما باز هم احساس کرد که کسی او را تعقیب می‌کند.

این بار دستانش را مشت کرد و با خشم و غضب چرخید و فریاد کشید:

-کی هستی؟ خودت رو نشونم بده! اگه جرئتش رو داری به جای مخفی شدن خودت رو نشونم بده!

دقیقه‌ای سکوت محض در اطراف او حاکم شد و بعد صدای قدم‌های کسی را شنید. با دقت نگاه کرد و مرد بلند قدی را دید که با سری به زیر افتاده به طرف او می‌آمد. ماریا نمی‌توانست صورت او را به خوبی ببیند، مرد لباس‌های کهنه و پاره‌پاره‌ای پوشیده بود و با گام‌هایی محکم و در سکوت به طرف او می‌آمد.

زمانی که با فاصله‌ی کمی از ماریا ایستاد، لبخندی زد و سرش را به آرامی بلند کرد. ماریا اما با دیدن چهره و حالت نگاه او حیرت‌زده و مات گردید و با ناباوری به او خیره شد.

مرد جوان که صورتش تماماً سوخته بود، خنده‌ای کرد و پرسید:

-من رو شناختی پرنسس؟

ماریا با نابوری قدمی به عقب نهاد و بریده بریده گفت:

-نه... نه... این ممکن نیست! امکان نداره که این تو باشی!

راکوس (هیولای تاریکی هفتم) مستانه خندید و با صدایی خشن و تکه‌تکه پاسخ داد:

-امکان داره پرنسس، امکان داره!

تو خیال کردی که من رو از بین بردی اما من... در تمام این مدت وجود داشتم و در بدن‌های مختلف ظاهر شدم!

ماریا با بی‌تابی سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-اما... اما من تمامی سیاهی تو رو... تمام تو رو به خودم جذب کردم، مهارش کردم و بعد تمام نیروی خودم و اون حجم زیاد از ترس و تاریکی رو بهت انتقال دادم. روح تو از هم پاشید، این امکان نداره!

راکوس مکثی کرد و بعد با لحنی مرموز و حيله‌گر پاسخ داد:

-زمانی که تمام نیروی من رو به وجود خودت منتقل کردی، من در کمال خشم و ناامیدی تلاش کردم بخش‌هایی از نیروی تاریکی و بخش‌هایی از روح خودم رو در وجود تو زنده نگه دارم. به همین دلیل بود که بعد از این‌که تو تمام اون انرژی‌ها رو به من برگردوندی و تصور کردی که من از بین رفتم، من در وجود تو مونده بودم و تو چندین ماه به کما رفتی!

ماریا با چشمانی گشاده و دستانی که از فرط خشم و هیجان می‌لرزیدند به راکوس نگاه می‌کرد.

راکوس با همان لحن مرموز و چندش‌آور ادامه داد:

-توی اون چند ماهی هم که در کما بودی، من کم‌کم خودم رو از تو آزاد کردم و تونستم با اوضاعی وخیم از بدنت خارج بشم و باز هم به همین دلیل بود که شما به هوش اومدی پرنسس، در غیر این صورت هرگز به هوش نمی‌اومدی!

ماریا با خشم و نفرت چندین قدم عقب رفت و درحالی‌که داشت خودش را برای استفاده کردن از نیروی ویژه‌اش آماده می‌کرد، غرید:

-خب، پس کار ناتمومم رو حالا تموم می‌کنم.

راکوس در کمال خونسردی به او نگاه کرد و گفت:

-من اگه جای شما بودم این کار رو نمی‌کردم، چون من تنها کسی هستم که می‌تونه بهت کمک کنه.

ماریا ابروانش را درهم گره گرد و با خشم غرید:

-تو؟! تو چه کمکی می‌خوای به من بکنی؟! من به کمکت احتیاجی ندارم!

راکوس نفس عمیقی کشید و با لحنی مرموز و حيله‌گر گفت:

-حتی اگه بگم.... می‌تونم دوباره همسر مرده‌ات رو به زندگی برگردونم؟!!

ماریا برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و بعد به حالت عادی‌اش بازگشت. سپس با گیجی و حیرت به راکوس نگاه کرد و بریده بریده گفت:

-تو... تو چی گفتی؟!

راکوس با رضایت خاطر و در نهایت حيله گری گفت:

-می‌تونم آرکا رو بهت برگردونم!

ماریا آب دهانش را فرو داد و قطره‌ای اشک سیاه از چشمش بر روی گونه‌اش جاری شد.

آیا راکوس حقیقتاً می‌توانست آرکا را به او برگرداند؟

-تو... تو چه طور... ..

راکوس تک خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

-برگردوندن اون برای من کار راحتی. همه چیز به تو بستگی داره که این رو بخوای یا نه.

ماریا دستانش را مشت کرد و با حرص و غضب پرسید:

-در ازاش... در ازاش از من چی می‌خوای؟!

راکوس با رضایت خاطر گفت:

-چیز زیادی نیست. مطمئنم حاضری هر کاری بکنی تا اون رو برگردونی.

ماریا لب گزید و با صدایی لرزان پرسید:

-از کجا بدونم که اون رو واقعا برمی‌گردونی؟

راکوس مکثی کرد و بعد پاسخ داد:

-اول اون رو برمی‌گردونم و تو قادر خواهی بود که زنده شدنش رو ببینی، قبوله؟

بعدش باید کاری که ازت می‌خوام رو انجام بدی.

ماریا سرش را پایین انداخت و با خود اندیشید:

-اگه اون برگرده، همه چیز درست میشه. من... من دوباره می‌تونم به زندگی برگردم و دلیلی برای زندگی داشته باشم.

باید... باید این رو قبول کنم.

سپس سرش را بلند کرد و با اطمینان خاطر گفت:

-بسیار خب، هر کاری بگی می‌کنم.

دائره در کلبه‌ی خود بالای سر جسم بی‌جان آرکا نشسته بود و انتظار آمدن ماریا را می‌کشید. آفتاب غروب کرده بود و نوعی دلشوره و بی‌تابی در وجود دائره ایجاد شده بود. نمی‌دانست که ماریا این‌همه ساعت را کجا مانده و چه می‌کند و نگرانی و پریشانی لحظه‌ای هم رهايش نمی‌کرد.

نگاهی به جسم آرکا انداخت. از سر جایش بلند شد و پشت کرده به او چندین قدم جلو رفت.

تصمیم داشت از کلبه به بیرون برود که احساس کرد صدایی شنیده، با حالتی متعجب به سوی آرکا چرخید و با دیدن منظره‌ی مقابلش، چشمانش گرد شد و با وحشت به جلو و به طرف آرکا دوید.

چشمان آرکا باز شده بود!

دائره با وحشت به چهره‌ی آرکا نگاه کرد و درحالی‌که ضربان قلبش تند شده بود و بسیار مضطرب و هیجان‌زده به نظر می‌رسید، نالید:

-آ... آرکا!

و آرکا انگار که با شنیدن صدای دائره به خود آمده باشد، سرش را به آرامی به طرف او چرخاند و نگاهش کرد.

چشمان آبی رنگش می‌درخشیدند، دائره دست بر دهانش گذاشت و قطرات اشک از چشمانش سرازیر شدند و با نابوری گفت:

-این... این یک معجزه‌ست!

آرکا به سختی ابروانش را حرکت داد و اخمی کرد، بعد بی‌درنگ به سرفه افتاد. دائره اشک‌هایش را پاک کرد و به سرعت کمی آب به او داد. آرکا لبان مرطوبش را برهم فشرد و آب دهانش را فرو داد.

باری دیگر نگاهش را بالا آورد و با دیدن دوباره‌ی چهره‌ی دائره، اطمینان یافت که آنچه می‌بیند یک خیال و یا توهم نیست و حقیقت دارد.

تمامی اتفاقاتی که برایش افتاده بود از ازدواجش با ماریا تا مرگ فرزندشان و کشته شدن خودش به دست ایزان را به خاطر آورد و چشمانش تا آخرین درجه‌ی ممکن گرد شد.

دهانش را باز کرد و زمزمه کرد:

-چه‌طور... چه‌طور... چه‌طور ممکنه؟!

دائره لب‌گزید و به آرامی پاسخ داد:

-این... این یک معجزه‌ست! برگشتن تو، فقط می‌تونه یک معجزه باشه.

اما بلافاصله پس از به پایان بردن جمله‌اش سرش تیر کشید و مقابل چشمانش سیاهی رفت. صدای جیغ بلند و ناشناسی در سرش پیچید و بعد باری دیگر همه‌چیز در برابر چشمانش نمایان شد. به نفس‌نفس افتاد و با وحشت و نگرانی چندین قدم عقب رفت.

احساس می‌کرد که آن چیزی که نباید، اتفاق افتاده و درد و رنج غریبی را حس می‌کرد، اما نمی‌توانست منشأ آن را دریابد.

با بی‌تابی سری به طرفین تکان داد و تلاش کرد آرامش خودش را حفظ کند که متوجه آرکا شد.

او تلاش می‌کرد با تیکه بر دستانش تنه‌اش را بلند کند و به حالت نشسته درآید، اما دانه به سرعت جلو رفت. شانه‌های او را گرفت و دوباره خواباندش، سپس لبانش را برهم فشرد و گفت:

-تو... تو باید استراحت کنی. هنوز اون قدر قدرت نداری که از سر جات بلند بشی. اما آرکا با بی‌تابی و چشمانی نیمه باز که نالان و دردمند به چشمان دانه نگاه می‌کردند گفت:

-اما من... من نمی‌تونم... همین‌جوری... ا... این‌جا بمونم. باید... باید سر دربیارم که چه اتفاقی... افتاده.

پلک‌هایش را برهم گذاشت و با بی‌صبری سرش را این‌طرف و آن‌طرف کرد. دقیقه‌ای را همان‌طور ماند تا این‌که به ناگاه چشمانش را از هم باز کرد و سرش را به طرف دانه چرخاند:

-م... ماریا... ماریا کجاست؟

دائره با حالتی گیج و سرگردان نگاه از چشمان آرکا گرفت و به آرامی گفت:

-اون... اون... ..

آرکا که وحشت و اضطراب تمام وجودش را دربر گرفته بود و می‌ترسید از این‌که ماریا کار احمقانه‌ای کرده باشد، ملتمس و ترسیده گفت:

-دائره... م... ماریا کجاست؟

چه... چه اتفاقی افتاده؟ اون... اون کجاست؟

و بلافاصله پس از پرسیدن این سوالات، مقابل چشمانش سیاه شد و در سرش کوبشی نامنظم و سنگین ایجاد شد. درون چشمانش تیر می‌کشیدند و هم‌زمان صدای جیغ‌های وحشتناکی را می‌شنید. صدای جیغ‌ها برایش آشنا به نظر می‌رسیدند، اما تاب و تحمل شنیدن آن را نداشت. جیغ‌ها به طرز وحشتناکی دلخراش و جگر سوز بودند، گویی روح کسی در حال جدا شدن از جسمش باشد و در حال عذاب کشیدن باشد.

تصاویر تار و مبهمی هم مقابل چشمانش ظاهر شدند. دو نفر را دید، یک نفر می‌خندید و یک نفر جیغ می‌کشید، اما از آن‌جایی که تصاویر را تار می‌دید، نمی‌توانست آن دو نفر را شناسایی کند. برای لحظه‌ای سکوت همه‌جا را فرا گرفت، کسی که جیغ می‌کشید زانو زد و کسی که می‌خندید هم به ناگاه ناپدید شد و آن فرد دوباره شروع به جیغ کشیدن کرد.

از سر جایش برخاست و به طرف مخالفش چرخید و خواست قدمی از قدم بردارد اما باری دیگر بر زمین افتاد. صورتش را با دستانش پوشاند و باری دیگر جیغ کشان سر به طرفین تکان داد.

اما در نهایت پس از چند دقیقه ساکت شد. سری که به زیر انداخته بود را به آرامی بالا آورد و آرکا برای لحظه‌ای کوتاه توانست چهره‌ی او را ببیند. زنی با موهای سیاه و چشمانی سیاه شده، نمی‌توانست باور کند. نمی‌توانست آن چیزی که می‌دید را باور کند. ماریا با خودش چه کرد بود؟ صدای خنده‌ی دیگری در سرش پیچید و او که در تمام این مدت ناله می‌کرد و فریاد می‌کشید و دانه‌ی نمی‌توانست آرامش کند، چشم باز کرد و شروع کرد به نفس‌نفس زدن.

دانه‌ی با ترس و نگرانی به او نگاه کرد و پرسید:

-چه... چه اتفاقی افتاد؟ داشتی چه چیزی رو می‌دید؟

آرکا آب دهانش را فرو داد و با وحشت درحالی‌که هنوز هم صدای آن جیغ‌ها در سرش می‌پیچید، بریده بریده گفت:

-ماریا... ماریا... ..

و دوباره فریادی کشید و سرش را بالا گرفت.

-ماریا... ماریا... توب دردسر بدی افتاده!

دانه‌ی با قلبی آکنده از گنگی و ترس و نگرانی چنگی به موهایش زد و رو به آرکا گفت:

-تو... تو همین‌جا بمون، من میرم دنبالش.

اما آرکا با خشم و عصبانیت فرید:

-نه... من... من نمی‌تونم این‌جا بمونم؛ منم همراهت میام.

دائزه با حالی مضطرب پاسخ داد:

-خواهش می‌کنم، تو باید استراحت کنی، نمی‌تونم اجازه بدم که بیای. تو تازه برگشتی... نباید به خودت فشار بیاری. همین‌جا بمون، من میرم و با ماریا برمی‌گردم. نگران نباش.

آرکا با چشمانی به خون نشسته و صدایی گرفته و زخمی گفت:

-صداش رو شنیدم... اون... اون تو وضعیت خوبی نیست. کمکش کن... خواهش می‌کنم. کمکش کن.

دائزه سرش را تکان داد و با اطمینان خاطر گفت:

-نگران نباش، من... من حتما پیدااش می‌کنم.

و بعد از زدن این حرف به سرعت از کلبه به بیرون رفت. گام‌هایش سست و لرزان و دلش آشوب بود. نمی‌دانست که دقیقا چه اتفاقی افتاده، اما هرچه که بود به هیچ عنوان خوب به نظر نمی‌رسید. انرژی بسیار منفی و تاریکی را در محیط اطراف احساس می‌کرد.

سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد، ابرهای سرد و خشن درهم تنیده بودند و به نظر می‌رسید هوا به زودی بارانی می‌شود.

لب برهم فشرد و زمزمه کرد:

-تو چیکار کردی ماریا؟ چیکار کردی؟!

سپس آهی کشید و به راه خود ادامه داد.

با استفاده از قدرتش توانست جایی که ماریا بود را پیدا کند. اما با دیدن ظاهر او و به خصوص چهره‌اش، مات برده سر جایش ایستاد.

موهای ماریا بلند و سیاه دورش رها شده بودند، چشمانش مشک‌ی شده بودند و دور تا دور چشمانش را هم هاله‌ای سیاه پوشانده بود. تکه‌هایی از لباسش پاره شده بودند و دانه نمی‌توانست آنچه را که می‌دید باور کند.

نمی‌توانست باور کند که آن کسی که می‌بیند همان ماریایی است که او می‌شناخته.

ماریا سرش را بالا گرفت و متوجه دانه شد. مستقیم به چشمان او نگاه کرد و بلافاصله سر دانه تیر کشید و پلک‌هایش را به شدت بست.

همه چیز مقابل چشمانش به‌طور واضح نمایان شدند. تمام گفت‌وگویی که ماریا با راکوس داشت و طرز برخوردشان را از اول تا جایی که راکوس در ازای برگرداندن آرکا، جسم ماریا را بگیرد تماشا کرد. پاهایش از درون لرزیدند و زانوان ناتوانش بر زمین افتادند. سرش بی‌وقفه تیر می‌کشید و چشمانش پر از اشک شده بود. ماریا نمی‌دانست که راکوس در ازای برگرداندن آرکا از او چه می‌خواهد، راکوس هم با حيله‌گری تمام این را مخفی کرده بود. چرا که به خوبی می‌دانست وقتی سخن از آرکا به میان بیاید، ماریا حاضر است هر کاری برای او بکند.

از آن جایی که ماریا با یک هیولای تاریکی معامله کرده بود و راکوس وعده‌ی خود را عملی کرده بود، ماریا هم دیگر نمی‌توانست در برابر آن چیزی که راکوس می‌خواست مقاومت کند. جسم ماریا به راکوس فروخته شد و روح ماریا انگار که او مرده باشد از جسمش جدا شد و راکوس آن جسم را تصرف کرد.

داشتن جسم ماریا باعث می‌شد که علاوه بر قدرت‌های خودش، قدرت‌های بسیار والا و ارزشمند ماریا را هم به دست بیاورد.

با این حساب هم دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست مانع عصیان و طغیان‌گری او گردد.

جیغ‌هایی که ماریا می‌کشید و آرکا صدای آن‌ها را شنیده بود هم به همین دلیل بود. ماریا پذیرفته بود که اگر آرکا برگردد، هر چیزی را قبول کرده و انجام می‌دهد، اما به قدری هیجان‌زده و شوریده حال بود که به عاقبت تصمیمش نیندیشید.

دائزه با سستی و ضعف سرش را بلند کرد و به ماریایی نگاه کرد که به او نزدیک شده، بالای سرش ایستاده و مشغول تماشای آن بود.

چهره‌ی ماریا همچون الهه‌ای که متعلق به سرزمین تاریکی باشد، سیاه و منفور شده بود. دائزه با نفرت به او نگریست و ماریا هم در جواب پوزخندی تحویل او داد و به سرعت از آن مکان رفت.

به هر حال دیگر پادشاهی وجود نداشت و باید او به جای پدرش سلطنت را به دست می‌گرفت. به عبارتی این راکوس بود که صاحب سلطنت و حکومت بر مردم سرزمینشان می‌شد و قصد به خاک و خون کشیدن مردم سرزمین خودشان در مقام اول و بعد تمامی مردمان جهان را داشت.

چرا که باور داشت دیگر هیچ‌کسی نمی‌تواند مانع او گردد.

دائزه حال خودش را نمی‌فهمید.

نمی‌دانست که چگونه باید با چنین چیزی روبه‌رو گردند. حتی نمی‌دانست که چگونه باید تمامی این‌ها را به آرکا بگوید.

به هر زحمتی که بود از سر جایش برخاست. تصویر چهره‌ی سیاه و تاریک ماریا لحظه‌ای هم از مقابل چشمانش کنار نمی‌رفتند.

پلک‌هایش را سخت بر هم فشرد و افتان و خیزان راه بازگشت به کلبه را در پیش گرفت. اما به قدری گیج، خسته و ناامید و خشمگین بود که مدام دور خودش می‌چرخید و درنهایت پس از گذشت چند ساعت به کلبه بازگشت.

آرکا که کمی پیش توانسته بود به زحمت برخیزد و سر جایش بنشیند، خم شده و سرش را میان دستانش گرفته بود، با آمدن دانه هوشیار شد و سرش را به طرف او چرخاند.

اما دانه تنها آمده بود و ماریا همراهش نبود، همین هم ترس و اضطراب وحشتناکی را به جان او انداخت.

با صدایی لرزان و خمیده پرسید:

-دانه... ماریا کجاست؟

دانه که سر سنگین شده‌اش را پایین انداخته بود، به سختی آن را بلند کرد و به چشمان آرکا نگاه کرد.

نگاه او سست و ناامید و کاسه‌ی چشمانش را سرخی خون دربر گرفته بود. گریه کردن زیاد بود که این بلا را بر سر چشمان او آورده بود.

دستان آرکا به لرزه افتادند و ضربان قلبش بالا رفت.

نمی‌دانست که چه بگوید. حال خودش را نمی‌فهمید. به آرامی روی پاهایش ایستاد و به طرف دانه رفت. بازوهای او را در دست گرفت و باری دیگر با حالی نالان و پریشان پرسید:

-دانه... چه... چه اتفاقی افتاده؟

قطره‌ای دیگر از اشک بر روی گونه‌های دانه غلتیدند. لبانش را با زبان تر کرد و با صدایی لرزان گفت:

-آرکا... ماریا... ماریا زنده‌ست یعنی... اون... اون برای برگردوندن تو، یک... یک معامله انجام داد.

آرکا که گیج شده بود، متعجب پرسید:

-یک معامله؟ با چه کسی معامله کرد؟ چه معامله‌ای کرد؟

دانه لب‌گزید و سر به زیر انداخت.

-اون... اون... اون نابود نشده آرکا!

آرکا بازوهای دانه را رها کرد و با گیجی و لحنی به خشم آمده پرسید:

-از کی حرف می‌زنی دانه؟

دانه دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد با لحنی که گویای ناباوری و شگفتی خودش هم بود، گفت:

-راکوس... هیولای هفتم!

آرکا با چشمانی که تا آخرین حد ممکن گرد شده بود و دهانی نیمه باز به همراه ذهنی که در حیرت و ناباوری گیر کرده بود به دانه خیره شد.

دهان باز کرد اما نتوانست کلامی بر زبان بیاورد. سری به طرفین تکان داد و باز هم دهان باز کرد تا چیزی بگید اما این بار هم موفق نشد.

لبانش را برهم فشرد و این بار با خشم و ناباوری نالید:

-چی... چی داری میگی دانه؟ این... این چه طور ممکنه؟

دانه آهی کشید و تمام مکالمه‌ای که میان راکوس و ماریا شکل گرفته بود را برای آرکا بازگو کرد. آرکا با شنیدن هر جمله حالش وخیم‌تر می‌شد تا که رسید به جمله‌ی آخر راکوس که با رضایت گفته بود: «حالا نوبت توعه که به خواسته‌ی من عمل کنی.»

و صدای جیغ‌های ممتدی که در گوش‌های آرکا پیچید.

درک و هضم این موضوع به قدری برایش سخت و پیچیده بود که همان توان کمی را هم که داشت از دست داد و دوزانو بر زمین افتاد.

صداهای مختلفی را در سرش می‌شنید چشمانش به شدت می‌سوختند و قلبش دیگر چیزی نمانده بود که از جایش کنده شده و یا به‌طور کامل از کار بیفتد.

قطره‌ای اشک از چشمش جاری شد و مشتش گره کرده‌اش را به سینه‌اش کوبید. سرش تیر کشید و او در میانه صداهایی که در سرش می‌شنید و گیجی و گنگی و دردی که داشت فریاد زد:

-ماریا!

ماریا به قصر رسید و با چهره‌ای خونسرد و نگاهی سرد و بی‌روح به سربازان محافظ نگاه کرد. آنان از دیدن ماریا که چهره‌اش تغییرات بسیار کرده بود، جا خورده و متحیر مانده بودند.

ماریا نگاهی به آن دو انداخت و پرسید:

-نمی‌خواین دروازه رو برای پرنسس و ملکه‌ی آینده‌تون باز کنید؟

نگهبانان هم که گیج و متحیر مانده بودند، با شنیدن این جمله مضطرب و عصبی به خودشان حرکتی داده و دروازه‌های قصر رو باز کردند.

پوزخندی تمسخر آمیز لبان پرنسس جوان را زینت داد و با گام‌هایی محکم و مقتدرانه داخل شد.

راکوس به خوبی می‌دانست که تاکنون خبر مرگ فجیعانه‌ی پادشاه و مشاور اولش به گوش همگان رسیده و از این‌که ماریای عزیز به خونخواهی همسرش پدر و مشاور اول او را این چنین به قتل رسانده بود راضی و خشنود بود.

همه از دیدن چهره‌ی جدید و متفاوت ماریا متحیر و وحشت‌زده مانده بودند. چهره‌ی او بی‌رحم و نگاهش سرد و بی‌روح بود. دیگر هیچ‌کسی نمی‌توانست او را با کسی که پیش از این بود مقایسه کند. به نظر می‌رسید پرنسس پس از مرگ همسر و فرزندش و کشتن پدرش دیگر کوچک‌ترین اثری از احساس و عاطفه درش نمانده و تاریکی تمامی وجودش را دربر گرفته. همین هم موجبات ترس و نگرانی را در آنان فراهم آورده بود.

ماریا بلافاصله دستور داد که یک جلسه‌ی فوری با وزیران و درباریون گذاشته بشه تا در آن تکلیف خودش را با این انسان‌های بلااستفاده و به درد نخور مشخص کند. باید به یک نحوی پس از ملکه شدن، از شرشان خلاص می‌شد. اما در آن موقع بالاجبار تحملشان می‌کرد تا زمانش برسد.

درباریون و وزرا نیز با نگرانی در تالار اصلی قصر به انتظار پرنسس جوان ماندند. تعدادی از آن‌ها از جمله وزیر اعظم چهره‌ی جدید ماریا را ندیده بودند و نمی‌توانستند منظور نظر کسانی که با بی‌تابی و ترس حرف می‌زدند را درک کنند.

وزیر اعظم خشم و نفرت زیادی را در وجود خودش نسبت به پادشاه فقید احساس می‌کرد. اگر او دست به کشتار همسر و فرزند دخترش نمی‌زد، هیچ‌کدام از این اتفاق‌های تلخ و ناگوار رخ نمی‌داد. آرکا کسی بود که پادشاهی‌اش پس از ایزان می‌توانست شادی و آرامش زیادی را برای مردم سرزمینشان به بار بیاورد و از این‌که ایزان این فرصت را نابود کرده بود، بی‌تاب و خشمگین بود.

از طرفی هم نمی‌توانست تصوّر کند که پرنسسی که اکنون قلبش خالی از احساس و سرشار از خشم و نفرت است، چه‌طور ملکه‌ای می‌تواند باشد.

از سرنوشت سیاه و شومی که در انتظار این سرزمین بود، به شدت واهمه داشت. ورود پرنسس را اعلام کردند. همگی به طرف او چرخیده و با داخل شدن او سرهایشان را به نشانه‌ی احترام خم کردند.

ماریا بدون نگاه کردن به آنان جلو رفت و درست مقابل جایگاهی که پدرش تا پیش از این روی آن می‌نشست ایستاد. نگاهی به آن انداخت و با پوزخندی بر لب به طرف وزیران و مقامات دربار چرخید.

همگی یک صدا با هم گفتند:

-درود بر پرنسس جوان.

ماریا چانه‌اش را بالا گرفت و گفت:

-درود بر شما؛ سرهاتون رو بالا بگیرین.

وزیران و مقامات اطاعت کرده و سرهایشان را بالا گرفتند. ماریا نیز به دقت چهره‌هایشان را واری کرد. در چهره‌ی تعدادی از آنان ترس و وحشت به وضوح دیده می‌شد. عده‌ای هم نگران به نظر می‌رسیدند و تعداد انگشت شماری همچون وزیر اعظم ظاهرشان را آرام و ثابت نگه داشته بودند.

ماریا تایی ابرویی بالا انداخت و به دقت به چهره‌ی وزیر اعظم نگاه کرد، ترس و وحشت او از آینده را که تلاش می‌کرد در چهره‌اش آن را نمایان نکند، دریافت و با رضایت سر تکان داد.

-بسیار خوب، همتون می‌دونید که توی این مدت چه اتفاقاتی افتاد و به چه دلیل پادشاه فقید دیگه در بین ما نیست.

مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

-حالا در نبود اون، من مسئولیت اداره‌ی سرزمینمون رو به عهده می‌گیرم و از این به بعد به عنوان ملکه‌ی شما، بر شما و این سرزمین حکومت می‌کنم.

وزیران و مقامات به‌طور کامل به طرف ماریا چرخیده، در برابرش تعظیم کرده و با صدایی رسا اعلام کردند:

-امر شماست پرنسس.

وزیر تشریفات قصر هم با احترام به پرنسس گفت:

-مقدمات جشن تاج‌گذاری شما به زودی حاضر و اجرایی خواهد شد.

ماریا نفس عمیقی کشید و با رضایت سر تکان داد و گفت:

-خوبه.

سپس با صدایی رسا و محکم گفت:

-بسیار خوب، دیگه همتون مرخصید.

وزیران و مقامات نیز با احترام به او از تالار بیرون رفتند. پس از رفتن آن‌ها، ماریا

به طرف جایگاه ایزان چرخید و با حرص و طمع گفت:

-به زودی این جایگاه، این سرزمین و این جهان مال من خواهد شد!

و خنده‌ای بلند و شیطانی سر داد.

هرچه دانه تلاش می‌کرد آرکا را آرام کند بی‌فایده بود. آرکا فریاد می‌کشید و گاه با عجز و ناتوانی و گاه با خشم و غضب نام همسرش را صدا می‌زد. نمی‌توانست باور کند که ماریا چنین حماقتی کرده و تنها برای برگرداندن او، تمام مردم سرزمین خود و جهانیان را در خطر انداخته. جدای از آن هم فکر به این‌که او به واسطه‌ی نیروهای تاریکی زنده شده و به زندگی بازگشته، تمام وجودش را سرشار از خشم و ناامیدی می‌کرد.

از سر جایش برخاست و سرش را با دستانش گرفت و موهایش را میان انگشتانش گرفت و کشید.

دائره نیز از سر جایش برخاست و با حالی گریان و نگران به او نگریست. آرکا مکثی کرد و پس از آن با خشم و غضب به طرف دائره چرخید و گفت:
-باید به قصر برم، باید ماریا رو ببینم.

وحشت و ترس تمام وجود جادوگر جوان را دربر گرفت. لب گزید و به سرعت راه آرکا را سد کرد.

-نه... نمی‌تونم اجازه بدم که بری. اون... اون دیگه ماریایی که تو می‌شناختی نیست. این خیلی خطرناکه.

اما آرکا با لحنی خشن، چشمانی سراسر خون‌آلود و ابروانی درهم تنیده شده با رگ‌های پیشانی و گردنش که متورم شده بود، نمونه‌ی تمام و کمال آتش‌فشانی درحال فوران بود.

شانه‌های دائره را گرفت و به شدت فشرد:

-من باید اون رو ببینم. من... من نمی‌تونم این‌جوری بی‌هیچ حرکتی این‌جا بمونم. به علاوه... نمی‌ذارم اون هیولای لعنتی از جسم ماریا سوءاستفاده کنه.

دائره با لحنی جیغ مانند و ناتوان پرسید:

-چیکار می‌خوای بکنی؟ چه کاری می‌تونی بکنی؟

اون الان جدای از قدرت‌های خودش به قدرت‌های ماریا هم دسترسی داره؛ کاری از دستت برنمیاد.

آرکا از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

-لازم باشه دوباره می‌میرم و چون میدم اما اجازه نمیدم اون لعنتی به واسطه‌ی زنده نگه داشتن من از ماریا استفاده کنه.

دائره با بی‌تابی و لحنی رنجیده و تأسفبار گفت:

-اون یک معامله کرده آرکا، یک معامله. درسته، نمی‌دونسته که راکوس در ازای برگردوندن تو چی می‌خواد، اما می‌دونسته که راکوس ممکنه هر چیزی رو از اون بخواد و اون هم قبول کرد که هر کاری رو انجام بده. اون الان جسمش رو برای برگردوندن تو فروخته، می‌خوای دقیقاً چیکار کنی؟ چه جوری می‌خوای اون هیولای لعنتی رو وادار کنی که جسم ماریا رو رها کنه؟

آرکا با تمام توانی که داشت فریاد کشید:

-نمی‌دونم!

سپس با لحنی آرام‌تر اما همچنان خشمگین و در عین حال عاجز و درمانده گفت:

-نمی‌دونم، اما پیداش می‌کنم. اجازه نمیدم اوضاع این‌جوری بمونه.

اگه بخوام بی‌تفاوت بمونم، اون لعنتی هم همه‌چیز رو نابود می‌کنه.

دائره انگشتان دستش را برهم فشرد و با لحنی آهسته گفت:

-اون... اون الان به قصر رفته. از اون‌جایی که پادشاه هم کشته شده، به زودی ملکه‌ی جدید سرزمینمون خواهد شد.

آرکا با حیرت و گیجی به دائره نگاه کرد و پرسید:

-پادشاه... کشته شده؟!

دائرة آهی کشید و با حالتی خسته و عصبی گفت:

-بله... بعد از این که تو کشته شدی، کمی بعد از اون که من پیدات کردم، ماریا هم به جنگل اومد و پیدامون کرد. با دیدن تو توی اون وضعیت تمام وجودش درهم شکست و خورد شد. یک لحظه هم جسم تو رو رها نمی کرد و اشک می ریخت و فریاد میزد. اما... زمانی که حافظهات رو بازسازی کرد و تمام اتفاقاتی که برات افتاده بود رو دید، فهمید که کسی که تو و بچه تون رو کشت... پدر خودش بوده، بنابراین از من خواست که جسم تو را تا فردا شب خاک نکنم و ازت مراقبت کنم تا اون برگرده.

نتونستم... نتونستم منصرفش کنم. تمام وجودش رو خشم و حس انتقام گرفته بود. بنابراین... پادشاه رو به قتل رسوند.

آرکا که دیگر نمی توانست تحمل کند و چیزی به سقوط کردن دوباره اش نمانده بود، دستش را به دیوار گرفت و به سختی خودش را سر پا نگه داشت.

سرش به دوران افتاده بود و همه چیز به طور منقطع و همزمان در ذهنش مرور می شد.

-این که راکوس، هیولای هفتم، که هیولای خیانتی تمام این مدت از بین نرفته بوده... یعنی... اون باعث تمام این اتفاقات بوده.

مستقیم به چشمان دائرة نگاه کرد و گفت:

-اون به ماریا گفت که از جسمی به جسم دیگه می رفته. پس... پس اون بوده که احتمالاً طی معامله ای با مشاور اول پادشاه، جسمش رو از اون گرفت و بعد از اون هم آروم آروم ذهن مردد و مشکوک پادشاه رو نسبت به من سمی تر و تاریک تر

کرد تا جایی که اون دست به کشتن نوهی خودش و بعدم من بزنه. می‌دونست که نقطه‌ی ضعف ماریا منم. همه‌ی این‌ها... کار اون بوده!

دائره با خشم و نفرت دستانش را مشت کرد و غرید:

-لعنتی... چه‌طور... چه‌طور متوجه نشدیم که اون وجود داره و از بین نرفته. ...

مکثی کرد و بعد از گذشت دقایقی طولانی، به ناگاه دستانش را مقابل دهانش گرفت و هینی کشید:

-اون گفته بود که بخشی از خودش و نیروی تاریکی‌ش رو توی وجود ماریا نگه داشته بود و به همین خاطر بوده که ماریا چندین ماه بی‌هوش بوده و گاهی اوقات برای لحظه‌ای چشمای ماریا سیاه می‌شدن. زمانی که... زمانی که من و ماریا از قدرتمون برای فهمیدن این‌که هیولاها از بین رفتن یا نه استفاده کردیم، اون تونست ذهن و نیروی ماریا رو منحرف کنه تا متوجه حضورش نشیم.

آرکا که دیگر خونش به جوش آمده بود و تاب و تحمل شنیدن نداشت، با گام‌هایی بلند از کلبه بیرون زد.

دائره نیز به دنبال او از کلبه بیرون رفت و باز هم مانع رفتن او شد، اما این‌بار گفت:

-آرکا... تو جدا نمی‌تونی به قصر بری!

همه فکر می‌کنن که تو مردی، چه‌طور می‌خوای برگردی و بگی که من زنده شدم؟!

آرکا نفسش را کلافه از حفره‌های بینی‌اش به بیرون فرستاد و گفت:

-همین خودش یک دلیل محکم و عینی برای اثبات چیزی میشه که قراره افشا کنم. این که، این ماریا، اون ماریایی که اون ها فکر می‌کنن نیست و درواقع هیولای تاریکی، راکوسه که جسم اون رو در اختیار داره.
دائزه با ناامیدی گفت:

-فکر می‌کنی بتونی این موضوع رو افشا کنی؟ یا حتی اگر هم افشا کنی، وزرا و درباریون یا اشراف می‌تونن جلوی ماریا رو بگیرن؟
اگه اون ها همه چیز رو بفهمن، بهترین بهونه برای راکوسه که همه شون رو از دم تیغ بگذرونه.

آرکا با درماندگی با کف دستانش به سرش فشار وارد کرد و نالید:

-باید یک جوری جلوی اون لعنتی رو بگیرم. باید... باید جلوش رو بگیرم.
دائزه یک قدم به آرکا نزدیک شد و با ملایمت گفت:

-ما... باید سعی کنیم آروم باشیم و منطقی بهش فکر کنیم. اگه شتاب زده و هیجانی عمل کنیم، ممکنه همه چیز در یک لحظه نابود بشه.

آرکا با چشمانی که دریایی طوفان زده بود به چشمان دائزه نگاه کرد و گفت:

-درسته... باید یک راه حل منطقی پیدا کنیم. اما چه طور؟ چه چیزی توی این شرایط می‌تونه کم کمون کنه؟

دائزه نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

-منم فعلا نمی‌دونم. اما باید یک راهی برای نابودی این هیولای نفرین شده باشه.
و ما... باید هر طور که شده اون راه رو پیدا کنیم.

در قصر و درمیان مردم، آشوبی برپا شده بود. مردم از ملکه‌ی سیاه‌پوشی می‌گفتند که روح و جسمش را به دست خشم و نفرت سپرده و دیگر اثری از مهر و محبت در وجودش نمانده و در درون قصر، مقامات و وزرا از ترس از آینده‌ی سرزمینشان و ملکه‌ای که کوچک‌ترین شناختی از چیزی که به آن تبدیل شده بود نداشتند، می‌گفتند.

به دستور پرنسس و طبق سنت پیشینیان، مراسم بزرگی را برای تاج‌گذاری ملکه‌شان ترتیب دادند. به دستور و هماهنگی وزیر تشریفات هم، تمام قصر را مزین کرده و آماده‌ی جشن کردند. اما چیزی که با سال‌های پیش تفاوت داشت، امری بود که پرنسس به آنان دستور داده بود. آن هم این بود که تنها از رنگ‌های قرمز و مشکی برای تزئینات استفاده گردد. هیچ‌کسی اجازه‌ی به کار بردن رنگ‌های شاد را در تدارکات و ربان‌ها و آویزها نداشت.

همین هم ترس و وحشت همگان را بیش از پیش کرده بود. ملکه‌ای که در روز تاج‌گذاری‌اش، تنها به رنگ‌های قرمز و مشکی علاقه نشان می‌داد، به هیچ‌عنوان نمی‌توانست آن ملکه‌ای باشد که صلح و آرامش را برایشان به ارمغان بیاورد.

اما این ترس و وحشتشان از ماریا، اتفاقاً باعث مسکوت ماندنشان می‌شد. ترس از جان خود و اطرافیان و عزیزانشان و به خاک و خون کشیده شدن مردم سرزمینشان، اصلی‌ترین دلیلی بود که آنان را به سوی اطاعت مطلق و بی‌چون و چرا از ماریا سوق می‌داد.

زمانی که تمامی مراحل آماده‌سازی قصر برای جشن به پایان رسید، ماریا نیز لباس سلطنتی قرمز رنگ، فاخر و بلندش را به تن کرده بود و تاجی طلایی رنگ که در

میان آن یاقوتی سیاه جای گرفته بود بر سر گذاشته بود. آرایش چهره‌اش همان‌طور که خواسته بود بسیار تیره و خشن بود و نوعی رعب و وحشت را در میان اطرافیان ایجاد می‌کرد.

لبخندی رضایت‌مند زده و به آرامی به طرف ندیمه‌هایی که قرار بود او را همراهی کنند و پشت سرش ایستاده بودند برگشت، آنان نیز بلافاصله زانو زده و ادای احترام کردند.

ماریا با خرسندی به آنان نگاه کرد و راه خروج از اتاقش را در پیش گرفت. ندیمه‌ها نیز یک‌به‌یک از سر جایشان برخاسته و پشت سر پرنسس با فاصله‌ای معین به راه افتادند.

ماریا چانه‌اش را بالا گرفته و با نگاهی سرد و بی‌روح به روبه‌رویش می‌نگریست و گام‌هایش محکم و مقتدرانه بود.

برخلاف سالیان قبل که در روز مراسم تاج‌گذاری پادشاه و ملکه، شیپورها و تبل‌ها را به صدا در می‌آوردند و تشریفات و جشن درنهایت شادی و شور و شوق خودش برگزار می‌شد، این‌بار پادشاهی نبود و مراسم تاج‌گذاری ملکه نیز فاقد هر نوع حس شادی و شور و خوشایندی بود، گویی که با وجود آن تم سیاه و قرمز اطراف و چهره‌ی سرد و بی‌روح پرنسس تمام حس شور و شادی دیگران هم به نابودی کشیده شده بود.

ورود ماریا به تالار رسمی را اعلام کردند. تبل‌های بزرگ نواخته شدند و دقیقه‌ای بعد، ماریا داخل شد. وزرا و مقامات و اشرافیون به طرف او چرخیده و تعظیم کردند، ماریا اما بی‌توجه به آنان جلو رفت و از تعدادی پله‌ی کوچک بالا رفت،

مقابل جایگاه ایزان ایستاد و لحظه‌ای بعد با غرور و تفاخر بر جایگاه سلطنت تکیه زد.

وزرا و مقامات نیز با صدایی بلند، اما فاقد احساس شور و خرسندی، سه‌بار این جمله را تکرار کردند:

-زنده باد ملکه ماریا.

ماریا لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورد و با خشنودی به این انسان‌هایی که از سر ترس و اجبار از او اطاعت می‌کردند خیره شد.

درست در لحظه‌ای که ماریا بر تخت سلطنت تکیه زد و رسماً به عنوان ملکه‌ی سرزمین معرفی گردید، سر آرکا و درون چشمانش تیر کشید و برای لحظه‌ای مقابل چشمانش تار شد.

دائزه با نگرانی به سمت او آمد و گفت:

-حالت خوبه؟

آرکا نفسی خش‌دار و بریده بریده را از سینه بیرون داد و گفت:

-خوبم... خوبم.

سپس سر سنگین شده‌اش را به سختی بلند کرد و تلاش کرد بر حال خودش مسلط گردد.

دائزه با پریشانی آهی کشید و گفت:

-راکوس... حالا حاکم این سرزمینه، جنگ سختی رو در پیش داریم.

آرکا آب دهانش را بی صدا فرو داد و با جدیت به چشمان دانه خیره شد.

-بله، اما بازنده‌ی این جنگ، ما نیستیم.

دانه نیز نفس عمیقی کشید و با حالتی مصمم سر تکان داد.

آرکا پلک‌هایش را برهم فشرد و بعد با گام‌هایی آهسته از کلبه به بیرون رفت.

دانه نیز به دنبال او بیرون رفت و پرسید:

-کجا می‌خوای بری؟

آرکا لب‌گزید و با لحنی گرفته و عصبی گفت:

-کمی قدم می‌زنم، بعدش برمی‌گردم.

دانه کمی نگاهش کرد و به آرامی گفت:

-مراقب خودت باش.

و به درون کلبه بازگشت.

آرکا هم دستی به موهایش کشید و با گام‌هایی آهسته، ذهنی نگران و آشفته و قلبی سرشار از خشم و ناراحتی به راه افتاد تا کمی در جنگل پرسه بزند و هوایی تازه کند.

سرش را پایین انداخته بود و توجه چندانی به اطراف خود نداشت. فقط می‌دانست که نباید خیلی از کلبه دور شده و به طرف خارج از جنگل برود، چرا که ممکن بود کسی او را ببیند و بشناسد، آن‌موقع بود که همه‌چیز به آشوب کشیده می‌شد،

بنابراین تا جایی که ممکن بود تلاش می‌کرد که چندان جای دوری نرود و در خلوت و تنهایی قدم بزند.

ذهنش از افکار متعدد و گاه متناقض با یکدیگر اشباع شده بود. نمی‌دانست که باید چه کند و چگونه خودش را از این وضعیت نجات بدهند. گاهی ماریا را سرزنش می‌کرد که با انجام چنین عملی، تمام مردم جهان را به خطر انداخته و بعد، وقتی خودش را با او مقایسه می‌کرد به این نتیجه می‌رسید که اگر او هم به جای ماریا بود، همین کار را می‌کرد.

همان‌طور مشغول قدم زدن بود که صدای فریادی را شنید. فریاد بلند مردی که به نظر می‌رسید از سر درد و ناتوانی ناله می‌کند. لبانش را با زبان تر کرد و مردد به طرف صدا چرخید. نمی‌دانست که باید به طرف آن برود یا خیر، اما درنهایت نتوانست وجدان خودش را نادیده بگیرد و به سرعت صدای ناله و فریادهای مرد را دنبال کرد تا که توانست او را بیابد.

او پیرمردی بود که روی زمین نشسته بود و دستش را بر روی سر زانوی راستش گذاشته بود و می‌فشرده. با نگرانی به او نزدیک شد و دقیق‌تر به زانویش نگریست. سر زانوی مرد به شدت خون‌ریزی می‌کرد و پای دیگرش هم آسیب دیده بود.

آرکا نگاهی به دور و اطرافش انداخت، هیچ موجودی در آن اطراف نبود. نمی‌دانست که چه چیزی باعث شده این پیرمرد تا این اندازه آسیب ببیند، اما درنهایت سری به طرفین تکان داد و کنار او روی زمین زانو زد.

پیرمرد سرش را به طرف او چرخاند و با ناتوانی نگاهش کرد. آرکا هم نگاهی دیگر به زخم او انداخت و بعد بلافاصله تکه‌ای از پارچه‌ی پایین لباسش را پاره کرد و به دور زخم آن پیرمرد پیچید. تمام تلاش خود را کرد تا او از این کار درد نکشد، اما

از آن جایی که باید پارچه را محکم می‌بست تا از خون‌ریزی جلوگیری کند، ناله‌های پیرمرد هم ادامه داشت.

زمانی که زخم او را بست. نگاهی به پای دیگرش انداخت. پیرمرد لبان خشکش را به سختی حرکت داد و با صدایی خشکیده و لرزان گفت:

-خدایان به من لطف کردن که تو رو به من رسوندن.

سپس خودش هم به پای دیگرش نگاه کرد و گفت:

-نمی‌تونم حرکتش بدم؛ درد خیلی زیادی داره. نمی‌تونم روش بایستم.

آرکا از سر جایش برخاست و به طرف دیگری رفت. سپس محتاطانه و به آرامی به پای او دست زد. پیرمرد ناله‌ای کرد و دقیقه‌ای بعد، آرکا متوجه شد که قوزک پای او پیچ خورده.

با نگرانی سرش را بلند کرد و رو به پیرمرد گفت:

-قوزک پاتون پیچ خورده، می‌تونم برش گردونم به حال اول اما کمی درد داره.

پیرمرد آب دهانش را فرو داد و پلک‌هایش را برهم فشرد.

آرکا نیز نفسی گرفت و با یک حرکت قوزک پای مرد را برگرداند.

-آه، ممنونم؛ ممنونم!

آرکا لبخندی زد و باری دیگر کنار پیرمرد نشست و به زانویش نگاه کرد.

-این تا حدودی می‌تونه مانع خون‌ریزی بشه. اما... شما با این حالتون نمی‌تونید جایی برید. با من بیاین، شما رو به جایی می‌برم که درمانتون کنن.

پیرمرد لبخندی زد و با قدردانی پاسخ داد:

-نه مرد جوان، احتیاجی نیست.

سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

-تو لطف بزرگی به من کردی؛ هیچ‌کسی این‌جا نبود که کمک کنه. کمی نزدیک‌تر
بیا تا چیزی رو در گوشت بگم.

آرکا با کنجکاو‌ی به او نزدیک شد و گوشش را جلو برد تا حرف‌های پیرمرد را
بشنود. اما بعد از این‌که جملات اسراسر آمیز او را شنید، از شدت حیرت و تعجب
سر جایش خشکش زد:

-تنها راهش اینه که با استفاده از خودش بهش ضربه بزنی. تنها تاریکیه که می‌تونه
تاریکی رو نابود کنه!

آرکا با گیجی و ناباوری به عقب رفت و خواست چیزی بگوید که در کمال تعجب
دید هیچ‌کس آن‌جا نیست.

نمی‌توانست آنچه را که با چشمانش می‌دید باور کند.

چه شده بود؟!

سرش را پایین آورد و با دیدن تکه‌ای از پارچه‌ی لباسش که خون‌آلود روی زمین
رها شده بود، متوجه شد که همه‌ی چیزهایی که دیده در واقعیت هم اتفاق افتاده
بود و او دچار نوعی توهم و خیال نشده بود.

اما آن پیرمرد چه کسی بود؟

مقصودش از آن‌که گفته بود تنها تاریکی می‌تواند تاریکی را نابود کند چه بود؟

گیج و عصبی پارچه را میان انگشتانش فشرد و از سر جایش برخاست.
دائزه می‌توانست به این سوالات او پاسخ دهد، بنابراین راه بازگشت به کلبه را در پیش گرفت.

دائزه گوشه‌ای از کلبه نشسته بود و غرق در تفکر و اندیشه‌ی فردا به نقطه‌ای خیره شده بود که صدای قدم‌های کسی را شنید و رشته‌ی افکار درهم و برهمش از هم گسست.

سرش را بلند کرد و دید که آرکا با فاصله‌ای نزدیک از او روبه‌رویش ایستاده و نفس‌نفس می‌زند.

با نگرانی به او نگاه کرد و پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟ چرا این‌قدر مضطرب هستی؟

آرکا نفس عمیقی کشید و تکه پارچه‌ی خونین را در دستان او گذاشت. دائزه با نگاه کردن به پارچه‌ی خونین وحشت‌زده از سر جایش برخاست و پرسید:

-زخمی شدی؟ چه‌طور؟ کجا زخمی شدی؟ چه کسی زخمیت کرد؟

آرکا سری به طرفین تکان داد و پاسخ داد:

-من آسیبی ندیدم. این پارچه رو، من به دور زانوی پیرمردی که در جنگل زخمی و نالان گوشه‌ای افتاده بود بستم.

دائزه با کنجکاوی به چشمان او نگاه کرد و پرسید:

-یک پیرمرد زخمی؟

آرکا پلک برهم گذاشت و ادامه داد:

-اولش فکر می‌کردم موجودی به اون حمله کرده و زخمیش کرده؛ تلاش کردم کمکش کنم و سعی کردم خون‌ریزی‌ش رو متوقف کنم. اما رفتارش به نظر عجیب می‌رسید. تا این‌که درنهایت وقتی کارم تموم شد، جمله‌ای رو در گوشم زمزمه کرد و بعد از اون هم به‌طور کل ناپدید شد؛ انگار که اصلا وجود نداشته!

دائره با چشمانی گرد شده و متحیر به او نگریست و لحظه‌ای بعد انگار که چیزی به خاطرش آمده باشد، شتابزده پرسید:

-اون پیرمرد چی گفت؟

آرکا جمله‌ی پیرمرد را تکرار کرد:

-تنها راهش اینه که با استفاده از خودش بهش ضربه بزنی. تنها تاریکیه که می‌تونه تاریکی رو نابود کنه!

دائره دستش را بر روی قلبش قرار داد و باری دیگر سر جای قبلی‌اش نشست. آرکا نیز کنار او نشست و با حالتی مضطرب پرسید:

-منظورش چی بود که تنها تاریکی می‌تونه تاریکی رو نابود کنه؟

دائره لب زیرینش را گزید و به روبه‌رو خیره شد:

-اون... اون درواقع به نوعی بهمون گفت که چه‌طور می‌تونیم جلوی راکوس رو بگیریم. ...

آرکا به وجد آمد، اما دائره با گنگی ادامه داد:

اما در مورد این که تنها تاریکی می‌تونه تاریکی رو نابود کنه، نمی‌تونم منظورش رو درک کنم. اگه برای نابودی راکوس که تاریکی رو در خودش داره، نیاز به بخش دیگه‌ای از تاریکی داشته باشیم، چه‌طور می‌تونیم به دستش بیاریم؟ اصلاً مگه به غیر از راکوس و نیروهای تاریکی‌ای که تماماً در اختیار اونه، چیز دیگه‌ای هم هست که ما نمی‌دونیم؟

آرکا اخم ظریفی کرد و متفکرانه به زمین زیر پایش چشم دوخت. او نیز نمی‌توانست مفهوم این جمله را درک کند. به آرامی از سر جایش برخاست و شروع کرد به قدم زدن در طول فضای داخل کلبه.

هرچه فکر می‌کرد، کمتر به نتیجه می‌رسید. به هیچ عنوان نمی‌توانست مفهوم اصلی و مهم آن جمله را دریابد.

دائره سرش را میان دستانش گرفت و با خود جملات پیرمرد را چندین بار تکرار کرد. گویی قصد داشت از خلال تکرار مداوم آن جملات، مفهوم کلیدی آن را دریابد. اما هیچ‌کدام موفق به کشف چیز جدیدی نشدند.

دائره با آشفگی سرش را بلند کرد و گفت:

-خدایان به ما راه نابودی اون موجود رو نشون دادن، اما ما قادر به درک اون نیستیم. نمی‌تونم بفهمم، این عجیب‌ترین معماییه که تا الان باهاش مواجه شدم.

آرکا نیز با کلافگی حرف دائره را تأیید کرد و با خشم و ناامیدی نفسش را از بینی به بیرون فرستاد.

صدای غرشی مهیب از آسمان به گوش رسید. آرکا و دائره نگاهی به یکدیگر انداخته و به سرعت از کلبه خارج شدند و سرهایشان را رو به آسمان بلند کردند.

آسمان قرمز شده بود و ابرهای قرمز در حال نزدیک شدن به یکدیگر بودند. این دومین باری بود که آسمان قرمز می‌شد. سالیان سال قبل‌تر از این زمانی که برادران طمع کار و پلید به هیولاهای تاریکی تبدیل شده بودند نیز آسمان قرمز شده بود و نمایان‌گر آن بود که فاجعه‌ای عظیم در راه است.

آرکا با آشفتگی و نگرانی خیره به آسمان گفت:

-باید هرچه سریع‌تر این معما رو حل کنیم و راه نابودی راکوس رو پیدا کنیم، در غیر این صورت ممکن با شکل جبران ناپذیری از مصیبت‌ها روبه‌رو بشیم.

آرکا بیرون از کلبه ایستاده بود؛ دستانش را پشت سرش قلاب کرده و سرش را رو به آسمان بلند کرده بود. یک هفته‌ای می‌شد که از تاج‌گذاری ماریا و ملکه شدن او می‌گذشت و درواقع این راکوس بود که کنترل همه‌چیز را به دست گرفته بود. او از زبان دائره می‌شنید که در طول این یک هفته، راکوس مردم را تا چه اندازه آزرده بود و هیچ‌کس از ترس جان خود و خانواده‌اش لب تر نمی‌کرد. کلافه و نگران بود. هنوز هم نتوانسته بودند مقصود نظر آن پیرمرد را از جمله‌ی اسرار آمیزی که بر زبان آورده بود دریابند و این بیشتر از هر چیز دیگری آزارشان می‌داد. با این‌که طریقه‌ی نابودی راکوس را دریافته بودند، اما از درک مفهوم آن عاجز مانده بودند.

آهی کشید و نفس سنگین خود را از سینه بیرون داد.

همان‌طور در سکوت آگاهانه‌ی جنگل، بی‌حرکت ایستاده بود و به نقطه‌ای نامعلوم در آسمان خیره شده بود که صدای قدم‌هایی را شنید که به او نزدیک می‌شدند.

سر چرخاند و با دیدن دانه که چهره‌ای مات برده و وحشت‌زده داشت، چشمانش گرد شد و با نگرانی به طرف او دوید.

بازوهایش را گرفت و پرسید:

-چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

زانوان دانه لرزید و توان ایستادن خودش را از دست داد، اما آرکا او را سر پا نگه داشت و با ترس و وحشت گفت:

-داری من رو می‌ترسونی دانه! بهم بگو چی شده؟ چی شده که تو رو تا این اندازه وحشت‌زده کرده؟

دانه پلک‌هایش را سخت برهم فشرد و گلوله‌های درشت و پرسرعت اشک از گونه‌هایش جاری شدند. سپس با چشمانی به خون نشسته خیره به آبی نگاه او پاسخ داد:

-بچه‌ها... بچه‌ها... اون‌ها... اون‌ها دارن از بین میرن!

آرکا گیج شده بود، باری دیگر پرسید:

-منظورت چیه؟ یعنی چی که دارن از بین میرن؟

دانه آب دهانش را به سختی فرو داد و با صدایی لرزان گفت:

-اون... اون لعنتی، دستور قتل عام بچه‌ها رو داده. تمام... تمام بچه‌های این سرزمین... دونه به دونه دارن به فجیع‌ترین شکل ممکنه کشته میشن. وقتی این دستور رو داد، همه باهاش مخالفت کردن. اما اون تعدادی از مقامات رو هم به قتل رسوند و سربازها رو با تهدید جون خودشون و خانوادشون مجبور کرد که

دستورش رو اطاعت کنن. الان... الان توی پایتخت... حمام خون و سرهای جدا شده‌ی بچه‌ها... تنها چیزیه که دیده میشه!

آرکا برای لحظه‌ای نفس کشیدن را از خاطر برد. بازوهای دائره را رها کرد و چندین قدم به عقب رفت. تمام آن جملاتی که دائره بر زبان آورده بود باری دیگر در ذهنش تکرار شدند و او پایتخت را آن‌گونه که دائره توصیف کرده بود تصوّر کرد. دست و پاهایش بی‌حس شده و سرش تیر کشید. لبانش را به شدت برهم فشرد و با خشم و نفرت غرید:

-پست فطرت لعنتی؛ لعنت بهت، لعنت بهت!

سرش را میان دستانش گرفت و با عذاب و ناراحتی پلک برهم فشرد. دائره نیز بی‌تاب و غمگین ایستاده بود و اشک می‌ریخت که پس از گذشت دقایقی طولانی، ناگهان آرکا به طرف او چرخید و پرسید:

-می‌دونی که افرادی که از مقامات کشته شدن چه کسانی بودند؟

دائره با گیجی به او نگاه کرد و پرسید:

-منظورت چیه؟

آرکا دستی به زیر چانه‌اش کشید و گفت:

-می‌توننی بفهمی که وزیر اعظم زنده‌ست یا نه؟

دائره با جدیت به او نگریست و پرسید:

-چی توی سرته؟ اول این رو بهم بگو.

آرکا نفسش را کلافه از سینه به بیرون فرستاد و گفت:

یک فکری به ذهنم رسیده. توی قصر و بین مقامات دربار، وزیر اعظم باهوش‌ترین و قابل اعتمادترین فردیه که می‌شناسم. اگه اون زنده باشه، می‌تونم بهت بگم چی توی سرمه.

دائره نگاهی به او انداخت و پلک‌هایش را بست. با استفاده از توانایی بصیرت ویژه‌اش، می‌توانست درون قصر و اطراف آن را مشاهده کند. به جسدهای وزیرهای کشته شده نگاه کرد، سپس به اقامتگاه وزیر اعظم رفت و دید که او زنده است.

پلک‌هایش را به آرامی از هم گشود و به چشمان آرکا نگاه کرد:

-اون زنده‌ست، اما به هیچ عنوان وضعیت روحی خوبی نداره. عصبی، پر از نفرت و نامتعادل به نظر می‌رسید.

آرکا لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

-خوبه، همین که زنده‌ست برای من کافیه.

دائره با کنجکاوی پرسید:

-حالا میشه بهم بگی چی توی سرته؟

آرکا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و پاسخ داد:

-قصد دارم به کمک تو وارد اقامتگاه وزیر اعظم بشم و با اون ملاقات کنم.

دائره با چشمانی گرد شده و لحنی متحیر و ناباور پرسید:

-عقلت رو از دست دادی؟!!

آرکا سری به طرفین تکان داد و گفت:

-نه، اتفاقاً دارم ارزش استفاده می‌کنم.

مکثی کرد و ادامه داد:

-می‌خوام ببینمش و باهاش صحبت کنم. یک نفر باید بدون که ماریا خود واقعیست نیست و چه اتفاقاتی افتاده. من باید حتماً با اون حرف بزنم.

دائره با کلافگی گفت:

-آرکا تو یک آدم مرده‌ای، چه‌طور می‌خواهی به ملاقات وزیر اعظم بری؟! فکر کردی اون با دیدن تو ممکنه چه حالی بشه؟

-بله، می‌دونم. اما به اون‌ها هم فکر کردم. اول چهره‌ام رو می‌پوشونم و تلاش می‌کنم محتاطانه برخورد کنم، بعد از اون چهره‌ام رو بهش نشون میدم. مطمئنم اون تنها کسیه که توان رویارویی با همچین چیزی رو داره.

دائره با ناامیدی نگاه از چشمان آرکا گرفت و گفت:

-نمی‌فهمم صحبت کردن با اون چه کمکی می‌تونه به ما بکنه.

آرکا شانه‌های دائره را در دست گرفت و پاسخ داد:

-فقط به من اعتماد کن، خواهش می‌کنم.

دائره کمی به چشمان او که با جدیت و اطمینان نگاه می‌کردند خیره شد و پس از آن نفس عمیقی کشید و گفت:

-بسیار خب، تو رو به اقامتگاه وزیر اعظم می فرستم؛ فقط امیدوارم بدونی که داری
چیکار می کنی.

آرکا با قدردانی به چشمان او نگاه کرد و لبخندی زد:
-ازت ممنونم.

دائره نیز لبخندی زد و سر تکان داد.

ربع ساعتی بعد، خودش را برای فرستادن آرکا به اقامتگاه وزیر اعظم آماده کرد.
آرکا نیز آماده‌ی رفتن بود. کلاهی حصیری بر سر گذاشته و لبه‌ی آن را پایین کشیده
بود، طوری که صورتش را پنهان کند. دائره لبانش را برهم فشرد و پرسید:

-برای رفتن حاضری؟

آرکا نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

-حاضرم.

دائره پلک‌هایش را بست و چانه‌اش را بالا گرفت. دستانش را به طرف آرکا دراز
کرد و کف دستانش را به طرف او گرفت، سپس شروع کرد به زمزمه کردن جملاتی
ویژه و مخصوص؛ کم‌کم اطراف پاهای آرکا را مهی خاکستری رنگ فرا گرفت و به
آرامی تا بالای پیشانی‌اش آمد، در لحظه‌ای که مه کنار رفت، آرکا نیز منتقل شده
بود. دائره به نقطه‌ای که تا دقایقی پیش آرکا آن‌جا ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-به سلامت برگرد.

سپس با چشمانی به خون نشسته به انتظار او ماند.

آرکا در عرض دو دقیقه به اقامتگاه وزیر اعظم منتقل شد. داخل اقامتگاه ایستاده بود و مشغول نگاه کردن به اطرافش بود که متوجه شد در اقامتگاه در حال باز شدن است. نمی‌توانست خودش را جایی مخفی کند. در واقع برای مخفی شدن هم نیامده بود، بنابراین سر جایش ایستاد اما سرش را پایین انداخت.

زمانی که وزیر اعظم داخل شد، با دیدن مرد بلند قد و چهارشانه‌ای که روبه‌رویش ایستاده بود و سرش را پایین انداخته بود، متحیر خیره‌اش شد. مرد ناشناس سرش را پایین انداخته بود و کلاه حصیری‌ای که بر سر داشت، مانع از شناسایی او می‌شد. نگاهش را پایین‌تر کشید، مرد سلاحی با خود نداشت. اگر به قصد کشتن او آمده بود، به‌طور قطع سلاحی را هم با خودش می‌آورد. اما با این وجود محتاطانه به او خیره شد و پرسید:

-تو کی هستی؟ این‌جا چی می‌خوای؟

آرکا لبانش را با زبان تر کرد و با لحنی آرام و صلح طلب پاسخ داد:

-من این‌جا اومدم تا با شما صحبت کنم.

صدای مرد ناشناس برای وزیر اعظم آشنا بود. به همین جهت با ناباوری و شک به او نگریست و چند قدم جلوتر رفت. اما مرد ناشناس چند قدم عقب‌تر رفت و سرش را بیش از پیش به زیر انداخت.

وزیر اعظم دریافت که مرد جوان هنوز نتوانسته به او اعتماد کند و چهره‌اش را نشان بدهد.

به همین جهت تصمیم گرفت به او نشان بدهد که به حرف‌هایش بی‌طرفانه گوش می‌دهد.

با حالتی مصالمت آمیز پشت میزش روی صندلی نشست و گفت:

-بسیار خب، حرف بزن. گوش می‌کنم.

آرکا نفس عمیقی کشید و جلو رفت. سپس دقیقه‌ای مکث کرد و سرش را بالا گرفت و به چشمان وزیر اعظم نگاه کرد.

وزیر اعظم چشمانش تا آخرین حد ممکن گرد شد، ضربان قلبش بالا رفت و گلویش خشک شد. نمی‌توانست آنچه را که می‌بیند باور کند. لبانش را برهم فشرد و با تحیر و ناباوری، گویا در حال مشاهده‌ی رویایی شبیه به واقعیت باشد، گفت:

-این... این چه طور ممکنه؟! تو... تو چه طور!...

آرکا پشت میز و روبه‌روی وزیر اعظم نشست و پاسخ داد:

-همه‌چیز رو براتون توضیح میدم، فقط ازتون می‌خوام صبورانه به من گوش بدین.

وزیر اعظم به آرامی سر تکان داد و آرکا تمام اتفاقاتی که افتاده بود را برایش بازگو کرد. این‌که چگونه به دست پادشاه کشته شد و پس از آن چگونه به واسطه‌ی معامله‌ای که پرنسس با راکوس انجام داد، باری دیگر به زندگی برگشت درحالی‌که پرنسس جوان جسمش را به هیولای هفتم فروخته بود.

وزیر که با شنیدن سخنان آرکا، همه‌چیز برایش روشن شده بود، در عین حال که شوکه شده بود، متوجه شد که کسی که در حال حاضر ملکه‌ی آنها و اداره‌کننده‌ی سرزمینشان هست ماریا نیست، بلکه هیولای تاریکی ایست که جسم او را در اختیار گرفته.

دستانش را مشت کرد و به شدت بر روی میز کوباند. خشم و نفرتی که نسبت به پادشاه فقید در سینه داشت، دوچندان شده بود. با این که آرکا گفته بود او توسط مشاور اولش که جسم او را هم راکوس در اختیار داشت تحریک می‌شد، اما این دلیل نمی‌شد که پادشاه بی‌گناه باشد.

لب زیرینش را به تیغهی دندان کشید و با لحنی خشن گفت:

-همهی این‌ها به خاطر خودخواهی و حرص جاه و مقام پادشاه اتفاق افتاد. اگر اون فریب مشاور اولش رو نمی‌خورد و تو رو به قتل نمی‌رسوند، هیچ‌کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد.

آرکا آهی حسرت‌آلود کشید و گفت:

-به هر جهت، در حال حاضر این راکوسه که کنترل همه‌چیز رو به دست گرفته و در حال نابودی همه‌چیزه. اما من نمی‌تونستم دست روی دست بذارم و هیچ کاری نکنم.

مکئی کرد و ادامه داد:

-یک هفته قبل با شخصی ملاقات کردم که بهم گفت چه‌طور می‌تونم جلوی راکوس رو بگیرم. اما من هر چقدر فکر کردم نتونستم به مفهوم جمله‌ای که به زبون آورده بود برسم. به همین جهت به این‌جا اومدم تا با شما صحبت کنم و ازتون راهنمایی بخوام.

وزیر اعظم متفکرانه به چهرهی او نگریست و پرسید:

-اون شخص بهت چی گفت؟

-گفت که تنها راهش اینه که با استفاده از خودش بهش ضربه بزنی. تنها تاریکیه که می‌تونه تاریکی رو نابود کنه!

وزیر اعظم نگاهش را از چهره‌ی آرکا گرفت و درحالی‌که به ریش‌هایش دست می‌کشید، متفکرانه به نقطه‌ای خیره شد و چیزی که شنیده بود را چندین بار با خودش تکرار کرد تا این‌که پس گذشت دقایقی طولانی، به ناگاه مقابل دیدگانش روشن شد.

سرش را به سرعت به طرف آرکا چرخاند و گفت:

-تو... خود تو می‌تونی راکوس رو نابود کنی!

آرکا با حالتی نامطمئن به او نگاه کرد و گفت:

-بیشتر توضیح بدین.

وزیر اعظم لب تر کرد و پاسخ داد:

-تو به واسطه‌ی نیروهای تاریکی به زندگی برگشتی؛ درواقع با وجود نیروهای راکوس، به زندگی برگشتی؛ بنابراین خود تو تنها کسی هستی که می‌تونی راکوس رو نابود کنی.

چشمان آرکا گرد شد و با همان حالت نامطمئن گفت:

-شما دارین می‌گین که... اگه من... دوباره بمیرم، راکوس هم نابود میشه؟

وزیر اعظم سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

-اما مرگ شما دو نفر باید هم‌زمان و با آزادسازی بخش زیادی از نیروهای درونتون باشه. درواقع، نیروهای تاریکی درون تو که زنده نگهت می‌دارن، تو رو نابود می‌کنن

و را کوس رو هم به دنبال خودشون نابود می‌کنن. چون اون به واسطه‌ی زنده بودن تو جسم ماریا رو در اختیار داره، اگر تو بمیری، اون هم جسم ماریا رو از دست میده و نابود میشه.

آرکا با چشمانی به خون نشسته به وزیر اعظم خیره شد. پس در سرنوشت او، مرگی دوباره آمده بود که این‌بار برخلاف دفعه‌ی قبل، با مرگش می‌توانست دنیا را نجات دهد.

نفس عمیقی کشید و سرش را به زیر انداخت.

وزیر اعظم با ناراحتی به او و اعمالش نگاه کرد و گفت:

-این حق تو نبود، ناعدالتی‌های زیادی در حق تو و پرنسس انجام شد. شما می‌تونستید بهترین حکمران‌هایی باشین که این سرزمین به خودش دیده، اما حالا ...

آرکا سرش را بالا گرفت و با لبخند به او نگریست:

-وزیر اعظم، حکمرانی بر این سرزمین برای من کوچک‌ترین اهمیتی نداره. این چیزیه که من تلاش کردم به پادشاه فقید هم بفهمونم. من عاشق ماریا بودم. عاشق خود ماریا، اون رو فقط به خاطر خودش می‌خواستم. اگه اون نبود، من کوچک‌ترین علاقه‌ای به ازدواج با یک پرنسس و به دست آوردن تاج و تخت نداشتم.

سپس به آرامی از سر جایش برخاست و با همان لبخند زیبایی که بر لب داشت، گفت:

-الانم برای رها کردن جسم ماریای عزیزم از اون موجود پلید و به آرامش رسوندن روحش و همین‌طور نجات این دنیا، حاضرم دوباره بمیرم و جونم رو فدا کنم.

سپس تکه‌ای فلز سرد را که میان لباسش پنهان کرده بود بیرون آورد و آن را به پیشانی‌اش چسباند، دانه متوجه شد که گفت‌وگوی آرکا به پایان رسیده و او را برگرداند.

زمانی که آرکا از مقابل چشمان وزیر اعظم محو گردید، او با خشم و ناراحتی از سر جایش برخاست و گفت:

-همه‌چیز رو با خودخواهی‌تون نابودی کردین (پادشاه) همه‌چیز رو!

و با همان خشم و عصبانیت تمام وسایل روی میز را به زمین انداخت و تکه‌تکه کرد.

آرکا نیز با ذهنی آسوده و لبخندی که بر لب داشت، سرش را بلند کرد و به چهره‌ی دانه نگاه کرد.

او که از دیدن لبخند روی لب آرکا تعجب کرده بود، به آرامی پرسید:

-بینم... چیزی شده؟ به نظر خوشحال می‌ای.

آرکا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و کلاه حصیری‌اش را از سرش برداشت.

چشمان دانه درخشید و با شور و شوق جلو رفت:

-چه اتفاقی افتاده؟

آرکا شانه‌های دانه را در دست گرفت و با ملایمت گفت:

-تونستم با حرف زدن با وزیر اعظم بفهمم که مفهوم اون جمله چیه و چه‌طور میشه راکوس رو نابود کرد.

دائزه با شادی خندید و گفت:

-واقعا؟! خب... چه طوری؟

لبخند آرکا عمیق تر شد. اما درون چشمانش احساسی بود که شادی دائزه را کاهش داد. دائزه با حالتی مشکوک به چشمان آرکا نگاه کرد و پرسید:

-تو... چیزی توی نگاهت داری که نگرانم می کنه.

آرکا خندید و پاسخ داد:

-نگران نباش، چیزی نیست که نگرانم باشی.

سپس شانتهای او را رها کرد و ادامه داد:

-برای نابودی راکوس، باید تاریکی تاریکی رو از بین ببره. مرگ دو موجود از جنس تاریکی که آخرین بازماندههای تاریکی هستند، می تونه هیولای هفتم رو به طور کامل از بین ببره. به جز راکوس، من تنها موجودی م که به واسطه نیروهای تاریکی زنده ست.

دائزه دقیقه ای را در سکوت مطلق به چشمان آرکا خیره شد. جملات آرکا در سرش چرخیدند و تک به تک معنا شدند و پس از آن، او با ناباوری سری به طرفین تکان داد و نالید:

-نه... نه... این، این امکان نداره!

آرکا نفسش را از قفسه ی سینه به بیرون فرستاد و گفت:

-چرا، امکان داره.

دائره با چشمانی پر شده از اشک و صدایی که می‌لرزید گفت:

-نه... نباید این اتفاق بیفته. تو... تو نباید دوباره بمیری.

آرکا با آرامش به او گفت:

-اما این توی سرنوشت منه. من... باید انجامش بدم.

دائره دستانش را مشت کرد و با همان صدای لرزان دقایقی بعد گفت:

-بیا... بیا از این جا بریم!

آرکا متحیر به او خیره شد و پرسید:

-چی داری میگی؟

دائره با لحنی وحشت زده و ترسان گفت:

-بیا از این جا بریم؛ به یک جای خیلی دور می‌ریم. تا... تا زمانی که راکوس ما رو پیدا کنه و به جایی که ما هستیم برسه، مدتی رو در آسایش کنار هم زندگی می‌کنیم.

آرکا با حالتی خشن و ناباور شانه‌های دائره را گرفت و تکانش داد:

-این مزخرفات چیه که به زبون میاری؟ هیچ می‌فهمی داری چی میگی؟!

دائره با حالتی معنادار و غمگین پاسخ داد:

-دیگه برام مهم نیست. برام مهم نیست که بقیه چه سرنوشتی دارن، اما... اما نمی‌تونم اجازه بدم که تو بمیری. دوباره... دوباره...

آرکا اخم غلیظی کرد و غرید:

-دائره، خودت رو جمع و جور کن! تو اصلا توی حال خودت نیستی، به خودت بیا!
قطرات درشت و سوزان اشک از چشمان دائره بر روی گونه‌هایش جاری شدند.
-آرکا... التماس می‌کنم. بیا از این جا بریم. من... من تمام تلاشم رو می‌کنم تا
تو... توی آرامش باشی. همه چیز رو فراموش می‌کنیم، کافیه که تو باهام بیای.
بریم یک جای ناشناس، یک سرزمین دیگه.

آرکا شانه‌های دائره را رها کرد و با لحنی آمرانه و خشن پاسخ داد:

-تمومش کن! من جایی نمیرم. نمی‌تونم مثل یک بزدل فرار کنم. نمی‌تونم اجازه
بدم اون موجود لعنتی با جسم ماریا و با استفاده از قدرت اون، جهان رو نابود کنه،
اون هم وقتی که می‌تونم جلوش رو بگیرم. روح ماریا در عذابه، نمی‌تونم!
دائره سرش را به زیر انداخت و اشک‌هایش با سرعت بیشتری بر روی گونه‌هایش
جاری شدند. ماریا اولین و آخرین کسی بود که به قلب آرکا راه یافته بود، آیا این
بی‌عدالتی نبود که عشقی یک طرفه و قوی در وجود او رشد کرده بود، درحالی‌که
معشوقش هرگز به او نگاه نمی‌کرد؟

پلک‌هایش را برهم فشرد و باری دیگر مستقیم به چشمان آرکا نگاه کرد:

-اگه... اگه ماریایی وجود نداشت، تو... می‌تونستی عاشق من بشی؟

می‌تونستی من رو بی‌نهایت دوست داشته باشی و تا بعد از مرگت هم این عشق
رو از یاد نبری؟

می‌شد من تنها کسی باشم که تو در آغوش می‌گیری؟

می‌شد من، اولین و آخرین عشقت باشم؟

حالت چشمان آرکا تغییر کرد. آرام شد و با حالی منقلب شده و احساسی به دانه خیره شد.

کمی به او نگاه کرد و بعد، چند قدم جلو رفت و او را در آغوش کشید. دانه خودش را در میان بازوان آرکا رها کرد و بی‌ملاحظه گریست. آرکا نیز با قلبی شکسته و غمگین به آرامی زیر گوش او گفت:
-شاید دانه، شاید!

و دانه میان اشک و آهش، لبخندی دلنشین بر لب آورد و به گریستن ادامه داد.

دو روز پس از دیدار آرکا با وزیر اعظم، اکنون آنان آماده‌ی رویارویی با راکوس و نابودی آن بودند.

هیچ‌کدام در ابتدا نمی‌دانستند که چه‌طور ممکن است هم‌زمان هم آرکا بمیرد و هم راکوس اما بعد فکری به ذهن دانه‌خورد و توانست مشکل را حل کند. خنجری تیز و برنده و نوک تیز به آرکا داد و گفت:

-از اون‌جایی که زنده بودن تو برای راکوس و حیات نیروهای تاریکی مهمه، اگر تو بخوای به خودت آسیبی برسونی، اون وقت اون‌ها هوشیار میشن و راکوس مطلع میشه و پیش تو میاد تا مانع تو بشه. این... دقیقا همون چیزیه که ما لازم داریم. شما باید باهم درگیر بشین و تو... همون لحظه باید خنجر رو... توی قلب خودت فرو کنی. با این کار راکوس گیج و وحشت‌زده میشه... همون موقع هم‌زمان با مرگ تو، اون هم می‌میره.

سپس مکشی کرد و ادامه داد:

-ممکنه اون تلاش کنه از قدرتهاش برای جلوگیری از خودکشی تو استفاده کنه، این جاست که من وارد عمل میشم و اجازه‌ی چنین کاری رو نمیدم.

و در آخر، دستش را بر روی شانهِ آرکا قرار داده و پرسیده بود:

-تو... مطمئنی که می‌خواهی این کار رو بکنی؟

آرکا لبخندی به او زده و با ملایمت پاسخ داده بود:

-بله، این سرنوشت منه؛ برای آرامش خودم و ماریای عزیزم باید این کار رو بکنم.

حال آن دو آماده شده بودند که نقشه‌شان را اجرایی کنند. از کلبه بیرون آمده و کمی از آن فاصله گرفتند. آرکا خنجر را از کنار کمرش برداشت و نگاهی به آن انداخت. سپس دستی به روی آن کشید و نگاهی به دانه انداخت. به نظر می‌رسید دانه اگر همان لحظه هم آرکا را پشیمان می‌دید، به سرعت او را از آن سرزمین دور کرده و به جای دیگری می‌برد.

غم درون چشمانش و بغض خفته در گلویش علی‌رغم چهره‌ی به ظاهر آرامش، به او این آمادگی را می‌داد که در لحظه تصمیم دیگری بگیرد.

لبخندی به او زد و غلاف خنجر را درآورد.

خنجر زیر نور مستقیم آفتاب برقی زد و درخشید. آرکا نفس عمیقی کشید و کارشان شروع شد.

او برای تحریک کردن راکوس، با نوک تیز خنجر زخم سطحی‌ای روی دستش ایجاد کرد، جای زخمش تیره شد و صدای جیغ خفیف و زنده‌ای شنیده شد. دانه سرش

را رو به آسمان بلند کرد، آسمان باری دیگر قرمز شده بود. هر دویشان می‌دانستند که این به چه معناست.

دقایقی بعد، زمین شروع به لرزیدن کرد، صدای غرشی وحشیانه و زننده شنیده شد، گرد و غبار در هوا پراکنده شد و بعد این راکوس در جسم ماریا بود که مقابلشان ظاهر شد.

دائره چند قدم عقب‌تر از آرکا ایستاده بود، هر دویشان با نفرت و خشم به راکوس نگاه می‌کردند.

راکوس نگاهش را به جای زخم دست آرکا داد و بعد مستقیم به چشمان او نگاه کرد:

-داری چیکار می‌کنی؟ چرا خودت رو زخمی کردی؟

آرکا پوزخندی زد و پاسخ داد:

-می‌بینم با ترس و وحشت سریع خودت رو به این‌جا رسوندی.

راکوس تلاش می‌کرد چهره‌اش را آرام و خونسرد نشان دهد. پوزخندی زد و پاسخ داد:

-چرا فکر می‌کنی من با ترس و وحشت اومدم؟ دلیلی برای ترسیدن نیست.

آرکا تسخر زنان دسته‌ی خنجر را میان انگشتانش فشرد و گفت:

-پس برای چی به این‌جا اومدی؟ فکر نمی‌کنم مرگ من هم چندان اهمیتی برای تو داشته باشه.

دستان راکوس که آن‌ها را پشت سرش نگه داشته بود مشت شدند. اما لب‌گزید و با متانت پاسخ داد:

-دلیلی برای خاتمه پیدا کردن زندگیت نمی‌بینم.

آرکا با تحیر به او نگریست و گفت:

-مگه من گفتم قراره به دست تو کشته بشم؟

من خودم می‌خوام به زندگی خودم خاتمه بدم.

اما راکوس با تمسخر گفت:

-تو اجازه‌ی همچین کاری رو نداری.

و کف دست راستش را به طرف آرکا گرفت تا با استفاده از جادویش خنجر را از دست آرکا بیرون کشیده و به طرف خودش بکشد، اما دانه‌ه جلوی آرکا ایستاد و با استفاده از قدرتش مانع این کار شد.

راکوس نگاهی به دانه‌ه کرد و گفت:

-آخرین جادوگر نسل خودت هستی، حیفه که بخوای بمیری!

دانه‌ه تک خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

-اونی که قراره نابود بشه من نیستم.

آرکا نیز از این فرصت استفاده کرد و دستش را بالا آورد تا خنجر را در قلبش فرو کند. راکوس متوجه شد و فریادی بلند و گوش‌خراش زد، طوری که گوش‌های آرکا و دانه‌ه تیر کشید و صدای ناله‌شان از گلو به بیرون اومد.

راکوس این بار به طرف آنها خیز برداشت و به طرف آرکا چرخید تا خنجر را از او بگیرد اما باز هم دانه با استفاده از قدرتش او را عقب راند.

راکوس که از این دخالت‌های دانه به تنگ آمده بود دندان‌هایش را برهم فشرد و در یک لحظه از قدرت ماریا استفاده کرد، جسم دانه را از زمین بلند کرد و هم‌زمان با مشت کردن دستش، گلوی دانه نیز فشرده می‌شد. دانه تلاش می‌کرد خودش را از شر او خلاص کند اما هرچه بیشتر تلاش می‌کرد احساس خفگی بیشتری بهش دست می‌داد.

آرکا با دیدن این صحنه فریاد زد:

-ولش کن، وگرنه این خنجر رو توی قلب خودم فرو می‌کنم.

راکوس بلافاصله جسم دانه را پرت کرده و به تنه‌ی درختی کوباند و رهایش کرد. درد در تمام وجود او پخش شده بود. احساس می‌کرد استخوان‌هایش را خرد کرده‌اند، چشمانش نیمه باز بود و به سختی می‌توانست جلوی رویش را ببیند.

راکوس این بار با لحنی حيله‌گرانه رو به آرکا گفت:

-نیازی نیست این کار رو بکنی.

درواقع، تو با کشتن خودت به ماریا خ**یا*نت می‌کنی. چون اون خودش رو فدا کرد تا تو رو به زندگی برگردونه.

آرکا که می‌دانست هدف راکوس فریب دادن اوست با خشم و نفرت فریاد زد:

-اسم ماریا رو به زبون نیار. لیاقت به زبون آوردن اسمش رو نداری؛ تو اون رو فریب دادی!

راکوس خندید و گفت:

-نه، من فقط خواسته‌ام رو کمی دیرتر مطرح کردم. در هر صورت اون پذیرفته بود هر کاری برای برگردوندن تو انجام بده.

آرکا پوزخندی زد و پاسخ داد:

-و من هم هر کاری برای کنار اون بودن و رهایی اون می‌کنم.

سپس چند قدم عقب رفت و فریاد کشید:

-دانژه!

و دانژه با آخرین توانی که داشت با استفاده از قدرتش جسم آرکا را به طرف خود کشید.

راکوس با خشم فریاد کشید و تلاش کرد خودش را به آرکا برساند. درست در لحظه‌ای که خیال می‌کرد می‌تواند خنجر را بگیرد، آرکا خنجر را در قلب خود فرو کرد.

و راکوس با وحشت و ناباوری نعره کشید و گفت:

-نه!

و بعد، چشمان آرکا تماماً سیاه شد. هر دویشان به زمین افتادند و راکوس دید که دیگر نمی‌تواند جسم ماریا را کنترل کند. چشمان ماریا هم تماماً سیاه شد. خون سیاهی از جای زخم روی سینه‌ی آرکا جاری شد و از گوشه‌ی دهان او نیز خونی سیاه بیرون زد. روح راکوس پس از مدتی تقلا کردن و تلاش برای ماندن، از جسم

ماریا بیرون انداخته شد و بعد از آن، به آرامی و درحالی که فریاد می کشید و تلاش می کرد که بماند، از درون متلاشی شد و از بین رفت.

دائره افتان و نالان از سر جایش برخاست و کنار آرکا زانو زد و دست او را گرفت. اما گرمای بدن آرکا هر لحظه کمتر می شد. هاله ها و سایه هایی از تاریکی به آرامی از جسم آرکا بیرون آمدند و به هوا رفتند و بعد از بین رفتند. سپس خونی که از جای زخم روی سینه و دهانش بیرون ریخته بود به رنگ سفید درآمد.

دائره درحالی که با خشم و ناراحتی اشک می ریخت سر آرکا را در آغوش کشید و شروع کرد به جیغ زدن.

نمی توانست باور کند که سرنوشت دوبار جان معشوقش را در میان آغوش او گرفته و این چنین تنهایش گذاشته است.

روح ماریا که اکنون به جسمش بازگشته بود، جسم او را به آرامی هوشیار کرد. ماریا سرش را بلند کرد. درون سرش تیر می کشید و بسیار سنگین شده بود و بدن درد بدی داشت. زمانی که پس از گذشت دقیقه ای کوتاه، تاری جلوی چشمانش از بین رفت، دید که دائره روبه روی او نشسته و جسمی را در آغوش گرفته و ناله و زاری می کند. کف دستانش را بر روی زمین قرار داد و تلاش کرد جمشش را از سطح زمین جدا کند. تمام استخوان های بدنش درد می کرد. به هر زحمتی که بود برخاست و لنگان لنگان به طرف آنان رفت. با دیدن جسم آرکا که بی جان و بی روح در آغوش دائره بود، راه تنفسش بسته شد و قطرات درشت و بی ملاحظه ای اشک از چشمانش سرازیر شدند.

دائره که متوجه ماریا شده بود، به آرامی گفت:

-وقتی راکوس آرکا رو زنده کرد، جسم تو رو هم در اختیار گرفت. اون... داشت همه چیز رو نابود می کرد که... آرکا خودش رو فدا کرد تا روح پلید راکوس رو از جسم تو خارج کنه. حالا دیگه... تاریکی ای وجود نداره.

ماریا با ناباوری و وحشت دستانش را مقابل دهانش گرفت و سرش را به طرفین تکان داد. او برای بار دوم آرکا را کشته بود! یک بار پدرش و بار دیگر خودش، او تنها مایه‌ی عذابی برای همسر عزیزش بود!

با بدنی لرزان و دردمند در عین ناباوری همان طور عقب عقب می رفت تا این که دیگر نتوانست آن صحنه را تماشا کند و به سرعت از آن جا رفت.

لبه‌ی دره‌ای فرود آمده و ایستاد و به عمق دره نگاه کرد. به نظر می رسید آن قدر ارتفاع داشته باشد که بتواند هر جسمی که از آن می افتد را متلاشی و تکه تکه کند.

سرش را بالا گرفت و همان طور که اشک می ریخت با خود گفت:

-شاید اگه... اگه پدرم حرف های مشاور اولش رو باور نمی کرد، شاید اگر خودخواه و جاه طلب نبود، شاید اگر فرزند من به دنیا می اومد و تو کشته نمی شدی آرکا، هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد. اما در نهایت، خاندان سلطنتی و چیزی که پدرم تلاش می کرد برای خودش نگهش داره از هم پاشید و جون های زیادی گرفته شد. من رو ببخش، من نتونستم ازتون محافظت کنم.

سپس با گام هایی لرزان جلوتر رفت و پلک هایش را بست و خودش را از دره پرت کرد.

همه چیز می‌توانست طور دیگری باشد، اگر جاه‌طلبی و خودخواهی پادشاه نبود،
همه چیز می‌توانست رنگ دیگری بگیرد. اما افسوس! افسوس!

سخن نویسنده:

خب، این هم از پایان رمان پنجم من. من از تمام دوستان و خواننده‌های عزیز و
پرشوری که در طی این رمان من رو همراهی کردن به خصوص دوست عزیزم نفس
که بسیار مشتاق بود و در طول رمان همراهم بود بی‌نهایت ممنونم.

به زودی با رمان بعدی خودم که اون هم تخیلی هست برمی‌گردم. باز هم ممنون
ازتون.

رمان‌های دیگر من: متاهل جلد اول و دوم، جن‌ها حاکمای دردسرساز و رمان سیه
چشم.

پایان